در آستین مرقع

سعیدی سیرجانی

در آستین مرقع

سعیدی سیرجانی

در آستین مرقع
از : سعیدی سیرجانی
چاپ اول : شهریور ۱۳۶۳
۲۰۰۰ نسخه
حروفچینی: چاپ کاویان
چاپ : فاروس ، رامین
نـاشـر : انتشارات نوین
(تـهران ــ خیابان دکتر نجات‌اللـهی شماره ۵۵ طبقه ۴)
کلیهٔ حقوق محفوظ است و نقل مقالات بدون موافقت نویسنده ممنوع .

فهرست مقالات

صفحهٔ	عنوان	تاریخ نگارش	نخستین چاپ در
۵	از همین‌جا بخوانید	شهریور ۶۳	—
۱۷	باطل در این خیال	بهار ۵۵	مجله یغما شماره ۳۳۶
۳۷	از هر کرانه	خرداد ۵۶	یغما ۳۴۵
۵۱	فرهنگ فارسی	تابستان ۵۵	نشریه سومین کنگره تحقیقات
۶۹	واژه نامک	پائیز ۵۶	راهنمای کتاب (بهمن ۵۶)
۸۵	ستاره‌ای بدرخشیدو	بهار ۵۵	اطلاعات ۱۴۹۸۴ یغما ۳۳۲
۱۴۳	کپی رایت	تیر ۵۳	آیندگان ادبی (تیر ۵۳)
۱۵۱	یادی از استاد	زمستان ۵۵	سخن (اسفند ۵۵)
۱۶۱	نیکوکاری	نوروز ۵۷	خواندنیها (نوروز ۵۷)
۱۷۱	بهانه‌ای خطرناک	نوروز ۵۷	یغما ۳۵۷
۱۸۱	تو بر اوج فلک	شهریور ۵۷	یغما ۳۶۱
۲۰۵	نوشدارو	مهر ۵۷	خواندنیها (۸ مهر ۵۷)
۲۱۳	خاک مصر طرب‌انگیز	بهار ۵۷	یغما ۳۵۸
۳۱۱	مشتی غلوم	اردیبهشت ۵۸	نگین (۳۱ اردیبهشت)
۳۱۹	هاروت و ماروت	شهریور ۵۸	نگین (۳۱ شهریور)
۳۲۹	پیرما	بهمن ۶۰	—
۳۵۱	کرمان دل عالم است	مرداد ۶۲	—
۳۹۹	معجزه	نوروز ۶۳	چراغ (؟)
۴۲۱	نیمیم ز ترکستان	خرداد ۶۳	—

به نام خداوند جان و خرد

از همین جا بخوانید

رحمت بی دریغ الهی در عرصات هول‌انگیز محشر فریادرس همشهری ما باد، که نخستین واسطهٔ آشنائی من بود با شیوهٔ بیان حافظ. نام نازنینش غلامعلی بود، و چون در عین تنگدستی به عیش مستی پناه می‌برد، مردم لقب بخش ولایت ما با افزودن صفت «عرقی» او را از دیگر غلامعلیهای شهر مشخص کرده بودند.

می بینم که از همینجا جبهه گرفته‌اید و دودسته شده‌اید، جماعتی اخم اعتراض بر پیشانی نشانده‌اید و با زمزمهٔ چه نسبت خاک را با عالم پاک، می‌پرسید چه رابطه‌ای بین غلامعلیِ عرق خوارهٔ سیرجانی با لسان‌الغیب حافظ شیرازی، و گروهی با توسل به اِذاکانَ الغرابُ دلیلَ قومٍ چینِ تمسخر برگوشهٔ لب نشانده‌اید که لابد از برکت همین معلمِ باصلاحیت بوده که تو هم درمیان حافظ شناسان وطن به مقامی رسیده‌ای.

اما اگر قرار باشد مثل بعض محاکم روزگار ما بدین سرعت حکم صادر کنید و جای تجدید نظر و استینافی هم باقی نگذارید، بهتر آنکه از همین جا کتاب را ببندید و نه خون خودتان را کثیف کنید و نه اجر مرا ضایع. اما اگر وقتِ تلف کردنی در بساطِ عمرتان باقی مانده است به توضیحم عنایت فرمائید:

تصویر ثابتی که از غلامعلیِ مرحوم به برکت عهدِ صغر چون نقشِ حجر در ذهن من نشسته، عبارت است از هیکل درشت بلندی، پوشیده در پیراهنی چرکین و شلواری هزار وصله، با شولائی بر دوش افکنده، و برفراز این مجموعه، صورتی لگد کوب آبله، یادگار نازنین عهد کودکی؛

و گونه‌هائی پف کرده حاکی از رابطهٔ الکل و کبد، و چشمانی خون گرفته و لبانی سیاه و موئی سفید ودهانی بی چاک و بست که همراه بوی تند عرق رکیک ترین ناسزاها و غلیظ‌ترین نفرینها را در فضای سر پوشیدهٔ بازار ولایت می پراکند.

در بازار شهر ما ناطقانِ بی مخاطب و سخنورانِ بی مزد بسیار بودند: سیدی که دستی در شال سبز دورِ کمرش می کرد و دست دیگر را به سبک مرحوم هیتلر محاذی گوشش می آورد و به ظَلَمهٔ صحرای کربلا لعنت می فرستاد، درویش چابک حرکات لاغر اندامی که مناسب هر منظره و هر رهگذر شعری می گفت و با ترجیع «یا ولیّ حق یا مولا» هر بیت شعر را از بیت دیگر جدا می کرد؛ سقای نکرهٔ بد صدائی که مشک آب بردوش و جام برنجین برکف، فریاد «بنوش به یاد حسین» اش هردقیقه یک بار چرت مغازه داران را می شکست، کله پاچه‌فروش دوره گردی که ضمن کاسبی از تمرین آواز کوچه باغی هم غافل نبود، و امثال این جماعت پرسروصدا. اما شعارهای غلامعلی عرقی ــ به قول اهل ادب ــ از لونی دیگر بود.

مرد، حدود ساعت ده صبح، مست لایعقل از دهنهٔ بازار پیدایش می شد و با شعار «خدا لعنتت کند میز محمد خان کرّونی که مرا به خاک سیاه نشاندی»، کار هرروزه‌اش را شروع می کرد و لبخند تلخ تأیید و تأسف بر چهرهٔ کسبهٔ بازار می نشاند، و مرا در عالم کودکی به جان پدر می انداخت که: میز محمد خان کرّونی کیست؟ چرا غلامعلی به او لعنت می فرستد، چرا به او فحش می دهد؟ چرا نفرینش می کند؟ و پدر هر بار می کوشید با یک «نمی دانم» و گاهی هم با حکم «مرد که مسته، پرت و بلا می گوید» مرا ساکت کند؛ و البته که موفق نمی شد.

دردسرتان ندهم، مدتی طول کشید اما بالاخره با اطلاعات ذره ذره‌ای که از لای لبانِ ممسکِ این و آن جمع کرده بودم بدین نتیجه رسیدم که: این غلامعلی عرقی امروزه، روزگاری روزگاری داشته و در عالم خودش حاجی غلامعلی خانی بوده است، با املاک فراوان و درآمد سرشار و خدم و حشمِ بی شمار، و آن میرزا محمد خان کرّونی که حالا کیابیائی دارد و با خان حاکم پلو می خورد، و رئیس نظمیه پیش پایش برمی خیزد، و رئیس عدلیه پشت منقلش می نشیند، و همه کارهٔ شهر است، سالها پیش با تمهید مقدماتی و مساعدت مقاماتی دار وندار این غلامعلی را از چنگش بیرون می آورد، املاکش را تصرف می کند، اموالش را مصادره می کند، زنش را به کلفتی می برد، دختر نازنینش را به صیغه می گیرد، و در جواب شکایت نامه‌های حق طلبانه‌اش یک داغ علاج ناپذیرِ جنون بر پیشانی سرنوشتش می گذارد و یک حکم بلند بالای محجوری هم به دستش می دهد...مرد ستم رسیده که دستش به جائی بند نبوده سالها در جستجوی عدالت آوارهٔ کرمان و تهران می شود، و سرانجام چون از دستگاه عریض و طویل قضا معجزی نمی بیند، با پایان

گرفتن آخرین دینارش، دست از آوارگی می کشد و به ولایت باز می گردد که: بهتر سگ شهر خویش بودن ــ تا ذّل غریبی آزمودن و در اوج ناکامی و نومیدی، از بدِ حادثه به پناه «عرق» می خزد و می خورد و می خورد تا شایستهٔ لقبِ پرطمطراق «عرقی» شود. و اینک چند سالی است که با صدقات این و آن زهری به جگر چاک چاک می ریزد و چون نشأهٔ شیطانی الکل در عروق و شرائینش دوید، سودا به سرش می زند و در بازار ولایت راه می افتد و با نفرینهای فحش آلودی که نثار خصم ستمگر می کند عقده های دلش را می گشاید، و هرچند روزیکبار به اشارهٔ میرزا محمد خان پاسبانها می گیرندش و به نظمیه می برندش، منتها چه فایده؟ مردِ معتادِ عقل و مال باخته، نه مالی دارد که دیوان برد و نه ایمانی که شیطان.

اینها بود مجموعهٔ اطلاعات پراکندهٔ من در بارهٔ غلامعلی عرقی و سرنوشت شومش.

تا یک روز عصر که از راه مدرسه می آمدم، بچه های محل را دیدم که می دوند، به قول مرحوم ملاماهم دویدیم، تا رسیدیم به فلکهٔ دم بازار. انبوه خلایق، مثل شکارِ جرگه، دایره زده بودند، و در وسط دایره چند آجان بادنگ و فنگشان ایستاده، و پیش پای آنان غلامعلی نازنین مستِ مست رو برخاک و پشت برافلاک خوابیده بود، و مأمور گردن کلفتِ سطبر بازوئی مشغول شلاق کاری بر پیکر درشت استخوان اما تکیدهٔ او بود، به مجازات گناه البته کبیرهٔ توهین به اشخاص محترم.

مراسم عدالت اجرا شد و مردم حق پرست و عدالت جوی سیرجان ــ که از مزایای برلبِ گود نشستن و فریاد لنگش کن سردادن لذتی می بردند ــ تماشائی کردند، و تأسفی خوردند که محکوم در پنجاه وسومین ضربه بیهوش گشت و از شعار دادن باز ماند؛ سرانجام ناراضی از تماشای ناقص هریک از گوشه ای فرارفتند، و پیکر درهم کوفتهٔ او را بر خاک رهگذر باقی گذاشتند، عبرةً للناظرین.

بامداد روز بعد که جمعه بود، و من مطابق معمول در پستوی دکان پدر به نوشتن مشقهای عقب افتادهٔ هفته مشغول بودم، باز صدای غلامعلی به گوشم رسید. هوس تماشا به سرم زد، اما نهیب پدر مانع حرکت شد. ناچار نشستم و محروم از حظّ بصر، همه نیرو یم را در گوشهایم جمع کردم تا در آشوبِ بازار شعارهای غلامعلی را گُم نکنم.

غلامعلی بالحنی مستانه تر از همیشه مشغول شعاردادن بود: «الهی زن و بچه ات مثل زن و بچهٔ من بشوند میزمحمد خان کرّونی!»، الهی هرچه از من خوردی آزارِ آتشک بشود و به جان دُردانه ات بیفتد میزمحمد خان کرّونی، الهی...»، که یک باره لحنش عوض شد و صدای خسته اش آهنگ ضربی به خود گرفت و به دنبال «الهیِ» برلب آمده اش، این عبارت به گوشم

خورد که «.....من برم قربون چشمات، عزیزم بارک‌الله، الهی من بشم قربون گوشات، عزیزم بارک‌الله...»، و همراه آن شلیک خندهٔ مشتریها و رهگذاران چنان در فضا پیچید که من بی‌پروا از نهیب پدر، قلم و کاغذ رها کردم و به تماشا دویدم. غلامعلی در حالی که می‌رقصید و بشکن می‌زد، می‌خواند: «الهی خیر نبینی مشتی قنبر، الهی من بشم قربون دمبت، عزیزم بارک‌الله...»

او می‌خواند، و مردم در حالیکه نگاه تمسخرشان را برچهرهٔ مشدی حسین آجان دوخته بودند، بعضی با تکرار ترجیع «عزیزم بارک‌الله» او را همراهی می‌کردند و بعضی هم دور پاسبان را گرفته بودند که «دارد تصنیف می‌خواند، چکارش داری؟». از آن پس راه فراری برای غلامعلی پیدا شده بود، کارش را با فحش و نفرین به میرزا محمد خان کرّونی شروع می‌کرد و بمحض اینکه سروکلهٔ آجانی پیدا می‌شد می‌زد زیر آواز. کسانی که مثل اسیران غار افلاطون از ماجرای شلاق و حضور پاسبان بی‌خبر بودند، شانه‌ای بالا می‌انداختند که یارو مست است. کسانی که اهل اصطلاح بودند همان تصنیفهای رنگی رد گُم کن را مطابق نیّت خواننده تفسیر می‌کردند و پیامش را می‌گرفتند.

در همین سالها بود که من هرصبح مجبور بودم محروم از شکر خواب صبوح، با طنین اللّه اکبر برخیزم و همراه پدر نماز بگزارم و در تعقیباتش پس از قرائت صفحه‌ای از قرآن و دوازده امام خواجه نصیر طوسی، حکایتی از بوستان و غزلی از حافظ هم بخوانم، و خوانده‌های روز پیشین را تحویل دهم. روزی که پدر غزلی از حافظ را در حدّ فهم من معنی می‌کرد، حیرت زده از گسیختگی مضمون غزل و بریدگی ارتباط ابیات، علتش را از او پرسیدم و او به شرح مفصلی پرداخت از اوضاع عهد حافظ و غوغایِ عوام و اغراض خواص، و مباحثی از این قبیل که مطلقاً با ذهنِ بسیطِ پسر بچه‌ای ده‌ساله سازگاری نداشت. در حال پشیمان شدن از سؤالم بودم که ناگهان به یاد تصنیف خوانی غلامعلی عرقی افتادم و ترسش از پاسبان و شلاق. رو به پدر کردم که: نکند خواجه حافظ هم مثل غلامعلی عرقی خودمان بوده است و هروقت سروکلهٔ آجانی پیدا می‌شده، می‌زده زیر آواز؟

وگویا در همان بامداد وهمان جلسه بود که با بیت «کار پاکان را قیاس از خود مگیر» آشنا شدم، وبرسر «گرچه باشد در نوشتن شیر شیر» کلی جرو بحث با پدر کردم که چرا «در نوشتن»؟ و اکنون که به یاد توضیحات پیرمرد می‌افتم در مقولهٔ یاء مجهول و معروف، حیرت می‌کنم که چرا مرد رعایت سن و فهم مرا نمی‌کرد و می‌کوشید مطلبی را حالیم کند که نه در لهجه و تلفظ ما سابقه‌ای داشت و نه نمونه‌اش را در محاورهٔ دیگران شنیده بودیم.

باری، اگر چه تفاوت شیر و شیر را نفهمیدم، اما با تجسّم وضع غلامعلی چنان تصویری از حافظ در ذهنم نشست که شدیداً با رند شیرازی احساس همدردی کردم و دلم به حال و روزگارش سوخت.*

* داستان غلامعلی نازنین ما تا اینجایش مربوط به مطلب بود، اما برای اطلاع خوانندگان کنجکاوی که به سرگذشتش علاقه‌مند شده‌اند، اجازه فرمائید مختصری هم به حاشیه بروم که:

هم ولایتی می‌خوارهٔ ما که از «کوچهٔ علی چپ» خیرو خاصیتی دیده بود، بعد از آن به تکمیل سبک خویش پرداخت و خلاصه‌اش اینکه چند روزی به همان شیوهٔ ابداعی در بازار می‌گشت و لعنت و نفرینی نثار« خان کرونی» ستمگر می‌کرد و بمحض پیدا شدن سروکله آجانی شروع می‌کرد به تصنیف خواندن و بشکن زدن و قر کمر دادن. «خان» چاره‌اندیش که درمقابل این شیوه کاری از دست مبارکش ساخته نبود به سبک همپالکی هایش از راه دیگری وارد شد. یکباره با تیغ ژیلت و تراشیدن صورت وداع گفت و به فکر آخرت افتاد و عرقچینی برفرق سرنهاد و عبای گرانقیمتی بردوش افکند که منم عابد و مسلمانا. هرروزمقارن اذان ظهر ونماز مغرب دور و برمسجد جامع شهر پیدایش شد تا شخصا در لحظات ورود پیشنماز به عنوان استقبال خود را به چشم او بکشاند. پیشنماز ولایت ما سید جلیل‌القدر عابد وارسته‌ای بود مصداق مجسم طهارت و تقوی، و به برکت دیانت وایمانش نافذالکلمه. شاید سید بزرگوار هم از حضور ناگهانی خان غرق تعجب شده باشد و کلی مسرت که بالاخره «بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرار راه داشته است» و بهمین دلیل دوهفته بعد که «خان عابد» ازصف نخستین نماز جلوتر می‌خزد و پس از مصافحه با صدایی که مؤمنان مسجدی بشنوند ماجرای مرد فاسقی که «همه روزه دمی به خمره می‌زند و در بازار مسلمانان به رقص و پایکوبی و تصنیف خوانی می‌پردازد» را به عرض می‌رساند ، سید چنین عملی را تقبیح و مسجدیان را به نهی از منکر مأمور می‌فرماید.

روز بعد که غلامعلی وارد بازار می‌شود و در نخستین هنرنمائی با اعتراض کسبه مواجه میشود و پی می‌برد که حریف از چه راهی وارد شده است، بی‌آنکه خود را ببازد، تصنیف خوانی را تبدیل به شعار می‌کند که «ای خدا لعنت کند یزیدبن معاویه که برای مال دنیا چه برسر خلق‌الله آوردی، خدا عذابت را زیاد کند شمرذی‌الجوشن که...»

و مردم بیکار ولایت هم به توجیه وتفسیر می‌پرداختند که منظورش از یزیدبن معاویه، خان کرونی است و منظورش از شمرذی‌الجوشن رئیس نظمیه و....

چند ماهی شیوهٔ تازه دوام می‌کند. غلامعلی به کار خویش مشغول است و مردم بی جرات و بی خاصیت هم به همین دلخوش که با لبخند تایید و تشویقی عقده‌های در سینه نهفته را می‌گشایند و خان کرونی هم که درمقابل تصرف آن همه مال و منال حاضر به شنیدن نفرین غیر مستقیم در پرده نهفته‌ای نیست ــ یک پارچه خشم و خروش که این بار با چه تمهیدی دهان مدعی را ببندد: که یکی از واعظان سرشناس ولایت به دادش رسید و برفراز منبر ضمن بحث مستوفایی بدین مقوله پرداخت که تشبیه مسلمان به کافر گناه است به هر صورت و عبارتی که باشد.

مردم با شنیدن این حکم قطعی یقین کردند که نطق غلامعلی برای همیشه کور شده است و دکانش تخته، اما با دیدن منظره تازه غرق حیرت شدند و به ابتکار ایرانی معترف:

بامداد روز بعد غلامعلی درحالیکه تنها مونس و مایملک خویش یعنی گربهٔ دستاموزش را روی شانه‌اش سوار کرده بود وارد بازار شد و سرچهارسو شروع به معرکه گیری کرد که: «ایهاالناس این گربه ریقوی بی چشم و رو را ببینید که دارو ندارم را برده است و سوار سرم شده است و دست از جانم نمی‌کشد، آی لعنت بر پدر هرچه مال مردم خور زورگو، آی لعنت برهرچه شیاد متقلب بی چشم ورو...»

مقارن همین روزها بود که من به ترک ولایت گفتم و راهی تهران شدم و از صحنه‌های بعدی شیرینکاری غلامعلی، و همچنین از انجام ــ البته ناخوش فرجام ــ زندگیش بی خبر ماندم.

و این نخستین پلّهٔ آشنائی من بود با زبانِ عهد اختناق و حکومت چماق. پی بردم که در دیار جبّاران و حکومت خون و وحشت، مردم زبانی خاصِ خود دارند؛ زبانِ چند پهلویِ لبریز از ایهام و پیچیده در ابهامی. و مزیت فهم این زبان هم منحصراً نصیب مردمی است که در چونین حال و هوائی زندگی کرده‌اند و به عبارت روشن‌تر جان کنده‌اند و خون دل خورده‌اند و خاموش نشسته‌اند. درست است که مردم عهد استبداد از نعمت‌های بسیاری محرومند، و قبل از همه از نعمت انسان بودن و از حقوق انسانی بهره‌مند شدن؛ اما در مقابل این محرومیتها، نعمتهائی هم نصیبشان افتاده است که درچشم مردمِ آزاد جهان مجهول است. ملتهای وحشی و بی‌تربیتی که در این دنیای ولنگ و واز بدون سرور و صاحب رها شده‌اند و عادت کرده‌اند هرچه در دلشان می‌گذرد بر زبان آرند و به شیوهٔ کالا نعام بل هُم اضلّ به هرنحوی که می‌خواهند زندگی کنند و هرغلطی که هوس کردند مرتکب شوند، از بسیاری نعمتها محرومند و به بسیاری از مصیبتها گرفتار. چه مصیبتی از این بالاتر که آدمیزاده سطحی نگر باشد و یک بُعدی فکر کند؟ اگر گفتند هوا گرم است، باورش بشود و لباسش را کم کند، اگر شنید هوا خوب است اطمینان کند و بدون چتر و بارانی قدم به کوچه بگذارد. بی‌ادبی است، اما این قبیل به اصطلاح انسانها چندان مزیّتی برحیوانها ندارند، اصلا راستش را بخواهید از مقولهٔ حَیوانند، رها از هرقید و بندی، و بی‌خبر از هر ایما و اشاره‌ای. در مقابل این جماعت ساده‌دلِ خوشباور با زندگی بی‌چم و خمشان، رعایای قلمروِ اختناق صف زده‌اند با هزار و یک جلوهٔ زیبای زندگی، و از همه بالاتر با شامهٔ تیزی که بوی مطلب را در هوا می‌گیرد. و با چشم بصیرتی که ورای ابرو، اشارتهای ابرو را در می‌یابد. و با آنتنهای حساسی که صدای اصلی را از دل امواج پارازیت بیرون می‌کشد، و با سلیقهٔ هنرمندانه‌ای که خطرناکترین پیامها را در لای مطالب متفرقه می‌چپاند و به دست اهلش می‌رساند؛ و این خود کم مزیّتی نیست.

اگر قبول دارید که درک هرهنری با احساس لذتی همراه است، ناچار از قبول این واقعیت نیز هستند که زندگی محکومان استبداد در دیار خفقان گرفتهٔ بظاهر نامطبوعشان لبریز از لذتهاست. اگر سعادت زندانی شدن نصیبتان افتاده باشد، می‌دانید در حلقهٔ زندانیان چه لذایذ و نعماتی وجود دارد که در فضای بی‌درو پیکر خارج محال است تصورش هم به ذهنتان بگذرد مثلاً برگ درخت را بجای توتون در کاغذ روزنامه پیچیدن و با دودِ سرشارش ریه‌ها را نوازش دادن، مثلا بعد از

* و به عبارتی دقیق‌تر «با جلوه‌ای از جلوه‌های فراوان زبان عهد اختناق»، که مظاهرش بسیار است، و از آن جمله یکی: بجای خر به جان پالان افتادن. روستائیان ولایت ما هنوز در برابر زورگوئی ارباب، به جان زن و فرزند خود می‌افتند و هی بزن.

برگرداندن رفیقی از شکنجه گاه، نگاه غضب را بر زمین دوختن و بغض در گلو پیچیده را به صورت نفرینی زیرلبی ترکاندن، مثلا... می ترسم اگر به توصیف همه لذات بپردازم دلتان هوائی شود.

و از جمله آن لذات است درک قوی وحدّتِ ذهنی خدا داد وطبع اشارت شناسی نکته یاب که بسیاری از خلایق از نعمت داشتنش محرومند. باور ندارید؟ همین موش و گربهٔ عبید زاکانی را بردارید و در قالب فصیح‌ترین عبارت و لطیفترین ابیات به زبانِ ــ مثلاً ــ سوئدی ترجمه‌اش کنید و بدهیدش به دست دانشجو یان و استادان آن دیار. حداکثر درکشان این خواهد بود که «عجب قصهٔ کودکانهٔ قشنگی است، بچه ها را به خنده می اندازد»؛ همین و بس.

نمی دانم ترجمهٔ اشعار حافظ را در زبانهای اروپائی خوانده‌اید یا نه؟ به فرض اینکه نخوانده باشید، گریبان یکی از این استادان فرنگی را بگیرید که ترجمهٔ حافظ را خوانده باشد و با حال و هوای دیار ما آشنا نباشد. از او بپرسید که حافظ چه می گوید؟. خاطرتان جمع باشد، همان جوابی را خواهید شنید که جناب کسروی داده‌اند یعنی «شاعر کلاش و گدائی که ریزه‌خوار خوانِ شاهان است»، یا جوابی در ردیف کشفیات درخشان پژوهندهٔ البته با سواد و البته حافظ شناس جناب آقای همایون فرخ، یعنی «شاعری که همه فکر و ذکرش وصف شمایل شاه شجاع است و خال سیاه گوشهٔ لبش» همین و بس.

نمونهٔ روشن‌ترش سرنوشت خیام است، که صاحب ذوقان فرنگ رباعیاتش را بارها ترجمه کرده‌اند.و به زیباترین چاپها آراسته‌اند و همراه سکسی‌ترین تصویرها به خوردِ هموطنانشان داده‌اند، و به برکت فهم درست خود، نقش عجیبی آفریده‌اند از «هیپی پیر دائم‌الخمری که ازکلّهٔ سحر تا بوق سگ مشغول خوردن شراب است و به نیش کشیدن کباب».

به شما قول می دهم برای ترجمه و تفهیم یک مصراع حافظ ــ مثلاً «درازدستی این کوته آستینان بین» ــ به خوارج خذلهم الله مجبور باشید ساعتها وقت و هزارها کلمه تلف کنید و بالاخره هم، طرفِ کُند ذهنِ کنایه ناشناستان چیزی دستگیرش نشود؛ در عوض عمله و بقالهای گوشهٔ میدان و سرگذر در بعضی اقالیم عالم بی هیچ زحمت و تلاشی نه تنها منظور حافظ را درک می کنند که در شرح و تفسیرش هم یک سینه سخن تحویلتان می دهند.

همین فردا توی کوچه جلوِ یکی ازبچه‌های هشت نه سالهٔ ولایت را بگیرید ــ یکی ازهمین بچه‌هائی که نه گوشش با عبارات مطنطن کلیله مأنوس است و نه معنی ایهام حافظی را می‌فهمد ونه با تمثیلات عبید و توصیفات ایرج آشناست ــ آری در مقابل همچو نوجوان چشم و گوش بسته‌ای بایستید و این بیت بظاهر مبتذل مرحوم نسیم شمال را برایش بخوانید که: «نسیم شمال آسته بیا آسته برو که گربه شاخت نزنه» و عکس‌العملش را تماشا کنید، و هوش سرشار و

درک تندش را. کودک هم وطن از برکت حال و هوای دیارش، پیام شما را گرفته ومنظورتان را فهمیده است، و حال آنکه فلان دانشمند فرنگی با قیافهٔ بلاهت بارش مدعی می‌شود که «مگرگربه شاخ دارد؟».

این است گوشه‌ای از نعمتهای ــ البته بی انتهای ــ رژیم استبداد و اختناق. در زیر سایهٔ بلند پایهٔ این نوع حکومتها شاعران و نویسندگان یا درهنر ایجاز معجزه می کنند و با یک ایما یک سینه سخن برفرقتان می بارند، یا به شیوهٔ اطناب توسل می جویند و داروی تلخ حقایق را در لعاب شیرین طنز و فکاهه می پیچند و لای انبوه کپسولها رهایش می کنند، بدین امید که به دست مستحقش خواهد رسید؛ و قطعاً هم می رسد، که در ظلمات ابرآلود شبانگاهی قدرتِ گیرنده‌ها بیشتر می شود. باور ندارید؟ از رادیوی گوشهٔ اطاقتان بپرسید.

البته این سبک بیان و توسل به ایجاز و اطناب عیب مختصری هم دارد، و آن اینکه زبان تعنّتِ شنعت زنان برساحل نشسته را دراز می کند و انبان اگرها و اماهایشان را می گشاید و بازار نقادیشان را رونق می بخشد و زمزمهٔ چون و چراهای زیرلبی اوج می گیرد، و زتحسّر دست برسر می زند مسکین مگس.

با این مقدماتی که گفتم شاید تصور فرمائید چه آسان است در عهد استبداد نوشتن و به اعتماد حساسیت گیرنده‌ها با علائم و اشاراتی بیان مطلب کردن، و حال آنکه واقعیت بخلاف این است. در سلطهٔ وحشت و اختناق، قلم بر کاغذ راندن و پیامی وگرچه ناقص به گوش خلایق رساندن، هم دشواراست و هم خطرناک. نازکی طبع ــ البته لطیف ــ رژیم استبداد بحدی است که نالهٔ آهسته را هم تحمل نمی کند. می زند و می کوبد و می گوید بخند و بشکن بزن و شعار بده. در حکومت وحشت، حساسیت مأمورانِ معذور بمراتب بیش ازبُتِ اعظم است. مگر ماجرای بخشیدن خان و غضب شیخعلی خان را نشنیده‌اید و داستان تکراری سر بجای کلاه آوردن را.؟

از خاصیتهای رژیم اختناق، سوءظن مفرط است و بگیر و ببندهای غیر لازم زیان خیز. در نظر حکومت استبدادی قلمزنان از دو مقوله خارج نیستند یا مداحان و توجیه گران و تملق گویانِ چشم برحکم وگوش برفرمانند، یا دشمنان خطرناک واجب القتل، حاصل این طرز فکر برای هیأت حاکمه همان است که دیده‌ایم: منزوی شدن فرمانروای مستبد و بی خبر ماندن او از وضع مردم و دردهای خلایق. و نتیجه‌اش برای اجتماع و ملت اینکه مردم چون از خواندن مقالات قالبی و فرمایشی نفرت دارند، متوجه شبنامه‌های جناح بی‌پاک و تندرو و کم تجربه‌ای می شوند که می خواهد به هرقیمتی که هست حکومت را قبضه کند، نه اینکه هیأت حاکمه را وادار به تعدیل و

اصلاح نماید.

رژیم استبدادی جز عمّال خویش همه نویسندگان را خائن می‌شمارد و منحرف. خواه این نویسنده موجودِ جاه طلبِ باجگیرِ ماجراجوئی باشد که به سودای سهم بیشتری عربده سرداده است و به اشارهٔ فلان سفارت اجنبی قلم برکاغذ نهاده است، و صدها سند رسوائی و داغ باطله برجبین نامهٔ اعمالش دارد، یا متفکر وارستهٔ اصلاح طلبی که نه هرگز سرارادت به درگاه اجانب سوده و نه کمترین تقاضائی از مقامات دولتی کرده و نه حتی در بند رد و قبول عامه بوده است.

نویسنده‌ای که در حال و هوائی چنین قلم برمی گیرد، شبیه بندبازی است که در ارتفاعی سرگیجه‌آور برطناب باریکی قدم نهاده است، بی‌آنکه توریِ نجاتی زیر پایش باشد یا رشته‌های ظریفی پاسدارِ جانش. در موقعیتی چنین اگر نویسنده و سرایندهٔ هنرمند از ذوقی خداداد بهره‌مند باشد، حاصل کارش همان خواهد بود که گفتیم، و اگر نوآموز کم استعدادی چون بنده باشد نتیجهٔ اتلاف وقت و کاغذش همین که در این مجموعه می بینید.

* * *

بیشتر مقالات مجموعهٔ حاضر محصول روزگار ناخوش سرانجامی است که محرّمعلی* خان‌هایِ از امریکا باز آمده بمراتب بی رحم‌تر و بی منطق‌تر و درعین حال ابله‌تر از اسلاف خویش بودند، و اگر من چون دیگر نویسندگان، ذوق و ابتکاری می داشتم، می توانستم حرف دلم را با خوانندگان درمیان گذارم، اما ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و نه هرکه آینه سازد سکندری داند.

این مجموعه مشتمل برهمه مقالات سالهای اخیر بنده نیست. از تجدید چاپ مقالاتی که در چهار پنج سال واپسین رژیم گذشته در مسائل اجتماعی نوشته بودم صرف نظر کردم، که در مذاق اهل زمانه بکلی بی مزه و بی رمق است. بحمدالله از برکت انقلاب اخیرغلیظ‌تروچاشنی دارترش را بسیاری می گویند و می نویسند، حتی کسانی که یک شبه خواب نما شده‌اند و به حکم قانون «واکنش معکوس» * چون از شیطان دلِ پرخونی دارند، در «رمی جمرة» از پیشقدمانند و بجای سنگریزه‌های بی خاصیّتی که ما می پراندیم قلوه سنگها پرتاب می کنند.

* جوانان امروزی مسلماً محرمعلی خان را نمی شناسند و نمی دانند در سوابق ایام از طرف نظمیه مأمور سانسور جراید بوده و همه از دستش می نالیدند، اما بعداً که سروکار نویسندگان فضول با مأموران دوره‌دیدهٔ از فرنگ آمده افتاد، در هرقدم یادی از او کردند و فاتحه‌ای نثار روحش.

* منظورم قانون Reaction Formation است، که باید شرح و توصیفش را در آثار فروید خواند و مصادیق و جلوه‌هایش را در زمان حاضر تماشا کرد.

دوازده مقالهٔ این مجموعه (از صفحه ۱۷ تا صفحهٔ ۳۱۸) مربوط به دو سه سالهٔ قبل از انقلاب است، که عموماً در مجلهٔ یغما چاپ و در مجله خواندنیها نقل شده است و بعضی هم در یک یا چند نشریهٔ دیگر. در فهرستی که بر صدر کتاب نهاده‌ام تاریخ نگارش و منبع نخستین چاپ هر مقاله ثبت افتاده است. چند مقاله‌ای که از صفحهٔ ۳۱۹ به بعد آمده است محصول دوران بعد از انقلاب است. مقایسهٔ مطالب این دو قسمت شاید برای گوشه گیرانِ بیکار تفریح عبرت آموزی باشد.

مقالات دیگری هم بعد از چاپ مجموعهٔ حاضر پیدا شد * که موکول است به مجموعهٔ دیگری، به شرط وفای عمر و امکان مجال، ان شاء اللّه.

دراین دفتر به مقالاتی برخواهید خورد که نه باب روز است و نه تجدید چاپش ظاهراً ضرورتی داشته است، و شاید در این گرانی و کمیابی چاپ و کاغذ، برحجم کتاب افزودن خود گناهی باشد، اما از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک. تا چه رسد به گناهی که نفعش نصیب اعزهٔ مسلمین گردد. و از آن جمله است دو مقاله‌ای که با عنوان «بهانه‌ای خطرناک» و «تو براوج فلک» در اینجا ملاحظه می فرمائید. مطلبی که در این دو مقاله مطرح شده است در حال حاضر به قول طلبه‌ها «سالبهٔ به انتفای موضوع» است که نه از تاک نشان ماند و نه از تاکنشان. اما، چون سه چهار سالی پیش، نویسندهٔ مسلمان متعهدی در یکی از معتبرترین جراید رسمی کشور اسلامیمان، من بنده را ــ که سعیدی سیرجانی باشم ــ به عنوان «مداح و سرسپردهٔ تقی زاده» معرفی فرموده بود، و آنچه من در بارهٔ تقی زاده در تمام عمرم نوشته‌ام همین دومقاله بوده است، دریغ دانستم با طفره رفتنی، اولا برادر عزیز مسلمانی را از شاهد صادقی محروم کرده باشم و خوانندگان مقالهٔ ایشان را در تردید و توهمی باقی گذاشته، و ثانیاً در این واپسین منزل زندگی ناخوش سرانجامم با توسل به «عیبها را نهفته زیر بغل» برسنگینی بار معاصی خود بیفزایم.

منظور دیگرم از تجدید چاپ این مقاله هشدارِ بالقوه‌ای است به نسلهای آینده که اگر خدای ناخواسته در آینده‌ای دور ــ مثلاً صدها و هزارها سال دیگر ــ در سرزمین ما، بار دیگر بساط استبدادی گسترده شد و قداره‌بندِ فرصت‌طلبی بر جان و مال خلایق مسلّط گشت و فریاد آنا لاغیری سرداد و جماعت مسلسل به دستی به سائقهٔ طبیعتِ بت‌پرست خویش یا به سودای مال و مقام، با شعار «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» محیط وحشت و اختناقی به وجود آوردند، جماعتی که به عنوان وزیر و وکیل آتش بیار معرکه و دلاّل مظلمه‌اند، متوسّل به معاذیری از این قبیل نشوند که

* و از آن جمله مقاله‌ای که عنوانش را (در آستین مرقع...) به کتاب حاضر داده‌ام و جایش خالی است.

«من آلت فعل بی اراده‌ای بودم، از ترس جان تصویب کردم، اگر من نمی کردم دیگران می کردند...» و بهانه های ابله‌فریب همیشه رایجی از این مقوله.*

تجدید چاپ بعض مقالات هم از مقولهٔ خود شکستن است و خرقه در آفتاب افکندن؛ توضیحش اینکه در آن روزگارانِ جاهلیّت، به علت تلقینهای مداوم استعمار، افکار من و امثال من منحرف شده بود و در تقویم ارزشها به خطا می رفتیم و براساس همین انحرافِ فکری مرتکب نوشتن پرت و پلاهائی شدیم که در عالم خود نوعی معصیت است، و چون ازمقدمات توبه این است که شخصِ نادم ارتکاب گناه را معترف شود، من هم به عنوان اعتراف به گناه به تجدید چاپ چند مقاله رضا دادم، از آن جمله «مشتی غلوم لعنتی».

این مقاله، گرچه چند ماهی بعد از انقلاب نوشته شده است، اما افکارش محصول دوران جاهلیت است؛ دوران سیاهی که به تلقین اجانب و استعمارگران به چیزهای موهومی ازقبیل ایران و تاریخ ایران وحب وطن و علائق ملی دلبسته بودیم و به نامهای ننگینی چون کورش و داریوش افتخار می کردیم و از سوء استفادهٔ دلقکان جشنهای کذائی خون دل می خوردیم که چرا نام کورش را دستاویز حرکات جلف خویشتن کرده‌اند؛ و گناهی هم نداشتیم. آخر اثر تحقیقی و روشنگر حضرت آیة‌الله خلخالی به عنوان «کوروش دروغین وجنایتکار» منتشر نشده بود تا بدانیم مؤسس امپراطوری ایران چه تحفه‌ای بوده است و چه عیب بزرگی داشته است. این عبارت را در «تاریخ ایران باستان» پیرنیا خوانده بودیم که «مورخ مذکور [یعنی کتزیاس] گوید: کوروش پسر چوپانی بود از ایل مُردها که از شدت احتیاج مجبور گردید راهزنی پیش گیرد»؛ و به علت درک مغرضانه و ذهن منحرف خویش گمان کرده بودیم که کوروش هم مثل بسیاری از سران قبایل و بزن‌بهادرهای روزگار در آغاز کارش برکاروانها هجوم می برده و راهزنی می کرده است، و این را عیب چندانی برای سرداران و جهانگشایان آن روزگار نمی شمردیم، غافل از اینکه «راهزنی پیش گرفتن» معنی دیگری داردکه حضرت آیة‌الله آن را با فکر موشکاف خویش استنباط فرموده‌اند و داخل پرانتزی

* پس از نشر این مقاله بود که من بی تجربه به نفوذ معنوی مرحوم تقی زاده پی بردم، و به خلقیات ما ایرانیانی که همیشه کاسهٔ داغتر از آش بوده‌ایم و خواهیم بود. با اطلاع مختصری که از سوابق آزادیخواهی تقی زاده دارم، اگر خود آن مرحوم زنده بود یا مقاله را نادیده می گرفت و یا به جوابگوئی برمی خاست؛ اما هرگز به شیوه‌ای که مریدان و هم مشربانش توسّل جستند متوسّل نمی شد. نه تهدیدی می کرد و نه برای ممنوع‌القلم کردنِ حریف توطئه می چید و نه مدیر «یغما» را مجبور می کرد به تجدید چاپ ۱۶ صفحهٔ مجله و حذف دومین قسمت از مقالهٔ «خاک مصر طرب انگیز» و دیگر قضایا...

چه باید کرد؟ درس خواندگان و روشنفکران ما همگی اهل بحث و تحقیق و مخالف اختناق و گریزان از تعصّبند، همه چیزمان مثلِ همه چیزمان است.

گذاشته و در صفحهٔ ۲۷ تألیف منیف خویش آورده‌اند، و اینک عین عبارت حضرتشان:

«مورخ مذکور بنا به نوشته ایران باستان به قلم آقای مشیرالدوله پیرنیا ص ۲۴۰ می گوید که کتزیاس می گوید کورش پسر جوانی بود از اهل «مر» که از شدت احتیاج مجبور گردید راه‌زنی پیش گیرد (لواط بدهد)».*

ای خاک برسرمن وامثال من بدبختهائی که...

دوستانی که با سلیقهٔ مشکل پسند من در امور چاپی آشنایند، با عنایت به اوضاع زمانه عذرم را خواهند پذیرفت که امکانات محدود است و ضوابط مفقود. در رسم الخط مقالات تفاوتهایی است که از منابع مختلف نقل شده است و مجال بازخوانی و اصلاحی نبوده. چاپ و حروفچینی کتاب هم در دو سه جا صورت گرفته است و کارش از یکدستی و ظرافت گذشته. چه باید کرد؟ چاپخانه های قابل استفاده اندک است و سفارشها بسیار و مجال انتخاب هیچ.

اگر معتقدید که مستمع صاحب سخن را بر سرِ کار آورد، حتماً از انتقاد و راهنمائی دریغ نفرمایید. نامه هائی که به وساطت ناشر فرستاده شود به دست من می رسد و اگر بازی زمانه مجالی ندهد تا من از نظرات نکته سنجانهٔ شما بهره‌ای گیرم چه غم که دیگران در شکم مادر و پشت پدراند.

شهریور ۶۳ ــ سعیدی سیرجانی

* اگر عبارتی که حضرت آقای خلخالی از کتاب «ایران باستان» نقل فرموده‌اند با اصلش مختصر تفاوتی دارد و فی المثل **ایل مُردها** شده است **اهل مر**، و **پسر چوپان** جایش را به **پسر جوان** داده است، مبادا ــ زبانم لال ــ حمل بر بیدقتی و اشتباه ایشان گردد. حتماً منظور «کتزیاس» همان «پسر جوان» بوده است که با پیشینهٔ سوء «راه زنی پیش گرفتن» کورش ــ به معنی مورد استنباط حضرتشان ــ مناسب تام و تمامی دارد. اگر غلط کاری و تخلیطی صورت گرفته باشد گناهش برگردن مشیرالدوله است و ناسخان و کاتبانِ ولنگارِ تاریخ کتزیاس؛ محال است روحانی بزرگواری که نظر صائب و حکم قاطعش بر جان و مال و ناموس مسلمانان رواست در نقل یک جمله ــ خدای ناخواسته مرتکب دو اشتباه شود.

باطل دراین خیال

یکی از خلقیات ما ایرانیان، گذشت‌های بی‌مورد و آسان‌گیری‌های جسارت‌انگیز است. ظاهراً هرچه خطا بزرگتر و زیانهای اجتماعیش بیشتر باشد، گذشت ما ملت اعم از مردم عادی یا مأموران عدالت بیشتر است؛ و برعکس در برابر خطاهای جزئی یك‌پارچه غضب و التهاب می‌شویم وهستی خلافکار را می‌سوزیم. نمونه‌هایش؟ فراوان:

اگر راننده‌ای در گوشهٔ خیابانی چند دقیقه ماشینش را متوقف کرد، پلیس راهنمائی‌مان جریمه‌اش می‌کند و استدلالش هم اینکه ممکن است براثر توقف درمحل ممنوع راه دیگران را بند آورد و مردم معطل شوند. اما همین راننده اگر دوبطر عرق کشمش در چاه ویل معده‌اش سرازیر کرد و پشت فرمان نشست و به هر صورت و با هر سرعتی که دلش خواست رانندگی کرد، احدی مزاحمش نمی‌شود و جریمه‌اش نمی‌کند؛ و گرچه درموردی چنین، مستقیماً جان مردم در خطر تلف‌شدن قرار گرفته‌باشد نه وقتشان.

اگر کارمند آمار فلان ده‌کوره برای گرفتن رونوشت شناسنامه‌ای‌یك تومان حق و حساب گرفت، کوس بی‌آبروئیش را بر سر بازار افکارعمومی

هرچه بلندآوازه‌تر فرو می‌کوبیم و طشت آبرویش را از بام رسوائی هرچه بی‌رحمانه‌تر فرو می‌افکنیم، به دیوان کیفرش می‌بریم، به زندانش‌می‌کشیم، با هستی‌اش بازی می‌کنیم. اما اگر مبلغ سوءاستفاده به شکل ارقام نجومی بود و سر به میلیونها زد، حداکثر مجازاتی که ممکن است قائل شویم برکنار کردن البته موقتی و محترمانهٔ اوست ازمقام و منصب.

وقتی که فلان کارخانهٔ رادیوسازی فاضلاب خود را به مرداب انزلی می‌ریزد و با فضولات مسموم کارخانه چند هزار ماهی تلف می‌شود، چنان شیون و نوحه‌ای سرمی‌دهیم که مایهٔ حیرت جهانیان شود؛ اما موتورهای دودکن آدمکش را در کوچه و خیابان شهرمان به فراوانی و آزادی رها می‌کنیم و می‌بینیم که از دودکش هر یك ستون سفید رنگی از سمی‌ترین و خطرناکترین دودها در فضا پراکنده می‌شود و می‌دانیم که آلودگی‌هوای تهران در طول سال هزاران قربانی می‌گیرد، اما با سعهٔ صدر و تسامحی‌که خاص‌بزرگان است متعرض کارخانهٔ سازندهٔ اینگونه موتورها نمی‌شویم و حریم حرمتش را پاس می‌داریم.

اگر بقالی چند گونی پیاز و سیب‌زمینی احتکار کرد، رسوایش می‌کنیم و متاعش را به حراج می‌گذاریم؛ اما اگر فلان زمین‌باز زمین‌خوار، صدها هزار مترمربع زمین را در داخل محدودهٔ شهر به سودای سودی نامعقول و نامشروع احتکار کرد و بی‌استفاده گذاشت و بر مردم خانه به دوش رحمت نیاورد، هرگز چنین فکر البته باطلی در ذهنمان نمی‌گذردکه زمین‌هایش را مصادره کنیم، یا لااقل به قیمتی که خریده است با احتساب سودی معقول بخریم و برای مردم خانه بسازیم و طلسم گرانی و نایابی‌مسکن را درهم بشکنیم. انبارکردن پیاز و سیب‌زمینی را احتکار می‌دانیم، اما بایر گذاشتن میلیونها مترمربع زمین را ابدا.

با کشف باند جاعل حواله‌های گمرکی، صفحات جراید را به چاپ عکس و تفصیلاتشان اختصاص می‌دهیم و مأموران کشف جرم و متصدیان دادگاههای جنائی به جنب و جوش می‌افتند، تا به تلافی زیانی که از جعل

و تزویر این سندسازان متوجه خزانهٔ دولت شده است، حکم توقیف و زندان صادر کنند؛ اما جاعلان بمراتب خطرناکتر و زیان‌انگیزتر را نه‌تنها به حال خود وا نهاده، که برصدر مدارج علمی و دانشگاهی می‌نشانیم، در همین مؤسساتی که به اسم دانشکده و مدرسهٔ عالی درین شوره‌زار جهل و فساد روئیده‌اند وبی‌باکانه‌گرم صدورورق‌پاره‌های لیسانس و فوق‌لیسانسند.

زیانی که از تقلب فلان جاعل اسناد گمرکی به اجتماع می‌رسد- و از چندهزار یا دست‌بالا چند میلیون تومان تجاوز نمی‌کند- ضرری است‌مادی، و به هر حال و در هر وضع، قابل جبران. اما لطمه‌ای که از تزویر و جعل بعض مؤسسات آموزش عالی به ارکان اجتماعی و حیثیت معنوی مملکت وارد می‌شود نه با مقیاس‌های چند میلیون تومانی قابل تقویم است و نه بدین سادگیها و بدین سالها قابل جبران.

درسالیان اخیر بی‌مطالعه و بسرعت آموزش‌عالی را گسترش دادیم، با کاستن کیفیت بر کمیت افزودیم و بدین دل‌خوش کردیم که تعداد دانشجویانمان ده‌برابر و صدبرابر شده است. غافل از این دقیقهٔ ناگزیر و تأمل‌انگیز، که توسعهٔ آموزش‌عالی تنها با افزودن به تعداد کلاسها و زیاد- کردن میز و نیمکت و حتی آزمایشگاه و چند برابر پذیرفتن دانشجو، امکان‌پذیر نیست. اینها همه نقش ایوان است و ظاهرسازی. آنچه در درجهٔ اول مورد لزوم است، معلم و استاد متخصص صاحب صلاحیت است و بس. اگر معلم نداشتیم همه تجهیزات و وسایل دنیا را هم اگر دراختیار داشته باشیم گرهی از کارمان نمی‌گشاید.

عیب اساسی اذهانی‌که با آمار وارقام خوگرفته‌اند و به‌عبارت‌روشن‌تر مسحور معجزه‌نمائی ماشین شده‌اند این است که در برخورد با انسانها هم می‌خواهند با همان ضوابط قطعی و صد درصد جهان ماشین‌زدهٔ ماشینی‌شده عمل کنند. فلان کارخانهٔ سیمان در هشت ساعت چهار هزار تن سیمان می- سازد. پس در دوازده ساعت می‌تواند و باید شش‌هزار تن سیمان تحویل

دهد. این حساب دقیق مادی در مورد کارخانه درست است. اما اگر همین قانون خشك و بی‌انعطاف را بخواهیم دربارهٔ بشرها اجرا کنیم، به همان نتیجه نخواهیم رسید. ماشین می‌تواند بجای هشت ساعت بیست و چهار ساعت کار کند و سه‌برابر محصول بدهد. اما ذهن بشر اگر بجای هشت ساعت مجبور شد بیست و چهار ساعت کار کند، محصولش صفر است و منهای صفر.

ممکن است کلیه صد نفر دانشجوئی که در دانشکدهٔ فنی درس می‌خوانند دورهٔ دانشکده را با موفقیت بگذرانند و به عنوان یکصدنفر مهندس صاحب‌صلاحیت وارد اجتماع شوند. اینان اگر درس‌های‌دانشکده را خوب خوانده و فهمیده باشند البته که صلاحیت مهندسی دارند و می‌توانند فرمول‌های آموخته را در مورد ماشین‌ها و موضوعهای عملشان بکار برند، بی‌آنکه نیاز چندانی به اجتهاد و ابتکار باشد. تیرآهن شمارهٔ ۱۸ درفلان‌شرایط و با فلان طول و به فلان صورت می‌تواندفلان قدر سنگینی را تحمل کند. این قانون است. جزمی و قاطع است و استثنا ندارد. این قاطعیت در مورد کلیه علومی که با ماده سر و کار دارند صادق است. اگر درسش را درست خوانده باشیم از عهدهٔ عملش هم برمی‌آئیم.

اما در مواردی که سر و کارمان با بشر است هرگز بدین قاطعیت و بدون اجتهاد و ابتکار نمی‌توانیم عمل کنیم. به همین دلیل طبابت را که با جسم آدمیزاد سر و کار دارد «فن» می‌گویند نه «علم». زیرا فرمول‌ها و دستورهایش هرگز به قاطعیت قوانین ریاضی نمی‌تواند باشد. پنی‌سلین فلان بیمار محتضر را از چنگال اجل می‌رهاند، اما این تأثیر معجزنما با قاطعیت صد درصد نیست. کم نیستند کسانی که با تزریق پنی‌سلین جابجا مرده‌اند. آسپرین برای هزاران کس شفابخش است، اما برای معدودی هم بلاآفرین است.

به علت همین موارد استثنائی و نادر است که برای طبیب خوب، بغیر از سواد حرفه‌ای و تخصص فنی، شرط هوش سرشار و ابتکار هم قائل

شده‌اند و مردم زیرك طبیب هوشیار غیر متخصص را بر متخصص ناهوشمند بحق رجحان می‌نهند.

در کار پزشکی که قسمت اعظم سر و کارش با جسم بشر است، به حکم قطعی نبودن فرمول‌ها و وجود موارد استثناء، می‌بینیم که تخصص و معلومات حرفه‌ای بدون هوش سرشار و شم مرض‌یابی ارزش چندانی ندارد. اکنون قیاس کنید در مواردی که مستقیماً سر و کارمان با روح بشراست، معلومات کتابی و کلاسی، بدون قوت استدراك و ابتکار و صلاحیت ذاتی چه ارزشی می‌تواند داشته باشد.

به خاطر داشته باشیم که موضوع عمل معلم، روح بشر است؛ و هر باسوادی نمی‌تواند معلم شایسته‌ای باشد. وقتی که در جسم آدمیزادگان بدانمایه تنوع و گوناگونی حکمفرماست که در میان سه میلیاردجمعیت‌روی زمین دو تن را با خطوط مشابه سرانگشتان نتوان پیدا کرد، چگونه می‌توان دو آدمیزاد را با نفسانیات یکسانی پیدا کرد؟

به دلیل همین تفاوت روحیات آدمیان، مسلم است که نه کار معلم به آسانی کار فلان مهندس کارخانهٔ سیمان است، و نه معلم شایسته، به زودیابی و فراوانی مهندس شایستهٔ ساختمان.

می‌خواهیم کشورمان را صنعتی کنیم؛ نیازمندیم که تا ده سال دیگر مثلا پنجاه هزارنفر مهندس برق داشته باشیم. کاریست شدنی و اگر پول و ایمان باشد، با یك آگهی بلندبالا و وعدهٔ حقوق گزاف می‌توانیم بجای پنجاه هزارنفر، دویست هزارنفر جوان را به خواندن رشتهٔ برق بکشانیم. همین‌قدر که از عهدهٔ کنکور دانشگاهی برآمدند و دورهٔچند سالهٔدانشگاه را گذراندند، می‌شوند مهندس برق و می‌توان بی‌دغدغهٔ خاطر به کارشان گماشت.

مهم نیست که مهندس برق کشیده‌بالا باشد یاکوتاه قامت، کچل باشد یا موفرفری، فرزند یگانهٔ خانواده باشد یا دارای برادران و خواهران‌بسیار،

در خانواده‌ای شریف بزرگ شده باشد یا وضیع، عصبی باشد یا خون‌سرد، گنگ باشد یا صاحب بیانی شیوا، خداناشناس باشد یا مؤمن‌موحد، درلباس و رفتارش جلف و سبکسر باشد یا موقر و سنگین؛ و صدها شرایط دیگر که مجال بحثش در اینجا نیست. آنچه از مهندس برق می‌خواهیم این است که به جزئیات کار برق آشنا باشد و این را با یك امتحان آخر سال‌می‌توان دریافت؛ و به فرض آنکه در امتحان دانشگاهی غفلتی رفته باشد، بمحض آنکه شروع به کار کرد می‌توان پی‌برد که در رشتهٔ خویش با سواد است یا نه.

بنابراین تعداد مهندسان برق را درطول چند سال از یکهزار به ده هزار رساندن کار دشواری نیست. به فرض آنکه کلاس و آزمایشگاه‌کافی در داخل مملکت نداشته باشیم، دانشگاههای امریکا و اروپا که دارند.

اما درمورد معلم، وضع بدین‌سادگی و امکان‌پذیری نیست. برای معلمی سواد شرط لازم هست اما به هیچ‌وجه کافی نیست. دهها شرط‌بسیار واجب‌تر و بسیار مهم‌تر دارد که به مجموع آنها می‌گوئیم شایستگی. این شرایط قسمتی ارثی و خانوادگی است و مربوط می‌شود به دوران قبل‌از تولد و محیط خانواده و تربیت دوران کودکی و نوجوانی او، که تغییرش دراختیار ما نیست. قسمتی دیگر مربوط است به آموزش صحیح وپرورش‌های عاطفی و روحی که اگرچه امکان‌پذیر و دراختیار ماست، اما آسان و بی‌دردسر نیست.

باتوجه به لزوم این شرایط، بدین واقعیت می‌رسیم که تربیت معلم و استاد شایسته، نه به آسانی تربیت متخصصان فنی است و نه تعداد افرادی که صلاحیت معلم‌شدن داشته باشند به‌فراوانی جوانانی‌که می‌توانندکارگران یا متخصصان ارزنده‌ای شوند.

در نتیجه، اگر کارخانه‌های ما در طول ده سال صد برابر شد این‌امکان هم وجود دارد که مهندسان و متخصصان را هم صدبرابر کنیم. اما اگر به حکم تقلیدی بی‌جا یا کسبی نامشروع یا تظاهری بی‌اساس، در زمانی محدود

کلاسهای دانشگاهی‌مان را ده برابر کردیم، استادانمان را نمی‌توانیم‌ده‌برابر کنیم و ناچاریم برای تظاهر به اجرای برنامه و پرکردن کلاس هر که را دم‌دستمان آمد به عنوان استاد بپذیریم و روانهٔ کلاس کنیم و حیثیت‌فرهنگی کشورمان و وقت و پول جوانانمان را تلف سازیم؛ و با این عمل ناصواب و ناسنجیده، مملکت را دچار عواقبی کنیم که نتایج نامبارك سحرش هم‌اکنون درحال دمیدن است.

ضرورت مبارزه با بی‌سوادی به هر صورت و از هر راه و به هر قیمتی ایجاب می‌کند که تحصیلات ابتدائی را گسترش دهیم و هر بچهٔ شش‌ساله‌ای را به مدرسه بکشانیم و اگر آموزگار مجرب و متخصص نداشتیم و کم داشتیم، از وجود آخوند محله و کدخدای دهکده و کارمند اداری وافسر ارتشی و سپاهی و کلیهٔ افرادی که با خواندن و نوشتن آشنایند استفاده کنیم و نسل آینده را از کوری بی‌سوادی برهانیم.

تعمیم تعلیمات ابتدائی درحکم یك ضرورت اجتماعی و ملی است، و حکمش معلوم که الضرورات تبیح المحذورات. اما هیچ ضرورتی لیسانسیه شدن همه جوانان ایرانی را ایجاب نکرده است. مگر در کشورهای دیگر- بخصوص ممالکی که شبگیر کرده‌اند و به این زودی‌ها به آنها نمی‌رسیم- همه مردم تحصیلات عالی و ورق‌پارهٔ لیسانس و دکتری دارند؟

شاید بگوئید ما آنان‌را به مدرسه نمی‌کشانیم، اینان خود دلبستهٔ ورود به دانشگاه وگرفتن ورقهٔ لیسانس هستند. این دیگر تجاهل‌العارف است. این شما هستید که با قائل شدن «مزایای قانونی» روح‌علم‌آموزی ودانش‌دوستی را درین مملکت و در بین مردم این مملکت کشته‌اید. این دستگاه اداری ماست که گرفتن ورق‌پارهٔ لیسانس را شرط ارتقاء گروه و رتبه محسوب داشته است وکارمند چهل‌پنجاه‌سالهٔ پرمشغلهٔ آشفته‌ذهن‌را به‌سودای اضافه حقوق، پس از چند ساعت کار اداری روزانه، به‌کلاسهای عصرانه و شبانهٔ دانشکده‌ها کشانده است.

با یك قدم جزئی به هرج و مرج و رسوائی تحصیلات دانشگاهی می-

توانید خاتمه دهید و درین معامله تقصیر می‌کنید. قید «مزایای قانونی» را ازین ورق‌پاره‌ها بردارید، تا کسانی به دانشکده‌ها روی آرند که واقعاً شوق آموختن در سر دارند، تا درنتیجه، جا ومعلم کافی برای دانشجویان واقعی داشته باشید.

چه ضرورتی ایجاب می‌کند که رئیس ادارهٔ آمار ابرقو فیزیك اتمی یا هندسهٔ فضائی خوانده باشد و لیسانسیه باشد؟ چرا برای استخدام کارمند و برای ارتقاء رتبه و مقام کارمندان دولت امتحان و مسابقهٔ خاصی برگذار نمی‌کنید وا فراد مناسب را ـ رها از قید دیپلم و لیسانس ـ با آزمایش معلوماتی که لازمهٔ شغلشان هست انتخاب نمی‌کنید؟

می‌خواهید سطح سواد و اطلاعات کارمندانتان بالاتر رود؟ چرا در همان محل اداره کلاس خاصی تشکیل نمی‌دهید، و از باسوادان و متخصصان همان وزارت و اداره دعوت نمی‌کنید که به کارمندان در زمینهٔ شغل و مقامشان معلوماتی تازه عرضه دارند؟

تصور می‌فرمائید این شیوه مایهٔ هرج و مرج خواهد شد؟ یقین داشته باشید که چنین نخواهد شد، به‌شرط آنکه امتحان و انتخاب داوطلبان هر شغل دولتی را در عهدهٔ یك هیأت سه‌نفری بی‌غرض و متخصصی بگذارید، و خارج از شیوه‌های معمولی اداری به‌آنان اختیار بدهید و از آنان مسؤلیت بخواهید.

درین صورت برای رسیدگی به معلومات داوطلبان کلیهٔ مشاغل دولتی به حداکثر یکصد نفر آدمیزاد مطلع بی‌غرض وارسته نیاز دارید ویقین داشته باشید که اگر عیب خودخواسته‌ای در انتخاب نباشد هزار برابر این تعداد، افراد شایسته در جامعهٔ سی‌میلیونی ایران پیدا خواهید کرد.

با اختیار این شیوه نه‌تنها کلاسهای دانشکده‌ها خلوت و بسیاری از مدارس عالی تعطیل خواهد شد، بلکه وضع دبیرستانها هم سامانی خواهد گرفت. دیگر دانش‌آموز دبیرستانی برای گرفتن نمره و رسیدن به دیپلم نه چاقو می‌کشد و نه بلوا برپا می‌کند. زیرا می‌داند که داشتن دیپلم معرف

سواد و معلومات او نیست. دیگر مسأله‌ای به‌اسم دیپلمه و لیسانسیهٔ بیکار و طلبکار وجود نخواهد داشت.

در عوض کسانی به تحصیلات دبیرستانی و دانشگاهی روی خواهند آورد که برای نفس دانش حرمت قائلند، و افرادی ازین قبیل در مدارس و کلاسهائی که خلوت و بدور از ازدحام سوداگران ورق‌پاره‌هاست، زیردست استادانی کم‌مشغله و پرشور وشوق تربیت خواهندشد، سازندگان زبردست تمدن و فرهنگ فردای ما خواهند بود.

هیچ‌کس منکر آموختن و بیشتر آموختن نیست. چه بهشتی بهتر از دیاری که همه مردمش دانشمند و فهیم و اهل بصیرت باشند. اما اگرشرایط توسعهٔ دوره‌های عالی فراهم نباشد، چه‌اقدامی از این‌زیانبخش‌تر و خجلت‌انگیزتر که سرمایهٔ ملت و عمر جوانانمان را تلف کنیم و صرفاً به قصد تظاهر و تشبه، چندسال از ثمربخش‌ترین ایام عمر مردممان را در کلاس‌های بی‌معلم دانشگاه مدفون سازیم؟

توسعه و تکثیر کلاسهای دانشگاهی به صورت موجود، اگر خیانت نباشد حماقت است! اگر هر سال بجای دو سه هزار نفر دانشجو، هفتاد هشتاد هزارنفر پذیرفتیم، به علت نبودن استاد با صلاحیت و باسواد، ناچاریم از شرایط بدیهی و لازم استادی بکاهیم و از سر و ته این قبای مقدس و تشریف افتخارآمیز آنقدر بزنیم تا جامهٔ مناسب هر قامت ناموزون‌اندازهٔ نامتناسب‌ترکیبی شود. مجبوریم کاستن شرایط معنوی و علمی را بجائی برسانیم که فقط داشتن ورق‌پارهٔ دکتری یا فوق‌لیسانسی برای استادی کفایت کند.

این ولنگاری و آسان‌گیری در انتخاب به اصطلاح استاد، مفاسدی دارد که آثارش هم‌اکنون در جامعهٔ ما ظاهر شده است، و به شرط آنکه از هم امروز به جبران و تدارك برخیزیم، دست‌کم تا سی چهل سال دیگر باید جوابگوی غفلت و حماقت این چند ساله باشیم.

دراینجا، فهرست‌وار به مفاسد گفتنی این شیوه، اشارتی می‌کنم تا شمای خواننده، خود از این مجمل حدیث مفصل بخوانید:

سالهای دور و بر بیست سالگی، سالهای سازندهٔ شخصیت اجتماعی جوانان است؛ پل صراط زندگیست که یك سرش به درجات بهشت فضایل می‌کشد و سر دیگرش به درکات سقوط اخلاقی. درین سالهای نقش‌پذیری و سرنوشت، وجود یك استاد با فضیلت و پرحوصله و دلسوز، در تکوین شخصیت و تعیین مسیر زندگی اجتماعی دانشجو تأثیری انکارناپذیر دارد. ذهن جویندهٔ جوان، درین سالهای انتخاب، عرصهٔ آزمایش‌های گوناگون و متناقض است. می‌خواهد برای زندگی آیندهٔ خویش هدفی انتخاب کند و برای رسیدن بدان هدف راهی در پیش گیرد. هدفها متنوع است و راهها بی‌شمار. وجود معلم و شیوهٔ رفتار و گفتار و زندگی او، به صورتی‌طبیعی و اغلب ناخواسته و نادانسته، عامل مؤثر و مهمی است در این انتخاب. مجال تفصیل و تشریح نیست؛ هرکس با مراجعه به گذشتهٔ خویش می‌تواند شواهد فراوانی در تأیید این واقعیت پیدا کند.

در این مرحله، وجود بی‌سواد و بی‌صلاحیت و بی‌فضیلتی که به‌عنوان «استاد» در برابر چشم دانشجو قرار گرفته است، عامل منحرف‌کنندهٔ کم‌نظیر فراوان تأثیری است. به خاطر داشته باشیم که هیچ کس نمی‌تواند به سرعت و صحت دانشجو، قاضی شخصیت و صلاحیت استاد باشد. جوانی که استاد خویش را بی‌مایه و نالایق تشخیص داد و پی‌برد که به قصد «کاسبی» و گرفتن حق‌التدریس به کلاس آمده است؛ با کمك هوش‌طبیعی، رفتار خود را با وضع او منطبق می‌سازد، و براساس فرمول بی‌دردسر «نی زما و نی زتو، رو دم مزن!»، قرارداد نامکتوب، اما معتبری، رابطهٔ چنین استادی را با دانشجویانش مشخص می‌کند. و این نخستین پلهٔ انحراف و تباهی است؛ برای کار ناکرده مزد خواستن و به عبارتی روشن‌تر باج گرفتن.

تعداد استادان صاحب‌صلاحیت ما برای هر رشتهٔ علمی و فنی وادبی

محدود است. استاد دانشگاه کیسهٔ سیمان نیست‌که با صرف پول و تأسیس چند کارخانه بتوان میزان موجودی را ده‌برابر کرد. اگر همهٔ شرایط تحصیل درست در دبستان و دبیرستان ودانشگاه موجودباشد وهمهٔ چرخهای مملکت درجهت پرورش استعدادهای نهفته بکار افتد، در اوج خیال‌پروریهای مناسب مدینهٔ فاضله، در طول سال بیش از ده درصد برتعداد استادان واقعی نمی‌توان افزود. سخن از استاد دانشگاه است، نه هرکه ورق‌پاره‌ای به‌اسم لیسانس و دکتری به‌دست آورد، تهی از فضل و فضیلت واز همه بالاتر شور و شوق معلمی، به سودای نوعی کاسبی و جمع مال ـ که دیگر عنوان را بحمدالله حرمتی نمانده است ـ روزانه ده‌دوازده‌ساعت به‌اصطلاح«تدریس» را نیز قاتق نان کند و با دیگر مشاغل دولتی وآزاد یدك بکشد.

بنابراین برای توسعهٔ‌تعلیمات عالی آنچه کم داریم وخیلی‌هم‌کم‌داریم ـ بی‌شائبهٔ تعارف و امکان انکاری ـ استاد است. باآنکه به‌حکم نیاز روز ـ افزون، دانشگاهها و مدارس عالی مشکل‌پسندی را به‌یکسو نهاده‌اند وبرای دعوت به تدریس قائل به‌هیچ ضابطه‌ای نیستند و از هرکس و به‌هرصورت و به‌هرقیمت برای خالی نبودن عریضه و پرکردن برنامه دعوت به تدریس کرده‌اند و می‌کنند، هنوز هم قسمت قابل توجهی ازکلاسهای دانشکده‌ها خالی و بی‌معلم مانده است.

کمبود استاد، نتیجهٔ زیان‌بارتری هم دارد، فلان استاد ورزیدهٔ باصلاحیت را، که به عنوان «تمام وقت» در فلان دانشکده مشغول است به سودای حق‌التدریس مضاعف، تباه می‌کنیم و به فساد و بی‌حاصلی‌می‌کشانیم. هرکه با تدریس دانشگاهی ـ تدریس درست و بی‌خدشه و بی‌تقلب ـ آشنا باشد، می‌داند که استاد خوب، ساعات معدودی می‌تواند در کلاس درس حاضر شود و تدریس کند. هر ساعت تدریس درست و حسابی، لااقل یك ساعت مطالعهٔ قبلی می‌خواهد و یك ساعت هم مباحثهٔ بعد از درس، با این حساب به فرض محال اینکه استادی توانائی هفته‌ای ۶۰ ساعت کار علمی داشته باشد، بیش از بیست ساعت نمی‌تواند در کلاس حاضر شود. و به

خاطر داشته باشید که این خود فرضی محال است. استاد خوب نمی‌تواند روزی چهار ساعت تدریس کند و به همین دلیل تدریس هفتگی استادان بین چهار تا دوازده ساعت است و از آن تجاوز نمی‌کند.

اما گسترش ناهنجار تحصیلات عالی، دانشجویان ایرانی را از فیض وجود اساتید معدود هم محروم کرده است. استادی که علاوه بر خدمت تمام‌وقتش در دانشگاه، هفته‌ای سی چهل ساعت هم در یکی دو مدرسهٔ‌عالی «تدریس» کرد، پیداست که چه مایه کلامش فیض‌بخش تواند بود. و نتیجهٔ این کار زیاد و حرص پول همین است که می‌بینیم؛ از این کلاس بدان کلاس‌رفتن و چندصفحه‌کتابی رابه‌عنوان‌درس‌مشخص‌کردن، بی‌هیچ‌تدریس و مباحثه‌ای و رفع مشکلاتی.

از همه اینها مهم‌تر و مصیبت‌بارتر، ظلمی است که به جوانان مستعد و قابل و تشنهٔ آموختن روا داشته‌ایم. به فرض آنکه چندنفری هنوز «معلم» باقی مانده‌باشند وهوس درآمد زیاد، به تلاش کاسبکارانه‌وادارشان نکرده باشد و بخواهند واقعاً درس بدهند، مگر این خواسته در کلاسهای هفتاد هشتاد نفری، با وجود افراد بی‌حوصله‌ای که برای تبدیل پایه و گروهشان به دانشگاه آمده‌اند، میسر و ممکن است؟ استاد خوب‌چاره‌ای ندارد جز اینکه مبنای درس و حد بحثش را با مایهٔ ذهنی و علمی اکثریت دانشجویان هماهنگ سازد؛ و می‌دانیم که امروز اکثریت نود درصدکلاسهای دانشگاهی‌مان را چه گروهی و باچه اندوختهٔ ذهنی‌تشکیل داده‌اند. درنتیجه، جوانان مشتاق و مایه‌ور محروم می‌مانند.

از رشته‌های دیگر خبری ندارم اما با این عبارت عامیانه «بیله دیگ بیله چغندر» آشنایم و گمان می‌کنم در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی تا آنجا که بنده باخبرم و می‌توانم از عهدهٔ اثباتش برآیم، در سالهای اخیر اوضاعی پیش آمده است که نتیجهٔ ناگزیرش تلف‌کردن عمر هزاران دانشجوی پیر و جوان است و بی‌اعتبارکردن میراث ارزندهٔ ملی ما و از ارزش‌انداختن تصدیقنامه‌های دانشگاهی.

هر مصیبتی که بر ما نازل می‌شود نتیجهٔ مستقیم گز ناکرده پاره کردن‌هاست. تصمیم‌های خلق‌الساعه گرفتن و بی‌تکیه بر پشتوانهٔ تجارب وشناسائی‌های مقدماتی کار را به دست هیاهوگران و ناپختگان سپردن، حاصلش همین است که می‌بینیم. روزی که قانون جدید استخدام درآستانهٔ تصویب بود چندنفری از عاقبت‌اندیشان، زیانهای ورق‌بازی را معاینه در خشت خام دیدند و نوشتند، و منتشر نشد. نتیجهٔ آن جلوگیری‌ها، اوضاع امروزین ادارات و سازمان‌های دولتی است و بی‌ارجی وآشفتگی تحصیلات دانشگاهی.

به خاطر داشته باشیم که اگر مصلحت باشد و بتوانیم برای خواندن و گذراندن دوره‌های پزشکی و فیزیك و شیمی و ریاضی دانشجو به‌خارج بفرستیم، برای گرفتن تخصص در زبان و ادبیات فارسی نمی‌توانیم چنین کنیم. ظاهراً این تنها رشته‌ایست که باید در ایران و زیر دست‌استادان ایرانی خوانده شود. استاد خارجی ـ به هرکیفیتی که درس خوانده باشد و از هر استعداد و قریحهٔ درخشانی که نصیب برده‌باشد کمیتش در فهم و درك ریزه‌کاری‌های شعر و نثر فارسی لنگ است. ممکن است به فیض شیوهٔ علمی و وسواس پژوهشی، در کار مطالعهٔ نسخه‌ها و چاپ انتقادی متون، توفیقکی نصیبش گردد ـ که در آن هم جای اماهای فراوانی است ـ اما درك مستقیم و متکی به قریحهٔ شاهکارهای فارسی برای او آسان نیست. شاهد این مدعا را به فراوانی در آثار منتشرشدهٔ آنان می‌توان جست و یافت. آنانکه نتوانسته‌اند چون مرحوم ادوارد براون، از قریحهٔ ایرانیان برای انتخاب شعر مدد گیرند، اغلب مرتکب اشتباهات عجیب و قهقهه‌انگیزی شده‌اند.

با این مقدمه اگر معتقدیم که زبان و ادب فارسی مهمترین شیرازهٔ ملیت ما و از اساسی‌ترین ارکان فرهنگ و مدنیت ماست، اگر قبول داریم که به خاطر مصالح سیاسی و ملی، حفظ و ترویج این زبان و شناختن و شناساندن آن در درجهٔ اول اهمیت قرار دارد، از توجه به کیفیت تدریس

آن نیز ناگزیریم.

متأسفانه امروز رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی در کلیهٔ دانشگاهها و مدارس عالی سرپناه امنی شده است، برای واماندگان کنکورها. با معذرت‌خواهی از معدود درحکم معدومی که به سائقه ذوق ادبی بدین‌رشته روی‌آورده‌اند، از بیان این واقعیت ناگزیرم که طبق ضوابط وزارت علوم و شرایطی که برگذارکنندگان کنکورهای‌دانشگاهی همه‌ساله اعلام‌می‌کنند، هردیپلمه‌ای را که از رشته‌های ریاضی و علوم و فنی و حتی گلسازی و آرایش و امثال اینها، وامی‌ماند در «سطل» ادبیات سرازیر می‌کنند. لاجرم در کلاسهائی که باید پرمایه‌ترین دانشجویان با درخشان‌ترین استعدادها بنشینند و مشکل‌ترین و پردامنه‌ترین رشته‌ها را فراگیرند، مشتی از همه‌جا راندهٔ پشت هر در ماندهٔ از نظام‌وظیفه‌گریخته گردآمده‌اند که پس از گذراندن چهارسالی، باری به هر صورت، بشوند لیسانسیهٔ زبان و ادبیات فارسی. اگر کار زبان و ادب فارسی را نادانسته بدین‌روزگار تباه‌کشانده‌ایم مرتکب حماقت محض شده‌ایم، و اگر دانسته چنین کرده‌اند باید عالی‌ترین نشان لیاقت را دریافت دارند به حکم و از دست کسانی که ریشه‌های قوی ملیت و دلبستگی‌های عمیق فرهنگی را سد راه نفوذ استعماری خود می‌دانند و تعبیه‌ها کرده‌اند که آن را به هر قیمتی و به هر مشقتی درهم بشکنند، و درین مجاهدهٔ هشیارانه از هر راهی و به هر شکلی درمی‌آیند. از یك طرف با پیش‌انداختن اذهان بلاهت‌پیشه در زیر لوای احساسات‌ملی می‌خواهند مردم را با زبان مولوی و سعدی و حافظ ناآشنا کنند، و از طرفی دیگر با تخطئه بزرگان ادب می‌خواهند جوانان را از تأسی بدانان و سپردن راه آنان بازدارند، و از دیگرسو باتمهیدات و سرمایه‌گذاری‌های خاصی کار را بدانجا می‌رسانند که دانشجوی ایرانی با نام بیهقی و عطار و خیام و حافظ بکلی ناآشنا ماند، و درعوضش جزئیات زندگی حتی‌دختر-خالهٔ «آگاتاکریستی» و تقویم معاش روزانه «ارنست همینگ‌وی» را پیش چشم داشته باشد. این مدعیان کیمیاگری رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی را

چنان خوار و سبك و بی‌ارزش گرفته‌اند که هر دانشجوی مستعدی‌ازشنیدن نام آن و هر استاد صاحب‌مایه‌ای از تدریس در کلاسهای آن ننگ دارد. اینها اگر حماقت نباشد، خیانت است.

بجز این موارد و بسیاری موارد دیگر که شواهد زنده‌اش را می‌توان درهر مدرسه‌عالی و دانشکده‌ای به معاینه دید، گسترش بی‌قاعدهٔدانشکده‌ها لطمهٔ اخلاقی سنگینی به اجتماع ما می‌زند؛ لطمه‌ای که آثار هول‌انگیزش بدین سادگیها و بدین زودیها برطرف نخواهد شد.

جوانی به دانشکده یا مدرسهٔعالی آمده است به قصد آموختن، یا گرفتن ورق‌پاره. درس دانشگاهی با درس دبستانی فرق دارد. در دبستان آموزگار آموزنده است؛ سطر سطر کتاب را می‌خواند و برای بچه‌هامعنی می‌کند و از دادن تکلیف شبانه ممنوع شده است؛ بچهٔ دبستانی تا درکلاس درس است، مشغول آموختن است. وقتی که به خانه رفت، آموزش‌مستقیم تعطیل می‌شود. باید استراحت کند، بازی‌کند، تا فردا باز آمادگی داشته باشد که از دهان معلم و به وسیلهٔ معلم درس تازه را فرا گیرد. در دانشگاه، وضع بکلی غیر از این است، یا بهتر بگویم باید بکلی غیر از این باشد. استاد دانشگاه مرشد و راهنماست. بحثی را درکلاس مطرح می‌کند وپس از دوساعتی مباحثه و بیان اصول و کلیات، مآخذی را به دانشجویان معرفی می‌کند، تا بروند و بخوانند و نتیجه‌گیری‌کنند و حاصل پژوهش خود را به صورت خطابه‌ای یا رساله‌ای عرضه دارند.

اما این برنامه در حال‌حاضر نه برای دانشجویان قابل عمل است و نه برای استاد. اغلب دانشجویان ما یا کارمند دولتند که برای تبدیل گروه و ترمیم حقوق خویش رو به دانشگاه آورده‌اند* (و این خود از برکات

* ای‌کاش گزارش دقیقی از سن و سال «دانشجویان» منتشر می‌شد، یا دست کم معدل سنی کسانی‌را که‌به‌دانشگاه روی آورده‌اند وبخصوص‌به‌رشته‌های‌نظری، اعلام می‌کردند تا دو خاصیت داشته باشد: یکی آنکه شاهد صادقی‌باشد درآستین‌مدعای‌من،

قانون جدید استخدام است. قانونی که با ظاهرپرستی، دستگاه اداری ما را به تباهی کشاند)؛ یا مردمی هستند که به هرحال دانشجویی را کاری تفننی و ضمنی پنداشته‌اند. تکلیف استادانمان هم که معلوم است. استادی که وقت محدود کلاس را به «جوك» گفتن بگذراند، پیداست که حال و حوصله‌ای برای راهنمائی دانشجو و مطالعه و تصحیح رسالهٔ او ندارد.

نتیجهٔ اجتماع دانشجویانی از آن دست و استادانی از این قبیل، همین فقر خطرخیز فرهنگی است، و همین روزگار تباه و فسادآلودی که شاهد آنیم. دانشجوی بیچاره از برکت جهل مرکب چه می‌داند که نمی‌داند؛ و بدا به حال ملتی که بی‌سوادان و بی‌مایگانش دعوی دانش کنند و خود را طلبکار دولت و مردم بدانند؛ و شاهد معتبر مدعایشان مشتی ورق‌پارهٔ بی‌پشتوانه‌ای که با مهر «مزایای قانونی» آفت خزانهٔ دولت است و فرهنگ مملکت.

اما از اینها بدتر و چاره‌ناپذیرتر لطمه‌ای است که بر اثر صدور این ورق‌پاره‌های بی‌ارزش به حیثیت فرهنگی ایران وارد می‌شود، در مجامع بین‌المللی.

همه دانشجویان و دانشگاهیان ما از این واقعیت تلخ و پوشش‌ناپذیر باخبرند که گواهینامه‌های دیپلم و لیسانس ما، در مجامع دانشگاهی جهان بی‌ارزش‌است. اگرجوان تحصیلات دانشگاهی‌کردهٔ لیسانس‌گرفته‌ای بخواهد در خارج از ایران به یکی از دانشگاههای معتبر وارد شود، باید علاوه بر گذراندن امتحان زبان، در امتحان چند درس اصلی هم شرکت کند وتوفیق یابد. این امتحان بدان معنی است که تصدیقنامهٔ معلمان و استادان ایرانی ارزشی ندارد. ورقهٔ لیسانسی که گرفته‌اید برای دل خوشی پر بدك‌نیست،

دیگر آنکه جهانیان بدانند ما ایرانیان چه مردم تعالی‌طلب دانشدوستی هستیم که‌در سالهای بعد از چهل و پنجاه هم به‌فرمان اطلبوا العلم من المهد الی اللحد عمل‌می‌کنیم و موفق هم می‌شویم.

اما اگر می‌خواهید درس بخوانید و ادامهٔ تحصیل بدهید، باید درس‌های اساسی را دوباره امتحان بدهید و ثابت کنید که این ورقه برات بی‌وجه و چك بی‌اعتبار نیست. و چنانکه شنیده‌ایم و می‌دانیم اثبات این مدعا معمولا دوسالی برای دانشجوی ایرانی وقت می‌گیرد، تا دوباره بنشیند و درسهای گذرانده را بخواند و بفهمد و امتحان بدهد.

دو سال پیش در یکی از دانشگاههای خارجی که دورهٔ زبان وادبیات فارسی‌داشت با یکی از استادان‌آن رشته اتفاق صحبتی افتاد. استاد ورقه‌ای به دستم داد که این را بخوان و تصحیح کن. موضوع ورقه سؤالی بود دربارهٔ مشخصات سبك عراقی در شعر فارسی. دانشجوی محترم با خط‌کج و معوج و انشای نامربوط سراسر غلطی، به سؤال استاد جوابی داده بود به این مضمون که: «شاعران عراقی در بغداد می‌زیسته‌اند و مقارن باحملهٔ اعراب به ایران آمده‌اند و به زبان عربی شعر گفته‌اند و سبك عراقی به وجود آمده است». این خلاصهٔ مضمون جوابی بود که پشت و روی ورقه را پوشانده بود؛ و خواندن خط نویسنده و درك مفهوم نوشته‌اش، از لابلای عبارات پرغلط وبی‌مبتدا وخبرش،کلی مجاهده وریاضت‌می‌خواست.

به گمانم یکی از دانشجویان خارجی، دورهٔ لیسانس زبان فارسی را درکشور خودش گذرانده است ومی‌خواهد دراینجا وارد دورهٔفوق‌لیسانس شود. بهانه‌تراشی کردم که: برای خارجیان آموختن زبان فارسی و آشنائی با ادبیات آن در طول سه چهارسال دورهٔ لیسانس البته کار مشکلی است؛ باید وسایلی فراهم شود که دوسالی به ایران بیایند و زبان را از دهان مردم بیاموزند.

استاد محترم با لبخند تمسخرآمیزی سخنم‌را قطع‌کردکه: این دانشجو ایرانی است و لیسانس ادبیات‌خودراازدانشگاه تهران‌گرفته‌است و می‌خواهد دورهٔ فوق لیسانس را در اینجا بگذراند.

این دعوی به نظرم‌اغراق‌آمیزآمد وبه‌حکم‌غرورملی،نخواستم واقعیت

آن‌را بپذیرم، تا چند هفته پیش نظیرش را به‌چشم خود دیدم. دانشجوئی دورهٔ لیسانس ادبیات فارسی را گذرانده بود و تنها یك درس باقی مانده‌بود که بسلامتی آن را هم امتحان بدهد و بشود لیسانس زبان و ادبیات فارسی، و به عبارت روشن‌تر مجتهد صاحب‌نظر در ادبیات فارسی.

به‌دلالت بخت بد، سروکار این آخرین پلهٔ معراج فکری و معنوی او با یکی از دوستان من افتاده بود. دانشجوی عزیز یك دورهٔ‌کامل پنج ماهه در کلاس درس استاد حاضر شده و به توضیحات او دربارهٔ زندگی و شعر حافظ گوش داده و اینك برای گذراندن امتحان آمده است. همکار بنده برنامهٔ کارش را به‌حکم ضرورت سبك‌کرده و «تخفیف» داده و قرارگذاشته بوده است که شرح و معنی ده‌غزل حافظ را ـ ازهمان غزل‌هائی‌که درکلاس تفسیر کرده بود، و جزوه نوشته بودند ـ بخواند و بفهمد و امتحان بدهد، به‌انضمام خلاصه‌ای از شرح‌حال شاعر . همین و بس.

روز مصیبت فرا رسیده و به‌امتحان آمده، واین است محصول کار کسی‌که همهٔ «واحدهای» دورهٔ لیسانس زبان وادبیات فارسی‌را با نمره‌های درخشان گذرانده است و معلم سخت‌گیر و بی‌رحم و خداناشناس و هزار عیبی چون رفیق بنده، زندگی او را تباه کرده و جلو ترقی اورا گرفته است و مانع شده است که گروه ٥ استخدامی خودرا به ۷ تبدیل‌کند، یا ابلاغ کفالت و سرپرستی اداره را به‌ریاست و مدیرکلی.

قبل از مطالعهٔ ورقهٔ دانشجوی عزیز، این نکته را به‌خاطر داشته باشید که متن سؤال‌هارا استادگفته است و دانشجو به‌صورتی‌که ملاحظه می‌فرمائید نوشته است.

۱ـ این شعر را معنی‌کنید.

ای دل بیا که تاب پناه خدا روی
زن چاستن کوته ودست درازکرد

۲ـ دراین بیت چه صنعت شعری بکار برده شده است.

سایه افکند حالی یا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

۳ـ شاه محمود مظفری به‌کمك چه‌کسانی بر شیراز مصلت شد ؟

با مشاهدهٔ عین دستخط دانشجوی سال‌آخر رشته ادبیات‌فارسی، ظاهراً نیازی به‌نقل پاسخ‌هایش نیست. با اینهمه اجازه فرمایید عین‌پاسخ‌اورا به سؤال اول نقل کنم. و از بقیه صرفنظر. که یك داغ‌دل بس است...

جواب معنی شعر یك:

ای دل من یعنی قلب من بیا که تاب پناهگاه خدا بروی
اگر آستین من کوتاه و پاره است ولی‌دست من دراز است برای خاسته خودم»

ملاحظه فرمودید. این دانشجو عروض را امتحان داده و قبول شده است، معانی و بیان عربی را امتحان داده و قبول شده است، تاریخ ادبیات دوهزار صفحه‌ای دکترصفا را خوانده و لابد فهمیده است که نمره آورده است، قصاید خاقانی و ناصرخسرو و مسعود سعد و سنائی را فهمیده است‌که موفق شده است. باقی مانده، همین درس حافظ است و بس.

اگر به خاطرتان مانده باشد درصدر مقاله نوشتم که ما ایرانیها افراط و تفریطهای حیرت‌انگیز داریم. کسی را که یك تصدیق معافیت نظام یا موتورسواری جعل می‌کند، دزد و جاعل و خطرناك می‌شناسیم وبا عکس و تفصیلاتش درجراید معرفی می‌کنیم و به‌زندان می‌سپاریم، اما برسینهٔ استادی که به دانشجوئی دراین پایه و مایه ورقهٔ لیسانس می‌دهد مدال می‌نشانیم.

بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگردم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم زمانی پیش پای خود نبینیم

چند سال پیش از دانشجویان سال دوم دانشکده‌ای، که به هرحال چهارده سال زبان فارسی خوانده بودند، امتحان می‌کردم. یکی از سؤال ـ هایشان این بود که معنی این بیت را در شعر معروف حمیدی، قطعهٔ «امواج

سند»، بنویسند. لازم به توضیح است که تمام این قطعه درکتاب درسی این دوستان دانشجو آمده بود و درکلاس درس کلمه به‌کلمه برایشان معنی شده بود. شعر این بود:

عنـان بادپای خستـه پیچید چو برق و باد زی خرگاه آمد

جواب‌ها اغلب چنـان حیرت‌انگیز بود کـه مخلص از تدریس درآن دانشکده یکباره معذرت خواستم. و اینك نمونه‌ای از جواب‌ها:

یکی‌از دانشجویان نوشته بود: «باد توی‌دست وپاهای‌خسته‌اش پیچید و سیم برق را کشید و برد توی اسطبل»! البته منظور از «اسطبل» همان «اصطبل» است. به این‌ورقه وورقه‌های همانندش‌نمره‌ندادم. معاون مدرسه تهدیدها کرد و التماس‌ها که: «خطرناك است، این شخص مورد نظر است، لازم است نمره بیاورد». عرض کردم از دست من کـاری ساخته نیست؛ ورقه‌ها را بدهید دیگری تجدیدنظر کند و تمام حق‌التدریس این دورهٔ مرا هم به‌او ببخشیدکه ازگرفتن چنین پولی نفرت‌دارم. والبته، چنان‌کرد و شد.

* [اکنون که این مقاله تجدید چاپ می‌شود، اجازه می‌خواهم همینجا این‌عقدهٔ درسینه پیچیده را بگشایم، وگرچه در شرایط فعلی دانشگاه و مؤسسات آموزشی عالی شاید خلاف مصلحت باشد، که مرا با «مصلحت‌بینی» کاری نیست:

آنچه ما در دههٔ آخر رژیم گذشته داشتیم، اگر واقعاً «دانشگاه» بود، هرگز بایك فرمان جناب ــ البته اجل اکرمی ــ مثل آقای بنی‌صدر، طومارش بدان‌سادگی درهم پیچیده نمی‌شد و بدین سرعت خاطره‌اش از یادها نمی‌رفت. کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم.]

ازهر کرانه...

«فرهنگ ملی» مجموعه‌ایست از هنرها و ذوقیات و آداب وسنن و تاریخ هر ملت، و مایهٔ تشخص آن ملت است از دیگر اقوام جهان.

از نقاشی و موسیقی گرفته تا عقاید دینی و سنتهای قومی، از شیوهٔ جهان‌بینی و زمینهٔ فکری گرفته تا آداب معاشرت و پندارهای خرافی، همه تارهای ظریفی هستند از شیرازه‌ای دیرگسل که اسناد هستی وکتاب تمدن و فرهنگ یك ملت را ازآسیب پراکندگی درامان می‌دارد.

جلوه و بروز عناصر سازندهٔ فرهنگ ملی همیشه به‌یکسان و یك اندازه نیست. در هرملتی، به‌اقتضای جریان تاریخ و حوادثی که براو گذشته است، پاره‌ای ازاین عناصر مجال ظهور و گسترش بیشتری یافته‌اند و پاره‌ای دیگر که از تجلی مستقیم و خودنمائی ممنوع بوده‌اند از دریچه‌ای دیگر و بتبع عنصری دیگر در صحنهٔ حیات آن ملت ظاهر شده‌اند و به هرصورت وظیفهٔ خودرا در ساختمان فرهنگ ملی ادا کرده‌اند.

بنابراین همچنان که جلوه‌های این عناصر و اجزاء سازندهٔ فرهنگ ملی یکسان نیست، تأثیر و سهم آنها در تکمیل تمدن و تثبیت هویت یك ملت نیز به‌یك اندازه نمی‌تواند باشد. عنصری درین مجموعه ارزش و اثرش

بیشتر است که بار عناصر دیگررا به‌دوش کشیده و به‌آنها، با همهٔ دشواریها و موانع، امکان تجلی و حیات داده و به‌عبارتی روشن‌تر عناصر ممنوع را نگهداری و حمایت کرده باشد.

در بعضی ملتهای جهان بار نگهداری ازاجزاء سازندهٔ فرهنگ‌ملی ـ به جهات گوناگون ـ بردوش یك عنصر افتاده واین‌جزء بتدریج به‌صورت رکن استواری درآمده است که همهٔ جلوه‌های تمدن و مظاهر فرهنگ یك ملت را تحمل می‌کند و در پناه حمایت و پرورش خود می‌گیرد و از دستبرد حوادث بدورشان می‌دارد. چون پهلوان کوه‌پیکر قوی‌پنجه‌ای که در هجوم بی‌امان دشمنان، سینه سپرکرده و پای مردی بر زمین فشرده و سرداران ارزنده، اما زخمی شدهٔ قوم را در پناه خویش گرفته و از مهلکه رهانده است. چون «بست» مقدسی‌که آزادگان را اززخم تازیانهٔ استبداد وسنگسار تعرض عوام در پناه خویش امان داده است.

درین حالت عنصر مقاوم، به‌صورت رکن اصلی هویت و ظرف جامع فرهنگ ملی‌جلوه می‌کند وزمینهٔ مناسبی می‌شود برای‌ظهور همه استعدادهای قومی و پرورش همه جلوه‌های ذوقی و فرهنگی. و به‌حکم طبیعت، گسترش و بالندگی آن به مرحله‌ای می‌رسد که دیگر اجزاء و عناصر فرهنگ ملی را درخود گیرد و گزارشگر راستین جلوه‌های آنان باشد، به‌همان صورت که امواج نگاه درچشم «گوش و زبان بستگان» جانشین شنیدنها و گفتنیهاست.

در ایران ما، پیش‌از هجوم عرب، فرهنگ مشخص و معتبری وجود داشت با عناصر و اجزائی بسیار وگوناگون. تحول تازه وکوبنده، مانند هر نیروی مهاجم و غالبی، می‌خواست فرهنگ ملت مغلوب را درهم شکند و هویت او را متلاشی سازد، تا ملت را یکپارچه درخود فرو بلعد و مضمحل کند. کاری که هرغالبی با مغلوب خویش می‌کند و نتیجهٔ تلاشش بستگی مسلمی دارد با نیروی مقاومت و ـ به‌عبارت روشنتر ـ استواری فرهنگ ملی درکشور شکست‌خورده.

دراین گیرودار جنگ و ستیز، ملت ایران شکست می‌خورد و در عرصهٔ سیاست و برصفحهٔ جغرافیا تسلیم نیروی مهاجم می‌شود. زیرا از زمامداران فاسد خود به‌تنگ آمده است و نفرت دارد، اما هویت ملی خودرا نمی‌بازد و به‌جان و دل نگهداریش می‌کند، زیرا بدان دلبسته است.

درنتیجه، کشور مفتوح شده است، اما ملت مغلوب نیست. سمندروار از میان شعلهٔ حوادث سر می‌کشد و پروبالی می‌تکاند و برپا می‌ایستد.

به‌زبان خود علاقمند است، آن‌را رها نمی‌کند، با تعدیل و انتقاطی به تکمیلش می‌پردازد. آتش را مظهر روشنی و پاکی می‌داند، به «شاه‌چراغ» سلام می‌برد. از موالی‌تراشان بنی‌امیه بیزار است، نهضت شعوبی برپا می‌کند. فرهنگ ملی و زمینهٔ ذهنیش با تعصب خشك سازگار نیست، علم عرفان اسلامی می‌افرازد. جلوهٔ مستقیم بسیاری از مظاهر هنری و ذوقی به ذائقه بیمارگون سختگیران زمان ناسازگاراست، واین ناسازگاری درطبیعت عوام نیز رخنه کرده و پسند طبع آنان را یکباره دیگرگون نموده است، روح فرهنگ ملی چون حکیمی دل‌آگاه می‌داندکه این تغییر ذائقهٔ بیمارگون نتیجه نوعی بیماری است، مرضی که سرانجامش تباهی ملت و مرگ هویت ملی است، بناچار داروی لازم اما ناپسند ذائقهٔ زمان را در «کپسول» شیرین و مطبوعی می‌ریزد و به جماعت می‌خوراند.

موالید ذوق و هنر می‌خواهند با صدهزار جلوه بیرون آیند و معرف تمدن و فرهنگ ملی باشند، سنگبار تعصب امان نمی‌دهد، فرزانگان ملت به یمن نبوغ طبیعی چتر امانی برسر می‌گیرند و به‌راه خود ادامه می‌دهند، و به تعبیری تازه از راهی دیگر و به‌هیأتی‌دیگر، دور ازسرزنش خارمغیلان، به‌سوی کعبهٔ مقصود رو می‌نهند.

نقاشی و تصویرسازی را نظام غالب ممنوع کرده‌است، متولیان شریعت آن‌را نوعی بت‌تراشی و بت‌پرستی می‌پندارند. ذوق زیباپرست ایرانی تاب تحمل این مایهٔ خشکی و خشونت ندارد. ازکشیدن تصویر صرف‌نظر می‌کند، اما به‌ساختن آن ادامه می‌دهد. آن‌را در ظرف تازه و صورت تازه‌ای به اهل

ذوق و حال عرضه می‌کند. دراین صحنه‌آرائی و صورت‌سازی نوع جدید نیازی به قلم‌مو و بوم نقاشی و رنگ و روغن نیست. روح ظریف وصورتگر ایرانی، تابلو نقاشی را در قالب کلمات می‌ریزد و به‌نمایشگاه جهان می‌فرستد.

درین دو بیت تأمل فرمائید، چه تصویری جان‌دارتر و زیباتر ازاین، در آثار نقاشان جهان سراغ دارید. تابلو زیبای سرمست آشفته‌گیسوئی که بمراتب ازخود صاحب تصویر دل‌انگیزتر است وبا ایهام لطیفی‌که بر جزئیات آن سایه افکنده است، ذهن خیالپرداز مرد هنررا آزاد می‌گذارد تا لباس او را به هررنگی که می‌خواهد، تصورکند و اندازه‌های اندام او را به هر قالبی که می‌پسندد تجسم بخشد. تصویر جانداری است، اما دست تعرض صورت‌شکنان از درهم شکستن و ازهم پاشیدنش کوتاه است. تصویر را تماشا کنید:

زلف آشفته و، خوی‌کرده و، خندان لب و، مست
پیرهن چاك و، غزلخوان و، صراحی در دست

آثار نقاشان دیگر ساکن است، حرکت و جنبشی ندارد اما تصویری‌که طبع صورتگر حافظ دربرابر چشم اهل هنر گسترده است در چهارچوب قاب عکس، مقید و محصور نیست، سیال و مواج است، حرکت می‌کند، راه می‌رود، می‌نشیند، می‌خندد و سخن می‌گوید:

نرگسش عربده جوی و، لبش افسوس‌کنان
نیمشب مست به بالین من آمد بنشست

محتسب، بزم‌آرائی را منع کرده است، و فرمان داده که «شرح عشق مگوئید و مشنوید... حتی چنگ و عود گیسوبریدهٔ درآتش غضب سوخته، رندان تشنه‌لب را هشدار می‌دهند که «پنهان خورید باده‌که تعزیر می‌کنند». اگرچه باده‌فرحبخش وبادگلبیزاست، با تیزی‌محتسب‌وتازیانه‌های‌مستی‌پرانش خمارزدگان را یارای لب ترکردنی نیست، تا چه رسد به عرضهٔ تصویر جانداری از مجلس عیش و طرب. درحال وهوائی چنین که از سقف مقرنس فلك فتنه می‌بارد، نقاش صحنه‌ساز دیگری، صحنهٔ بدیعی می‌آفریند ازمجلس

حال و اوج مستی. واین تصویر جاندار خیال‌انگیز را بی‌دریغ و بی‌پروا، در کوی و برزن، مسجد و میخانه به‌نمایش می‌گذارد، بی‌آنکه پنجهٔ مدعی دامنگیر جانش گردد وکارش را به حد و تعزیز بکشاند. نقاشی را ببینید:

«شمع را دید ایستاده، شاهد نشسته، می ریخته و قدح بشکسته، قاضی درخواب مستی بی‌خبر از ملك هستی.»

اینها و صدها نمونه دیگر، هریك به نوبهٔ خود در جهان صورتگری و نقاشی مقامی والا دارد. اگر روزی قرار شود نمایشگاهی از آثاربرجسته نقاشان جهان ترتیب دهند، ملت ایران شرمزده و تهیدست نخواهد بود، می‌تواند تعداد بسیاری از این تابلوها را به نمایشگاه جهانی بفرستد و در حضور داوران صاحب‌نظر جهان هل‌من‌مبارز گوید و کوس نمن‌الملکی‌بزند.

اینجاست که زبان فارسی و ادبیات فارسی به میدان آمده است و سینه سپر کرده است و زمینهٔ مناسبی شده است برای جلوه و جولان ذوق فاخر نقاشان قوی‌پنجه و چابك دست ایرانی.

محدودیتهای قرون، ایرانی را از بازیگری در صحنهٔ نمایش منع می‌کند. اروپای بیدار شدهٔ زنجیر تقید شکسته به نمایش هنرمندانهٔ درامها و تراژدیهای یونانی ادامه می‌دهد و در جهان هنر، از این رهگذر، کسب شهرت و افتخار می‌کند. ذوق ایرانی محدود و ممنوع شده، اما عاطل و باطل نمانده است. نمایشنامه را چنان جاندار و دلنشین عرضه می‌کند که ذهن هر خواننده‌ای مفتون صحنه‌ها و پرده‌های جذاب آن می‌شود. چنان محو هنرنمائیهای بازیگران می‌گردد که بی‌اختیار در مصائب قهرمانان اشك غم می‌بارد و با دیدن صحنه‌های نشاط‌انگیز به وجد و شوق می‌آید.

بی‌ذوقان زمان، اجازه نمی‌دهند، هنرپیشه‌ای را بیارایند و به اصطلاح فرنگان «گریم» کنند و به صحنه بیاورند، باکی نیست. این آرایش را قلم صورتساز نمایشنامه‌نویس ایرانی به تنهائی انجام می‌دهد:

صحنهٔ نمایش تجسم لحظه‌ای است که پرویز مست می و سرتا پا

کام‌طلب به قصرشیرین آمده است و شیرین او را پشت درگذاشته و خود باید بر لب بام آید و با چرب‌زبانی شاه مغرور و هوسباز را دست به سر کند و بی‌آنکه آتش هیجان و شوقش را یکباره فرونشاند و از عشق و عاشقی منصرفش سازد، از رفتار خویش به بهانهٔ پاس آبرو عذرخواهی کند.

اینجا شخص نمایشنامه‌نویس، علاوه‌بر کارگردانی، وظیفهٔ مهم صورت‌سازی را هم برعهده می‌گیرد و انصاف را بهتر از هر «گریمور» و نقاشی، هنرپیشه را می‌آراید.

باید شیرین با آرایشی دلنشین و هوس‌انگیز بر بام قصر ظاهر شود که برای پرویز دل‌برگرفتن از جمالی بدان طنازی آسان نباشد. دختر زیبای ارمنی، پوست سفید روشنی دارد. اندام سفید در جامهٔ سرخ‌دلرباتر است و اگر چند شاخ گیسو روی گردن و سینهٔ بلورین و جامهٔ سرخ رها کند، جاذبهٔ دلربائی قوی‌تر خواهد شد. این دلربائی وقتی به اوج خواهد رسید که دسته‌ای از گیسوان تابدار و بلند را از پشت فراهم آرند و از روی شانه و زیر چانه و بالای سینه بگذرانند و بر شانهٔ دیگر بیفکنند. رنگ زرد بر زمینهٔ قرمز جلوهٔ دلنشینی دارد، باید از این جادوی رنگها استفاده کرد و شیرین را هرچه زیباتر به صحنه آورد، اگر حمایلی زرین از روی پیراهن ارغوانی بگذرد، این منظور حاصل شده است. اهل‌نظر می‌دانند که زیبائی خیره‌کننده را نبایدیکباره و بی‌پرده عرضه‌کرد، و به دلالت همین نکته حتی در رقاصخانه‌ها و کاباره‌های معروف جهان- آنجا که عرضهٔ اندام سراپا لخت زنان زیبا به عنوان مسکنی برای پیرزدگان قرن بیستم و افتادگان جنون شهوت به کار آست- زن را یکباره لخت به صحنه نمی‌آورند، زن خودنما و به اصطلاح امروزیان «هنرپیشه» با پارچه‌ای اندام خود را می‌پوشد و قدم به صحنه می‌گذارد. این پوشش اغلب توری ظریف و سیاهی است، تا از ورای سوراخهای ریزبافت و نازك آن پست و بلندیهای اندام زن زیباتر و خیال‌انگیزتر جلوه کند، سپس بتدریج گوشه‌های توری را رها می‌کند تا اندك اندك اندام برهنه‌اش در چشم تماشاگران

بنشیند و سرانجام در اوج چرخش و لوندی سراپا عریان می‌شود.

بازیگر نمایشنامهٔ ما ـ و به عبارت بهتر صحنه‌آرای آن ـ بدین دقیقهٔ ظریف قرنها پیش از این آشنا بوده است و به همین دلیل صورت سفید و زیبای شیرین را پشت توری ظریف و سیاهی مخفی کرده است تاکنجکاوی و اشتیاق تماشاگر را برانگیزد. صحنه را بنگرید:

فرو پوشید گلناری پرندی
بر او هر شاخ گیسو چون‌کمندی
کمندی حلقه‌وار افکند بر دوش
ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زرکانی
کشیده بر پرندی ارغوانی
سیه شعری چو زلف عنبرافشان
فرود آویخت بر ماه درخشان

در صحنه‌ای دیگر شیرین و پرویز خلوت کرده‌اند. پرویز یك‌پارچه هیجان کامجوئی و شور خواستن است، مرد شکیب و خویشتنداری‌نیست. می‌خواهد از دختر زیبای ارمن کام‌دل برگیرد. اما شیرین در اوج‌عاشقی مصلحت‌اندیش است. به مآل کار خویش توجه دارد. عمهٔ باهوش و جهان‌دیده و کارافتاده‌اش به او درس خویشتنداری داده است. به او آموخته است که چگونه از تسلیم تحاشی کند، بی‌آنکه عاشق را یکباره سرد و سرخورده سازد. هشدارش داده است که:

گر این صاحب‌قران دلدادهٔ تست
شکاری بس شگرف افتادهٔ تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نبینم گوش داری بر فریبش

نبـایـد کـز سـر شیریـن‌زبـانی
خـورد حـلوای شیریـن رایگانی
فـرو مانـد تـرا آلـودهٔ خـویش
هـوای دیـگری گیـرد فرا پیش
چنان زی با رخ خـورشید نورش
که پیش از نـان نیفتی در تنورش

شیرین این وصیت را به خاطر سپرده است و در آن صحنه وقتی‌که پرویز بیتابانه کام می‌طلبد، رندانه خود را عقب می‌کشد و از دسترس‌عاشق به هیجان آمده دور می‌کند. اما برای گرم نگه‌داشتن و از آن بالاتر تیز کردن آتش اشتیاق پرویز همهٔ زیبائیهای خداداد و فنون دلربائیهای زنانه را به خدمت می‌گیرد، اخم می‌کند و ابرو درهم می‌کشد، اما نگـاه بظاهـر غضب‌آلود خود را با کرشمهٔ لوندانه و هوس‌انگیزی می‌آمیزد. با تحاشی و انکار او را منع می‌کند، اما این اعتراض را به لحنی ادا می‌کند که از هر تمنائی دعوت‌آمیزتر باشد. گوشهٔ روسری راروی صورتش مـی‌کشد تـا بیانگر شرم و منعش باشد اما با همین حرکت گـردن سپید و بناگـوش هوس‌انگیز خود را درمعرض نگاه او می‌گذارد که مبادا آتش تمنایش‌فرو نشیند. به عنوان قهر و عتاب رویش را برمی‌گرداند، اما این حرکت سر را باچنان موزونی و لطفی انجام می‌دهد که موج گیسوان بلند وتابدارش جلب‌نظر کند و طرف بداند که پشت و روی سکه یکیست.

راستی کدام هنرپیشهٔ ماهری می‌تواند این صحنه را بدین‌دل‌انگیزی مجسم کند:

کمان ابـرویش گـر شد گرهگیر
کرشمه بر هدف می‌راند چون‌تیر
نمك در خنده‌کاین‌لب را مکن‌ریش
به هر لفظ مکن در، صد بکن بیش

قصب بررخ کـه گر نوشم نهان است
بنـا گـوشم بخـرده در میـان است
چوسر پیچید گیسو مجلس آراست
چورخ گرداند گردن‌عذرآن‌خواست

اینهم از مواردیست که زبان و ادبیات فارسی نه تنها بار نمایش‌نویسی

و فیلم‌نامه‌پردازی را به دوش توانای خود گرفته است، که وظایف کارگردان و هنرپیشه و صورتساز نمایش را هم تعهد کرده و بخوبی از عهده برآمده است.

«حکومت» اعصار گذشته با موسیقی به جنگ پرداخته است. مدعیان زمان نه تنها نامهٔ تعزیت دختر رز را نوشتند که گیسوی چنگ را هم‌بریدند. اگر از خانه‌ای غلغل سازی برخاست سقف سرا را بر سر صاحبش خراب کردند. اگر پنجهٔ شیرینکاری به نوازش سه‌تار جنبید ناخنش را کشیدند. درین غوغای تکفیر و تعزیر، این زبان و ادبیات فارسی بود که در قالبهای گوناگون و به بهانه‌های رنگارنگ، مشعل وزن و آهنگ و نغمه و ترنم را روشن نگاه داشت. تاریخچهٔ موسیقی و مشخصات پرده‌ها و آهنگها را حفظ کرد، و عشق بدین هنر متعالی و فاخر را در سینهٔ ایرانیان زنده نگاه داشت. لذت درك آهنگ و موسیقی را در کام جان مردم ایـن سرزمین چکانید و همگان را از این آب حیات جانپرور چشانید. هرکس را بـه شیوه‌ای و در جامی دیگرگونه. عارف را با نغمه‌های خوش و پر تنوع دیوان شمس با گوشه‌ها و مایه‌های موسیقی ایرانی آشنا کرد و عامی را با نوحه‌های سینه‌زنی و مراثی خوشاهنگ به ترنم کشاند.

گاهی با آهنگی ضربی و پرنشاط خلقی را به بشکن‌زدن دعوت کرد کـه:

خوش می‌رود این پسر که برخاست
سرویست چنین که می‌رود راست

و گاهی ضربه‌ها را قوی‌تر و تند کرد که:

دوش بگو باده کجا خورده‌ای
مست شدی باده چرا خورده‌ای

و گاهی فاصله را بیشتر کرد و موسیقی عارفانهٔ نرم و حزن‌انگیز را در گوش جان مردم ریخت، که:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدائیها شکایت می‌کند

و گاهی صدای زنگ شتران و حرکت کاروان را مجسم کرد که:

ای ساربان آهسته‌ران کآرام جانم می‌رود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

و گاهی شکوه غرش امواج را در قالب نغمهٔ موزون ریخت که:

از کوه بر شدند خروشان سحابها
غلطان شدند از بر البرز آبها

این هم رسالتی دیگر که گردش روزگار و اقتضای اعصار، بر دوش شعر و ادب ما نهاده است.

از چند ستون درهم شکستهٔ تخت‌جمشید بگذرید، چه بنای باعظمتی معرف گذشتهٔ نیاکان ماست؟ اهرام سر به فلك کشیده داریم؟ مومیائیها و کتیبه‌های متعدد باقیمانده است؟ معابد چند هزارساله برپاست؟

از ایوان پرعظمت کسری جز طاق درهم‌شکسته‌ای چه مانده است؟ آیا برای تحریك غرور ملی یك ایرانی مشاهدهٔ طاق ویرانهٔ کسری مؤثرتر است یا قصیدهٔ بلند خاقانی؟

با اینهمه تبلیغاتی که در سالهای اخیر برای تزیین و تماشای تخت

جمشید کردیم، هنوز مثنوی «آتش اسکندر» هزار برابر ستونهای از پا-افتادهٔ تخت‌جمشید محرك احساسات ملی ایرانیان است.

از تخت طاقدیس و دربار پرتجمل و باشکوه پرویز بر سطح خاك اثری باقی نمانده است که کودکان ایرانی را به تماشای آن ببریم. برآب شده یکسر با خاك شده یکسان. اما اجزاء درخشان و چشمگیر آن شکوه و عظمت، دردل محکم‌ترین جعبه‌آینه‌ها و زیر قوی‌ترین نورافکنها درموزهٔ فکری ایران موجود است و صاحب‌نظران می‌توانند با هدایت نظامی گنجوی بدین زاویه از موزهٔ ملی ایران قدم نهند و با خواندن ابیات بلند او، عظمت بارگاه پرویز را بمعاینه دریابند. مصریان جواهرات خیره‌کنندهٔ فراعنه و نقاب طلائی انخامون را از اعماق خاك برآورده و در موزهٔخویش نهاده‌اند، مشتی از خروار در چهاردیواری به هرحال محدودی. اما ادبیات فارسی شکوه دیرینهٔ وطن ما را در کران تا کران جهان به معرض تماشا و قضاوت ایرانی و بیگانه گذاشته است.

این هم از مواردی است که شعر فارسی و ادبیات فارسی در ایجاد غرور ملی و دلبستگی به عظمت گذشتهٔ این آب و خاك، جانشین کاخهای سر به فلك برزده و ستونهای سنگی و بناهای حیرت‌انگیز شده است.

مزاج عمومی عصر ما با گردن کلفت و بازوی سطبر میانه‌ای ندارد. نسل جوان از خواندن حدیث جهانگشایان وجباران تاریخ رمیده وملول‌اند، و پس از ششصد سال با ذوق مجسم ایرانی همصدا شده‌اند که «ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم.»

فرزانگان روزگار ما یك شاخ موی ابوعلی‌سینا را به هزاران چنگیز و اسکندر عوض نمی‌کنند. و ظاهراً در قرنهای آینده نیز این سلیقهٔعمومی قرین توفیق خواهد بود. در جهان قرن بیستم و قرون بعد از آن ملتی می‌تواند به خود ببالد که سابقهٔ درخشان فکری و علمی و انسانیش بر دیگران بچربد.

درین میدان مسابقه ما ایرانیان تهیدست و بی‌سلاح نیستیم. جلوه‌های لطیف عرفان ایرانی معرف ذوق فاخر و طبع شریف و نجابت ذاتی و مراتب انسانیت ملت ماست. انزوای پر جبروت و اشعری‌پسند عرش را برهم زدن و خدای تعالی- این نور سماوات وارض را- در دل خلایق نشاندن، عبادت بشرط مزد را به عشق بی‌قید و شرط جمال ازلی تبدیل کردن، نبوغ بسیار می‌خواهد و شکوه بسیار دارد. هنریست که به عنوان اعجاز طبع بلند یك ملت می‌توان بر سر دستش نهاد و به بازار جهانش آورد. دید عارفانهٔ ایرانی در مورد فلسفهٔ خلقت، نظام عالم هستی، ارتباط خلایق با خالق، روابط بین بشرها، پدیدهٔ ساده و کم‌اهمیتی نیست که جهان امروز و از آن بالاتر جهان فردا بتواند بدان بی‌اعتنا بماند.

این سرمایهٔ عظیم و افتخارانگیز فکری در چه خزانه‌ای نگهداری و با چه ظرفی به جهان بشریت عرضه شده است؟ مبلغ این جلوهٔ نبوغ بشری جز شاعران ما بوده‌اند؟ و ظرف و خزانه‌ای برای این گوهر ارزندهٔ جهان هستی جز ادبیات فارسی می‌شناسید؟

قبول کردید که ادبیات فارسی رکن‌اصیل و قویم ملیت ما و شعر فارسی جلوه‌گاه باشکوه همهٔ مظاهر سنن و تاریخ و اخلاق و تمدن و به عبارتی جامع‌تر فرهنگ ملی ماست؟ یا باز هم شاهد بیاورم. بگویم که اگر شاهنامهٔ فردوسی نبود، ایرانی قرنها شجرهٔ نسب خود را گم کرده بود؟ بگویم که اگر جرقه‌های ذهن بیدار و پرتلاطم مولوی و عطار و سنائی نبود، ایرانی مسلمان هم چیزی بود از مقولهٔ حاکمان خشونت‌پسند سعودی؟ بگویم که اگر زبان نافذ و پرسلطهٔ سعدی و حافظ نبود، ما در شبه‌قارهٔ ششصد میلیونی هند بی‌کس و ناشناس و بی‌ارج بودیم؟ بگویم که اگر خیام نبود، اروپائیان ما را و فلان بدوی بیابان‌گرد را در یك کفه‌می‌نهادند و با چاه نفتمان می‌شناختند؟

ادبیات فارسی رشتهٔ استوار گردن‌بند زیبائی است که فرهنگ ملی ما بر گردن جهان افکنده است.

اگر ادبیات فارسی‌را از ایرانی بگیرند، هویت ملی او را درهم شکسته‌اند.

اگر به هرصورت و به هر بهانه‌ای رابطهٔ جوان ایرانی را از ادبیاتش قطع کنند، تیشهٔ خیانتی بر ریشهٔ هویت ما فروآورده‌اند. زبان وادبیات‌فارسی و بویژه شعر فارسی عنصر اصلی و پایدار فرهنگ ملی ماست، سند هویت ماست، ظرف جامعی است که همهٔ جلوه‌های ذوقی و هنری و احساسات ملی و افکار انسانی نیاکان ما را درخود نگه‌داشته و به‌جهانیان عرضه‌کرده است. اگر آن را بشکنیم اجزاء سازندهٔ فرهنگ ملی خود را پراکنده کرده‌ایم. ارتباط مداوم باگذشته مایهٔحفظ‌پیوندهای امروزین ملت‌است و هرآسیبی‌که بدین پیوستگی برسد موجب گسستگی علائق ملی است؛ و جهان هنوز به مرحله‌ای نرسیده است که به حفظ پیوندهای ملی نیازی نباشد.

ملتی‌که با گذشتهٔ خویش قطع ارتباط و تفاهم کرد، ملتی‌که سنتهای تعلق‌آفرین خویش را فراموش کرد، دیگر انگیزه‌ای برای مقاومت و دفاع ندارد، و لقمهٔ چربی است برای جهانخوارگان شرق و غرب. آخر پول و نان را زیر هر آسمانی و در هر گوشه‌ای از جهان می‌توان به دست آورد.

زبان و ادبیات فارسی همان رستمی است که یکتنه و مردانه بیش‌از هزار سال عناصر و اجزاء فرهنگ ملی ما را در پناه خویش گرفته است ودر جهان آشفته‌ای که «بزرگان» نابودی دیگران را مایه‌بخش استمرار قدرت خویش می‌دانند، عجب نیست اگر از هرکرانه به قصد سینهٔ این پهلوان تیر بلائی روان کرده باشند، باشدکه زآن میانه یکی‌کارگر شود.

فرهنگ فارسی*

تألیف فرهنگ جامعی که بتواند همهٔ مشکلات لغوی فارسی‌گویان و فارسی‌خوانان را بگشاید و نیازهایشان را برطرف سازد به همان درجه‌ای که ضروری و لازم است، دشوار و مستلزم فداکاری است. فرهنگ جامع فارسی باید مشتمل باشد بر همهٔ لغات و ترکیبات و تعبیراتی که در قلمرو زبان فارسی در طول یکهزار و چند صد سال در کتابها نوشته شده یا بر زبانها باقیمانده است. و برای تحقق این معنی چاره‌ای نیست جز مطالعهٔ دقیق و فنی همهٔ منابع دست‌اول فارسی، اعم از چاپ شده و نشده، وانبوهی کتب و رسالات دست دوم و سوم، و استخراج واژه‌ها و ترکیبات با ذکر دقیق شواهد، و تشریح وجوه گوناگون استعمال لغات و توضیح موارد اختلاف و نوسان معانی، و علاوه برآن کشف و ضبط لغات و ترکیبهائی که در صفحات روزنامه‌ها و مجلات فارسی به کارگرفته می‌شود یا در زبان محاورهٔ مردم فارسی‌گوی جهان متداول است.

---

* سخنانی است که در یکی از جلسات کنگرهٔ تحقیقات ایرانی [تابستان ۵۵، دانشگاه تهران] ایراد شده است.

این شرط سنگین و بظاهر ممتنع‌الحصول، به سنگ بزرگی شباهت دارد که علامت «نزدن» را با خود یدك می‌کشد. اگرچه با همتی مردانـه و شور و شوقی عاشقانه، شدنی و زدنی است.

اما اگر همت لنگی کند و نخواهیم یا نتوانیم این کار کردنی را از پیش پای نسلهای بعدی برداریم و به بهانهٔ مالا یدرك کله لایترك‌کله، از کشیدن آب دریا، رفع تشنگی را به چشیدنی قناعت ورزیم، از رعایت چند نکته ناگزیریم که یکی از آنها موضوع سخن امروز بنده است و آن اینکه «با فرهنگهای موجود فارسی چه باید کرد؟»

هم‌اکنون دهها فرهنگ فارسی به فارسی و فارسی به عربی یا ترکی یا زبانهای دیگر در دسترس ماست. این فرهنگها محصول تلاش صمیمانـه یـا آماده‌خوری رندانهٔ افراد یا گروههائی است که از حدود یکهزار سال پیش تا به امروز با هدفها و اغراض گوناگون به تألیف آنها همت گماشته‌اند.

گذشته از ترجمه‌های فارسی قرآن کـه خود مآخذ بسیار گرامی و ارجمندی است برای استخراج لغات کهن فارسی و تشخیص حوزهٔ کاربرد آنها که باید درجا و زمان دیگری بدان پرداخت، و گذشته از فرهنگهـای عربی به فارسی که درحد خود گشایندهٔ بسیاری از مشکلات لغت فارسی‌اند و مورد نیاز قطعی هرکسی که‌بخواهد به‌کار فرهنگ‌نویسی‌همت‌گمارد، تعداد معتنابهی فرهنگ فارسی به فارسی هم‌اکنون به صورت چاپی در دسترس ماست و تعداد دیگری به صورت نسخه‌های خطی در گوشه و کنارکتابخانه‌های دنیاست.

شمارهٔ این قبیل فرهنگها از یکصد متجاوز است و مؤلفان آنها به حکم اختلاف اغراض و مقاصد، شیوه‌های گوناگونی در کار تألیف اختیار کرده‌اند. گروهی ازین فرهنگ‌نویسان مردم محقق زحمت‌کشی بـوده‌اند و با مطالعهٔ متنهائی که به دسترس داشته‌اند و دقت در زبان محاورهٔ مردم دیار خویش به کار استخراج و توضیح واژه‌ها پرداخته‌اند، و عده‌ای دیگر آماده‌خوران و مفت‌برانی بوده‌اند که نتیجهٔ تحقیق و تتبع دیگران را بـا

مختصر تغییری که اغلب مایهٔ گمراهی است، به نام خود غصب و منتشر کرده‌اند. در ارزیابی کار این محققان و محقق‌نمایان، دوستان فاضل من در «مقدمهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا» تتبعات و نظراتی عرضه داشته‌اند که اهل فضل قطعاً ملاحظه فرموده‌اند و مراجعه بدان آسان است و بنده را از تکرار آن مقالات معذور خواهند داشت.

این انبوه فرهنگهای موجود در ذهن کسانی که بخواهند به تألیف «فرهنگ جامع زبان‌فارسی» پردازند سؤالی پیش می‌آورد که با آنها چه باید کرد؟ آیا می‌توان بکلی همهٔ این فرهنگها را نادیده گرفت و مستقیماً از منابع مکتوب و زبان محاورهٔ مردم استخراج لغت و کشف معنی و اقامهٔ شاهد کرد؛ یا اینکه باید از این انبوه کتاب به چند جلدی قناعت ورزید و به نقل معانی از فرهنگهائی اکتفا کرد که تألیف آنها نتیجهٔ تحقیق و تتبع است نه انتحال و سرقت؛ یا اینکه باید همه را معتبر شمرد و هرچه‌نوشته‌اند نقل کرد و با ذکر منبع، مسؤولیت را به گردن مؤلفان آنها نهاد.

به‌نظر بنده راه‌حل نخستین، یعنی چشم‌پوشیدن از همهٔ فرهنگها و مراجعهٔ مستقیم به منابع استخراج لغت و کشف معانی از موارد استعمال هر کلمه اگر با امکانات زمان و همت و حوصلهٔ مؤلفان و لغت‌نویسان روزگار ما سازگار و شدنی بود، گویا معقول‌ترین و علمی‌ترین شیوه‌ها باشد. اما دریغا مردی و سنگی!

به فرض آنکه ضرورت بدیهی این مهم مورد تصدیق مصادر امور فرهنگی قرار گیرد و بخواهند از امکانات روزافزون مادی برای انجام این امر فوق‌العاده مهم و ضروری و ملی استفاده کنند و کار را از همین امروز شروع کنند و گروهی وارستهٔ دلبسته را گرد هم آرند و به تربیت جمعی جوان مستعد و لایق بپردازند، با این فرض محال که نظام ماشینی جامعهٔ مصرف و حرص و هوس آنان را از راه منحرف ننماید و مقررات دست‌وپاگیر مالی متصدیان کار را به سندسازی و حقه‌بازی نکشاند ومسائلی

ازقبیل تزیین اطاق و انتخاب منشی و خرید اتومبیل و جنس فرش و رنگ کاغذدیواری و غیره و غیره... راهزن شور و شوقشان نشود و همهٔ امکانات موجود و موانع مفقود باشد، کمتر از پنجاه سال به نتیجهٔ قطعی نخواهد رسید. تهیهٔ عکس از نسخه‌های خطی، انتخاب متنهای قابل اعتماد، رفع موارد ابهام و اشکال متنها، ضبط محاورات روزمرهٔ مردم، که همه درحکم گامهای نخستین است، گذشته‌از شوق خدمت، مستلزم زمان‌کافی نیزهست؛ و با روحیه‌ای که هم‌اکنون بر جامعهٔ ما و محافل علمی و ادبی حکمفرماست. تحقق این مقدمات از محالات می‌نماید؛ و به حکم این‌که «فرض محال‌محال نیست» اگرهم شدنی باشد، و از هم‌اکنون شروع به کار کنند، گره‌گشای مشکلات امروزین اهل تتبع و تحقیق نخواهد بود.

بنابراین برای رسیدن به نتیجه‌ای قابل حصول‌تر و زودیاب‌تر از آن، باید بناگزیر تألیف فرهنگ جامعی را براساس امکانات موجود وجهۀهمت قرار داد و در ضمن استخراج لغات و ترکیبات درحدود یکصد جلد از امهات کتب فارسی اعم از شعر و نثر و ادبی و علمی و فنی و تنفننی، و همچنین بیرون کشیدن واژه‌ها و تعبیراتی که در نیم‌قرن اخیر در کتابها و بخصوص مجلات و روزنامه‌های فارسی‌زبان به‌کار گرفته شده‌است و به شرح ایضاً زبان کوچه و محاورات معمولی مردم، از مراجعه به فرهنگهای موجود نیز غفلت نکنیم.

استخراج لغات و کشف معانی از منابع دست‌اول شرط لازم تألیف فرهنگ جامع است، اما مادام که این تحقیق همهٔ متون فنی و ادبی فارسی را در برنگیرد، شرط کافی نخواهد بود.

و برای آنکه فرهنگی به معنی واقعی کلمه «جامع» در دسترس مردم قرار گیرد، رجوع به فرهنگهای موجود و ضبط همهٔ لغات و معانی و ترکیباتی که در آنها آمده است، در ردیف نخستین ضرورت است. منتها درین مراجعه توجه به نکته‌ای اساسی لازم می‌نماید.

چنانکه گفتم فرهنگهای موجود بر سه دسته‌اند: دستهٔ نخست فرهنگهائی که مؤلفان آنها با مراجعهٔ مستقیم به متون فارسی لغات غالباً مشکل را استخراج و با ذکر شواهد معنی کرده‌اند، و از این دسته است فرهنگ اسدی طوسی، که مؤلف مقداری از واژه‌های فارسی مستعمل در اشعار شاعران معاصر و سلف خویش را به خواهش اردشیر دیلمسپارالنجمی شرح و معنی کرده است و صحت معانی را با استشهاد به سخن بزرگان شعرپارسی به اثبات رسانده است.

دستهٔ دوم فرهنگ‌نویسانی هستند که با استفاده از فرهنگهای موجود در عهد خویش به تألیف فرهنگی تازه برخاسته‌اند و درضمن نقل لغات و معانی آن فرهنگها، اغلب به نقد و سنجش معانی پرداخته و معانی مبهم یا نادرست‌را با قید احتیاط و ذکر مأخذ نقل کرده‌اند و علاوه بر آن مقدار معتنابهی لغت بر فراهم‌آوردهٔ پیشینیان افزوده‌اند و تحولاتی را که درمعانی لغات پیش‌آمده است یا معنیهائی را که از قلم فرهنگ‌نویسان قبلی فوت شده است نقل و ثبت کرده‌اند. و دستهٔ سوم فرهنگهائی است که مردمی پول‌پرست و بی‌مایه به دعوت ناشرانی که نیاز شدید مردم را دریافته‌اند با رونویسی دست وپاشکسته‌ای از یك یا حداکثر دو فرهنگ معروف، به اصطلاح تألیف و منتشر کرده‌اند. این دستهٔ فرهنگها غالباً و بلکه همگی از آنهائی هستند که در سی و چهل سال اخیر به چاپ رسیده‌اند و تمیز آنها برای اهل لغت دشوار نیست و بدیهی است که باید یکباره به دور افکنده شوند و محل‌توجه و اعتنا قرار نگیرند.

اما از فرهنگهای دسته اول و دوم نمی‌توان صرف‌نظر کرد. برای تهیهٔ فرهنگ جامع فارسی چاره‌ای نیست جز استفاده از همهٔ معانی و لغاتی که درین فرهنگها آمده است، منتها با شیوه‌ای انتقادی نه چشم‌بسته و فارغ از نقد مطالب.

واژه‌ها و معنیهائی که درین قبیل فرهنگها ضبط شده است یا هم‌واژه درست است و هم معنی، و شواهد موجود از نظم و نثر این درستی را

تأیید می‌کند که در این صورت نیازی به نقل معانی از فرهنگها نیست. معانی را می‌توان دقیقاً از شواهد موجود استخراج کرد و به مسؤولیت مؤلف در فرهنگ جامع ثبت نمود.

یا اینکه واژه بکلی مجعول و ساختگی است و طبعاً معنائی هم که برای آن نوشته‌اند باطل است و بی‌اساس، مثل لغات ساختگی و معنیهای من‌درآوردی و ترکیبات غلطی که از فرهنگ دساتیر در برهان قاطع و آنندراج و به پیروی از آنان در فرهنگ نفیسی آمده است، و مثل لغات مجعولی که در لسان‌العجم شعوری ثبت شده است و بر طبق تفرس‌شادروان دهخدا، جمعی از تجار شوخ‌طبع ایرانی که مقیم ترکیه بوده‌اند شعوری بینوا را دست انداخته و برایش لغت ساخته‌اند.

واژه‌هائی از این دست که منبع ظهورشان معلوم است و در هیچیك از آثاری که تا زمان تألیف آن فرهنگها نوشته شده است اثری از آنها نیست، طبعاً قابل اعتنا و نقل و ثبت نیستند، و اگر هم برای محکم‌کاری و وسواس بسیار بخواهند آنها را با ذکر منبع نقل کنند، باید به صراحت و وضوح جعلی بودن آن لغات قبل‌از نقل معانی نوشته شود.

اما گذشته از این دو نوع لغات و معانی، به مورد سومی برخورد می‌کنیم که موضوع بحث ماست.

این دسته لغاتی هستند که در یك یا دو فرهنگ با ذکر معنی ثبت شده‌اند اما نه در فرهنگهای دیگر آمده‌اند و نه در انبوه لغات استخراج شده از متون منتخب فارسی شاهدی برای آنها پیدا شده است و نه منقول از منابعی هستند که جعلی بودن آن منابع برای اهل تحقیق مسلم باشد مثلا فرهنگ دساتیر.

برلغاتی ازین‌گونه نباید بی‌مطالعه و تحقیق کافی خط بطلان کشید. مادام که طرح اساسی فرهنگ جامع اجرا نشده باشد و درضمن آن همهٔ واژه‌های متداول در قلمرو زبان فارسی استخراج نشده باشد، صرف‌نظر کردن از لغاتی چونین، کاستن از کمال و افزودن به نقص کار است.

در فرهنگ نفیسی ـ که به نظر بنده هنوز از همهٔ فرهنگهائی که‌تاکنون به چاپ رسیده است، کامل‌تر و به نسبت تعداد لغات کم‌غلط‌تر است ـ لغات بسیاری ذکر شده است که در فرهنگهای دیگر نیامده است، و منقول از مآخذ مجعول شناخته شده هم نیست. در کتاب لغت اشتینگاس انگلیسی هم به لغاتی ازین قبیل بسیار برخورد می‌کنیم. اینگونه لغات را، چنانچه پس از تحقیق کافی نتوانستیم به جعلی بودن آنها یقین کنیم، بهتر آن است که با ذکر مأخذ نقل نمائیم و تحقیق بیشتر را به عهدهٔ آیندگان بگذاریم. چه، بسیار امکان دارد که این لغت در حوزه‌ای از قلمرو وسیع زبان فارسی در عهد و زمانی مورد استعمال داشته است یا هم‌اکنون در گوشه‌ای از ولایات مستعمل است و ما از آن بی‌خبریم؛ که همه چیز را همگان دانند[1].

مورد دیگر معانی گوناگونی است که در فرهنگهای متأخر برای اغلب واژه‌ها مذکور افتاده است. مثلا واژه‌ای که در فرهنگ اسدی یا صحاح‌ـ الفرس بیش از یکی دو معنی برایش ذکر نشده است، در شرفنامه یا مؤید الفضلا یا تحفةالاحباب به چهار یا پنج معنی مختلف ثبت گردیده و تعداد معانی گوناگون همان واژه در انجمن‌آرای ناصری یا فرهنگ نظام وفرهنگ

۱ـ در ایامی که به‌نوشتن حرف «ن» لغتنامه مشغول‌بودم، به‌فیشی‌برخوردم به‌خط مرحوم دهخدا که نوشته بود: «ناسوس تلمبه؟». همه فرهنگهای موجود را زیر و رو کردم، و چنین لغتی ندیدم. سئوال از دوستان و همکاران هم مشکلی نگشود. چون لغتی هم که با علامت استفهام در برابر ناسوس آمده بود بدون نقطه و غیرمفهوم بود، بناچار از نقلش صرف‌نظر کردم. دو سالی بعد در بندرپهلوی به سراغ تلمبهٔ کنار خیابان رفتم که دستم را بشویم. با سرعت تلمبه می‌زدم تا آب جاری شود که کودک سبو در دست به انتظار نوبت ایستاده‌ای گفت: «آهسته! ناسوس می‌شکند».

ظاهراً لغت روسی است اما در سرتاسر گیلان مستعمل و باید درفرهنگ فارسی ضبط شود. شما خوانندگان هم اگر دورهٔ لغت‌نامه را در خانه دارید، هم‌اکنون قلم بردارید و در حاشیه صفحه ۱۴۲ حرف «ن» اصل لغت و معنایش را ثبت فرمائید و جان مرا از شرم بی‌بندوباریم آزاد.

نفیسی از ده و گاهی از بیست گذشته است.

بدیهی است درهر زبان زنده‌ای واژه‌ها به مقتضای طول زمان و استعمال در موارد مختلف، بار معانی بیشتر و وسیع‌تری را بر دوش می‌کشند و موارد تازه‌ای برای استعمال لغات پیش می‌آید که مستلزم تعدد مفاهیم است، مفاهیمی که واژهٔ «مداد» یا «سپر» به ذهن فارسی‌گویان امروزین منتقل می‌سازد، به مراتب وسیع‌تر و بیشتر از مفاهیمی است که این واژه‌ها در یکهزار سال پیش از این داشته‌اند، چه در آن روزگاران نه مدادابروئی بوده است و نه سپر ماشینی.

البته با پیداشدن معانی تازه، گاهی واژه‌ای در تداول‌عام بعض معانی کهن خود را از دست می‌دهد. امروزه کلمهٔ «شوخ» در ذهن مردم معمولی ایران‌زمین نه آن مصداق را مجسم می‌کند که منظور عطار بوده است در شعر «شوخ شیخ آورد تا بازوی او» و نه آن مفهومی را می‌رساند که مقصود سعدی بوده است در شعر «که گندآور و شوخ و عیار بود». معنی تازه‌ای پیدا کرده است بکلی مستقل و جدا از موارد استعمال ششصد یا هشتصد سال پیش.

همچنین واژهٔ «آچار» که معنی امروزینش هیچ ربطی به مصداق گذشته‌اش ندارد.

اما مؤلف فرهنگ جامع فارسی مجبور و محکوم است که کلیهٔ معانی لغات را در طول این دوازده قرن عمر زبان فعلی فارسی با ذکر شواهد ثبت کند.

و برای این کار باید کلیهٔ معنیهائی که در فرهنگهای مختلف برای واژه‌ای ذکر شده است، پیش چشمش حاضر باشد و مادام که استقراء تام و تمامی در کلیهٔ موارد گذشته و امروزین استعمال لغات به عمل‌نیامده‌است، حق ندارد هیچ یك ازین معانی را نادیده بگیرد و به دلیل اینکه واژه‌ای به فلان معنی در چند متن فارسی استعمال نشده است، سخن فرهنگ‌نویسان قبلی را بی‌اساس و باطل بشمارد.

درمواردی ازین قبیل، معانی گوناگون یك واژه از چند صورت خارج نیست. دستهٔ اول معنیهائی است متفق علیه فرهنگها و مستند به شواهدی از متون فارسی، که در آنها مجال بحث و تردید نیست.

دستهٔ دیگر معنیهائی است که در فرهنگهای کهن ذکر شده است و فرهنگ‌نویسان متأخر با تغییر یا تفسیر عبارت و گاهی افزودن چند لغت مترادف آنها را نقل کرده و درنتیجهٔ این تفسیر و تصرف، چنان توسعه‌ای به معنی بخشیده‌اند که اصل واژه از کشیدن بار آن مفاهیم عاجز است.

دستهٔ سوم معنیهائی است که فرهنگ‌نویسان متأخر مستقیماً از متون فارسی استخراج یا از زبان محاورهٔ مردم گردآوری کرده‌اند و به فرهنگ خویش افزوده‌اند.

و دستهٔ چهارم معانی عجیب و غریبی است که بر اثر غلطخوانی متنها یا فرهنگهای متقدم به ذهن مؤلفان خطور کرده است و بی‌هیچ تحقیق و تلاشی آنها را ثبت دفتر کرده‌اند.

اینجاست که برای تألیف فرهنگ جامع، مؤلف یا مؤلفان باید علاوه بر معلومات عمیق در مباحث لغوی و تسلط کافی برمتون فارسی، ازفراست ذاتی و درك خدادادی بهره‌مند باشند، تا به صرافت ذوق و فراست طبع مشکلات کار را برطرف کنند.

به قصد اینکه از موارد چهارگانهٔ مذکور در فوق نمونه‌ای به دست داده باشم معانی واژهٔ «نوا» را از دو فرهنگ در اینجا نقل می‌کنم. منبع نخستین فرهنگ اسدی طوسی شاعر است که به خواهش دوستی درحوالی سال ۵۰۰ هجری به تألیف آن همت گماشته است، با التزام این که «برهر لغتی گواهی بود از قول شاعری از شعرای پارسی».

منبع دیگر فرهنگ نفیسی است، تألیف دکتر علی‌اکبر ناظم‌الاطبای نفیسی، که در اوایل قرن حاضر تألیف و منتشر شده است.

معنیهائی که اسدی برای واژهٔ نوا آورده است عبارتند از:

«۱ـ نوای خنیاگران: دستان بود که بر رودها راست‌کنند

۲ـ پرده‌ای است از پرده‌های موسیقی ۳ـ ساز کار مردم ٤ـ توانگری ٥ـ کسی که او را به برکسی بگذارند؛ گویند فلانی نواست یعنی گرو است»[1].همین و بس.

اما همین واژهٔ نوا در فرهنگ ناظم‌الاطبا به این معانی آمده است.

«۱ـ پیشکش/ ۲ـ مبلغی پول نقد که در نزدپادشاهی فرستند تا از تاخت و تاز و غارت آن پادشاه ایمن‌باشند/ ۳ـ بزرگترین و بهترین هرچیزی/ ٤ـ شتالنگ/ ٥ـرقص و برجستگی و فروجستگی و جست و خیز/ ٦ـ نامی از نامهای مغولان/ ۷ـ نام آتش‌پرستی/ ۸ـ نغمه وسرود و آهنگ و آواز/ ۹ـ ناله‌خواه از انسان باشد و یامرغان/ ۱۰ـ نام مقامی از دوازده مقام موسیقی/ ۱۱ـ نام سازی/ ۱۲ـ بسیاری مال و توانگری و دولت و ثروت و نیکوئی‌حال و خوبی زندگانی و رونق کار/ ۱۳ـ سود و نفع و فایده و سودمندی و بهره/ ١٤ـ بهره‌مندی و نیکبختی/ ۱٥ـ خشنودی/ ۱٦ـ سرانجام سامان و ساز و قوت/ ۱۷ـ خوراك و روزی/ ۱۸ـ توشه و آذوقهٔ سفر/ ۱۹ـ رنج و آزار و گرفتاری/ ۲۰ـ سپاه و لشکر/ ۲۱ـ نوك چیزی/ ۲۲ـ داستان/ ۲۳ـ جدائی و هجران/ ۲٤ـ آگاهی و باخبری/ ۲٥ـ حزم و احتیاط/ ۲٦ـ رهن و گرو، خواه در وام و قرض باشد یا در شرط کردن وگروبستن/ ۲۷ـ جامهٔرهن‌گذاشته شده / ۲۸ـ گرفتار وپابندشده ومحبوس و اسیر و پای‌بند/ ۲۹ ـ بندی که بر پای می‌بندند/

۱ـ نسخه بدل‌ها و چاپهای گوناگون در این مورد خاص محل اعتنا نیست، بنابراین بنده را از حاشیه رفتن و ذکر معترضه‌های زائد بر متن معاف خواهید فرمود.

۳۰ـ دانه و خسته و خستهٔ میوه‌ها/ ۳۱ـ بخت و طالع/
۳۲ـ ترتیب و نظم/ ۳۳ـ آرایش/ ۳۴ـ قانون و دستور/
۳۵ـ خط و نوشته و تحریر/ ۳۶ـ فرزند/ ۳۷ـ فرزندـ
زاده/ ۳۸ـ طوطی[1]

ملاحظه فرمودید؟ پنج تا معنی مذکور در فرهنگ اسدی در فرهنگ ناظم‌الاطبا به رقم ناقابل ۳۸ ترقی کرد. تازه بنده اختلافهای مختصر معانی مترادف را درنظر نگرفتم و مطابق تقسیم‌بندی خود آن مرحوم برای‌معانی نمره‌گذاری کردم و اگر جز این‌می‌کردم، تعداد معانی‌از پنجاه‌درمی‌گذشت[2].

حالا اگر به معانی همین لغت در چند فرهنگ دم‌دستی دیگر مراجعه کنیم و معانی مختلف را یادداشت نمائیم، تعداد معنیها بمراتب از این‌بیشتر خواهد شد.

در ۱۶ کتاب لغت من وقتی تلف کردم و به دنبال معانی «نوا» گشتم و حاصل این وقت‌کشی از یکصد معنی تجاوز کرد، که شما عزیزان را از شنیدن آنها معاف می‌دارم.

خوب تکلیف فرهنگ‌نویس درین مورد چیست؟ همان پنج‌معنی مرحوم اسدی را نقل کند؟ تمام یکصد و چند معنی مذکور در فرهنگ نفیسی و

۱ـ با همهٔ این شرح و بسطها و طول و تفصیل معانی از یك معنی اصلی غفلت کرده است: «**کسی که او را به بر کسی بگذارند، گویند فلانی نواست یعنی گرو است**». لغت «نوا» بدین معنی بارها در شاهنامه و دیوان خاقانی و نظامی و بسیاری از متون معتبر دیگر آمده است. مرحوم ناظم‌الاطبا با توجه به همین معنی اصلی و شرح و بسط آن چند معنی تازه تراشیده است یا از دیگران نقل کرده است (مثلا معانی شمارهٔ ۱ و ۲ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹) اما از ذکر معنی اصلی غافل مانده است.

۲ـ مثلا «**دانهٔ میوه**» با «**خستهٔ میوه**» [یعنی: هستهٔ میوه] فرق دارد. «**محبوس**» با «**اسیر**» فرق دارد. «**سرانجام و سامان**» و «**ساز**» و «**قوت**» باهم تفاوت دارند و بر همین قیاس...

غیاث‌اللغات و برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی و مجمع‌الفرس و غیره و غیره را نقل کند؟ هر معنی را که در نظم و نثر شاهدی برایش یافته است ثبت کند و بقیه را مرخص نماید؟

به عقیدهٔ بنده اگر نویسندگان فرهنگ جامع از زمرهٔ افراد اداری و پژوهشگران مدامروز و اهل «انجام وظیفه» هستند، البته در انتخاب هر یك از این سه راه مختارند و البته با مقیاسهای مسندنشینان فرهنگ مملکت، موفق!

اما اگر گرفتار درد تحقیق و عقال وجدانند هیچیك از این راه‌حلها به کارشان نخواهد آمد، زیرا:

فارسی لااقل یکهزار و دویست سالهٔ امروز، همان فارسی عهد اسدی طوسی نیست. قرنها پس از اسدی، این زبان وسیلهٔ ابراز افکار کسانی از قبیل بلعمی، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ، ابن‌سینا، جرجانی، جوینی، خازنی، خوارزمی و هزاران نویسنده و شاعر و متفکر دیگر بوده است و در معرض حادثات زمان و به حکم اقتضای روزگار و نیازهای تازهٔ مادی و معنوی، هم برتعداد لغاتش افزوده شده است وهم قلمرو معانی‌واژه‌هایش توسعه یافته است. بنابراین روزگار ما زمان اسدی نیست که بتوان با زبان او رفع حاجت کرد.

نقل بی‌دریغ تمام این یکصد و چند معنی هم کار البته غلطی است که پیش از این دیگران کرده‌اند و تکرار گناه بی‌لذت شیوهٔ کج‌ذوقان است.

نگاه داشتن معانی مؤکد به شواهد و حذف معنیهای بدون شاهد هم مادام که همهٔ موارد استعمال لغات از متنهای خطی و چاپی موجود و از محاورات مردم استخراج نشده باشد، شأن مؤلفان فرهنگ «جامع» زبان فارسی نیست.

بنابراین به سلیقهٔ بنده باید راه دیگری انتخاب کرد، و اکنون شرح آن راه: فرهنگهای موجود دو دسته‌اند: یکی آن دسته که مؤلفانشان با صداقت علمی در آغاز کتاب خویش منابع خود را ذکر کرده‌اند و گفته‌اند

که از چه فرهنگهائی و تا چه حدی استفاده نموده‌اند. دستهٔ دیگر فرهنگهائی است که مؤلفان محترم از ذکر منابع کار خویش طفره رفته‌اند.

برای کسی که با کار لغت آشناست کشف منابع مورد استفادهٔ این گروه کار دشواری نیست.

بنابراین باید از تازه‌ترین فرهنگها شروع کرد و مآخذ هر یك را به دقت و ترتیب معین ساخت. سپس با در دست داشتن این فهرست مآخذ و منابع به سراغ ریشه و منشأ معانی تازه‌ای رفت که در فرهنگهای متأخر ذکر شده است و شاهدی هم برای تأیید آن معانی در دست نیست.

این معانی تازه از چندحال خارج نیستند.

یامحصول مترادف بافی وتفسیر وتشریح فرهنگ نویسانند، مثلا درهمان معنی «نوا» از فرهنگ اسدی دقت فرمایند:

«نوای خنیاگران: دستان بود که برروودها ساز کنند». این معنی را مؤلف صحاح‌الفرس بدین شرح آورده است «دستان مرغ وآوازهای ایشان» و در شرفنامهٔ منیری و مؤیدالفضلا بدین صورت آمده است که «نواخت و آوازی که بر اصول سروده باشد» و مؤلف کشف‌اللغات به‌جای «نواخت» کلمهٔ «آهنگ» گذاشته است و در برهان قاطع «هرنغمه و آهنگ و آواز و ناله خواه از مرغان یا انسان» و در بهار عجم «به مجاز سخن خوب و نغز».

همچنین معنی «توانگری» که در فرهنگ اسدی برای واژهٔ «نوا» ذکر شده است در فرهنگهای دیگر بدین شرح توسعه یافته است:

صحاح‌الفرس : رونق حال مردم.

شرفنامهٔ منیری: کثرت اموال و اسباب.

کشف‌اللغات: مکنت و اموال و اسباب.

فرهنگ جهانگیری: توانگری و جمعیت و سامان وسرانجام.

مجمع‌الفرس : رونق و نیکوئی حال.

برهان قاطع: کثرت مال و توانگری و جمعیت و سامان و سرانجام و ساز و سرانجام و ساختن کارها و نیکوئی حال و

رونق کار.

ناظم‌الاطبا: سرانجام و سامان و ساز وقوت و نیکوئی حال و خوشی زندگانی و رونق کار و بسیاری مال و توانگری و دولت و ثروت و بخت و طالع و سود و نفع وفایده و سودمندی و بهره و بهره‌مندی و نیک‌بختی.

آری، با این ردیف‌کردن کلمات مترادف و قریب‌المعنی سرانجام «توانگری» تبدیل شد به «سود» و «بخت» و «طالع» و معانی دیگری از این قبیل.

همچنین است کلمهٔ «نذرانه» که مؤلف غیاث‌اللغات آنرا به دنبال «پیشکش» ردیف کرده است.

در مواردی ازین‌گونه باید رشتهٔ ارتباط معانی اضافی و نامعقول را با معنی اصلی کشف کرد و چون یقین حاصل شد که پدیدآمدن معانی تازه محصول لفاظی و مترادف‌بازی فرهنگ‌نویسان است ازنقل‌آنها صرف‌نظرکرد.

دستهٔ دیگر ازین معانی نتیجهٔ استنباط غلط فرهنگ‌نویسان است از متنهائی که به دسترس داشته‌اند. مثلا یکی از معانی که تقریباً در اغلب فرهنگها برای «نوا» ذکر شده است «سپاه و لشکر» است. منشأ نقل این معنی در فرهنگهائی ازقبیل نفیسی و فیروزاللغات [که این عالی‌جناب گذشته از ذکر «لشکر، فوج، جمعیت» یك معنی تازه‌ای از غلط خواندن «سپاه و لشکر» استخراج فرموده است وآن «سپاس و شکر» است، و در غیاث‌اللغات هم] و آنندراج و انجمن‌آرا و غیاث‌اللغات و برهان جامع و قاطع و رشیدی و مجمع‌الفرس و جهانگیری و معیار جمالی عبارت است از جملهٔ محمد هندوشاه نخجوانی در صحاح‌الفرس که: «نوا... سپاه بود، فردوسی گفت:

چنانچون بباید بسازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها»

و من و شما می‌دانیم که رهائی بیژن به‌عقیدهٔ کاووس و تأیید رستم با لشکرکشی و زورآوری میسر نبود.

درین موارد هم پس از یافتن مأخذ اصلی و اطمینان یافتن ازاینکه فرهنگ‌نویسی در تشخیص معنی دستخوش اشتباهی شده است و فرهنگ ـ نویسان بعدی اشتباه او را تکرار کرده‌اند، باید معنی غیرمستعمل نابجا را رد کرد.

دسته‌دیگر ازاین معانی بی‌شاهد نامستند معنیهائی است‌که براثرغلط‌کاری کاتبان و غلط‌خوانی فرهنگ‌نویسان در فرهنگها راه یافته‌اند.

در ردیف معانی همین کلمهٔ «نوا» در فرهنگ نفیسی به‌کلمهٔ «داستان» برمی‌خوریم و کشف ریشه‌اش با مراجعه به فرهنگهای قبلی آسان است که «دستان» را در مأخذی به غلط «داستان» نوشته بوده‌اند یا او «داستان» خوانده است و نقل کرده است.

در فرهنگ فیروزاللغات در معانی «نوا» به‌کلمات «موافقت و سازگاری» برخورد می‌کنیم، که ظاهراً این معنی را از غیاث‌اللغات گرفته است و پیداست که در تحفةالاحباب او بهی‌کلمهٔ «سازکار» یا در فرهنگ اسدی عبارت«سازکارمردم»را غلط خوانده‌اند و«سازگاری» پنداشته‌اند و مرادفی هم مثل «موافقت» برآن مزید کرده‌اند تا بدین غایت رسیده است.

در فرهنگ نفیسی معنی «خط و نوشته و تحریر...» برای «نوا» ثبت شده است. برای پیداکردن منشأ این معنی برتراشیده، می‌توان از قدیمترین مآخذ شروع کرد و گمشده را یافت. به‌این شرح که در فرهنگ اسدی آمده است «سازکار مردم» و درنسخهٔ دیگری از این‌کتاب «برگ و شغل مردم». فرهنگ‌نویسان بعدی ازکلمات «برگ» و «ساز» این دو نسخه یا ا زعبارت «برگ خانه از مطعومات» مذکور در مجمع‌الفرس، یا از متنهای فارسی یا از کلمهٔ مرکب «بینوا» توسعاً معنی «روزی، قوت، خوراك» را استخراج کرده‌اند و مؤلف فرهنگ جهانگیری این معانی‌را با مترادفی دیگر یعنی «توشه» نقل کرده و مؤلف برهان قاطع بر «توشه» کلمهٔ «آذوقهٔ راه» را افزوده و در یکی ازاین فرهنگها که به‌دسترس ناظم‌الاطبا بوده‌است یاکلمهٔ «توشه» را بد نوشته بوده‌اند یا او بغلط «نوشته» خوانده است و کلمات

«خط» و «تحریر» را در پیش و پس این معنی غریب به موکلی گماشته است که مبادا فرارکند.

همچنین در همین فرهنگ نفیسی معنی «نوك چیزی» برای «نوا» ذکر شده است. ازاین معنی هیچ شاهدی به‌دست بنده نیفتاد و به‌گمانم اگر نخواهیم به‌شیوهٔ مؤلف معیار جمالی و انجمن‌آرای‌ناصری‌خودمان برای معانی مورد ادعایمان شعری به‌هم ببافیم، درجائی «نوا»را بدین‌معنی نیابیم. این‌بار در جستجوی منشأ این معنی از پائین به بالا می‌رویم. درهمین فرهنگ نفیسی معنی دیگری برای نوا نقل شده است از مآخذ پیشین که «بزرگترین و بهترین چیزی». این معنی را مؤلفان آنندراج و برهان جامع و رشیدی و برهان قاطع و مجمع‌الفرس با اندك اختلافی ضبط کرده‌اند و در فرهنگ جهانگیری آمده است: «بزرگترین و بهترین چیزی بود»، و رشیدی گوید «و بدین مناسبت نام مغلی است» و جهانگیری گوید: «اسم مغی است و اسم است مغلان را» و در کشف‌اللغات آمده «اسم مقالان» و همچنین در مؤیدالفضلا و شرفنامه «اسمی است مغلان را». ممکن است نوا اسم مغلی هم باشد، اما ترس بنده از این است که در یکی از فرهنگها به‌جای عبارت مذکور در فرهنگ اسدی که «پرده‌ای است از پرده‌های موسیقی» آمده باشد که «اسم مقامی است» ـ همچنان که در فرهنگ میرزا ابراهیم و جهانگیری و تقریباًهمهٔ فرهنگهای بعد از آن به‌جای «پرده»[1] کلمهٔ «مقام» را آورده‌اند ـ و یکی از این جماعت فرهنگ‌نویسان کلمهٔ «مقامی» را «مغلی» خوانده باشد و فرهنگ‌نویس بعدی آن‌را به «مغی» تبدیل کرده باشد و سرانجام در شرح معنی اسمی که برای مغولان وضع کرده‌اند، معنی «بزرگترین و بهترین‌چیزی» را تراشیده باشند و این ـ اگر چه خیلی بعید می‌نماید ـ تبدیل به «نوك چیزی» شده باشد و «مغل» هم در غیاث‌اللغات

۱ـ با مزه اینکه همین پردهٔ موسیقی وقتی به دست مؤلف «مؤالفضلا» افتاده از برکات دقت او تغییر ماهیت داده و تبدیل شده است به نرده.

شده باشد «نام طایفه‌ای از مغان» و مغ هم در برهان قطع وغیره شده باشد «نام آتش‌پرستی».

و از این قبیل است معنی «بینا» که در فیروزاللغات و فرهنگ میرزا برای نوا ذکر شده است و در فرهنگ نفیسی به «حزم و احتیاط» تغییر صورت داده است وظاهراً این‌کلمه درفرهنگ میرزا ابراهیم «بینیاز» [همان «بی‌نیاز» خودمان] بوده است که آن‌را مترادف «نیکوکار و بال» [کذا، گویا: بار] آورده است؛ یعنی «توانگری» فرهنگ اسدی را به «توانگر» تبدیل و بدین صورت تشریحش کرده است. و این معنی البته غلط «بینیاز» در فیروزاللغات و فرهنگ میرزا تبدیل به «بینا» شده باشد.

شواهد برای ان تحریف و تصحیفها و در نتیجه غلطخوانیها و غلط ـ نویسیها فراوان است و حتی مردم غیرمتخصص می‌توانند با مراجعهٔ همراه با مداقه‌ای در یکی دو فرهنگ به‌صدها نمونه ازین قبیل دست یابند. مخلص پرهیز از روده‌درازی و«علمابازی» را ازنقل موارد بیشتر خودداری می‌کنم و جویندگان تنگ حوصله را به مجلدات حرف «ن» لغت‌نامهٔ دهخدا حواله می‌دهم‌که در متن وذیل اغلب صفحات به‌مواردی ازین‌گونه اشارتی‌کرده‌ام.

باری، در مواردی که ممکن است، باید با نهایت دقت و استمداد از ذهن متفرس، ریشهٔ معنی تازه و غریب و غلط را پیدا کرد و درین‌صورت از نقل آن خودداری نمود. اما اگر با همه کوششها این توفیق نصیب نیفتاد، به‌صرف اینکه فلان معنی در فرهنگهای پیشین نیامده است و در شواهد محدودی‌که به دسترس مؤلف است اثری ازآن نیست،نباید یکباره به‌دورش افکند. بگمانم اقتضای امانت علمی این است که مؤلف معنی غریب را با ذکر مأخذ نقل کند و با علامتی مختصر آن‌را ازمعانی مستند مشخص‌گرداند و به خوانندگان اعلام دارد که پژوهیدن و یافتن با شماست.

می‌پرسید چه ضرورتی این تلاش و عمل به تردید را ایجاب می‌کند؟ در مقدمه عرض کردم مادام که همهٔ مواردگوناگون استعمال‌کلمات در زمانهای مختلف از متون خطی و چاپی استخراج نشده است، کسی که می‌خواهد به

تألیف فرهنگ «جامع» فارسی همت گمارد، چاره‌ای جزاین ندارد.

این واقعیت را بنده در طول دوازده سال فرهنگ‌نویسی دریافته‌ام که معانی و موارد استعمالی بظاهر عجیب و غریب در فلان فرهنگ برای لغتی ضبط شده است که صحت آن معانی را منابع ـ البته محدود و بسیار محدود ـ کار ما در لغتنامهٔ دهخدا به ثبوت رسانده است. واگر عمری و حالی باقی بود، درمجلسی دیگر وگفتاری دیگر نمونه‌هائی ازین‌گونه را به‌عرضتان خواهم رساند.

واژه نامک

عاقبت چرخ بازیگر کار خودش را کرد و «واژه نامك» عبدالحسین نوشین هنرمند آواره از وطن به وسیلهٔ بنیاد فرهنگ ایران چاپ و منتشر شد. نوشین در مرض موت به فرزندش وصیت کرده بود که این یادداشتها را بایران بفرستند و به دست دکتر خانلری بسپارد تا به همت او منتشرشود و به هموطنانش برسد. خیلی دلم می‌خواست بدانم نوشین وقتی که چنین وصیتی می‌کرده درچه حال و هوائی بوده است. در ضمیر آشفتهٔ رنجیده از روزگار و شاید پشیمان از گشته‌اش چه می‌گذشته است. بگذریم...

آنان که با کتب و ادب فارسی سر و کار دارند می‌دانند که نوشین، سالهای آخر عمر آشفته سرانجامش را وقف تصحیح شاهنامه کرد، و به همت او و همکارانش متن مصحح و انتقادی شاهنامه در مسکو منتشر شد و به فیض مقاصد خاص به ارزانترین قیمت در دسترس محققان ایرانی قرار گرفت. این اقدام با همهٔ نقائصش و با همهٔ ایراداتی که بر آن وارد است، ظاهراً مثبت‌ترین و پرفایده‌ترین گامی است که تاکنون در راه احیای اثر عظیم و حماسی و ملی ما ایرانیان برداشته شده است و اجازه فرمائید با کمال شرمندگی این را اضافه کنم که با کمك دیگران.

گذشته از این خدمت مهم، نوشین در ضمن تصحیح شاهنامه به کار فرعی اما بسیار سودمند دیگری هم پرداخت، و آن شرح و حل مقداری از مشکلات شاهنامه بود. همین، که به اسم واژه‌نامك در دسترس شماست. قبل از خرده‌گیری می‌خواهم بدین واقعیت اعتراف کنم که اگر نوشین جز این مجموعه هیچ اثری در فنون هنر و ادب و ترجمه، تقدیم پیشگاه ارجمند زبان پارسی نکرده بود، بازهم دینی از این آب و خاك برگردن نداشت. کاری که این هنرمند دور از وطن انجام داده‌است در اهمیت از همهٔ فعالیت‌هائی که هموطنان پرطاق و ترنبش تاکنون کرده‌اند. بیش است. یادش گرامی و روانش شادباد.

درین کتاب سیصد و پنجاه صفحه‌ای بیش از سه‌هزار لغت و ترکیب اغلب مبهم شاهنامه مورد بحث قرار گرفته است و در بسیاری از موارد به فیض شواهد متعدد و استدلال درست، رفع مشکل شده است و شاید درین سه‌هزار مورد به کمتر ازیك دهم مواردی برخورد کنیم که محتاج فحص بیشتر و تحقیق جامعتر باشد؛ و آنان که در کار «لغت» دستی دارند می‌دانند که تألیفی بدین درجه ازصحت چه دشوار است.

استاد خانلری مجموعهٔ یادداشتهای نوشین را به من سپرد، تا تنظیم کنم و به چاپ بسپارم؛ و من- چنانکه در مقدمهٔ کتاب نوشته‌ام- خود را اخلاقاً متعهد و ملزم داشتم که عین نوشته‌های نوشین را تنظیم و چاپ کنم، بی‌هیچ دخل و تصرفی، و گرچه اصلاحات لازم و بی‌ضرر؛ که دست مرد از جهان کوتاه بود، و تغییر نوشته‌هایش گناه.

اخیراً که به مناسبتی درین کتاب نفیس تورقی داشتم، موارد معدودی به نظرم آمد که جای گفتگو بود. عین لغت و معنی و شاهد را از کتاب نقل کردم و نکته‌ای را که به نظرم رسیده بود با علامت * به دنبال آن افزودم. برای تأیید نظراتم ردیف‌کردن شواهد بیشتر ممکن بود، (به فیض فرهنگ ولف و لغتنامهٔ دهخدا و متون معتبری که در سالیان اخیر با فهرست لغات به وسیلهٔ بنیاد فرهنگ ایران منتشر شده است و ظاهراً به

دسترس آن مرحوم نبوده است). اما این شیوه با طبع تنگ‌حوصلهٔ من سازگار نیست. آنکه اهل تحقیق است خودش می‌تواند بدین منابع مراجعه کند.

قبل از ردیف‌کردن موارد اشکال اجازه می‌خواهم به نکته‌ای اشاره کنم: و آن اینکه من همهٔ کتاب حاضر را بدین نیت بدقت نخوانده‌ام. مواردی که اشارت رفته است، نکاتی است که بقول آخوندها طردالباب بدانها برخورد کرده‌ام. نقد کامل مطالب کتاب برعهدهٔ اهل تحقیق است.

اجازه فرمائید یك مطلب کلی هم در مورد لغت‌نویسی عرض کنم و بپردازم به موارد ابهام یا ایراد: دربارهٔ لغاتی که منحصراً در یك موردمشهود افتاده است و نه در متن مورد بررسی تکرار شده و نه در متون دیگر آمده است، باید با احتیاط بسیار عمل کرد. در این موارد شیوهٔ فرهنگ‌نویسان گذشته معلوم است، به علت در دسترس نداشتن منابع تحقیق هرگاه به چونین مواردی برخورد می‌کردند، بی‌اندك تلاش و تحقیقی معنائی مناسب مقال برای صورت مشکوك واژه می‌تراشیدند و ضبط می‌کردند، و آماده‌خوران عالم ادب هم معنی منحوت اسلاف را با افزودن یکی دو کلمهٔ مترادف به فرهنگ خود منتقل می‌فرمودند. نمونهٔ این شیرین‌کاری‌ها آن مایه فراوان است که حاجتی به شرح و نقل ندارد.

اما امروزه‌کسانی‌که می‌خواهند با روش درست و علمی به‌کاراستخراج لغات و تألیف فرهنگ بپردازند، باید بدین واقعیت عنایت فرمایند که این صورتهای مشکوك و منحصر، اغلب نتیجهٔ غلطخوانی یا بدنویسی کتاب‌نویسان روزگار گذشته است. تفرسی و حدت ذهنی لازم است تا صورت درست کلمه پیدا شود. اگر کوشیدند و جستند و نیافتند باید به نحوی خواننده را از ماجرا باخبر کنند.

مرحوم نوشین در اغلب این موارد چنین کرده است، و بی‌آنکه حکم قاطع و نسنجیده‌ای صادر کند، میدان را برای هنرنمائی دیگران بازگذاشته است. تنها در موارد بسیار معدودی درین رهگذر مختصر غفلتی شده است،

بمثل در مورد واژهٔ «پتیاره» که درهمین یادداشت بدان اشارتی خواهدرفت و «سپرده درون» و معدودی دیگر.

اما توضیحی دربارهٔ بعضی واژه‌ها و معانی آنها:[1]

آگین: پر، انباشته، آگنده:

همی گفت اگر دخمه زرین کنم زمشك سیه گردش آگین کنم

* داستان تردید رستم است دراینکه چگونه قبری برای سهراب بسازد. به گمان مخلص «آگین‌کردن» را اگر به معنی اندودن و اندودکردن بگیریم دراین‌جا مناسب‌تر می‌نماید. سنائی هم گفته است «مدخلان را رکاب زرآگین» یعنی زراندودوطلی‌کرده. فرخی‌هم دارد «بنفشه دیدی عنبرسرشت و مشك‌آگین» یعنی مشك اندود، یعنی سیاه.

آیین: آذین، زیب و زیور:

سراسر همه شهر آیین ببست بیاراست میدان و جای نشست

* معنی مذکور توسعاً درست است و گویا صورت دقیقترش همان آئینه‌بستن باشد که هنوز ترکیبات «آئینه‌بندی» و «آئینه‌بندان» متداول است و بستن آئینه در مراسم جشن و سرور بر در و دیوار- لااقل در ولایات جنوبی ایران- مرسوم.

ارزانی: ارزنده، سزاوار، شایسته:

* در «واژه نامك» به تأیید این معنی عبارتی از کلیله و دمنه آمده است بدین صورت: «بقا باد ملك را، هر عفو که از کمال استیلا و بسطت

۱- آنچه با حروفی متمایز از حروف متن آمده است متن نوشته مرحوم نوشین است. توضیحات من با علامت * شروع می‌شود. به شمارهٔ صفحات هم اشارت نرفت؛ چه، پیدا کردن موضوع در متن کتاب با رعایت ترتیب الفبا آسان است.

و وفور استعلا و قدرت ارزانی باشد هنر است». به گمانم «ارزانی باشد» درین جمله به معنی «عطا شود، اعطا شود» درست‌تر می‌نماید. شواهدش درتاریخ بیهقی و کلیات سعدی فراوان است.

ازار: شلوار، تنبان کوتاه یا بلند:

فرستاده آمد بر شهریار ز بیخ گیا بر میانش ازار

۲ـ تنکهٔ کشتی‌گیری:

...برفتند شایسته مردان‌کار ببستندشان بر میانها ازار

*در این که ازار و ایزار ـ و صورتهای دیگرش ـ به معنی شلوار هم آمده است، شکی نیست. اما «کمربند» را هم در پهلوانی و کشتی‌گیری مقامی بوده است، و کمربند پهلوانی تا همین چندسال پیش در حکم مدال طلای امروزین بود. در این بیت بوحنیفهٔ اسکافی هم که:

خدایگان جهان مرنماز نافله را بجای‌ماندوببست‌ازپی‌فریضه‌ازار

ازاربستن دقیقاً معادل «کمربستن» است، چه خدایگان خراسان با آن همه القاب و عناوین، چیزی از مقولهٔ بابا طاهر عریان عوام‌الناس نبوده است که وقت نماز سترعورت کند. دلم می‌خواهد در ابیات بالا «ازار» را کمربند و «ازاربستن» را کمربستن معنی کنم.

اما در این شعر که:

... یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر...

با معنی «پوشش» که مرحوم نوشین برای ازار ضبط فرموده است، موافق نیستم و به‌گمانم ازار درین جا همان باشد که امروزه در اصطلاح بنائی «هزاره» می‌گویند.

انداختن: در این بیت فردوسی زدن (رأی) است:

از آن پس بیامد به پرده‌سرای ز هر گونه انداخت با شاه رای

در این بیت دقیقی به معنی بکاربردن:

بر آن جادوی چاره‌ها ساختند نه سود آمد از هرچ انداختند

* به گمان بنده در هر دو بیت «انداختن» درست معادل است با «طرح کردن» در تداول امروزین. در مجمل‌التواریخ والقصص آمده: «پس روزی با وزیران مشورت کرد که... پس از هر نوع انداختند تا بر آن‌قرار افتاد که...» (ص ٤٩٦، و نیز به مقدمهٔ مرحوم بهار در همان کتاب رجوع شود). در بیت دقیقی هم موضوع مربوط است به شاه بلخ که پیر و نزار شده و:

سران و بزرگان و هر[1] مهتران پزشکان دانا و نام‌آوران
بر آن جادوی چاره‌ها ساختند نه سود آمد از هرچ انداختند
پس این زردهشت پیمبرش گفت که زاو دین یزدان نشاید نهفت

و سرانجام:

همه سوی شاه زمین آمدند ببستند کشتی[2] به دین آمدند

یعنی. از هرچه پیشنهاد کردند و طرح کردند و عرضه داشتند، سودی حاصل نشد.

از در کار نیست: بکار نمی‌خورد، بدرد نمی‌خورد، این چارهٔ کار نیست.

چنان بد که ابلیس روزی بگاه بیامد بسان یکی نیکخواه...
بدو(بضحاك) گفت‌جزتوکسی‌کدخدای چه باید همی با تو اندر سرای
زمانه بر این خواجهٔ سالخورده همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه‌ور جاه او ترا زیبد اندر جهان گاه او...

۱ـ کلمهٔ «هر» هم در اینجا به دلم نمی‌نشیند. کاش امکان مراجعهٔ مجددی به اصل نسخه‌ها بود.

۲ـ همین موارد است که بین چاپ مسکو ـ با همهٔ خوبیهایش ـ و حد کمال فاصله می‌اندازد و تهیهٔ نسخهٔ منقحی از شاهنامه را واجب می‌کند. رجوع فرمائید به «کستی بستن» در فرهنگهای معتبر.

چو ضحاك بشنید اندیشه کرد ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت این سزاوار نیست دگرگونی کاین ازدرکار نیست

* به گمانم «ازدرکار نیست» در این مورد یعنی: عملی نیست، کردنی نیست.

بودنی: پیشامد، حادثه، ماجرا:

مرا گر نبودی خرد شهریار نگشتی ز من بودنی خواستار

* گویا معنی «سرنوشت، امر مقدر، تقدیر» مناسب‌تر است. این بیت از زبان جاماسب است که:

سر موبدان بود و شاه ردان که بودی بر او آشکارا نهان

و «ستاره‌شناس و گرانمایه بود» و شاه از او می‌خواهد که از اخترشماری برگیرد و بگوید که در این جنگ پیروزی با کیست، او دژم گشته می‌گوید:

که می‌خواستم کایزد دادگر ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد، شهریار نگشتی ز من بودنی خواستار
نگویم من این، وربگویم به شاه کند مر مرا شاه شاهان تباه

ایوان: خانه، کوشك، کاخ:

چو گرمابه و کاخهای بلند چو ایوان که باشد پناه از گزند
بایوان ضحاك بردندشان بدان اژدهاوش سپردندشان

* گویا ایوان معنائی اخص از خانه و کاخ داشته باشد. درین‌مورد شواهد فراوانی در لغتنامه آمده است.

باد و بید:

در زیر ابیاتی که به عنوان شاهد این ترکیب ذکر شده است، مأخذ را «۹ پرویز ۲۵۱٤» ضبط کرده‌اند و یکی از مصراعها هم بدینسان نقل‌شده

است: «که پیمان شکن خاك باید کفن». این هر دو غلط است و ناگفته‌نماند که غلطهای چاپی نیست! شمارهٔ درست مأخذ این است: «۹ پرویز ۲۵۲٤» و صورت صحیح شعر هم این: «که پیمان‌شکن خاك یابد کفن».

در همین‌جا اجازه می‌خواهم نکتهٔ دیگری را نیز تذکر دهم. درصفحهٔ ۳۷ ذیل واژهٔ «آهیختن» شواهدی از ناصرخسرو آمده است بدین سان «...کاین‌برون آهیخد از دل بیخ کین» و «... از حجت‌خواهم که‌برآهیخی خنجر». این‌ها هم غلط چاپی نیست، اما به گمانم «برون آهنجد» و «بر آهنجی» درست باشد.[1]

بار: بیخ و بن

به خواهشگری رفتم ای شهریار وگرنه بکندی سرش را ز بار
سران سواران چو برگ درخت فرو ریخت از بار و برگشت بخت

*بار در بیت دوم به معنی تنهٔ درخت است و در بیت اول- به مجاز- تن آدمیزاد. شاهد؟ فراوان. از فردوسی:

اگر نیستی فر این تاجدار سرت کندمی چون ترنجی ز بار

پیداست که ترنج را از ریشه نمی‌کنند، از شاخه جدا می‌کنند.

از دقیقی:

به زیر دیبهٔ سبز اندر آنك ترنج سبز و زرد از بار بنگر

از لبیبی:

آن جخش‌ز گردنش بیاویخته‌گوئی خیکی است‌پرازباد بیاویخته از بار

از فرالاوی

دلاکشیدن باید عتاب و ناز بتان رطب نباشد بی‌خار و کنز بر بارا

۱- این را به شیوهٔ منتقدان روزگار. بدین منظور نوشتم که چون من بنده بر چاپ نظارت کرده و مقدمه نوشته‌ام دوستان بدانند که بخاطر رعایت امانت حتی از اصلاح اغلاط فاحش به سلیقهٔ خود خودداری کرده‌ام.

از فـوخی:

بگسلاند سر شیر از تـن شیـــر هم بدانسان کـه کسی میـوه ز بار

و نیز این بیت دیگر از همو:

چون‌درختان‌گشن بودندازدوروبه‌تیر درفتادند بدانسان‌که فتدمیوه زبار

و درین ابیات سعدی که در بسیار جاها به غلط «پربار» ضبط شده است:

بسیار تـوقف نکند میوهٔ بـر بار چون‌عام‌بدانندکه‌شیرین‌ورسیده‌ست

براومحاسن‌اخلاق‌چون رطب بر بار دراوفنون‌فضایـل چو دانه دررمان

بازار: ۱ـ نیرنگ و فریب:

چـو او بشنود خـوب گفتار من نه اندیشد از رنگ و بازار مـن.

چـو ضحاك بشنید گفتـــار اوی نهـانـی نـــدانست بـــازار اوی.

۲ـ پیشامد، ماجرا:

چـو دستور با لشکر آمدش پیش بگفت آنچ آمد ز بـازار خـویش

۳ـ بیهوده‌گوئی، بهانه، عذر بیجا:

غمی گشت قیصـــر ز گفتـارشان چو بشنید زآنگـونـه بـازارشان

در مورد این کلمه شواهدی که در واژه‌نامك ذیل معانی شمـارهٔ ۱ و ۲ و ۳ آمده است ظاهراً همه به یك معناست. بـرای کلمهٔ بـازاربنده یادداشتهائی تهیه کرده است که از حوصلهٔ این مختصر خارج است و شاید به صورت مقالتی جداگانه تقدیم محققان شود. علی‌الحساب خـوانندگان را حوالت می‌دهم بستون اول صفحهٔ ۳۵۰ حرف «ب» لغتنامهٔ دهخـدا، منحصراً برای ملاحظهٔ شواهد نه معنایی که بر صدر شواهد گذاشته‌اند و بر همهٔ شواهد منطبق نیست.

بهی: دین بهی، آئین زردشتی:

پرستش بهی بر کنم زین جهان سپارم تو را تاج و تخت مهان

* این مقاله راجع به بحث در نسخه بدلهای چاپ مسکو نیست. اما بنده که نمیدانم مصراع اول را چگونه باید خواند. نسخه بدل اینست: پرستشگهی برکنم زین جهان.

پامس: پای‌بسته ودرمانده (لغت فرس)، پای‌بند، پای‌بند:

تو گفتی هوا پرکرکس شده است زمین از پی پیل پامس شده است

* نه معنی به دلم می‌نشیند و نه شاهد.

پتیاره: به معنی گزیر، چاره، که در هیچیك از فرهنگها نیامده است:

.. یکی‌را به بستر یکی را به‌جنگ یکی را بنام و یکی را به ننگ

همی رفت باید کزین چاره نیست مرا نیز از مرگ پتیاره نیست

* کاش نسخه‌ها دردسترس بود و باز دقتی می‌شد. نکند که بجای «نیز» کلمهٔ «بتر» به معنی بدتر و ناخوشایندتر بوده است. (تأئید این نظر را بشواهدی که ذیل معانی قبلی همین واژهٔ پتیاره آمده است رجوع فرمائید به ص ۱۰۶). در مورد معنی دوم این واژه: «زشت، نفرت‌آور، مهیب، هولناك» نیز جای سخن است. در سه بیتی که به عنوان شاهد برای این معنی آمده است ترکیب «زشت پتیاره» بکار رفته. مثلا « که آن اژدها زشت پتیاره بود». ذکر مترادفات به صورت اضافه یا عطف شیوهٔ فردوسی نیست. گویا درین موارد همان معنی «بلا، نازله، نائبه» و مانند آن مناسب‌تر باشد.

پخته: به وزن و معنی: پنبه:

چو شنگرف بر پختهٔ سیم خام بگسترد خورشید رخشنده دام

* نمی‌دانم اگر بر اساس نسخهٔ لندن درین بیت «پخته» بکار رفته

باشد و پخته هم به معنی «پنبه» آمده باشد، ترکیب «پختهٔ سیم خام» اصلا چه مفهومی را میرساند. «تختهٔ سیم» و «تختهٔ سیم خام» بسیار شنیده‌ایم، اما «پختهٔ سیم خام...»...

پیسودن: لگدکوب و پایمال کردن:

شنیدیم و دید آن سخن‌ها کجا نبودی تو مر گفتنش را سزا
نه پوشیدنی و نه بنمودنی نه افکندنی و نه پیسودنی

* مقابل افکندن به معنی دورانداختن و رهاکردن و دست‌نزدن، بگمانم «بیسودن» یعنی لمس‌کردن است. شاید مصراع آخر چنین باشد: نه‌افکندنی و نه بیسودنی؛ به دلایل معانی متقابل و متضاد در مصراع‌قبلی.

پیشگاه: پادشاهی، کشور:

وزین کار کاندیشه کردست شاه بر آشوبد این نامور پیشگاه

* این بیت از جوابی است که رستم به کاوس می‌دهد، کاوس‌سران سپاه را سرزنش می‌کند که چرا با افراسیاب جنگ نکردند، رستم می‌گوید:

کسی کاشتی‌جوید و سور و بزم نه نیکو بود پیش رفتن به رزم
وزین کار . . . . . .

و سرانجام تهدیدش می‌کند که اگر اندیشهٔ پیمان‌شکنی در سر بپروراند سران حضرت و درباریان خشمگین می‌شوند و بر او خواهند شورید. به گمان من پیشگاه در این بیت نیز درست معادل «حضرت» عربی است یا برعکس.

پیمودن: نوشیدن می:

بپیمای می تا یکی داستان بگویمت از گفتهٔ باستان

* گویا مفهوم مصراع اول اینست که «می به پیمانه‌کن» یا «جام را پرکن» و سرانجام: «جامی بده، جامی به من بنوشان». برای ملاحظهٔ

شواهد به «لغت‌نامهٔ دهخدا» رجوع فرمائید، اگرچه درتشخیص و تعیین معانی طبق معمول، آشفته‌کاری کرده‌اند و پرکردن و آشامیدن وآشامانیدن را درهم آمیخته‌اند.

خنیده: تنین‌انداز، مشهور و معروف:

خنیده بـه گیتی به مهر و وفـا ز آهـرمنی دور و دور از جفـا

* گویا منظور شادروان نوشین همان «طنین‌انداز» است. بهرحال به گمانم معنی «ستوده» درین مورد مناسبتر باشد.

زخم: بناکردن، ساختن:

چـو هنگامـهٔ زخم ایـوان بـود بلندی ایـوان چـو کیـوان بـود

* زخم را به معنی «بنا کردن و ساختن» قبول ندارم، در این کـه کارو زخم اصطلاحی است یا ترجمهٔ اصطلاحی است مربوط بـه بنایی شکی نیست به دلیل ابیات زیر:

خسرو پـرویز می‌خواهد ایوان مدائن را بنا کند. معماران خـواستند. مهندسی رومی انتخاب شد:

بـر خسرو آمـد جهاندیـده مـرد بر او کـار و زخم بنا یـاد کـرد

و مهندس به کار پرداخت و:

فـرو بـرد بنیـاد ده شـاه رش همان شاه رش پنـج کـرده برش

و با سنگ و گچ دیوار را برآورد، سپس بفرمود «بتابند بـاریك تایی رسن» و ارتفاع دیوار را اندازه گرفت و گفت مهلت می‌خواهم:

چهـل روز تـا کـار بنشینـدم ز کـاریگـران شاه بگـزینـدم
چـو هنگامـهٔ زخم ایـوان بـود بلنـدی ایـوان چـو کیوان بـود
بدان زخم خشمت نبایـد نمـود مـرا نیـز رنجـی نبایـد فـزود

خسرو مهلتش نداد، و:

بـدانست کـاریگـر راستگـوی کـه عیب آورد مرد دانا بـر اوی

که گیرد بر آن زخم ایوان شتاب اگر بشکند گم کند جان و آب

ناچار فرار کرد و چهارسال بعد بازآمد و به معتمدان شاه ثابت کرد که دیوار نشست کرده است و:

چنین گفت رومی که ار زخم کار بر آوردمی بر سرای شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار نه من، ماندمی بر در شهریار

و چون سقف زده و ایوان ساخته شد:

همی کرد هر کس به ایوان نگاه به نوروز رفتی بدان جایگاه
کس اندر جهان زخم چونین ندید نه از کاردانان پیشین شنید
یکی حلقه زرین بدی ریخته از آن چرخ کار اندر آمیخته
فرو هشته ز او سرخ زنجیر زر به هر مهره‌ای در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج بیاویختندی ز زنجیر تاج

از طول و تفصیل ـ که مغایر سلیقه و حوصلهٔ من است ـ معذرت می‌خواهم، درمورد زخم و زخم‌کار نظر قاطعی ندارم، تنها به دونکته اشاره می‌کنم، هنوز بنایان در ولایت ما پی را میکنند و دیوار را بالا می‌برند و سقف می‌زنند، صفت «ضربی» را هم دربارهٔ سقف همه شنیده‌اند.

سپرده درون: یکدل، همراه:

زنی‌بود بااو [سودابه] سپرده‌درون پرازجادوی بود و رنگ وفسون

* نکند «به پرده درون» باشد؟

فرزانه: فردوسی این واژه را در بیت به معنی پیروز و چیره بکار می‌برد:

دل زال یك‌باره دیوانه گشت خرد دورشد عشق فرزانه گشت

* این بیت و ابیات پیش و پس در همهٔ نسخه‌های اساسی چاپ‌مسکو نیست ودر صحتش جای تردید هست.

بهرحال اگر بخواهیم مصراع دوم را به‌همین صورت قبول و معنی کنیم، استفاده از قول مؤلف برهان قاطع که فرزانه را به‌معنی «آنکه مجرد

و مطلق‌العنان باشد» ضبط کرده است، شاید مناسب‌تر باشد. بهرحال لغاتی ازاین دست که در موردی منحصر آمده باشد، مادام کـه از متن دیگری شواهدی بدست نیاید، باید با تردید تلقی شود.

کله: رخسار، روی

همه گیل مردان شیـر یله ابا طوق زرین و مشکین‌کله

* نمیدانم صفت‌مشکین برای صورت گیله‌مردان چه‌مناسبتی‌دارد؟ آیا کله مخفف کلاه است واین شیرمردان‌گیلك کلاه سیاه رنگ برسرداشته‌اند، یا تلفظ دیگری از کله به‌معنی سر است و مشکین‌کله به‌معنی سیاه‌موی و کنایه از جوان است.

کمر گشادن: دست از جنگ کشیدن:

پدر تا بـود زنده با پیـر سر ازین‌کین نخواهد گشادن کمر

* گویا معنی برآسودن، فراغت یافتن، منصرف شدن، دست‌کشیدن، عام‌تر و کلی‌تر از معنی مذکور درفوق باشد. کمر گشادن ظاهراً مقابل کمر بستن است که بمعنی «مصمم‌شدن، عزم‌کردن، بسیجیدن، آماده ومهیای‌کاری یا خدمتی بودن» متداول است.

نوشه:

در مورد این شعر: «گرامیش دارید و نـوشه خورید» مؤلف بحث مفصلی فرموده و بدین نتیجه رسیده که درستش این است: «گرامیش دارید و توشه خورید». راجع به‌نوشه و نوشه‌خوردن، یادداشتی درحاشیهٔ لغتنامه نوشته‌بودم‌که ندانستم کدام‌شیرپاك‌خورده‌ای‌حذفش‌کرد. نوش به‌معنی‌شراب و نوش خوردن به‌معنی شراب خوردن در شاهنامه بسیارآمده است، ازجمله:

بفرمود تا داروی هوش بـر پرستنده آمیخت با نوش بـر

و نیز این بیت:

چو شد نوش خورده شتاب‌آمدش گران شد سرش رأی‌خواب‌آمدش

اگر بخواهیم معنائی برای نوشه خوردن بتراشیم ظاهراً «شراب خوردن» با موضوع مقال مناسب‌تر می‌نماید.

اینها که برشمردم و ده برابر این، هرگز نمی‌تواند از عظمت‌کار نوشین بکاهد. فرهنگ‌نویسی به هرصورت کار ظریف دشواری است. جای اگر و مگر فراوان دارد، وگرچه به حد اعجاز دقت کنند. این واقعیت را کسانی تصدیق می‌کنند که درین رهگذر با شیوهٔ علمی گامی نهاده باشند. رجز-خوانان بیرون گود را به‌حال خود واگذارید، که طبل بلندبانگند و در باطن هیچ .

ستاره‌ای بدرخشیدو...

دراواخر سال ٥٤ واوایل٥٥ مجموعه پنج‌جلدی‌پرآوازه‌ای منتشر شد به‌نام «حافظ خراباتی»، و ولوله‌ای در محافل علمی و ادبی کشور افکند. علاوه بر تقریظهای بلندبالائی که اساتید نام‌آور دانشگاهها ـ قبل‌از نشر و توزیع ـ بر این کتاب البته مستطاب نوشته و خدمات تحقیقی مؤلف محترم را ارج نهاده بودند، همه دستگاههای تبلیغاتی مملکت نیز برای معرفی این اثر البته بی‌نظیر و برجستهٔ ادبی بسیج شدند و برنامه‌های پر طمطراقی ترتیب دادند. گفتارها از رادیو تهران پخش شد، مصاحبه‌ها برصفحه تله‌ویزیون نقش بست، محافل‌تجلیل درگوشه وکنار تهران برپا گشت، انجمن قلم مجلس خاصی ترتیب داد و

۱ـ مطالب این مقاله را چون قلم‌انداز نوشته و بی بازخوانی به روزنامه اطلاعات داده بودم ترتیب آشفته‌ای داشت، بخصوص که بعد از نشر دو سه شماره در اطلاعات. استاد یغمائی برآشفت و سهم «یغما» را خواست و به همین علت بعض نکات رنگ تکرار به خود گرفته بود. در تجدید چاپ مطالب تکراری حذف و مختصر ترتیبی هم به موضوعات داده شد.

اعضای مسندنشین و البته صاحب‌نظرش ارزش این اثر تحقیقی را از کل دیوان حافظ برتر شمردند، کار تجلیل ازاین حافظ‌شناس بی‌رقیب به محافل و کنگره‌های بین‌الملل کشید، آنهم با عنایت شخصیت ممتاز و پاکدامن و پاکدستی چون جناب شجاع‌الدین شفا که در مقام ریاست کنگره بین‌المللی ایران‌شناسی. چندصباحی زودتر از مؤلف ارجمند به‌راه افتاده وبا همین‌شیوه بدان‌مدارج علمی و هنری و ادبی رسیده بود. باری، ابروباد ومه وخورشید وفلك بکار افتاده بودند و مجلس تجلیل می‌آراستند و گزارش این جلسات وآن سخنرانیها با آب وتابی کم‌سابقه در مطبوعات وزین کشور منتشر می‌گشت.

من که تا آنروز از وجود محققی بدین عظمت بی‌خبر مانده بودم، با احساس انفعال از بی‌خبری‌هائی‌که محصول گوشه‌گیری است، این‌تألیف بلندآوازه را ـ که دوست‌ظریفی به‌ارمغان فرستاده بود ـ گشودم و با شور و شوقی به‌مطالعه پرداختم، وبا خواندن یکی دوصفحه غرق حیرت شدم که این چه بلعجبی است. چه رمز و رازی در این طبل بلندبانگ در باطن هیچ نهفته است‌که چشم بصیرت تقریظ‌نویسان را کور کرده است و وسایط تبلیغاتی را بدین رسوائی مزدور.

وقتی‌که اعجاب و حیرت خودرا با دوستان درمیان‌گذاشتم معلومم شد که دوره دورهٔ تسلط مهندس «پنج‌درصد» است و مؤلف محترم از هم‌مسلکان لژنشین و همکاران عتیقه‌شناس آن بزرگوار، و این موج تبلیغات به‌اشارت آن عالی‌جناب و بدین منظور بالا گرفته است تا پژوهندهٔ بلندآوازه را از نردبان ترقی گذر دهد و برمسندی علمی بنشاند، که عروج برفلك سروری بدشواری است.

باورم نیامد که کار بدین رسوائی باشد، اگرچه نمونه‌های

دیگرش را درآن روزگار اصالت‌دلار به‌چشم خویش دیده‌بودم.

و عجب‌تر اینکه دوستان حافظشناس و صاحب‌قلم، از هر گونه انتقاد و درگیری می‌هراسیدند، گروهی بدین بهانه که از بازیهای درون پرده و مقدمه‌چینی‌های معمول زمانه خبرداشتند و نمی‌خواستند ازاین «لقمهٔ‌بخورونمیر» محروم مانند، وگروهی بدین دلهره که مرد هتاك است و توانگر، با امکانات بسیار.

بهانه‌تراشی‌هائی ازاین دست برحیرتم افزوده بود که مقالهٔ مختصری در روزنامه‌اطلاعات منتشرشد به‌امضای دوست‌فقیدمان جلیلی کرمانشاهی، طلبهٔ خون‌دل خوردهٔ از جهان بریدهٔ صاحب فضل و فضیلتی. درآن مقاله مرحوم جلیلی با لحنی مؤدبانه مختصر انتقادی نوشته بود دربارهٔ این‌کتاب. با اشارهٔ بسیارظریف و رقیقی به عامی بحث بسیط بودن مؤلف آن. شمارهٔ بعدی روزنامه درآمد و دیدیم‌که حق با محافظه‌کاران بوده است.

جناب مؤلف مقاله‌ای نویسانده‌بودند درپاسخ انتقاد جلیلی، لبریز از ادب ذاتی و جوانمردی و بزرگواری، و خلاصه‌اش این که اگر می‌خواهی دربارهٔ این‌اثر عظیم پنج‌هزارصفحه‌ای انتقادی بکنی، اول برو و از روی این پنج‌هزارصفحه یك‌بار رونویسی کن، آن‌وقت بیا تا بحث کنیم.

با مطالعهٔ آن مقالهٔ عربده‌جویانه دیگر تاب تحمل نماند و خاموش نشستن را گناه دیدم، و حاصلش همین است‌که می‌بینید:

۱

معدودی از دوستان صاحبدل باخبرند که مخلص درکتابخانهٔ محقـرم زاویه‌ای را اختصاص داده‌ام به نگهداری «شاهکارهای ویژهٔ» زبان فارسی.

این زاویه بامحتویاتش پناهگاه دلگشائی‌است درهجوم غمهای‌روزگار. هروقت بار ملال هستی بر دوش جانم سنگینی می‌کند و دلم از ناملایمات زندگی می‌گیـرد، به‌سراغ کتابهای ایـن قفسه می‌روم و فی‌الجمله انبساط خاطری حاصل می‌شود.

این آثار بسادگی وآسانی فراهم نیامده است، بسیاری به‌قیمت گزاف و درمقابل گروگذاشتن دیگ و زیلوی خانه خریداری شده است و تعدادی را هم دوستان صاحبدل نکته‌سنج وقف این زاویه کرده‌اند،که ازآن جملـه است مجموعه پنج جلدی و پنج‌هزار صفحه‌ای «حافظ خراباتی» شاهکار بی‌نظیر استاد پرفسور رکن‌الدین همایون فرخ .

توصیف این شاهکار ویژه را از دوستان‌کتاب‌شناسم در هفته‌های اخیر شنیده وبا مطالعهٔ انتقاد البته مغرضانه و ناشیانهٔ آقای جلیلی کرمانشاهی و پاسخ مفصل والبته منطقی مؤلف محترم دلم درهوای زیارتش پـر می‌زد. بمحض دریافت این گنجینهٔ البته بی‌نظیر، همه کارها را کناری گذاشتم و

به مطالعه پرداختم.

چند صفحه‌ای از جلد اول این شاهکار پنج جلدی را که مطالعه کردم، دیدم شنیدن کی بود مانند دیدن.

«حافظ خراباتی» شاهکار البته برجسته‌ای است که به‌قول مرحوم قزوینی «شهدالله از صدر اسلام تاکنون نظیرش منتشر نشده است». مجموعهٔ پنج‌هزار صفحه‌ای مفصلی است لبریز از فواید عجیب و غریب که از لابلای هرعبارتش مبلغی فواید اصلی و فرعی و عمده و خرده سیلان دارد که کلی مایه انبساط خاطر است. مؤلف محترم با همه شکسته‌نفسی‌های عالمانه، گاه گاه در سیر عوالم «سبحان ما اعظم شأنی» خود اشاراتی فرموده‌اند به‌عظمت کارشان و بدین واقعیت یقین و ایمان دارند که:

«تا این تاریخ و این زمان هیچکس دست به چنین‌کاری نزده و اثری تحقیقی بدین‌گونه دربارهٔ حافظ به‌وجود نیاورده است و آنچه را در راه تحقیق زنده‌گی (کذا) و آثار خواجه حافظ انجام داده‌ام برمبنای ابتکار و اصالت بوده نه برپایه پیروی و تقلید و اقتباس» (ص ۳۳).

شهدالله که درست می‌فرمایند و جای چون وچرا نیست‌که نیست.

دلیل صحت ادعا و عظمت‌کار مؤلف محترم همین بس که در هفته‌های اخیر صفحات مجلات و جراید و امواج رادیو و تلویزیون در انحصار معرفی این شاهکار برجسته بود و نمی‌دانم متصدیان انتخاب بهترین‌کتاب سال هم در عرض ارادت به ساحت با عظمت مؤلف ترتیبی داده‌اند یا خیر.

به‌هرحال پیشنهاد می‌کنم‌که متن این‌تألیف البته ابتکاری والبته محققانه و البته بی‌نظیر را به‌همراه ترجمهٔ انگلیسی آن برای شورای داوران جایزهٔ نوبل ادبی هرچه زودتر بفرستند که جهان و جهانیان از شناخت این اثر با عظمت محروم نمانند.

جای بسیار خوشوقتی است‌که با همه حق‌کشی‌ها و قدرنشناسی‌هائی‌که در محیط ما رواج دارد، باز هستند مقامات مسئول وصاحب‌ذوق و تشخیصی

که حق بزرگان جهان تحقیق و ادب را ادا کنند و نوابغ ایرانی را به‌جهانیان بشناسانند. جای شکر است که جناب آقای شجاع‌الدین شفا با انتخاب حافظشناسان برجسته‌ای ازقبیل استاد رکن‌الدین همایون فرخ مؤلف «حافظ خراباتی» برای شرکت و افتخار بخشیدن به‌کنگرهٔ حافظ شناسی رم تا حدی حق زحمات چندین سالهٔ این حافظشناس برجستهٔ جهان را ادا کرده‌اند و به جهانیان نشان داده‌اند که هنوز گویندگان هستند اندر عراق...

شرط درست انتخاب هم همین است. به‌فهرست ـ البته سری و محرمانهٔ ـ نام همراهان استادشفا درکنگرهٔ حافظشناسی نگاه‌کنید تابدانید برجستگان ادب امروز ایران کیانند و بدانید جناب شفا طبق معمول با چه بی‌غرضی و حسن تشخیصی عمل کرده‌اند و چه‌کسانی را برای شرکت دراین کنگرهٔ بین‌المللی و نمایش دادن به مستشرقان نکته‌سنج «دست‌چین» فرموده‌اند، راستی‌که دستشان مریزاد.

مؤلف فاضل دراین اثر البته تحقیقی، جزئیات زندگی حافظ را مستقیماً از لابلای غزلهای آن مرحوم بیرون کشیده‌اند و با انشائی‌که نمونهٔ کامل فصاحت است در قرن بیستم، و املائی‌که نشانهٔ اوج غرابت است در کلیهٔ قرون و اعصار، اسرار زندگی رند شیرازی را روی دایره ریخته‌اند.

تحقیق ایشان‌بتمام معنای‌کلمه، تحقیقی «دست اول» است و من‌عندی. استاد بخلاف شیوهٔ پوسیدهٔ محقق‌نمایان و به‌قول خودشان «فضولان و ژاژخوایان [کذا] و ملانقطی‌ها و حسودان و هوچیان و بی‌مایگان» بجای آنکه بروند و به‌کتاب‌پوسیده‌های قرون و اعصار مراجعه‌کنند و برای هر مطلبی یك مشت مأخذ و سند و پاورقی ردیف نمایند، با یکصد و ده بار خواندن غزلهای حافظ کلیهٔ ابهام و رموز اشعار اورا حل‌کرده و شأن نزول هرغزل را به ضرس قاطع وبه‌یمن تحقیق البته‌دقیق مشخص فرموده‌اند ودیگر در زندگی حافظ شیراز نقطهٔ شك و ابهامی باقی نمانده است.

این مزیت اصلی کتاب است. اما خاصیت و امتیاز منحصر و یگانهٔ آن نیست. دراین‌کتاب مستطاب، خواننده هرچه تنگ‌حوصله و بی‌دقت باشد به

شاهکارهائی در زمینه‌های مختلف ازقبیل رسم‌الخط، نکات دستوری، طرز بدیع جمله‌بندی، شیوهٔ مجاب‌کنندهٔ استدلال، کشفیات خیره‌کننده در علوم و فنون اولین وآخرین، و غیره‌و غیره... برخورد می‌کند که غرق اعجاب و شگفتی می‌شود و بجای گفتن «جل‌الخالق»، زبان به «جل‌المخلوق» می‌گشاید.

شاهکاری پیازگونه

به‌عبارتی روشنتر «حافظ خراباتی» تحقیقی اصیل و ارزنده و پوست پیازی است، درست به‌کمیابی و گرانبهائی پیاز در روزگار ما. همانطور که پیاز طبقه طبقه است و هرطبقه‌ای راکه برگیرند طبقه‌ای شاداب‌تر وخوشبوتر ظاهر می‌شود، دراین‌کتاب هم فواید متنوع چون‌طبقه‌های‌پیاز روی‌هم سوار شده است. هست و حوصله‌ای می‌خواهد که از همه فواید بهره برگیرند.

اگرچه واقعیت پیازگونه‌ای این تحقیق نیازی به اقامهٔ شاهد ندارد و هر صاحب‌نظری با یك نگاه درمی‌یابد، برای اینکه سخنم را حمل بر مجامله و تعارف نفرمائید، گوشه‌ای از عظمت کار را عرض می‌کنم.

کتاب مربوط به شرح زندگی حافظ است وتفسیر وشرح ابیات غزلهای او، اما خواننده درضمن مطالعه درمی‌یابدکه صورت درست املای کلمات در زبان فارسی چیست و فی‌المثل متوجه می‌شود که کلماتی ازقبیل «دیدگان، زندگی، نیندیشد، بروم، بگیرم» را تاکنون غلط می‌نوشته است و درست‌آنها بدین صورت است: «دیده‌گان، زنده‌گی، نیاندیشد، به‌روم، به‌گیرم» وقس علی‌هذا. در انتخاب این رسم‌الخط مؤلف محترم توضیح مفصلی داده‌اند که باید در صفحه دویست و شصت وسه کتاب خواند و کیف‌کرد!.

نمونهٔ دیگر تنوع فواید در مواردی به‌چشم می‌خورد که مؤلف البته عظیم‌الشأن، مطلبی را ازکتابی نقل فرموده‌اند مثلا:

«همه درکار دولت انالغیری‌گویان شده... و اهل جهان ترك متاع و کالا کرده‌اند نه ضیاع و سکان بلاد را قرار مقرر و

نه اکراه و مزارعان ضیاع را مجال قرار میسر» (ص۷۷)

واین خود فایدتی عظیم است‌که مبادا بی‌سوادان و بی‌مایگان عبارت را بدین صورت البته غلط بخوانند و درجهل مرکب بمانندکه: «... انا لاغیری گویان شده... نه صناع و سکان بلاد را [امکان] قرار مقرر و نه اکره و مزارعان ضیاع را مجال فرار میسر...»

نکته مهم‌تر و فایدهٔ ضمنی اما عام‌المنفعهٔ دیگر معانی ابتکاری و بدیعی است‌که‌استاد درحواشی‌صفحات‌برای بعضی لغات ثبت فرموده‌اند باذکرشاهد. این شیوهٔ محققانه می‌تواند سرمشق و منبع پربرکتی باشد برای کسانی که در کار فرهنگ‌نویسی دستی دارند و من در همین‌جا به مؤلفان لغت‌نامهٔ دهخدا پیشنهاد می‌کنم که دست از غرور و خودپرستی بردارند و به استناد «لاحیاء فی‌العلم» از اقرار به جهل مرکب و ضعف معلومات خود نهراسند و از مؤلف محترم دعوت کنند تا چند جلسه‌ای وقت شریف خویش را صرف آموختن این شیوه بدیع نمایند و نویسندگان لغت‌نامه را هدایت فرمایند.

سرتاسر این شاهکار پنج‌هزار صفحه‌ای لبریز است از شرح لغات. مخلص بی‌هیچ قصد تفحص و انتخابی لای یکی از مجلدات پنجگانه را می‌گشاید و نمونه‌هائی می‌آورد، عبرةللناظرین:

«یاد یعنی خاطره و حافظه، خواجه حافظ می‌فرماید:

نیست در لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

با چنین سلطنتت یادگدایان ز چه خاست
رحمتت بادکه اندرخور صد چندینی»

(ص ۲۹۲٤)

«دریاب: امر از دریافتن و فهمیدن و مزید علیه دریاست به معنی ژرف و بی‌پایاب، خواجه حافظ فرماید: زمان خوشدلی دریاب‌دریاب...» (ص ۳۰۷٦)

«در سر چیزی بودن: یعنی در تلاش و جستجوی آن‌بودن و هم به معنی تلف کردن است، حافظ می‌فرماید:
حافظ افتاده‌گی از دست مده زآنکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سرمغروری کرد»
(ص ۳۰۴۲)
بادپیمودن: را کار بیهوده کردن معنی کرده‌اند و بادپیما را هم فرهنگ بهارعجم به همان معنی باد پیمودن یعنی باد را وزن و اندازه‌کردن و مأخوذ از پیمانه‌کردن باد گرفته درحالیکه بادپیما یعنی کسی که چون باد پی و گام برمیدارد و پیمودن یعنی با گام و قدم طی‌کردن و از این رهگذر است: راه‌پیما و هواپیما»
(ص ۲۷۱۱)
«رنگ خون شدن: یعنی از چیزی بهره و نصیب بردن و چون گفته است رنگ خون نخواهد شد یعنی بهره و نصیبی نخواهد یافت.»
(در شرح ایـن بیت:
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم‌تیغ‌دلدار است ورنگ‌خون‌نخواهد شد)
(ص ۳۵۹)
فایده ضمنی دیگر کتاب انشای فصیح آن است، مثلا بدین نمونه‌ها توجه فرمائید:

این بنده ناچیز هیچگاه دچار چنین توهمات و یا تسلیم منویات قلبی و باطنی خود نشده و بارها و بکرات در متن بخش‌های پنج‌گانه حافظ خراباتی آورده و متذکر شده‌ام که در فلان مورد و فلان جریان این نظر و عقیده خواجه حافظ‌است و چه بسا این وقایع و نظرات با منویات نویسنده این کتاب تباین و مغایر است لیکن شارح ناگزیر از ذکر حقیقت وسخنان

خواجه حافظ بود نه میل و خواسته خود» (ص ۱۹٤)

چك بی‌محل و دیگر قضایا

فایدهٔ ضمنی و فرعی دیگر این شاهکار برجسته. تصحیح اشعارحافظ است. مؤلف عالی‌جناب بدین اکتفا نفرموده‌اند که ابیات را براساس نسخه های متعدد و اصیل و نفیسی که در ملکیت شخصی ایشان است، اصلاح فرمایند؛ بلکه در موارد بسیاری علت انتخاب را نیز توضیح داده‌اند و با این عمل ضمنی و فرعی به ماجرای ملال‌انگیز و دور و دراز «تصحیح‌دیوان حافظ» خاتمه بخشیده‌اند و البته که کار بجائی کرده‌اند. تا کی وقت و نیروی عدهٔ بی‌شماری از معاریف‌ادب فارسی‌صرف نسخه‌بدل‌کردن‌های‌بیجا شود و هرچند صباحی چاپ تازه‌ای از دیوان خواجه منتشر گردد. بعید می‌دانم بعد از این کسی جرأت کند به تصحیح دیوان خواجه پردازد، اگرچه زمین هیچ‌وقت‌از مردم «حسود و عنود و حق‌التعلیف‌بگیر و ابوجهل‌صفت و بی‌مایه و بی‌سواد و مغرض و ملانقطی» و غیره و غیره ـ به‌قول مؤلف وارسته و دانشمند و با ادب ـ خالی نیست.

استاد مشکلات نسخه‌بدل‌ها را بکلی حل کرده‌اند و ضبط صحیح و غیرقابل تردیدی از اشعار حافظ عرضه داشته‌اند و هرجا هم که لازم دانسته‌اند علت ترجیح ضبط مختار را شرح فرموده‌اند؛ مثلا این بیت را بدین صورت نقل فرموده‌اند که:

به چشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و پرخلل است

سپس افاده مرام می‌فرمایند که:

«دردیوان‌قزوینی وبیشتر نسخه‌ها بجای پرخلل «بی‌محل» است، نسخه لسان‌الغیب پرخلل ثبت کرده و ما آن را از نظر معنی بر «بی‌محل» مرجح شمردیم زیرا بی‌محل مخل معنی است. در لغت عرب محل به معانی: «مکر و فریب و بدی و زمین

قحط رسیده و مرد بی‌خیر و سعایت سلطان، رنج‌دادن و راندن کسی که درمانده شود» آمده است و هنگامی که «بی» در پیش آن قرار گیرد معنی نفی بدان می‌بخشد و این درست نقض غرض و مخل معنی آن چیزی است که حافظ اراده معنی و مفهوم کرده است». (ص ۲٤٤)

عرض نکرده بودم فواید این تألیف پوست‌پیازی است وخاصیت‌هایش یکی و دوتا و صدتا نیست. عرب‌های البته بی‌سواد و مغرض و جیره‌خوار و غیره، کلمه محل را به معنی «مکر و فریب و گرد و غبار...» با فتح اول و سکون دوم و سوم‌ضبط کرده‌اند و قطعاً غلط است. آخر اگر بنا باشد محل را به‌این‌صورت‌در بیت حافظ بگذاریم که وزن خراب می‌شود، بنابراین یا باید قوامیس عرب را اصلاح کرد یا بر عروض خلیل‌بن احمد و نوشته‌های شمس‌قیس رازی خط ترقین کشید.

مبادا زیرلب بغرید که بی‌محل یعنی بی‌ارزش، بی‌ارج، بی‌اعتبار، و... از این گونه معانی که به غضب خدا و نفرین ملائکه مبتلا می‌شوید و در ردیف «ابوجهل‌صفتان» قرار می‌گیرید. استادی به «لغت عرب» مراجعه فرموده‌اند و معنائی از این قبیل ندیده‌اند.

نمونهٔ دیگری از این شاهکارهای اصلاحی‌می‌خواهید، تا پایهٔ فضل استاد را دریابید؟ بفرمائید این هم نمونه‌ای دیگر، به شرط اینکه بدین مختصر قناعت نفرمائید و سرچشمه را دریابید:

در نسخه‌های گوناگون حافظ تا امروز این دو بیت را بدین صورت خوانده‌اید که:

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرون است
ز بی‌خودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که‌طلبکار گنج قارون‌است

اما غلط بوده است و نمی‌دانسته‌ایم. این را می‌گویند جهل مرکب.

استاد همایون‌فرخ صورت درست آن را نقل و شرح کرده‌اند و هی‌هذا:

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است
ز بی خودی طلب یار می‌کند حافظ
به اختیار که از اختیار بیرون است»

این صورت البته صحیحی است که استاد انتخاب فرموده‌اند. مبادا تصور فرمائید که در این تبدیل مبتکرانه و بی‌سابقهٔ مصراع‌ها، حروف‌چین چاپخانه را هم سهمی بوده است و بر اثر این پندار غلط دیگران را بی‌هیچ شایستگی و استحقاقی در این افتخارات بزرگ ادبی، شرکت دهید. عین شرحی را که استاد برای این دوبیت مرقوم فرموده‌اند نقل می‌کنم تابدانید همه فضایل دربست از آن مؤلف محترم است، و همه راهها به رم ختم می‌شود. می‌فرمایند:

«می‌گوید: من چگونه با این وقایع می‌توانم دلشاد باشم. چون وضع من مشابه آن بینوائی است که هیچ نداردوخواستار گنج قارون است.

بیت ۹: حافظ درعالم بیهوشی و تحیر «بیخودی» خواستار و طالب دیدار یار است و انتخاب او درچنین‌حالتی از قدرت او خارج است.» (ص ۲۷۵)

لذت بردید؟ این را می‌گویند ذوق سلیم و درك مستقیم در تصحیح متون کهن.

نمونهٔ دیگری از تصحیحات استاد می‌خواهید؟ درین بیت حافظ:

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

استاد بزرگوار به حکم لطیفهٔ «ذره ذره کاندرین ارض و سماست» به جای «جهان» کلمهٔ «خسان» را گذاشته‌اند و فرموده‌اند:

«در قزوینی دامن ز جهان برچینم است. و این مخل‌معنی

است و با سرو مناسبتی ندارد؟ و اگر قرار باشد که دامن‌زجهان برچیند دیگر در جهان نیست‌که نیازی به آزادگی داشته باشد». (ص ۵۶۳)

اهل تحت وماتحت

می‌خواستم این بحث نسخه بدل را خاتمه دهم، اما چشمم به چشمهٔ حیرت‌انگیز دیگری افتاد که دریغ است ناگفته ماند. تصحیح بدیعی که هم بر معلومات فلسفی شما می‌افزاید وهم‌سررشته‌ای ازعلم شریف‌زیباشناسی به دستتان می‌دهد. حضرت استادی می‌فرمایند.

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

«در نسخهٔ قزوینی و بعضی نسخ دیگر مصراع اول چنین است: اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود. تحت یعنی زیر و فوق یعنی بالا و روی، و معنی آن نیز این می‌شود که: از زیر و روی وجودم در اول خبر نداشتم. اما تحت در زبان محاوره فارسی مستهجن و زشت است و با در دست داشتن متن چند نسخه که: «اول ز صوت و حرف‌وجودم» و توجه به معنی‌ماقبل که بلبل باغ جهان شده و سپس در مکتب غم عشق نکته‌دان گردیده و معنی صوت که‌نغمه و آهنگ و حرف که کلام‌باشد و بلبل که شاعر است، این بنده شارح را بر آن داشت که ثبت اخیر را بپذیرد، گرچه ذوق‌ها مختلف است و سلیقه‌ها متفاوت و ممکن است بعضی تحت و ماتحت را بپسندند و مرجح شمارند» (ص ۲۹۴۷).

می‌خواستم در اینجا خوانندگان را متوجه فایدهٔ ضمنی دیگری‌کنم که عبارت است از نجابت ذاتی و ادب جبلی مؤلف محترم، اما دریافتم‌که خوانندگان گرامی خود پیش ازین به توفیق کشف این فضیلت نایل‌آمده‌اند

و نیازی به توضیح شکسته بستهٔ مخلص ندارند. نکتهٔ قابل تذکر این که مرحوم علامهٔ قزوینی در موارد متعدد با همین حسن ادب و لطف تربیت مشمول عنایات نوازشگرانهٔ مؤلف شده است و گناهش هم اینکه پیش از مؤلف محترم و بدون کسب اجازهٔ او به تصحیح دیوان حافظ پرداخته است، و آن گنه را این عقوبت همچنان دشوار نیست.

خیام هم بله

ظاهراً با نشر «حافظ خراباتی» که محصول بیست و پنج سال زحمت و فداکاری و سخت‌کوشی پژوهندهٔ محترم است، دیگر نه تنها در مسائل ادبی و تاریخی و هنری که حتی در مباحث مسلکی و مذهبی هم مشکل ناگشوده و نکتهٔ ناگفته‌ای باقی نمانده است.

سالها و قرنها، بسیاری از «ژاژخوایان و یاوه‌گویان و حسودان و ملانقطی‌ها و پیروان ابوجهل و افراد بدون صلاحیتی که بر خویش نام منتقد گذاشته‌اند» و گروهی دیگر از طبقاتی که بارها با القاب و عناوینی از این گونه مورد محبت مؤلف قرار گرفته‌اند و از جمله «نابکارانی که بنا به رویه و وظیفه برای جیفه‌خواری ممکن است دست به قلم ببرند و دربارهٔ این اثر به اصطلاح نقد بنویسند»، و جماعتی دیگر از بی‌خبران و گمراهان می‌پنداشتند صوفی پس از طی مراحلی به مقام عرفان می‌رسد و می‌گویندش «عارف». زهی تصور باطل زهی خیال محال.

پژوهندهٔ استاد ما، ظاهراً و «حسب‌الفرموده» خودشان نخستین کسی است که در این زمینه نیز- مثل موارد و زمینه‌های دیگر- فکری تازه عرضه داشته‌اند. از زبان لطیف قلم البته معجزشیم خودشان بخوانید:

> برای نخستین‌بار در حافظ خراباتی این موضوع عنوان شده که تصوف جز عرفان است و عرفان نیز تصوف نیست. و نکته دیگر اینکه: عارف دشمن صوفی است و صوفی نیزمعاند و مخالف عارف است.مسلك ومذهب این دو با یکدیگرمتفاوت

و متضاد است و بنابراین، بحکم آنکه جمع اضداد ممکن‌نیست پس عنوان‌کردن اینکه فلان کس صوفی عارفی است، خلاف حقیقت و دور از واقعیت است.» (ص ۱۹۵)

فایدهٔ دیگری که از این تألیف- البته منیف- نصیب خوانندگان می‌شود کشف مذهب و مسلك حافظ است. همه اهل فن معترفند که‌بهترین و مطمئن‌ترین مرجع برای شناخت زندگی و عقاید یك شاعر همان مجموعهٔ اشعار اوست. منتها بیرون‌کشیدن مطلب از لابلای اشعار آنهم اشعار سراپا ایهام و زبان پرتعبیر و به قول دشتی «مخملی و فاخر» حافظ، کار هر بافنده و حلاج نیست. قبائی است که از ازل بر قامت البته موزون‌پژوهشگر صاحب‌نظر دوخته‌اند. منکرید؟ بخوانید تا چون من مؤمن سرسپرده‌شوید.

«در جلد دوم حافظ خراباتی دربارهٔ مسلك ملامت و ملامتیان ایران تحقیقی بسزا داریم و دراینجاتنها بمنظور آشنایی خوانندگان با این حقیقت به ذکر چند مورد و نمونه ازگفته‌های خواجه حافظ که در آنها با اشاره به ملامتی بودن خود اذعان کرده اکتفا می‌رود. می‌فرماید:

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

مگذران دور سلامت به ملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران می‌داری

جفا بریم وملامت‌کشیم‌و خوش باشیم
که دو طریقت ما کافری است رنجیدن»

(ص ۷٤)

بنازم خیر و برکت این اثر تحقیقی را که علاوه بر خاصیت اصلی، فواید ضمنی و فرعیش بحدی است که همه معارف ایرانی را دربرمی‌گیرد و هر فایدت فرعیش می‌تواند موضوع کتاب پنجهزار صفحه‌ای دیگری‌قرار گیرد. مثلا در همین فصلی که ملامتی‌بودن حافظ را با آن شواهد «بتون

آرمه» اثبات فرمودند مشکل کار «خیام» را هم با کرشمهٔ عنایتی حل فرموده‌اند و ثابت کرده‌اند که خیام نیز از صوفیان ـ ببخشید، از عارفان ـ ملامتی است. از زبان خودشان بشنوید:

«در اینجا این نکته قابل توجه است که خیام نیز عارف ملامی بوده و در رباعیات کهن و اصیل او آثاری می‌یابیم که این مذهب او را برملا می‌دارد رباعیاتیکه در اینجا می‌آوریم نقل از نسخه مورخ ۶۹۰ است که‌عبدالباقی گولپینارلی[1] دراستانبول بسال ۱۳۳۲ هجری قمری به چاپ رسانده است.

در عشق تو صدگونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای تو را
باری کم از آنکه تا قیامت بکشم».

(ص ۷۴)

از قدیم هم گفته‌اند اقرار مدعی بهتر از صد شاهد عادل است. وقتی که خود مرحوم مغفور خیام باآوردن کلمهٔ «ملامت» در اشعارش ادعامی‌کند که «صدگونه ملامت» می‌کشیده است دیگر جای تردید باقی نمی‌ماند که خیام هم عارف ملامتی است و آنهم از ملامتی‌های دوآتشه ناب صددرصد. مؤلف محترم کار خوبی کرده‌اند که دهان بی‌چاك و بست مدعیان خیام‌ـ شناسی را با این عبارت بسته‌اند که:

۱ـ ظاهراً منظور جنابشان از «گولپیگارلی»، همان «گولپینارلی» معروف است. دریغا نشانی این دانشمند برجستهٔ ترك دم دستم نیست تا به او نامه‌ای بنویسم و بگویم بعد از این خود را «گولپیکارلی» معرفی کند. مگر نه این بود که مولانا بجای «قفل» می‌گفت «قلف» زیرا بر زبان صلاح‌الدین چنین گذشته بود. یعنی شأن مؤلفی بدین عظمت از «صلاح‌الدین زرکوب» کمتر است، یا عظمت دانشمند ترك از مولوی بیشتر؟.

«حال اگر خیام‌شناسان![1] نیز چماق تکفیر برندارند و قصد جان این فقیر را نفرمایند و تأمل کنند تا در جلد دوم در این باره نقد ما را بخوانند بعد قضاوت فرمایند بهتر است» (ص ۷۵)

بنده خواننده عرض می‌کنم: غلط می‌کند خیام‌شناسی که بخواهد در برابر دلیل به این روشنی و برهان بدین قاطعی، کمر راست کند و لب از هم بگشاید. همین رباعی[2] ثابت می‌کند که نه‌تنها خیام بلکه‌پدر و پدربزرگش هم عارف دوآتشه و ملامتی صددرجه بوده‌اند و هستند و خواهند بود. امروز در ولایت دل دست دست تست.

مشاغل حافظ

تصور می‌فرمائید کشفیات نابغه عظیم‌الشأن منحصر به‌همان مذهب و مسلك حافظ وخیام است؟ زهی کوته‌نظری. با انتشار این مجموعه بعید می‌دانیم راز نگشوده و سؤال بی‌پاسخ مانده‌ای دراطراف زندگی خصوصی و اجتماعی و ذوقی و سیاسی حافظ باقی مانده باشد.

پژوهندهٔ گرانقدر با تعمق در اشعار خواجه و به فیض معلومات البته عمیق و پربرکت و احاطه دوارانگیزی که برکلیه فنون و صنایع دارند، موفق به‌کشفیات برجسته‌ای شده‌اند که درطول پانصد ششصد سال از نظر همه حافظ شناسان و مورخان و تذکره‌نویسان پوشیده مانده بوده است.

مثلا شمای خواننده تاکنون ازاین واقعیت خبر داشته‌ایدکه‌حافظ خطاط برجسته و خوشنویس صاحب قریحه‌ای بوده است؟ البته که خیر. درحالی‌که ممکن است ده‌ها بار دیوان اورا خوانده باشید و ابیاتی را که به‌وضوح از این هنر حافظ حکایت دارند دیده باشید و چون دیگر گذشتگان قرون و اعصار، بدانها توجهی نکرده باشید.

۱ــ علامت تعجب و انکار را خودشان گذاشته‌اند نه بنده.

۲ــ که قطعاً و صد در صد از خیام است و در آن جای چون و چرائی نیست.

اجازه فرمائید شرح این کشف حیرت‌انگیز و دلایل غیرقابل انکارش را از زبان قلم استاد بشنویم:

«خواجه شمس‌الدین محمد حافظ ازکسانی بوده‌که قریحت خوش‌نویسی داشته واز خط خوش و زیبا خوشش می‌آمده و خط ثلث و نسخ را بسیار زیبا و دلنشین می‌نوشته است. از اصطلاحات خاص خوشنویسان که در اشعارش بکارگرفته کاملا پیدا و هویدا است‌که در خوشنویسی دست داشته است، ازجمله می‌فرماید :

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که عمر جاودان دارد[1]

این خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در نه نوشتی

کسی که حسن خط دوست درنظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

(ص ۱۸۷)

از طول و عرض کار باخبر شدید؟ وسعت و عمق تحقیق را دریافتید؟

۱ــ البته به همین صورت درست است و معنیش هم معلوم که چون عمر جاودان دارد حیات جاودانش هم بده. اگر خدای ناخواسته قبلا می‌خوانده‌اید «که... حسن جاودان دارد» بروید و استغفار کنید که خدا غفار الذنوب است.

واقعاً لذت بردید؟ سند ازاین معتبرتر خدا خلق‌کرده است؟

دریغا که مخلص توفیق مطالعه بیش‌ازنیمی ازجلد نخستین این‌مجموعهٔ پنج‌جلدی را تاکنون حاصل نکرده است و نمی‌داند که آیا در صفحات بعدی حضرت استادی به دیگر هنرهای حافظ به‌استناد اشعارش اشارتی فرموده‌اند یا نه. مثلا اینکه حافظ معمار قابلی بوده است و در ساختن انواع بناها از طاقهای رومی گرفته تا طرحهای اسلیمی، نبوغی داشته است و احتمالا رئیس صنف بنایان زمان خویش بوده است؛ به‌دلیل اصطلاحاتی از قبیل طاق و رواق ودهلیز و سراچه و مقرنس و مهندس وده‌ها واژهٔ معماری دیگر که در اشعارش بکار برده است.

وقتی‌که ردیف‌کردن چهارتا اصطلاح خطاطی از قبیل غالیه و محقق و غبار، دلیل قطعی به‌دست محقق ارجمند می‌دهدکه حافظ «خط ثلث و نسخ را بسیار زیباودلنشین می‌نوشته است»؛ چه‌مانعی‌می‌تواند پژوهندهٔ صاحب‌نظر را ازکشف این واقعیت تاریخی محروم سازد که این خواجهٔ هزار پیشهٔ شیرازی علاوه بر خطاطی و خوشنویسی و معماری و صدها هنر دیگر، در آرایشگری هم دستی داشته است، و مغازهٔ سلمانی و به‌قول امروزی‌ها «آرایشگاه خواجه» درآن عهد و زمانه مشهورترین آرایشگاه شیراز بوده است. آخرکسی‌که اصطلاحاتی از قبیل کسمه و وسمه و غالیه و خال و خط را بکرات در اشعارش می‌آورد، و روز و شب سر وکارش با پیچ وخم زلف شکن درشکن است و می‌نالد که از شش جهتم راه ببستند «آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت»، مگر می‌تواند آرایشگر نباشد و این اصطلاحات را تنها و تنها به‌حکم صنعت «مراعات‌النظیر» درشعرش ردیف کرده باشد؟

اگر هنوز خارخار انکاری در دل دارید، دراین چند بیت دقت‌کنید تا شائبهٔ هر تردیدی ازمیان برخیزد:

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
گر غالیه خوشبو شد درگیسوی او پیچید
وروسمه کمانکش گشت درابروی او پیوست

و صدها بیت دیگر که مدعیان با یك نگاه سرسری در هر صفحهٔ دیوان حافظ می‌توانند بیابند و مارا از روده‌درازی معاف دارند.

بغیر از این صدها شغل دیگر هم حافظ داشته است و ما نمی‌دانسته‌ایم، مثلا منجمی، فال‌بینی، معدن‌شناسی، زرگری، نجاری، جاشویی، عطاری، طبابت... می‌دانم دارید زیرلب می‌خندید که فلانی سرسام گرفته است، دریغا که حال و حوصلهٔ نوشتن ندارم وگرنه برای هریك ده‌ها و صدها شاهد می‌آوردم. آخر انصاف داشه باشید شاعری که با این دقت اصطلاحات طبی زمانه را در شعرش بکار برده وگفته است

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
عکس خوی برعارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تاهست هرروزش تب است
شربت قند وگلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار من است
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

و هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت... و غیره و غیره، می‌تواند طبیب نباشد و مطب نداشته باشد؟ خیر، بوده است و رشتهٔ تخصصی‌اش هم چشم‌پزشکی بوده است و بحدی در این فن شریف مهارت داشته که بمحض دیدن بیمار، از همان فاصلهٔ چند متری فریاد می‌زده است که «خواب آن نرگس فتان تو بی‌چیزی نیست» و بالای مطبش هم این بیت را نوشته بوده است که:

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است

تا همه بدانند که مرد تخصص دارد. آنهم تخصص فوق دکترا.

یقین دارم پژوهشگر محترم با دقت‌نظر و درك فوق‌العاده و وسعت معلوماتی که دارند، از این دقایق غفلت نفرموده‌اند و به فرض آنکه دراین پنج جلد منتشر شده مطرح ننموده باشند، در پنج جلد بعدی مرقوم‌خواهند فرمود. تا کور شود هرآنکه نتواند دید.

اطلس : پلاس سیاه

رکن دیگر این کار با عظمت «شرح و تفسیر و توجیه» بیت‌بیت هر غزل است، که بازهم بحمدالله ذهن نکته‌یاب و ذوق مشکل‌گشای ایشان در هیچ موردی نکته‌ای ناگفته و مشکلی ناگشوده برجای نگذاشته است.

کسب فیض را ابتدا به نمونه‌ای از شرح و معانی چند بیت و یك غزل التفات فرمائید:

«ترا آن به که روی‌خود ز مشتاقان بپوشانی
کـه سودای جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

برای تو همان بهتر شد که رویت را از خواستاران و دوستانت پوشانیدی «روی در خاك کردی- منظور شاه شیخ ابواسحاق است» زیرا به فرض توفیق در جنگ و سلطنت‌مجدد، این جهان‌گیری ارزش آن را نداشت‌که پیوسته در غم‌سپاهداری و نگاهداری لشکر بـرای مقابلـه با امیر مبارزالدیـن محمد چنانکه طی چهارده سال سلطنت همیشه ایـن دغدغه خاطر را داشتی» (ص ۳۸۷)

استاد پژوهنده در معنی و شرح اشعار حافظ، واقعاً و خالی از هـر شائبه تعارف و مداهنه‌ای بیداد می‌کنند. گاهی ذهن‌وقاد و درك عمیق ایشان مو بر تن خواننده راست می‌کند.

تصور می‌فرمائید که می‌خواهم نان به قرض این محقق والامقام بدهم و اغراق می‌گویم؟ به عظمت همین شاهکارموردبحث قسم‌که تصورتان درست نیست. برای اینکه اهمیت و عظمت کار بر شما روشن شود، به‌شیوهٔ دیگری توسل می‌جویم: اول سؤال را مطرح می‌کنم و از شما استدعادارم شرافتمندانه قول دهید که پس از خواندن سؤال، جوابش را روی صفحهٔ کاغذی بنویسید، آنگاه دنبالهٔ مطلب را بخوانید تا بدانید ذهن مشکل‌گشای پژوهندهٔ محترم چه معجزنمائی کرده است.

آماده‌اید؟ قلم وکاغذ حاضر کرده‌اید؟ شرافتمندانه قول می‌دهید که زیرچشمی و دزدکی به‌جواب مطلب نگاه نکنید؟

خوب . سئوال این است: لباس اطلس یا طبق ضبط، بعضی نسخه‌های ـ البته مغلوط ـ «قبای اطلس» درین بیت حافظ یعنی‌چه؟

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
لباس اطلس آن‌کس‌که از هنر عاری است[1]

می‌خواهید بگوئید قبای اطلس یا لباس اطلس یعنی جامهٔ فاخر وکنایه از مال و مقام و شکوه وکبکبهٔ ظاهری بدون فضایل و معنویت است؟ چنین نیست! اینگونه معنی‌کردن می‌رساند که شما نه با معانی لغات آشنا هستید و نه با سنن قلندران و نه با اختلاف عارفان و صوفیان، معنی درست را از زبان مؤلف محترم «حافظ خرافاتی» بشنوید:

«خواجه حافظ با زبردستی و فصاحتی حیرت‌انگیز اطلس را در مصرع دوم بکار برده، زیرا اطلس یعنی جامه ابریشمین سیاه، و با توجه به اینکه قلندران پلاس‌سیاه می‌پوشیده‌اند لطف این سخن آشکار می‌گردد» (ص۲۰۱)

دیدید بنده حق داشتم و غلو نمی‌کردم؟ بگوئید ای والله!

۱ـ باز هم یادتان باشد که صحیح همین «قلندران حقیقت» است، نه «قلندران طریقت» یا «روندگان طریقت».

دقت اهل‌نظر

یکی از فواید طبقه طبقه و پوست‌پیازی این‌کتاب البته مستطاب این است که ابیات گمشده حافظ را هم حضرت استادی با هر خون‌دل و زحمتی که بوده است پیدا کرده‌اند و به‌کمك ذوق البته مستقیم خودشان گذشته از تغییر و تصحیح بسیاری ازکلمات، ابیات گمشده را هم در جای خود گذاشته‌اند[1]. باور ندارید؟ یك نمونه را عیناً کلیشه می‌کنم تا از این مجمل خود حدیث مفصل بخوانید. به‌علامت‌های سؤال و تعجب و انکار و تمسخری که حضرت استادی در ذیل صفحه و برابر ضبطهای حافظ مصحح مرحوم قزوینی گذاشته‌اند درست نگاه‌کنید. مثلا مصراع دوم بیت‌چهارم‌را به‌صورتی که ملاحظه می‌فرمائید در متن آورده‌اند و ضبط نسخه قزوینی را با این دو علامت«؟!» درحاشیه گذاشته‌اندکه ظاهراً مقصودشان باید این باشدکه ضبط

۱ــ و این شیرین‌کاری منحصر به دیوان حافظ نیست. حضرت استادی در مقولات بالاتر از آن هم دخالت فرموده‌اند، مثلا در جستن و یافتن آیات ظاهراً حذف شده از قرآن مجید.

حضرتشان همانطور که مجموعه‌ای از نسخه‌های البته اصیل و البته هم عصر حافظ جمع کرده‌اند و بر اساس آنها ابیات گم‌شده حافظ را یافته و بجای خود گذاشته‌اند، ظاهراً مجموعه‌ای نیز از قرآن‌های دست اول دارند که در آن قرآن‌ها آیاتی وجود دارد که در قرآن‌های موجود و متداول، نیست. باور ندارید؟ برای آنکه از دیرباوری‌های خود شرمنده شوید بشنوید؛ در صفحه ۲۴۰۰ فرموده‌اند:

«در قرآن مجید آمده است که: خمرت طینت آدم بیدی اربعین صباحاً. سوره ۱۲ بقره آیه ۱۳۲»

می‌بینید با چه قرصی و محکمی شماره سوره و آیه را هم ذکر کرده‌اند. خدا بیامرزدش که گفت: «جوی رو بهتر از هفتاد من زور!» حالا اگر کسی بگوید سوره بقره در قرآن سوره دوم است و نه دوازدهم و این عبارت حدیث قدسی است نه آیه قرآنی، البته که هوچی و بی‌سواد و مغرض و پیر و ابوجهل است و البته که بر پدر هرچه بی‌مایه هوچی پررو... بقیه‌اش را خودتان بگوئید!

قزوینی بکلی نامربوط و بی‌معنی است و البته هم که حق باایشان است. دور قزوینی‌ها و دهخداها و فروزانفرها گذشته است، دور دور ایشان است و بحمدالله که بزرگان روزگار ایشان بخلاف مردم عهد قزوینی حق‌شناسند و نبوغ خداداد ایشان را قدر می‌نهند. در زمان قزوینی کجا مجلسی از فحول اساتید ادب فراهم‌آمد وکجا استادانی ازقبیل زین‌العابدین رهنما ودکترحسن مینوچهر در فضایل او دادسخن دادند؟ در روزگار فروزانفر هرگز اتفاق‌افتاد که یکباره همه وسایل ارتباط جمعی اعم ازجراید ومجلات خصوصی ورسمی و رادیو و تله‌ویزیون ملی، صفحه‌ها و ساعت‌ها صرف تبلیغ کار او کنند و مقامش را به‌اوج فلك برند و نردبان بردارند؟. درعصر دهخدا مجله تماشائی وجود نداشت که متصدیان و سردبیران با ذکاوت وفارسی‌دان وصاحب‌فهمش با چاپ عکس و تفصیلاتی آنچنانی، تشخیص بی‌غرضانه و ذوق سلیم خودرا به جهانیان ثابت کنند!

بحمدالله اساتید برجسته زمان ما با چنان وسواس و دقت علمی قلم برصفحه کاغذ می‌گذارندکه تأیید و تصدیقشان برای نه‌تنها فارسی‌زبانان جهان که برای همه محققان زمان سند است وجای چون وچرائی باقی نمی‌گذارد. دانشمندانی که در کلاس درس فلان استاد با سخت‌گیری‌ها و منه به خشخاش‌گذاشتن‌های او مواجه بوده‌اند، یقین دارند که مردی با آن وسواس علمی محال است اثری را ناخوانده وکم وکیف بضاعت علمی نویسنده‌اش را ناسنجیده مورد تصدیق قرار دهد، استادی با این سوابق وقتی‌که کتاب «حافظ خراباتی» را «تألیف منیف و روضه همایون فرخی» بنامد و «از قدرت کار و لطافت ذوق و حسن استنباط و استنتاج آن فاضل ارجمند» به‌اعجاب و شگفتی افتد، دیگر جای چون وچرا نیست. باید چشم بسته پذیرفت و دم نزد.

بگذریم. که روزگار عجیبی است. همه چیزمان مثل همه چیزمان است. دقت استادانمان هم بی‌شباهت به معلومات محققانمان نمی‌تواند باشد. در دلی‌که کلیشه کرده‌ایم سه بیت اضافه شده است، یعنی سه بیت گمشده را

مؤلف محترم جسته‌اند وبجای خودنشانده‌اند.[۱] وآن ابیات شماره ۵و۹و۱۱ است. یك‌بار دیگر ابیات بازیافته را بخوانید تا دریابید که در بیت چهارم چه رابطهٔ دقیقی بین دومصراع وجود دارد وآگاه شویدکه جناب حافظ چه مایه از قواعد پیش پا افتاده قافیه بی‌خبر بوده است و در یك غزل قوافی «برآن» و «برآن» و «بدان» را ردیف کرده است. حالاکه چشمتان به‌جمال غزل کامل و بی‌افتادگی و نقص حافظ روشن شد به «شرح وتفسیر وتوجیه» چند بیت این غزل هم توجه فرمائید. دریغا که مجال نقل معانی همه ابیات نیست. اما «هم به‌قدر تشنگی باید چشید»!

لاس جانانه

حضرت استادی در مقدمه شرح غزل می‌فرمایند که مخاطب این غزل شاه شجاع است و «برای ما هیچ شك و تردید باقی نمی‌ماند که دشمن و رقیب و مخالف سرسخت و معاند خواجه‌حافظ در شعر و شاعری و طریقت و مسلك او شیخ زین‌الدین علی کلاه معروف به‌محتسب شیرازی بوده است» که این کشف شأن نزول هر غزل خود قصه درازی دارد وباید جداگانه بدان پردازیم. فعلا به معنی ابیات توجه فرمائید[۱]:

«بیت۲ : درین مدت زمان که از من یاد نمی‌کنی حتی حاضر نشده‌ای که کمترین التفات «گوشه چشم داشتن» بمن ابراز و اظهار داری!! آیا این‌گونه حرمت و احترام و بزرگی و عزت

(۱)ـ آنچه در اینجا نقل می‌کنم ـ و با طول سطرهائی در حدود یك سانت کوتاه‌تر چیده می‌شود ـ عین مطالبی است که در کتاب البته مستطاب «حافظ خراباتی» آمده است و بی هیچ حذف و اسقاطی در اینجا بعینه نقل می‌شود. عبارات داخل گیومه و پرانتز هم از خودشان است، و علائم تعجب و انکار نیز هم. اگر در ضمن نقل مطالب توضیحی یا اشارتی برای نمایان‌تر ساختن هنر استاد لازم آید در ذیل صفحه می‌آورم که مبادا زبان درازی‌های مخلص با کلمات علیه غرای ایشان درهم آمیزد.

کسانی را که دین‌دار و متدین «صاحب‌نظر» واقعی هستند بجا می‌آوری؟؟» (ص ۲۰۵۱)

به معنی «صاحب نظر» پی بردید؟ علامت‌های تعجب و استفهام متن هم از خودشان است. حالا معنی بیت سوم غزل را بشنوید و ببینید حافظ چه «لاس» جانانه‌ای با شاه شجاع زده است:

«بیت۳ : بهتر است ساعد سیمینت را ازانظار مخفی وپنهان بداری و آن‌را بپوشانی زیرا تو کسی هستی‌که برای رنگ‌کردن «نگاریدن» و نقاشی و خضاب سرانگشتانت دستت را تا آرنج «ساعد» در خون‌دل هنرمندان و صاحب‌نظران فرو برده و رنگ کرده‌ای!! و نقش و نگار دست تو از خون دل هنرمندان است.

[دراین بیت غیرمستقیم به سرزنش و نکوهش از اعمال و افعال ریائی شاه شجاع پرداخته و اورا ذم‌کرده وگفته است که دستت را تا مرفق و آرنج در خون‌دل مردم دانا فروکرده و دست بخون آنها شسته‌ای زیرا آنهارا با این اعمالت خونین جگر ساخته‌ای. کلاش وحقه‌بازی را بنام علی‌کلاه[1] بنام شاعروهنرمند و عارف و صاحب‌کرامت پذیرفته‌ای و ازکسانی مانند من چشم پوشیده‌ای]»

در حافظ چاپ مرحوم قزوینی این بیت بدین صورت چاپ شده است:

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران می‌داری

و مردم البته به‌قول مؤلف «حسود وعنود و بی‌مایه و بی‌صلاحیت و ابوجهل‌صفت» می‌پنداشتند که صورت درست‌بیت همین است و حافظ با لف

۱ــ این «علی کلاه» علیه ما علیه هم ظاهراً از کشفیات جناب مؤلف است. برای آشنائی با شرح احوال این زعفرجنی قرن هشتم، و پی‌بردن به سرچشمهٔ این کشف وشهود به اصل کتاب رجوع فرمائید. همه چیز را که بنده نباید آماده و پخته کنم و تحویلتان بدهم.

و نشری معکوس جامه دریدن گـل و نعره‌زنی بلبل را به غم عشق منسوب داشته است وحال‌آنکه بحمدالله به فیض فهم درست و سواد عمیق آقـای همایون فرخ ثابت شد که صورت درست بیت شماره٤ همان است‌که ایشـان ثبت کرده‌اند و البته که کار مرحوم قزوینی غلط بوده است واگر غلط نبود که با گذاشتن علامت«؟!» در حاشیه صفحه رسوایش نمی‌کردند[۲]. به‌هرحال فعلا معنی بیت‌شماره٤را هم بخوانید و زیرلب به‌جای «جل‌الخالق» بگوئید: «جل‌المخلوق»!

«بیت ٤ : در باغ جهان نه‌گلها از غم هجرانت راهی یافتند و نه بلبل‌ها آسایش وصال گرفتند. تو همه را ازمستی منع‌می‌کنی و بازمیداری که مستی نکنند اما زیبائی تو همه را برآن میدارد که مست شوند و مستی‌کنند.

دراین غزل که آغـاز منع شرابخواری وسیله شاه شجاع است، حافظ بدین اشاره و استعاره بیان مطلب میکند کـه تو خودت منع میکنی همه را از اینکه مست شوند ولی خودت شراب مینوشی و مست میشوی ولی دیگران را ازآن‌کار مانع میشوی.»

معنی بیت ششم و هفتم را هم یکجـا بخوانید و ببینید حـافظ با چه ظرافتی کاسهٔ گدائی برداشته و مخارج فسق و فجورش را از خزانـه دولت مطالبه کرده است:

«بیت ٦ : ای حافظ، تو خودت سرآمد آزمایش‌کننده‌گان هستی و پیر تجربه‌آموخته‌ای، از چه نظر و برای چه، با آنکه اینهمه آزموده و دیده‌ای که در پسران این زمان نسبت به مهر پدری عاطفتی‌نیست، پس چرا ازآنها توقع وامید مهر ووفاداری؟؟

۲ـ شما هم مثل مؤلف محترم اگر ترکیب «جامه‌دران» را به صورت «جامه در آن» بخوانید، در رد قزوینی با وی همداستان خواهید شد.

(در اینجا روی سخن با شاه شجاع است میفرماید: نسبت من با شاه‌شجاع تناسب پدر وفرزندی‌است، باو بدیده‌فرزندی می‌نگرم اما او عاطفت و محبت فرزندی و رعایت احترام پدری مرا بجا نمی‌آورد)

بیت ۷ : [خطاب بخود می‌گوید] تو با این انتظار و چشم‌داشتی که «توقع» از زیبارویان که بی‌مهر ووفا هستند داری باید بدانی که امید مهر ووفا نیست درتبسم گل واگرتو چنین‌انتظاری داشته باشی باید بدانی‌که پیوسته و همیشه کیسه‌ات از سیم و زر تهی خواهد بود. «دراین‌جا نیز نکته‌ایست وآن اینکه ازطرف شاه شجاع دراین هنگام کمك مالی و مساعدت به خواجه حافظ نمی‌شده است و خواجه این چنین برداشت‌مطلب‌کرده و موضوع را بیان و فاش ساخته است.»

اگر معانی همه ابیات این غزل را نقل نمی‌کنم مبادا خدای‌ناکرده تصور فرمائید که شرح و معنی بیت‌های دیگر با بیت‌های نقل شده تفاوتی دارد. معاذالله! همه از یك قماش و یك‌جنس است، منتها شرح‌بعضی بیت‌هارامفصل مرقوم فرموده‌اند و من از بی‌حوصلگی خوانندگان و محدودیت صفحات یغما می‌هراسم ومختصرها را نقل می‌کنم. اکنون به معنی بیتی‌دیگر توجه‌فرمائید:

«بیت ۹ : دین وآئینم را تو ازدستم‌گرفته وبرباد داده‌ای و من نمیتوانم حقیقت آنرا بازگوکنم‌که تو، من دل‌باخته و دل سوخته را براین واداشته‌ای که دین و دل برباد دهم و آنوقت تو بازخواست میکنی‌که چرا مردم بدین و مذهب پای‌بند نیستند و شعائر دینی بجا نمی‌آورند!!»

شرح بقیه ابیات این غزل را درمتن کتاب بخوانید، دریغ است‌که همه چشمه‌های عجیب را یکجا تماشا کنید.

با اینهمه دریغم آمد ازاین قطعهٔ «ذوصنعتین» گذشتن، که هم متضمن نمونه‌ای است از تصحیحات مؤلف وهم شرح‌صحیح‌ابیات. این‌بیت‌را به‌خاطر

دارید :

شمع اگر زآن لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست

حضرت استادی مصراع اول را بدین صورت تصحیح فرموده‌اند که «شمع گریان رخ خندان به‌زبان لافی زد...» و پس ازاین تصحیح جانانه بدینسان بیت را معنی فرموده‌اند:

«بیت ۲ : شمع که عاشقی است پاکباز و درعین اشگباری[1] بجای آنکه از سوزش وگدازش آتش عشق که وجودش را مشتعل ساخته و اورا نابود می‌سازد و می‌گدازد شکایت کند، میخندد و همینکه میخواهد از عشق سخنی بگزاف بگوید و از حد خود تجاوزکند «لاف زدن» ودعوی بی‌اصل‌کند «لاف‌زدن» به جریمه و جزای این دعوی باطل ناگزیر می‌شود که شب تا صبح سراپا در برابر عاشقان که بدرگاه محبوب ازلی راز و نیاز می‌کنند بایستد و پاسداری و شب‌زنده‌داری کند «برخاستن». (ص ۳٤۲٤)

انتقام روزگار

بیش از ششصد سال می‌گذرد که حافظ با زبان پرایهام و دو پهلویش خلایق را به‌بازی گرفته است و درکمال شوخی با خلق خدا «صنعت» کرده و به ریششان خندیده وبالیده‌است‌که «حافظم‌درمحفلی دردی‌کشم‌درمجلسی». خوانندگان آثارش هرکسی برحسب فهم گمانی‌کرده و در حقش خیالی بافته‌اند و گروهی هم چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند و به‌جلوه «شاخ

۱ــ کذا، اشگباری. این شیرینکاری ربطی به حروفچینی چاپخانه ندارد، خود حضرت استادی عقیده دارند که «اشگ درست» و «اشك» غلط، در ذیل یکی از صفحات هم توضیح داده‌اند.

نبات» و معجزه شاهچراغ متوسل شدند.

با اینهمه درطول این ششصد سال کسی پیدا نشد که به یمن شهود و اشراق مشت بسته این رند شیرازی را بگشاید واسرارش را روی‌دایره بریزد و این قحط‌الرجال همچنان سال‌ها و قرن‌ها ادامه‌داشت تا زماننا‌هذا. مادر عجایب‌پرور روزگار سرانجام با زادن وپروردن اعجوبه‌ای‌چون‌آقای‌همایون فرخ به‌جهانیان نشان دادکه از بلعجب‌زائی واعجوبه‌پروری عقیم نشده است.

منت خدای را که این افتخار نصیب روزگار ما شد و اولاد و احفاد بندهٔ نویسنده و شمای خواننده می‌توانند پس‌ازاین به‌اجدادخوشبختشان ـ که من وشما باشیم ـ ببالندکه همعصراین‌نابغهٔ دوران بوده‌ایم ودرهمان‌حال و هوائی زندگی کرده‌ایم و درهمان شهر ودیاری زیسته‌ایم که‌آسمان وزمینش به برکات وجود عدیم‌النظیر این شهسوار شیرین‌کار عالم ذوق و فهم و تحقیق مزین بوده است.

به شهادت تاریخ، مردان‌بزرگ همیشه درعصرخویش ناشناخته مانده‌اند و «حسودی و غرض‌ورزی و ابوجهل صفتی و منفی‌بافی» معاصران حجاب شهرت جهانگیر نوابغ بوده است. اندك و معدودندکسانی‌که بایك نظر و به عبارت‌بهتر با «نظره اولی» به‌عظمت نبوغ این درگرانمایهٔ اقیانوس علم و ادب و معرفت پی برده‌اند و سعادت و افتخار تقریظ نوشتن برکتاب منتشر نشدهٔ ایشان نصیبشان شده است و به حلقهٔ محدود خصیصین و انصار درآمده‌اند .

صرف‌نظر از شکسته نفسی و ادب ذاتی حضرت استادی که فرموده‌اند «من معاصر و هم‌پیاله حافظ نبوده‌ام که گزارش دقایق عمرش را بنویسم» و البته که این عبارت مبتنی برتواضع است یعنی‌فطرت و «خوی» عالی‌جناب ایشان. وگرنه با اظهارنظرهای قاطع والبته محققانه‌ای که در جزئیات زندگی حافظ کرده‌اند هرخوانندهٔ اندك مایه‌ای می‌تواند دریابدکه حضرت‌استادی یا از معاصران خواجه و رفیق حجره وگرمابه وگلستان آن بزرگوار بوده‌اند و بازی «تناسخ» درقالب امروزی باردیگر به جهانشان آورده است، یا با

مضافات اجنه سروکار دارند و یك‌شبه ره صد ساله می‌روند و طی زمان و مکان می‌کنند. امر ازاین دوحال خارج نیست. باور ندارید بروید و مصاحبه عالی‌جنابشان را با خبرنگار زیرك و ظاهراً دیرباور مجله تماشا مطالعه فرمائید.

شرح فواید ضمنی و فرعی این اثر بزرگ بحدی مفصل شد که ما را از توجه به مقولهٔ اصلی بازداشت. عظمت‌کار استادی وقتی با همه هیبت خیره‌کننده‌اش برچشم جان می‌نشیند که مؤلف محترم به شأن نزول غزلها و معنی اصلی بیتها می‌پردازند. دریغا مجالی نیست‌که درین مورد به شرح و تفصیل پردازیم، فقط به نقل شرح چند بیت اکتفا می‌کنیم که تا زیارت اصل کتاب، صاحبدلان از مختصر انبساط خاطری محروم نمانند.

اما پیش ازآن اجازه می‌خواهد با نقل نکته‌ای چند از مقدمه کتاب به «ملا نقطیان و حسودان و عنودان و تنگ‌نظران» و دیگر فلان فلان شده‌ها که به‌قول مؤلف البته دانشمند:

«حوصله و شکیبائی و نیرو و توان تهیه و تدارك پنجاه صفحه مطلب تحقیقی ندارند از روی حسد و بخل وحقد و رشك ویا خودنمائی بپاخیزند و با نوشتن چند سطر که همه آن منفی بافی باشد به طرد و نفی مطالب اثری برآیند که لااقل بیست و پنج سال وقت صرف تنظیم و تحریرآن شده است».

به مدعیانی ازین قبیل که ممکن است خدای ناکرده قصد عیب‌جوئی داشته باشند هشداردهیم‌که اگرکسی بخواهد دربارهٔ این‌اثر پنجهزارصفحه‌ای، انتقادی بنویسد باید اولا قبول زحمت کند و ـ به‌سفارش جناب مؤلف ـ یك‌بار از روی این پنجهزارصفحه پاکنویس کند. آنگاه دست به قلم برد و تازه متوجه این نکته باشد که مؤلف محترم فرموده‌اند:

«در سالهای اخیر گاه دیده شده‌که افرادی بدون صلاحیت درباره امور ادبی ویا هنری اظهارعقیده می‌کنند و خودرا صاحب نظر می‌شناسند و بر خویش نام منتقد می‌گذارند والبته این‌دسته

این‌کار دور از صلاحیت علمی و فنی‌خود را حرفتی می‌شمارند و از این راه نوشتن مطالبی دور ازحقیقت و تاخت وتاز بااین وآن نام و عنوان دست‌وپا می‌کنند و در واقع این دسته از پیروان ابوجهل‌اند و روال و رویه آن سیه روزگار نابکار را نصب‌العین خود قرارداده‌اند و برای آنکه نامی از ایشان بماند هرچند بـه زشتی و پستی، تن به هرکار خلاف اخلاق و ادب درمی‌دهند. در این سطور روی سخن با این‌گونه منتقدان حرفه‌ایست که بنا به رویه و وظیفه برای جیره‌خواری ممکن است دست به قلم ببرند و درباره این اثر به‌اصطلاح نقد بنویسند، اینست که برای آگاهی ایشان یادآور است‌که : نویسندهٔ این‌کتاب هنگامی به انتقادآنان با نظر اصولی می‌نگرد که فی‌المثل اگر اظهار داشته باشند: «در صفحه ۹۵۳ گفته شده است غزل به مطلع

اگر آن ترك شیرازی به‌دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقنـد و بخارا را

بنا به‌دلایل و مدارکی‌که ارائه شده در ستایش شاه شجاع دانسته شده است و قصد از ترك شیرازی را تصور کرده‌اند که اوست این نظریه‌ای‌صحیح‌نیست» می‌بایست دربرابر صحیح‌نبودن و درست ندانستن نظر ما، نظر خودشان را با دلیل ومدارك ارائه دهند و بگویند: حال که ترك شیرازی شاه شجاع نیست پس کیست؟ وگرنه، صرف این‌که گفته شود فلان مطلب درست نیست و دلیلی بر رد آن اقامه و ارائه نشود بدیهی است نمی‌تواند در نظر هر منصفی جلوه‌کند وچنین انتقادها می‌رساندکه تنها به‌خاطر اظهار وجود است و بس وپیروی از منطق ابوجهل، قطعاً دربرابر کسانی‌که اراجیف ببافند و لاطائل بلافند خاموش نخواهم ماند و پاسخ مقتضی خواهم داد» (ص۲۹)

امان از کاکل مشکین ایشان

حضرت استادی در مواردی شیوه تحقیق خودشان را شرح داده‌اند مثلا می‌فرمایند: چون حافظ در قطعه‌ای که بمناسبت کشته شدن شاه شیخ ابواسحاق گفته اورا «شه مشکین‌کاکل» نامیده است، بنابراین سند متقن

«پیداست که شاه شیخ ابواسحاق بمناسبت داشتن گیسوان مجعد وسیاه در زمان خودش به‌پادشاه مشکین‌کاکل درمیان‌مردم لقب داشته است و چون حافظ این نشانه را حتی در قطعه ماده تاریخ درگذشت او بکار برده بدیهی است در غزلهائی هم که این توصیف بکار رفته متعلق به کسی است که این ماده تاریخ برای او سروده شده است (ص ۳۷۱)

«بارها گفته‌ایم که حافظ هرجا تکیه برزلف و گیسوی مجعد و مشکین و کاکل می‌کند نظرش برگیسوان شاه شیخ ابواسحاق است». (ص۲۸۶)

«مقصود حافظ ازگیسوی مشکین و مشکین‌کلاله بمناسبتی که شرح آن گذشته است در همه‌جا بطور استعاره و اشاره شاه شیخ ابواسحاق است و درین بیت نیز آهوی مشکین همان معنی را افاده می‌کند». (ص۳۶۶)

و البته منظورشان این بیت است:

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار ومبندش به‌کمند

که منظور ازآهوی مشکین، شیخ ابواسحاق است و منظور از صیاد، امیر مبارزالدین و بنابراین این غزل در دوران گرفتاری شیخ ابواسحاق سروده شده است در فلان روز و فلان ماه از فلان سال و ظاهراً باحضور مؤلف محترم. و به همین روال هر بیتی که درآن اثری ازگیسو، گیسوی مشکین، مشك تنها، مشکین تنها، مو، موی سیاه، چشم سیاه، چشم تنها و

امثال اینها باشد. منظور شاه شیخ ابواسحاق است و بس. هیچ‌گونه ادعائی از هیچ‌کس دیگر به هیچ نحوی پذیرفته نخواهد شد!

یاد آن دوره‌های انتخابات بخیر که هرکسی می‌توانست خودش را نامزد نمایندگی مجلس کند و حاجتی به‌گذشتن از غربال حزب نداشت و فلان نامزد انتخاباتی در روز رأی‌گیری اعلانی به روزنامه‌ها می‌داد که: کلیه رأی‌هائی که به‌نامهای «حسن، حسنعلی، حسنعلی‌خان، علی، علی‌خان، خان تنها، حسنعلی‌خان آتش، علی‌خان آتش، خان‌آتش، آتش تنها، حسن‌علی‌خان آتشخوار، آتشخوار تنها، خوار تنها ووو باشد متعلق به‌اینجانب حسن‌علی خان آتش‌خوار دژم ابرقوئی است.

بگذریم؛ مباحث دقیق علمی و تحقیقی را با مسائل سطحی سیاسی آغشته نکنیم. چشمهای سیاه و گیسوان تابدار و البته مشکین جناب شیخ ابواسحاق ظاهراً کار دست حافظ داده است، اگرچه کلید بسیار مطمئنی شده است در دست حضرت استادی برای گشودن مشکلات شعر حافظ. ملاحظه بفرمائید این غزل: «مرا مهر سیه‌چشمان ز دل بیرون نخواهد شد» را حافظ دربارهٔ شیخ ابواسحاق سروده است و به تفسیر حضرت استادی، معنای بیت اولش این است که:

«من سیه‌چشمان برگزیده وممتاز شیراز بخصوص چشمان گیرا و دلربای شاه شیخ ابواسحاق را از جان و دل دوست می‌دارم واین مهر وعشق واندیشه‌اش ازسرم بدرنخواهد رفت... و براساس همین نشانه و نشانه‌های دیگرکه بدان اشاره خواهیم کرد غزل را دربارهٔ شاه شیخ ابواسحاق دانسته‌ایم.» (ص۳۵۲)

برای اینکه دلتان در اشتیاق زیارت «نشانه‌های دیگر» آب نشود، آنها را هم نقل می‌کنم که مایه حیرت و انبساط خاطر است. نشانه‌های دیگر در بیت دوم و سوم غزل آمده است، ابیات این است:

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازاین افسانه بی‌قانون‌نخواهدشد

حضرت استادی در شأن نزول غزل می‌فرمایند:

«رقیب چنانکه در غزل گذشته هم یادآور شده‌ایم منظور رقیب شاه شیخ ابواسحاق است که سلطان مبارزالدین محمد باشد» (ص ۳۵۳)

این توضیح قاطع حضرتشان علاوه بر مشخص‌کردن تاریخ سرودن غزل و مخاطبان شعر، براساس فوائد درفوائد درفوائدپوست‌پیازی، یك‌خاصیت لغوی ممتازی هم دارد وآن اثبات این نکته است‌که در عهد حافظ هم کلمه «رقیب» را درست به‌همین مفهومی استعمال می‌کرده‌اند که در یکی دوقرن اخیر مورد استعمال عوام‌الناس بوده است.

حالا که این دو بیت را نقل کردم، بگذارید همین‌جا معنی ابیات را هم از زبان خامهٔ عنبرشمامهٔ جناب مؤلف نقل کنیم که دریغم آمد ازآن گذشتن و محرومتان گذاشتن؛ می‌فرمایند:

«پیش از شرح لازم است درمورد «فرمودن» توضیحی بدهیم. این واژه به‌معنی آمدن و رفتن و دستور دادن است و دراین بیت به دو معنی آمده است یکی به‌جای انجام دادن و کردن و دیگری به‌معنی دستور دادن.

حافظ ضمن بیان مقصود برای‌آنکه درمورد رقیب احترامی قائل شده باشد فرمود را بجای کرد بکار برده درحالیکه معنی دستور داد را هم ازآن افاده کرده است. بنابراین می‌گوید: رقیب دستور داد که تعذیب و رنج بسیار به‌من وارد آورند و به‌همین مناسبت چون اعمال ناروای بسیار کرد دیگر جائی و محلی برای مذاکره و صلح وآشتی باقی نگذاشت.

معنی دیگرآنکه: رقیب دستور داد که به شاه شیخ ابو اسحاق ناروائیها روا دارند و از حد و حدود خود تجاوزکرد و

کار را بجائی رسانید که دیگر محل و جائی برای مذاکره وصلح و آشتی باقی نگذاشت.

بیت ۳ : تورا به خداوند سوگند. ای محتسب، گناه مارا بناله و فغان نی و دف به‌بخش و تورا بخدا سوگند می‌دهیم که فریاد دف و نی را به‌ما به‌بخش و بگذار ما ناله و فریاد و فغان این سازها را بشنویم و اطمینان داشته‌باش که دستگاه «ساز» مذهب و اسلام ازاین قصه‌هائی که برای منع استماع ساز وآواز ساخته‌اند ازاصول وقاعده خودش «قانون» خارج نخواهد شد.

(ص ۳۷۶)

باری، استنتاج‌های مؤلف محترم در تعیین تاریخ سرودن و موضوع غزلهای حافظ همه ازاین دست و بدین روال است و بـه مدد همین شیوه بحمدالله موفق شده‌اند پنبهٔ همه غزلها را بزنند و زوایای تاریك سخن دو پهلوی حافظ را روشن فرمایند.

حالا اگر خدای ناکرده باشند کسانی‌که «از روی حسد و بخل و حقد و رشك ویا خودنمائی بپاخیزند وبا نوشتن چند سطر که همه آن منفی‌بافی باشد» مدعی شوند که این استنتاج‌ها درست نیست و هـرگیسو و کاکلی مربوط به شیخ‌ابواسحاق نیست وهررقیبی امیر مبارزالدین نیست، جوابشان را قبلا حضرت استادی داده‌اند که «تنها نفی مطلبی کافی نیست بلکه اثبات خلاف هم لازم است».

خال سیاه و سرسبز

کشفیات حضرت استادی درمورد شأن نزول اشعار ونام‌ونشان مخاطب هرغزل حافظ، افتخاری نیست‌که به‌آسانی وفقط با درس‌خواندن و خون‌دل خوردن نصیب هرکسی شود. و اگر جزاین بودی چرا درطول این پانصد ششصد سال مردم متوجه نشده‌اند که هرجا در شعر حافظ کلماتی از قبیل سروقد، بلندبالا، شهسوار، سیه‌چرده، خال سیاه، هندوی خال، شیرین‌دهن

و مانند آنها آمده باشد منحصراً مربوط به شاه شجاع است و خطاب به‌آن مرحوم ؟

اگر گشودن معما وکشف این مبهمات با فضل و تحقیق و سواد مربوط بود چرا مردم حافظ خوان و مدعیان حافظشناسی درطول این‌قرون واعصار درنیافتند که در هربیتی سخن از زلف وگیسو و چشم و ابـرو رفته باشد، مخاطب آن غزل منحصراً و بی‌بروبرگرد آقای شیخ‌ابواسحاق است ولاغیر؟.

بشنوید، این خود بزرگوارشان هستند که با قطع و یقین می‌فرمایند[1]:

«درصفحات پیش گفته‌ایم که همه‌جا قصد و نظر خواجه حافظ از ترك، ترك شیرازی، بچه ترکان شاه شجاع است» (ص۲٤۱٤)

«... میدانیم قصد ازاین شاهین[2] شاه شجاع است زیرا این پادشاه در اشعاری که سروده خودش را شاهباز و هما خوانده‌و نامیده است و شاهین با شاه نیز بسیار مناسب است زیرا معنی می‌دهد بمانند شاه و دارای صفت شاه، همچون آهنین و سنگین و زرین و سیمین» (ص۱۸۸۵)

«گفته‌ایم که همه‌جا قصد و نظر خواجه حافظ از بالا بلند و سرو و سروسهی اندام شاه شجاع است» (ص ۲٤٥٦)

«گفته‌ایم که شاه شجاع برروی گونه‌اش خال زیبائی داشته و نظیر این خال را نیز شاه منصور و شاه یحیی هـم داشته‌اند، خال مشگین[3] چهره شاه شجاع درزمان خودش شهرت ومعروفیت

۱ــ لطفاً به توضیحی که در حاشیهٔ صفحه ۱۰۹ آمده است توجه فرمائید. مطالب منقول نص کلام مؤلف محترم است.

۲ــ منظورشان کلمه شاهین درین بیت حافظ است:

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئی است ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

۳ــ «مشگین» به همین صورت در متن آمده و حضرت استادی افاده فرموده‌اند که به همین وجه درست است، نه «مشکین».

داشته و خواجه حافظ آنرا در غزلهایش بکرات وصف کرده و و ستوده است» (ص ۲٤۸۳)

«گفته‌ایم کـه شیرین‌لب و شیرین‌سخن صفتـی است کـه حافظ برای دهان شاه شجاع بکار برده» (ص ۲٤۸٤)

«این بیت[1] به نشانه سرسبز خطاب به شاه شجاع است‌زیرا سرسبز یکی از معانیش پادشاه است» (ص ۲۵۳۹)

«چنانکه گفتیم شاه شجاع در روی گونه‌اش خالی سیاه داشته که خواجه حافظ آن را خال هندو یعنی خال سیاه نامیده است و اینهم نشانه دیگری است از اینکه ترك شیرازی شـاه شجاع است زیرا از مشاهیر زمان خواجه حافظ دارنده خال هندو که معروف و مشهور بوده اوست» (ص ۹۷۰)

دریغا که صفحات محدود یغما گنجایش ندارد که بیش از ایـن به ذکر شاهد بپردازم. فقط برای اینکه یکی از استدلال‌های حضرت‌استادی را بصورتی مفصل‌تر خوانده باشید، اجازه می‌خواهم شرحی را که برای این بیت حافظ:

دلم رمیده لولی وشی است شورانگیز
سیاه چرده[2] و قتال وضع و رنگ‌آمیز

مرقوم‌فرموده‌اند بخوانیم و از این مبحث بگذریم:

«خواجه حافظ می‌فرماید: آن دلبری که رباینده دلم‌است همچون لولیان در من وجد و حال برمی‌انگیزد و غوغا در دلم برپا می‌کند و مرا در عالم ملکوتی سیر میدهد. او سیاه رنـگ

۱ـ منظورشان این بیت است:

به سر سبز تو ای سرو که چون خاك شوم ناز از سربنه و سایه برآن‌خاك انداز

۱ـ البته در نسخه‌های دیگر بجای «سیاه چرده» ترکیب «دروغ وعـــده» آمده است، اما حضرت استادی «سیاه چرده» را البته پسندیده‌اند، چون شاه شجاع سیاه چرده بوده است!

است «سیاه چرده به مردمی گفته میشود که سبزه رو هستند نه سیاه‌رو» چنان زیباست که هر که او را ببیند هلاك می‌شود «قتال» بسیار کشنده «قتال» و فریب دهنده است «رنگ‌آمیز» و ترتیب «وضع» او چنان است که برای کشتن دلداده‌گانش حیله‌ها با رفتار و اطوارش برمی‌انگیزد. باید بدانیم که چرا این لولی‌وش را شاه شجاع دانسته‌ایم؟اینك توضیح می‌دهیم: وش به معنی خوب است و معنی پاك و سره و برگزیده هم‌میدهد و اگر پساوند باشد معنی مانند از آن مستفاد است. ضمناً نام شهری است در ترکستان که مردم آنجا به زیبائی و خوش صورتی شهره بوده‌اند. باتوجه باین نکته و آنکه شاه شجاع ترك‌است و لقب ترك و شاه ترکان دارد و چنانکه گفته‌ایم‌هرجا خواجه حافظ از او به نام ترك یاد می‌کند بقصد و عمداً از ترکستان و یا شهرهای آن هم سخنی بمناسبت بسیان می‌آورد با توجه به جمیع این جهات نظر خواجه بر این است که: آن لولی وش که این همه طناز و دلرباست و در زیبائی مانند مردم وش ترکستان است، زیرا ترك است و همچون لولیان نیز شورانگیز است. دیگر اینکه سیاه‌چرده خود نشانه دیگری است از اینکه شخص مورد ستایش و وصف شده شاه شجاع است.»
(ص ۱۱۲۶)

این نکته را مخصوصاً به تفصیل نقل‌کردم و امیدوارم حوصله کرده و خوانده باشید و از آن کلی انبساط‌خاطر حاصل فرموده باشید.

حالا بر اساس معلوماتی که از قد بلند و چهره گندمگون و خال‌سیاه و بقیه مشخصات شاه شجاع به دست آوردید، به موارد استفاده از این معلومات هم توجه فرمائید، و از تفسیرهای لطیفی که برای هر بیت فرموده‌اند مستفیض شوید، می‌فرمایند:

کرده‌ام توبه به دست صنمی باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

«من به دست شراب فروشی که در زیبائی بمانند بت‌است «صنم» توبه کرده‌ام که دیگر درعمرم تازنده‌هستم بدون‌حضور کسی که محفل انس و عشرت را آرایش دهد «بزم‌آرا» ومجلس انس به حضور او زینت و زیور و شکوه و جلال یابد «بزم‌آرا» باده ننوشم اینست که تا چنین محفلی و مجلسی برایم میسر و مقدور نشود دیگر باده نخواهم نوشید. تلویحاً تقاضای‌حضور در مجلس و محفل شاه شجاع را کرده است که مجلس انس او با حضورش زینت و زیور و شکوه و جلال دارد» (ص ۲۳۷۲)

مصلحت دید من آن است که مردم همه‌کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

«من‌غیر مستقیم روی سخن با شاه شجاع است، به او می‌فرماید: من صلاح‌کار تو را در این می‌بینم که بجای‌پرداختن به تقویت شعائر دینی و پیروی از یك عده مردم سوداگر و حقه‌باز و ریاکار که جز بدنامی و زیان معنوی حاصلی ندارند به مصاحبت با زیبارویان و پری‌پیکران بگذرانی تا لااقل از حظ و لذت این دنیا بهره‌ورشوی» (ص ۲۱۲۳)

یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

«ترك‌بچه لقبی است برای شاه شجاع چنانکه در صفحات گذشته بکرات آورده‌ایم که به جهات عدیده خواجه حافظ و معاصران شاه شجاع او را ترك‌بچه و یا ترك‌شیرازی می‌نامیده‌اند و قصد و منظور خواجه حافظ درین بیت به معنی و مفهوم زیر است: این ترك‌زاده‌ها[1] چه هوشیار و شکارکننده هستند با نهایت

۱ـ موضوع فوائد و خواص پوست پیازی به خاطرتان هست؟. حالا به‌توضیحی

شجاعت و شهامت در موقعیت‌های خاص به شکارکردن دل مردم می‌پردازند. از جمله حال که اوضاع بر این منوال است شاه شجاع به شکار کردن مردم عوام‌فریب برای جلب‌توجه عامه پرداخته و من میدانم که این صید شده‌گان[1] روزی‌خونشان را بر سر این کار خواهند گذاشت.» (ص ۲۱۲۵)

دل ما را که زمار سر زلف توبه خست[2]
از لب خود به شفا خانه تریاك انداز

«با این بیان القا می‌کند که از بی‌مهری‌های او[3] رنجیده‌خاطر است و چه‌بسا قصد از نیش مارهای گیسوان، سخنان نیشداری باشد که علیه او گفته شده بوده است. بهرحال‌خواستار است که لبان او به سخن درآید و او را اجازه و بار دهد که بار دیگر به دیدارش نائل شود و با این تدبیر از پادشاه‌تقاضای ملاقات کرده است.» (ص ۲۵٤۰)

اکنون که بدینجا رسیده‌ایم دریغ است از خواندن درست و معنی

که در ذیل همان صفحه در شرح معانی کلمه ترك مرقوم فرموده‌اند توجه کنید:

«ترك جز بمعنی نام قوم و **خودآهنی** بمعنی معشوق نیز هست و علی‌الظاهر درین بیت خواجه حافظ این بمعنی معشوقا خونریز است.

ولی بطن معنی آنست که آورده‌ایم» (ص ۲۱۲٤)

خدا مجازات کند فرهنگ نویسان را که اصطلاحاتی از قبیل «به فتح اول» «به ضم اول» بکار می‌برند و محققان را گیج و ویج می‌کنند که یعنی‌چه؟

۱ـ حضرت استادی معتقدند که به همین صورت درست است ولاغیر.

۲ـ همچنین تجویز فرموده‌اند که «به خست» درست است و هر کس «بخست» بنویسد البته که بی‌مایه و بی‌سواد و ابوجهل صفت و معاند و مغرض و حسود و حق‌التعلیف بگیر و چندین ده «چیز» دیگر از این قبیل است.

۳ـ البته منظور شاه شجاع است.

درست مطلع این غزل هم محروم شوید:

خیز و در کاسه سر آب طربناك انداز[1]

پیشتر زآنکه شود کاسه سر خاك‌انداز

در شرح و تفسیر بیت می‌فرمایند:

«آماده شو «خیز» و قیام کن و پاشو «خیز» و جهد و کوشش‌کن «خیز»[2] تا در دهانت آبی بریزی که آن موجب شادی و شادکامی تو شود و آن آب شراب عشق است و این کار را پیش از آن بکن که بمیری و سرت مانند ظرف‌خاکروبه برداری شود و بکار خاکروبه برداشتن بیاید. کاسه سر را در اینجا تشبیه به قدح کرده و مقصود اینست که در دهان قدح که همان دهان سر باشد شراب بریزد و در مصراع دوم کاسه سر را بجای قدح «کاسه» به‌خاك‌اندازکه ظرفی‌است برای‌جمع‌آوری زباله و خاشاك تشبیه کرده است.» (ص ۲۵۳۶)

برای اینکه ببینید قد بلند و قامت رسای این جناب شاه شجاع چه به روز حافظ نازنین ما آورده است، به شرح این بیت‌ها التفاتکی بد نیست:

جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان‌که مگر

در کنارم بنشانند سهی بالائی!

«بامید آنکه‌جوئی‌از آب زلال وصاف و شفاف روان‌سازم که در کنارش سرو بالا بلندی را بکارند تا از سایه آن مستفید شوم و در زیر سایه و ظل ممدود آن آسایش یابم بدین پندار و خیال و آرزو از چشمانم جویهای‌آب روان اشك را به‌دامانم رها کرده‌ام که «مگر» آن سرو بلند بالا، شاه‌شجاع، که‌اندامی

۱ــ بعض نسخه‌ها که «ماکسه زر» دارند البته غلط است.

۲ــ امان از بیداد این مولفان بهار عجم و آنندراج و دست بالایش فرهنگ نفیسی. بی‌انصافها برای یك لغت ده دوازده معنی ذکر می‌کنند و محقق نابغه را به دردسر می‌اندازند که همه را دنبال هم ردیف کند.

موزون چون سرو سهی دارد از سر رحمت در کنار جویبار چشمانم به‌نشیند.» (ص ۲۳۷۱)

شمشیرنیک‌را ...

بگذریم، که یادداشتها مفصل شد و به خلاف سلیقه مخلص و به سبك نوشته‌های دوست صاحبذوقم باستانی پاریزی پر از حاشیه‌روی وپاورقی‌نویسی. اما درین هر دو مورد- مفصل‌شدن و حاشیه‌پردازی- ظاهراً به خطا نرفته‌ام. بخلاف تصور بعضی دوستان، درین یادداشتها قصدم امتحان کردن «شمشیرنیك» طنز نبوده است و نیست. این که من کردم شاید بگونه‌ای «داد دل مردم خردمند» گرفتن‌باشد ونوعی طغیان در «کارخانه‌ای که ره عقل و فهم نیست».

من درین موارد با مهر برلب زدن و خون‌خوردن و خاموشی‌مخالفم. زبان و ادب فارسی میراث عزیز نیاکان من و ستون اصلی کاخ ملیت من است نمی‌توانم ببینم و تحمل کنم که حیثیت ملی ما به علت غفلت‌ها یا فرقه‌بازی‌های بعضی صاحب قدرتان ملعبه و مسخره بیگانگان شود. با عواقب این بی‌تحملی‌ها و زبان‌درازی‌ها نیز عمریست که‌آشنایم و ازخطرهای راهی که در پیش گرفته‌ام با خبر. اما سنگبار حوادث روزگار نیزبااستواری سنگر «نخواستن‌ها» و امان‌بخشی چتر «بی‌نیازی» آشنایم کرده‌است.

گر موج عالم پر شود هر موج صد اشتر شود
مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا

اما در جواب دوستانی که گفته‌اند «شأن تو پرداختن به مسائلی در این حد نیست»[1] عرض می‌کنم، منظور بنده از نوشتن این مقالات تنها

۱- دوستی که می‌داند مخلص در کتابخانه محقرم گوشه‌ای را به نگهداری شاهکارهای برجسته‌ای نظیر «حافظ خراباتی» و منظومه سرکار هداوند و «فرزان تن و روان» و «سرود مهر» و «نثر بوستان» و امثال این جواهر کمیاب اختصاص

←

تجلیل از نابغه عظیم‌الشأنی چون آقای‌همایون فرخ وشاهکار البته بی‌نظیری چون «حافظ خراباتی» نبوده است و نیست. ایشان از تجلیل و تعریف بی‌نیازند. قصدم عرض احترام و سپاسی بوده است به پیشگاه بزرگانی که به سابقه تعلقات مشربی ایشان را درپناه حمایت خود گرفته‌اند وبرکشیده‌اند و به مقاماتی والاتر از این هم خواهند رسانید. این ذوقهای البته سلیم و تشخیص‌های البته درست شایسته تمجیدهاست. قصدم تجلیل از سازمان رادیو و تلهویزیون و مجله تماشاست که در شناخت و معرفی سران ادب و فرهنگ فارسی با نهایت بیداردلی و گشاده‌دستی عمل‌کرده‌اند، قصدم تجلیل از استادان ناموری است که پیش از چاپ این شاهکار البته‌برجسته حق مؤلف البته دانشمندش را ادا کرده و سند تأیید به دستش داده‌اند، قصدم تشکر از انجمن قلم است که مجلسی آراسته و رئیس گروه ادبیات فارسی دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران را به منبر فرستاده تا در شرح نبوغ

داده‌ام سرزنشم می‌کرد که چرا چنین می‌کنم و مقداری از اوقات مختصر عمر را به خواندن اینها مصروف می‌دارم. شما هم ممکن است چنین سئوالی بر لب داشته باشید. جوابش این است که من هم مثل اغلب آدمیزادگان گوشه‌گرفته کار جهان به اهل جهان واگذاشته، گاهی دستخوش تأسف‌ها و تاثرهائی می‌شوم. از عمر بی‌حاصل شرمم می‌آید که چرا درسی درست و حسابی نخواندم و توشه‌ای از معرفت فراهم نیاوردم، چرا از ذوق سلیم و درك و فهم طبیعی محروم مانده‌ام، چرا از حدت ذهن و قدرت استنباط دیگران بی‌نصیب افتاده‌ام. این چراهای ملال‌نگیز، گاهی چنان صحنه ذهنم را تاریك می‌کنند، که عمر بی جرقه و بی‌حاصل، لطف و لذتی ندارد و «خور و خواب و خشم و شهوت» را به حیوانی ارزانی داشته‌اند؛ وجود بی‌هنر، درخت خشك بی‌بر است و علف هرزه گلزار جهان، بهتر که نباشد. در ظلمات این حسرت یأس‌آفرین ملاحظه شیرین‌کاری‌ها و هنرنمائی‌های دیگران، باری، مایه تسلیت خاطری می‌تواند باشد که اگر ابن‌سینا و حافظ و مولوی نشدیم، صاحب آثاری از این قبیل هم نبودیم. اگر حاتم طائی نبودیم برادر حاتم هم نشدیم. اگر مقام و شهرتی در جهان علم و هنر نیافتیم، جنون شهرت هم کارمان را به رسوائی نکشاند و این برای غریزه خودخواهی آدمیزاده به هر صورت تسلی‌بخش و رضایت‌آفرین است.

مؤلف دادسخن دهد، قصدم سپاسگزاری از متصدیان صاحب‌درایتی است‌که با خرید این کتاب مختصری از بودجه مملکت را صرف تشویق و ترویج آثاری از این قبیل کرده‌اند، قصدم عرض تقدیر است از فرهنگ‌مدارانی که مؤلف برجسته‌ای چون او را در محافل بین‌المللی به عنوان محقق‌بزرگ ایرانی به جهانیان معرفی کرده‌اند.

و مقاصدی از این‌گونه، عمل مرا به هرحال و به هر صورت توجیه می‌کند. اکنون به نیت اینکه از شرح ابیات محروم نمانید، چند سطری از این مقوله نقل می‌کنم و به یادداشتهای خود خاتمه می‌دهم، که این رشته سر دراز دارد و مرا دیگر حال و رمق نوشتن نیست:

۲

در طول نشر سلسله مقالات «آشوب‌یادها» و «یك نیستان‌ناله» بسیاری از برجستگان ادب پارسی و بلندپایگان فرهنگ ایران مرا به اقتضای بزرگواری خویش- و نه به استحقاق- مورد عنایت قرار دادند و با ارسال تشویق‌نامه و پیام‌های تلفنی به کار نوشتن دلبسته کردند. نامه‌هائی که از این بزرگواران مستقیماً به دستم رسیده است به عنوان سندافتخار زندگیم نزد من محفوظ خواهد ماند و اگر به شیوه معمول زمان به نشر این نامه‌ها اقدام نکرده‌ام حمل برفروتنی و گریز از تظاهر نفرمائید، دستخط‌تشویق‌آمیز استادان گرانمایه نفیس‌ترین جواهر خزانه عمر و عزیزترین ذخائر جاودانی زندگی مخلص است. اجازه فرمائید من که در موارد مادی زندگی حسود و خود خواه نبوده‌ام درین مورد خاص غیور باقی بمانم و عزیزان نهانخانه ذوق و سویدای دل خود را در معرض عام قرار ندهم.

مخلص که از نقل نامه‌های این بزرگواران طفره رفته‌ام و یغما را هم از نشر هرگونه تعریف و تمجید درین موارد بتأکید و تکرار برحذرداشته‌ام می‌خواهم در موردی خاص بخلاف عادت عمل‌کنم و نامه‌ای را منتشر سازم. این نامه- به قول بیهقی- از لونی دیگر است و دربابی دیگر. مربوط

است به مقاله‌ای که زیر عنوان «ستاره‌ای بدرخشید و...» درباره «حافظ خراباتی» نوشته‌ام.

پس‌از نشر نخستین قسمت مقاله «ستاره‌ای بدرخشید» نامه‌ای به دستم رسید از استاد پروین گنابادی، دستخط این پاسدار کهن‌سال زبان دری و فرهنگ ایرانی سخت منقلب و متأثرم ساخت.

مردی در دوران کهولت و ملازم بستر بیماری، با هزاران گرفتاری فکری و جسمی و مادی، وقتی می‌بیند معشوق جاودانه‌اش یعنی زبان و ادب پارسی دستخوش تجاوز و پایمال وقاحت بی‌مایگان شده است، بادست لرزان خویش قلم برمی‌گیرد و به میدان می‌آید و با این حرکت عاشقانه به گوش مسندنشینان امروزین فرهنگ و ادب فارسی می‌خواند که: ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز.

خوانندگان تهرانی یغما غالباً می‌دانند که پس از نشر کتاب پنج‌هزار صفحه‌ای و پرطاق و ترنب «حافظ‌خراباتی» در محافل‌نکته‌سنجان و ادیبان چه مباحثی مطرح شد و اهل فن و اصطلاح با چه تمسخر تلخی به استقبال این شاهکار رفتند و در مقابل آن، جراید و مجلات و وسایل ارتباط‌جمعی کشور ما به صورت تقریظ و «رپرتاژ آگهی» چنان در تجلیل و تعظیم‌مؤلف آن هیاهوئی برپا کردند که آن‌سرش ناپیدا.[1]

۱ــ مجله یغما: بنده «حافظ خراباتی» را ندیده‌ام و نمیدانم چه کسانی بر آن مقدمه و تقریظ نوشته‌اند. جناب شجاع‌الدین شفا و جناب رهنما و جناب دکتر مینوچهر و امثال این رجال که در تشویق و تجلیل چنین نویسندگانی کمر همت برمیان می‌بندند به ادب و فرهنگ اصیل ایران بی‌لطفی می‌کنند، یا کتاب‌ها را مطالعه نمی‌کنند یا نمی‌فهمند. و چون این گروه از سرشناسان کشور هستند مردم را به گمراهی می‌افکنند، آخر ماها احمق هستیم بزرگان ادب جهان که چون ما نیستند و خوب و بد را تشخیص می‌دهند.

سعیدی می‌گوید نام کسانی که از مقالات او در یغما تمجید کرده‌اند نباید

←

همه می‌دانستند که این تجلیل‌ها و تبلیغ‌ها به اشاره چه کسانی وبرای چه منظوری است، اما از برکت خاك مرده‌ای که بر فرق ما ملت پاشیده‌اند، کسی تن به بلا نسپرد و مرد میدان قضا نشد و پشت‌پائی بدین بساط شیادی نـزد.

برده شود. بنده برخلاف این عقیده‌ام و به نظر بزرگانی چون علی اصغر حکمت، دکتر عیسی صدیق، دکتر اسماعیل افجه‌ائی، دکتر محجوب، دکتر انصاری استاد دانشگاه دهلی، محمد صادق صفوی (دانشمند هندی)، و استادان دانشگاه‌های هند، و چند نفر که نظر خود را در مجله یغما نوشته‌اند قیمت و ارج فراوان می‌نهم تا دیگران بدانند که هنوز شناسندگانی با مایه در ایران هستند. نامه استاد پروین گنابادی در ذیل صفحه بعد نقل می‌شود که اهل ادب را حجتی است متقن.

نامه‌ی از استاد پرویز گنابادی به سعیدی سیرجانی

دوست عزیز سخنور استاد و دانشمند ارجمند جناب آقای سعیدی سیرجانی. این روزها برحسب روال دائمی بیماری حقیر که چند روز بهبودی مـی‌یابد و یکباره شدت می‌گیرد و با همهٔ عارضه‌ها عود می‌کند، چند روزی حالم مساعد بود و پیداست که در چنین حالاتی بهترین همدم و مونس انسانی که زمین‌گیر شده و در تنهائی موحش بسر می‌برد، کتاب و مجله است آری مجلهٔ یغما کـه اشعار و مقالات آن دوست عزیز زیب آن است مرا سخت محفوظ کرد و بسیار لذت بردم، همه خاطره‌های جانفرسا را از یاد بردم، همهٔ دردهایم تسکین یافت، کیست که آن مقالهٔ انتقادی پر مغز آکنده از طنزهای دلپذیر و موشکافیهای بخردانه را درباره حافظ بخواند و سرمست نشود براستی نوشته‌های شما همچون می خوشگوار روح آدمی را به جهانی برتر می‌برد و از این جهان پرمکر و دغل می‌رهاند. اگر ناقدی با شهامت و توانا همچون شما بدینسان سکه‌های ناسره و قلبی را که به گنجینهٔ ادب معاصر راه یافته به مردم نشناساند و دغل‌کاریهای نابخردان را برملانسازد باید گفت: وای برادب معاصر ولی اکنون بـــاید بگوییم درود بر تو و خـامـهٔ توانای تو.

ارادتمند صمیمی محمد پروین گنابادی

دهن‌کجیهای ملوکانه

اما برگردیم به داستان «حافظ خراباتی» و شیرین‌کاری‌های نویسنده‌اش. می‌خواستم در ادامه بحث گذشته- که به اصرار مدیر یغما و بخلاف پیش‌بینی مخلص مفصل شد و تاحدی ملال‌آور- به نقل چند شرح و تفسیر دیگر بپردازم تا «مدعیان و حسودان و بیمایگان و غیره و غیره» بدانند که شرح ابیات حافظ یعنی چه. اما اکنون‌که به یادداشتهای‌فراهم‌آمده نگاه می‌کنم می‌بینم اگر بخواهم این بحث را ادامه بدهم، عمرهای کوتاه بی‌اعتبار کفاف نخواهد کرد. بناگزیر دامن سخن فراهم می‌چینم و با نقل چند نکته بدین یادداشتها خاتمه می‌دهم.

در این تحقیق پنجهزار صفحه‌ای اگر خواننده‌ای پرحوصله باشد عجایب در عجایب فراوان می‌بیند. مثلا ممکن‌است شماتاکنون ازقد وبالای کشیده و چهره گندمگون و خال معروف شاه شجاع چیزکی شنیده باشید اما یقیناً خبر ندارید که این جناب شاه‌شجاع چه بچه «بی‌ادب و بی‌هنری» بوده است. مثلا در جواب عاشقان دلخسته و سینه چاکی که از او نیم‌بوسه طلب می‌کرده‌اند، حدس می‌زنید چه می‌کرده است؟ می‌خواهید بگوئید عصبانی می‌شده است و دست به خنجر می‌برده است، معاذالله!. می‌خواهید بگوئید به ریش سائل می‌خندیده است، بازهم معاذالله! می‌خواهید بگوئید فرمان می‌داده است که عاشق سمج پررو را بگیرند و زندان کنند، آنهم معاذالله!. عرض کردم که نمی‌توانید حدس بزنید. مطابق آخرین کشفیات لغوی و تاریخی مؤلف «حافظ خراباتی» آقای شاه شجاع وقتی که در مقابل عاشقان سرسخت و تمنای بوسه قرار می‌گرفته است به آنها دهن‌کجی می‌کرده‌است و دندانهایش را روی هم فشار می‌داده و لبهایش را از هم می‌گشوده و به اصطلاح کرمانیها «نیشو» می‌کرده است عیناً «پسرعباسقلی خان» که دهنش را به لله کج می‌کرده، باور ندارید؟ از زبان قلم البته محققانه آقای همایون فرخ بشنوید:

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فـرو ریـزد

«اگر از او نصف یك بوسه را بخواهم ای دریغا، که او بجای بوسه دادن به‌من، دهان چون‌جعبه‌جواهرش‌را می‌گشاید و مروارید دندانش را بیرون می‌ریزد» (ص ۲۰۸۹).

***

در حافظ خراباتی شما هرگز به مشکل و معمای ناگشوده‌ای‌برخورد نخواهید کرد، همه مشکلات شعر حافظ حل شده است و دیگر جـای‌بحث و پژوهشی برای ادیبان آینده باقی نمانده است، ملاحظه فرمائید چگونه این بیت مبهم حافظ شرح و معنی شده است:

حافظ کـه سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفی است که اکنون ببرافتاد

«حافظ که همیشه و پیوسته سر زلف زیبارویان را گدائی میکرد و گدای سر زلف ماهرویان بود و زلف زیبارویان مانند عصای کوران و نابینایان دستگیر و راهنمایش به سوی محبوب بود، اینك چه شگفت ونادر همکاری کـه بتصور و پندار او آمده و قصد این همکاری عجیب را با او کرده است» (ص ۲۰٤۸)

اگر شما هم چون بنده از این شرح و تفسیر چیزی دستگیرتان نشد مبادا لب به انتقاد بگشائید که مؤلف با مشت‌های گره کرده آمادهٔ درهم کوفتن دهان «ژاژخوایان» است و البته که انتقاد مغرضانه شما را بی‌جواب نخواهد گذاشت. اگر چیزی نفهمیدید گناه فهم شماست گناه نقص‌معلومات شماست، گناه شماست که معنی «دست‌کش» را نمی‌دانید.

در مورد معنی‌کردن لغات و ترکیبات، شواهد حیرت‌انگیز یکی و دو تا و ده تا نیست. دامنه کار بحدی وسیع است که به هر طرف روکنی در همین دایره سرگردانی. شرح این بیت را بشنوید:

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش بـه می صـاف مـروق نـکنیم

«اگر پادشاه، شاه شجاع، به احترام و اعـزاز حـرمت درباره رندان کرم و جوانمردی نکند- جرعه رندان ننوشد- ما رندان هم، گوشه چشم «التفات» او را برای نوشیدن می پالوده وبی‌غش «شراب مروق» جلب‌نخواهیم کرد» (ص ۲۲۴۰)

می‌دانم به دوار سر مبتلا شده‌اید، اما این حیرت‌ها و سرگیجه‌ها هرچه باشد لااقل این خاصیت را دارد که معلومات لغوی شما را اصلاح می‌کند. مثلا با خواندن شرحی که گذشت پی‌می‌برید کـه «جرعه نوشیدن» یعنی کرم‌کردن. می‌گوئید نه؟ می‌فرمایند:

«جرعه‌نوش شدن‌و یاجرعه نوش‌کردن. به معنی‌جوانمردی و کرم‌کردن است... به عنوان یادآوری از خود خواجه حافظ مثال و سند می‌آوریم:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان برخاك
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باك (ص ۲۲۴۱)»

***

شعر حافظ را از روی کتاب لغت یا کتابچهٔ «لغت‌معنی» دبیرستانی شرح کردن عالمی دارد و نشأه‌ای. در فرهنگ‌های لغات اگر نگاه کنید در مقابل کلمه «تافتن» چند معنی ذکر شده است که یکی از آنها بایدچیزی نزدیك به «خشمگین شدن، آزردن» و از این مقوله باشد، البته با مزید مقدمی از قبیل «بر».

حالا بنگرید حضرت استادی با استفاده از کتابچه‌های «لغت معنی» چه شرح ظریف و دقیقی بر این بیت حافظ نوشته‌اند:

خاك کویت زحمت ما برنتابد بیش از این
لطف‌هـا کـردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

«خاك منزلگاه دوست بیشتر از ایـن، رنج و آزردگی-

تافتن- ما را فراهم نمی‌کند و اجازه می‌دهد که به حریم او نزدیك شویم» (ص ۲۱۸۶)

گاهی نیز به مواردی برخورد می‌کنید که معنی لغت نه در تجاویف هیچ فرهنگی، که در طبله هیچ بقالی نیست. تاکنون شما کلمه «صنعت» را در اشعار حافظ چگونه تلفظ می‌کرده‌اید.؟... درستش را از زبان قلم ایشان بشنوید:

«صنعت با ضم اول به معنی کارهای تردستی و زراقی و شعبده‌بازی است و صنعت با فتح به معنی هنر و پیشه است و حافظ این واژه را به معنی زراقی و شعبده‌بازی و تردستی و چشم‌بندی در آثارش بکار گرفته است، از جمله در ابیات‌زیر:

حدیث عشق زحافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد
صنعت‌مکن‌که هرکه‌محبت نه‌راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
آن‌راکه‌خواندی استاد گربنگری بتحقیق
صنعتگر است اما طبع روان ندارد» (ص ۲۱۹۰)

* * *

دراین مباحث لغوی وشرح لغات وترکیبات مؤلف محترم حق‌بزرگی برگردن از مو باریکتر زبان فارسی دارند.

همهٔ مؤلفان لغت‌نامه را جمع کنید اگر توانستند «وقت قباکردن» [؟] را دراین بیت حافظ معنی‌کنند:

دراین خرقه بسی آلودگیهاست خوشا وقت قبای می‌فروشان

«وقت قباکردن: این‌اصطلاح را فرهنگهای‌مصطلحات معنی نکرده‌اند. این اصطلاح مرکب است از: وقت قبا با توجه به اینکه قبا تنگ‌شدن را بهار عجم تنگی معاش معنی کرده است پس می‌توان دریافت که قبا به‌مفهوم معاش و زنده‌گی هم آمده

و درین صورت وقت قبا معنی می‌دهد مجال و فرصت معاش و زنده‌گی و خوشا وقت قبا ، یعنی مرحبا به زنده‌گی و معاش می‌فروشان». (ص ۲۲۱۷)

* * *

در فرهنگها برای یك واژه چند معنی ذکرکرده‌اند وکسی‌که بخواهد با کمك فرهنگ به‌معنی‌کردن شعر فارسی وآنهم شعر حافظ بپردازد، نتیجه کارش چنین خواهد بود:

خط ساقی گرازاینگونه‌زندنقش برآب
ای بسا رخ که به خونابه منقش دارم

«اگر از این دست و این چنین «اینگونه» سبزه نورسته «خط» روی و رخسار ساقی و اغراض «خط» او باین روال و روش «اینگونه» کار بیهوده بکند و سعی بی‌حاصل بجای‌آورد «نقش‌برآب زدن» چه بسا کسانی که از روی تأسف و تأثر چهره‌شان «رخ» را با خونابه به دل نقش بزنند- کنایه از تأثر و دلسردی و دریغ و پشیمانی است- منظور اینکه: اگر ساقی بخواهد اینگونه سقایت کند و برای کسانی که لیاقت‌وشایسته‌گی نوشیدن شراب را ندارند و تعلیم و تعلم عشق برای آنها بی‌فایده و بی‌ثمر است کاری بکند چه بسیار کسانی که از این کار بیهودهٔ او پشیمانی و ندامت و شرم‌روئی ببرند» (ص ۲۲۸۲)

مؤلف فرهنگ آنندراج و از آن بالاتر مرحوم ناظم‌الاطبا مؤلف فرهنگ نفیسی و دیگر فرهنگ‌نویسان بی‌انصاف برای یك کلمه سه‌حرفی و بی‌قابلیت «رنگ» هفت هشت معنی ردیف کرده‌اند ومؤلف «حافظخراباتی» را به دردسر انداخته‌اند. آخر انتخاب معنی مناسب از میان آنهمه معانی کار نوابغی از این قبیل نیست.

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه‌رنگ تعلق پذیرد آزاد است

«من بنده و برده و خدمتگزار «غلام» آن کسی هستم که در زیر آسمان آبی‌رنگ «کبود» از هر چیزی که صورت «رنگ» و نمای «رنگ» و لون «رنگ» و حصه و نصیب «رنگ» و نفع و سود دارد «رنگ» و باو بهره و نصیب می‌دهد «تعلق پذیرد» و دل‌بسته‌گی ایجاد می‌کند خودش را رهانیده و آزاد کرده است» (ص ۲۲۳۵)

***

حافظی که آقای همایون فرخ به مردم ایران معرفی کرده‌اند، موجود پست و فرصت‌طلب و حقیری است در ردیف و از مقوله دلقک‌ها و خرده نوکرهای دستگاه فلان خان قلدر و امیر عشرت‌طلب. مداح فرومایه‌ایست که دائم دست گدائیش دراز است و از هر موقعیتی برای عرضه مراتب «جان‌نثاری» غفلت نمی‌کند. همه ذکر و فکرش متوجه شاه شجاع است، و شب و روز با شیخ زین‌الدین علی‌کلاه معارضه و مشاجره دارد و نگران این مصیبت بزرگ است که رقیب در تقرب به دستگاه شاهی بر او سبقت گیرد.

در سرتاسر این کتاب پنج جلدی اثری از سیمای وارسته و آزاده و متفکر حافظ نمی‌بینید، اثری از آن رند عالم سوز خشت زیر سر و برتارک نه اختر پای پیدا نیست، حافظی که با طنز دلنشین و عقده‌گشایش، بافکر نافذ و نکته‌یاب و طبع بی‌آرامش، با شکوک تأمل‌انگیز تعبدشکنش، قرنها قافله‌سالار جانهای بی‌آرام و طبایع سرکش و اذهان متفکر بوده است، در این کتاب جای خودش را به چاکر جان‌نثار فرمایه‌ای داده است که ننگ بشریت است. ببینید، حافظ مخلوق آقای همایون فرخ با چه ذلت و حقارتی مراتب دعاگوئی و جان‌نثاری را نمایش میدهد:

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

«مدت زمانی است که کارم خدمتگزاری در میخانه است

و با جامهٔ درویشی کاری را که باید کارکنان دولت انجام بدهند من برعهده گرفته‌ام... نظر خواجه حافظ بر این است که دیرگاهی من در مسلك عشق و رندی گام میزنم و به نیایشگاه عشاق می‌روم و در آنجا مقامی از مقامات دولتی را داشته باشم و از دولت و کار آن منتفع گردم برای بقای دولت پادشاه و حفظ و حراست ملك و ملت که از وظایف دولتیان است دعا می‌کنم و از این طریق در استحکام مبانی سلطنت و دولت‌خدمتی انجام می‌دهم» (ص ۲۱۸۵)

***

این غزل ملکوتی حافظ را به خاطر دارید که «حسنت به اتفاق‌ملاحت جهان گرفت». غزلی که قرن‌ها الهام‌بخش دل فیض‌یاب اهل عرفان بوده است. غزلی که به برکت زبان وسیع‌و غنی حافظ، همه جلوه‌های دلکش آفرینش و هستی را در خود منعکس کرده است؛ غزلی که آینه تمام‌نمای روح بلند و ملکوتی حافظ است.

این غزل را آقای همایون فرخ شرح و معنی کرده است و به حکم «هرکسی از ظن خود شد یار من» اشارات آن را تفسیر فرموده است. به نظر کیمیا اثرش این غزل منحصراً خطاب به شاه‌شجاع است، و دلیلش هم اینکه در مطلع آن کلمه «ملاحت» آمده است و

«ملاحت یعنی نمکین[1] و هم‌چنین به گونه‌ای از رنگ رخسار که مایل به سیاهی باشد گفته می‌شود... و این توصیف رنگ رخسار شاه شجاع است».

چون دیگر از نوشتن درباره این کتاب خسته شده‌ام و شما هم از خواندنش خسته‌اید، به نقل شرح و تفسیر چند بیت این غزل از کتاب «حافظ خراباتی» می‌پردازم، تا بدانید در چه روزگار سفله‌جوی بی‌هنرپروری گرفتار شده‌ایم و کار سواد و تحقیق و فضیلت در جهان «تبلیغات‌زده» ما به چه ابتذالی کشیده است.

این واقعیت را تکرار می‌کنم که شرح و تفسیر همه ابیات این غزل و غزلهای دیگر از یك دست و یك‌جنس است، مبادا تصور کنید که من‌جاهای داغش را چسبیده‌ام و تکه‌های جالبش را نقل کرده‌ام.

عین غزل را هم در پایان این یادداشتها می‌آورم تا هم حسن‌خاتمتی باشد و گردملالی که بر جان و دلتان از مشاهدهٔ اینهمه شیادی و بی‌سوادی و پر مدعائی (البته این صفات در حق بنده و دیگر معاندان و حسودان و ابوجهل‌صفتان است، نه در حق آقای همایون فرخ) نشسته است به آب لطف سخن حافظ شسته شود و هم به کمك شماره‌های کنار ابیات بتوانید «شرح و تفسیر» را با اصل بیت مقابله فرمائید:

«بیت ۱: ... و تو، چون هم حسن سیرت و حسن صورت داری پس، فتح جهان برایت امکان‌پذیر است زیرا، قلوب مردم را تسخیر می‌کنی و این کار تو صورت عمل بخود گرفت برای آنکه توانستی شیراز را بی‌دغدغه خاطر و کشت و کشتار فتح‌کنی و بدست آوری».

«بیت ۲: این فتح و پیروزی تو، جز حسن و ملاحت، سبب و جهت دیگری هم داشت و آن اثر شب‌زنده‌داریهائی بود که عاشقان و رندان، طی مدت دوری و مهجوری تو داشتند و دست بر آسمان برداشته بودند...

و از این رهگذر بود که خداوند توجه و عنایتش را متوجه تو کرد و سرانجام موجب پیروزی و توفیق تو گردید ولی، زبان‌درازان وغمازانی که چون شمع در محفل انس و حریم حرمت بی‌دلان ناظر اوضاع و احوال بودند سرکشی و زبان‌درازی و فضولی میکردند، ومیخواستند پرده از روی این ماجرا بردارند و آنرا بخود منتسب دارند و بگویند که در اثر انفاس قدسیهٔ آنان بود که این معجزه و تحول اوضاع بوقوع پیوسته، اما خدای را سپاس می‌گذارم «شکرخدا» که این آتش بجای آنکه سرکشی کند، بدرون آنها زد و آتش در هستی آنان افکند و باآتش این خیانت آنـان را سوزاند و خاکستر کرد.

بیت ۳: در این بیت نسبت به موضوعی که در بیت دوم بدان اشارت

کردیم ایهامی دارد و آن اینکه: فضول‌هائی میخواستند مانند گل دم از خود بزنند ولی خبرگیران «صبا پیك» که از ماجرا و قضایا مخبر بودند، حقایق را بر تو فاش کردند و ماهیت این مردم حقه‌باز را برایت برملا ساختند و نگذاشتند و اجازه ندادند که آنها بدروغ و ریا، جای مردم حقیقت نگر را بگیرند و اعمال آنانرا بخود منسوب دارند».

بیت ۵: مقصود اینکه: من فارغ‌البال از امور کشوری و لشکری و دنیاداری به کارهای خودم سرگرم بودم و به مطالعه و تحقیق و درس دادن و عشق‌ورزیدن می‌پرداختم اما، حوادث چنان مرا درمیان گرفتند که‌ناچار شدم، من هم به کارهای جهانی مشغول شوم و دوری و فراق شاه شجاع مرا بر آن داشت که به کار سیاست بپردازم و دراین‌گونه امور مداخلتی کنم‌آری نتوانستم خودم‌را ازحوادثی که بر مردم میگذشت برکنار بدارم».

«بیت ٦: من از کار جهانیان برکنار بودم و به لذائذ آن نمی‌اندیشیدم ولی برای دیدار روی شاه‌شجاع و برخورداری از مصاحبت و مجالست او مرا بر آن داشت که برای تمتع‌یافتن از مصاحبت و دیدارش بکار دنیا بپردازم و برای بازگشتش به سلطنت و فرمانروائی کوشش کنم، و با این طریق منهم بکارهای دنیا درگیر شدم».

و اینك ابیات مورد اشاره از غزل جاودانی حافظ :

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
می‌خواست گل که دم‌زندازرنگ وبوی‌دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرکار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش زعکس عارض‌ساقی درآن گرفت...

کپی رایت

در دوران بلاخیزی که بعداز شهریور بیست به‌حکم قانون فشار و انفجار بر سرتاسر ایران مستولی گشت، جنوب شرقی ایران به فیض فقر عمومی و برکت وجود رؤسای ایلات و عشایر، بیش از نقاط دیگر دستخوش آشوب و ناامنی شد. درسیرجان ما هم، از ایلها و عشیره‌های گوناگون هرکه دستش به تفنگی رسید، یا دم و دستگاه یاغی‌گری راه انداخت، یا در پیچ و خم جاده‌ها به راهزنی پرداخت. جادهٔ کرمان به بندرعباس جولانگاه راهزنان گشت، بزرگوارانی‌که به‌شغل البته شریف راهزنی پرداخته‌بودند، گروه‌های گوناگونی بودند با شیوه‌ها و طرز عملهای مختلف. هردار ودسته‌ای به‌سبك خاصی راه بر کاروانها و اتوموبیل‌ها می‌بست. گروهی درشکاف کوههای مشرف بر جاده پنهان می‌شدند و به‌محض نزدیك شدن کامیونی، گلوله‌ای توی لاستیك چرخش شلیك می‌کردند و متوقفش می‌ساختند، دسته‌ای با ردیف‌کردن قلوه‌سنگها راه را بر ماشینها می‌بستند، وجماعتی ترجیح‌می‌دادند که با کندن چاله‌ای در وسط جاده ماشین را از رفتن بازدارند.

اما خدا بیامرزد دزد نامور ولایت ما شادروان «مراد علی‌مراد»را. این بزرگمرد علیه‌الرحمه چون شنیده بودکه‌کار از محکمی عیب نمی‌کند، هرگز

به‌یك‌شیوه و یك‌مانع اکتفا نمی‌کرد وروزهٔ شك‌دار نمی‌گرفت. مردبزرگوار، اهل مآل‌اندیشی بود و محکم‌کاری؛ و در نتیجهٔ همین محکم‌کاری توفیقهای درخشانی درامور راهزنی نصیبش گشت و عمری را با سربلندی و رفاه و شهرت سپری‌کرد که خود داستان مفصلی دارد وهمهٔ کرمانیان ازسرگذشتش باخبرند، بگذریم.

این بزرگوار عمل به‌احتیاط می‌فرمود و از همهٔ موانع و قید و بندهائی که درآن روزگار برای متوقف ساختن کامیونها متداول بود، استفاده می‌کرد: ابتدا مقداری میخ سه‌پهلو وسط جاده می‌ریخت که لاستیکهای ماشین پنچر شود واز رفتن بازماند. صدمتری بالاترك گودال عمیقی در گذرگاه تنگ جاده حفر می‌کرد، تا اگر رانندهٔ کهنه‌کاری ازخوان‌اول بسلامت جسته باشد، در دومین مرحله به‌دام افتد. چند قدمی بالاتر از این گودال سر یکی از پیچهای جاده به‌کمك چند قلوه‌سنگ راه را می‌بست، که اگر راننده‌ای از میخ و گودال رسته باشد پشت این‌سنگها ترمزکند. مزیداحتیاط را چند قدم بالاتر هم خودش و چند تن از یاران وفادارش پشت قلوه‌سنگی تفنگ بر دست کمین می‌کردند که اگر احیاناً رانندهٔ سگ‌جانی ازین مضایق پرخطر جان به‌در برده باشد، با چند گلولهٔ ناقابل شر وجود چونین موجود سمج پشت‌کارداری را از سر ابنای بشر دورکنند.

نمی‌دانم به چه مناسبتی با شنیدن سروصداهائی که بتازگی در مورد قانون «کپی‌رایت» به‌راه افتاده است به‌یاد شادروان مراد علی‌مراد افتادم. هرچه در قوانین چهارگانهٔ تداعی معانی جستجوکردم نتوانستم رابطهٔ آن خاطره و این واقعه را درك و کشف‌کنم، بناچار مقدمه‌چینی‌کردم که شاید در جمع خوانندگان گرامی روان‌شناس خبره‌ای جوابم دهد که این تداعی براساس اصل مجاورت بوده است یا تضاد یا مشابهت یا ...

قانون «حق انتشار» یا به‌اصطلاح فرنگی‌مسلکان فارسی‌نویس «کپی رایت» سالهاست در بعض ممالك جهان مورد عمل است. ممالکی که صادرات

فرهنگیشان به‌حدی است که ازاین قانون به هیچ‌وجه زیانی نمی‌برند. اگر فلان ناشر فرانسوی برای چاپ‌مجدد یاترجمهٔ مقالات‌وکتاب‌های برتراندراسل به ناشر یا مؤلف انگلیسی فرانکی می‌پردازد، یقین دارد که فردای آن روز برای کتاب‌های سارتر وکامو معادل آن‌را به لیرهٔ انگلیسی دریافت خواهد کرد. معامله‌ای است تقریباً پایاپای. می‌دهند و می‌ستانند. معادل آنچه می‌ستانند اجناس دادنی دارند، وبرای حفظ منافع مادی خودشان چاره‌ای ندارند جز گردن نهادن به قانون «حق انتشار».

اما در ایران امروز وضع چنین نیست. قلمرو زبان فارسی متأسفانه محدود است و ما مردم فارسی‌زبان مدتهاست به جان و دل و به لطایف حیل در تنگترکردن این قلمرو محدود کوشائیم. به‌حکم گرفتاری‌ها و شرایط روزگار همین قلم‌های معدود هم زنگ‌زده و بی‌جوهر مانده است. در طول سال بیست مقاله و ده کتاب که لااقل برای ایرانیها خواندنی ودلنشین باشد عرضه نمی‌شود. چند تن متفکر و نویسنده‌ای که داشتیم و می‌شد به‌آنان امیدی بست، چنان بازی روزگار بر بساطشان پشت‌پائی زد و هریك از گوشه‌ای فرا رفتند که گوئی فرامرز هرگز نبود. گروهی آسایش و تنعم و سکوت را برزبان‌درازی و دردسرهایش ترجیح‌دادند، جماعتی هوای سواحل نیس و کان را از فضای سرب‌آلود چاپخانه‌ها برای حفظ سلامت مناسب‌تر شمردند، دسته‌ای هم تریاکی میز و مقام شدند و باقیمانده هم به کارهای البته مفیدتر و افتخارآمیزتری از قبیل معاملات‌زمین روی‌آوردند، چندتائی هم مثل بوتیمار زبان بریده به‌کنجی خزیده صم و بکم.

ناچار صفحات جراید ما و پشت‌جلد کتاب‌های ما مزین شد به‌نام البته نامی کسانی‌که اگر هم ناشری داشته باشند منحصراً در همین دیار خودمان است ولاغیر (یادتان باشدکه ناشر را عرض‌کردم نه خواننده).

خوب با این حال و هوا، می‌خواستم از دوست عزیزی که سنگ «کپی رایت» به سینه می‌زند بپرسم که: کجا روی به تجارت بدین کساد متاع؟.

به‌نظر البته قاصر مخلص علم‌کردن ماجرای «کپی‌رایت» چیزی‌است در

ادامهٔ مراحل قبلی. مراحل و موانعی‌که طراحان رند دستگاه در راه نشرکتاب در طول سال‌های اخیر ایجاد کرده‌اند، و اکنون گمان برده‌اند که به حکم احتیاط و محکم‌کاری احتیاج به این تیر خلاص هم داشته باشند، تا اگر مؤلف و ناشری پوست‌کلفتی کردند و از موانع متعدد نیمه‌جانی بدر بردند، درین مرحله چنان دماری از روزگارشان بکشند که دیگر هوس نوشتن و ترجمه و چاپ به سرشان نزند. غافل از این نکته که اگر نیت خیرشان جلوگیری از نشر کتابهای تازه است، این منظور حاصل شده و تحصیل حاصل امر عبثی است.

امروزه دیگر با شرایطی که پیش آمده است، بجز مؤسسات دولتی یا سازمان‌هائی که به هر طریق هزینه‌های چاپ کتابهایشان را نباید از فروش نسخه‌های آن تأمین کنند دیگر کسی هوای نشر کتابی در سر ندارد. البته یکی دو ناشر سرمایه‌دار هم درین زمره هستند.

اگر چند ناشر خرده‌پای کم‌سرمایه به‌حکم سوداگری به سراغ کتابهائی می‌رفتند که مورد پسند واقبال مردم واقع شود، اکنون با سرمایه‌های کوچك نمی‌توان کاغذ کیلوئی هشت تومان خرید وکتاب چاپ‌کرد واز راه فروش آن حق مؤلف پرداخت و به نوائی هم رسید.

عیبی هم ندارد، در عوض مطالب بی‌سروته را روی کاغذگلاسهٔ کیلوئی بیست تومان چاپ می‌کنند وبا جلد لوکس و قطع بزرگ و قطر کلفت عرضه و به‌عبارت بهتر اهدا می‌نمایند تا کسری مبلمان و تزئینات اطاق پذیرائی نودولتان تنعم فروش روزگار برطرف شود.

* * *

بعداز نشر مقاله‌ای که ملاحظه فرمودید، فکر البته‌بکری به‌نظرمخلص رسید. راه‌حل بسیارآسان و بسیار بی‌دردسری است برای کسانی‌که می‌خواهند این تنها روزنهٔ تنفس اهل قلم را هم سدکنند. به‌فکر افتادم این‌طرح کم‌خرج و البته مشروع و مردم‌پسند را به‌قول ادبا «مرقوم دارم» و به‌تعبیر فصحا در یکی از جراید معتبر «به زیور طبع بیارایم». اما دریغم آمد جو

در توبرهٔ اسب یزیدکردن، و بی‌هیچ مزد و منتی حکومت آقای هویدا را به فوت و فن‌های تعطیل مطبوعات آشناتر نمودن. ازطرفی‌هم فکری بدین بکری را در نهانخانهٔ خاطر نهفتن و برصفحه نریختن و نسلها و دولتهای آینده را از برکاتش محروم گذاشتن، چیزی است از مقولهٔ خاموشی گزیدن در مقارنهٔ نابینا و چاه، که خود گناه است وآنهم چه‌گناهی.

چه معلوم که چرخ مملکت همیشه براین محور گردش‌کند و در رأس کارها آقای نادلنشینی مثل جناب‌هویدا باشد، و قصد رجال‌دولت ازسانسور مطبوعات وسنگ‌اندازی درراه نشرکتاب، ایجاد نوعی‌خفقان. شاید درآینده حکومتهای مردم‌پسند و موجهی پیدا شدند و خواستند با استفاده از این شیوهٔ البته مرضیه، گلزار معارف ایران را از خار و خس‌کتب ضاله بپیرایند. آن‌وقت است که طرح پیشنهادی مخلص بکارشان خواهد آمد، و برای من هم اگر اجر دنیوی نداشته باشد مسلماً ثواب اخروی خواهد داشت.

باری، بهترین‌راه جلوگیری ازنشرکتابهای فسادانگیز، نه‌ایجاد سانسور است و نه به کند و زنجیرکشیدن نویسنده و نه اجرای قانون کپی‌رایت. که در هر سه خطراتی وجود دارد. اگر در چاپخانه‌ها مأمور سانسور بگذارند و کتاب توقیف کنند، جمعی از این غرب‌زده‌های علیهم‌اللعنة والعذاب، علم و کتل بر می‌دارند و دور دنیا راه می‌افتند که واویلا، در ایران آزادی نیست، حقوق بشر رعایت نمی‌شود، حرمت قلم محفوظ نیست، و ازاین پرت و پلاهائی که نمونه‌های آشوب‌انگیزش را در گذشته دیده‌ایم و براثر زود ـ باوری‌های ابلهانهٔ فرنگان دچار مخمصه‌ها شده‌ایم. اگر راه گرفتن و به زندان سپردن مؤلفان انتخاب شود، اشکال یکی و دوتا نیست، در درجهٔ اول ممکن است زندانها جا نداشته باشد و ساختن زندانهای تازه کلی بر مخارج دولت بیفزاید، ثانیاً به‌فرض آنکه زندان هم ساخته شد و این قلم به‌دستان مفسد را به‌زندان انداختند، بازهم تحمیلی خواهدبود بر بیت‌المال، که نگهداری هزاران وجود بی‌خاصیت پرمدعا، حتی در پائین‌ترین شرایط، بازهم خرجهائی‌دارد، ثالثاً بازمسألهٔ حقوق بشر به‌میان می‌آید و هوچی‌گری‌ـ

های جمعیت حمایت از زندانیان و کاسهٔ داغتر از آش و دایهٔ مهربانتر ازمادر شدن مطبوعات البته مزدور خارجی؛ و این، به‌هرحال چهرهٔ نورانی دولتی را کدر می‌کند که مبتکر لژیون خدمتگزاران بشر است و علمدار دفاع از حقوق بشر. راه سوم هم خالی ازاشکال نیست. به‌فرض‌آنکه در جرگهٔ دول متمدن جهان درآمدیم و به‌قانون‌کپی‌رایت پیوستیم و برای ترجمهٔ مثلا فلان داستان آگاتاکریستی، ناشر و مترجم را مجبور کردیم به‌امریکا بروند وبا تقدیم هزاران دلار حق امتیاز ترجمه را بخرند؛ از یك طرف این خارجی‌های فضول پولمان را می‌گیرند و به ریشمان می‌خندند که ایرانیها عجب مردمی هستند، هم وقتی می‌خواهند کتابهای ما را ترجمه کنند به ما فرنگان پول می‌پردازند، و هم وقتی می‌خواهند کتابهایشان را ترجمه و منتشرکنیم بازهم به ما فرنگیان پول می‌پردازند، و این ریشخندها ـ وگرچه زیرسبیلی باشد و درگوشی ـ بازهم شایستهٔ شأن ایران امروز نیست. علاوه‌بر این اجرای این قانون حلال مشکلی نمی‌تواند باشد؛ چه، ایرانی ذاتاً اهل ابتکار است، با جلو عقب‌کردن چهارتا جمله درکتابی، شخصاً مدعی تألیف اثر می‌شود و سنان کپی‌رایت بر جوشن ادعای تألیف کارگر نیست.

با این مقدمات ملاحظه می‌فرمائید راههای آزمودهٔ معمول در وطن هیچ‌یك مقرون به صلاح و صرفه نیست.

اما راه پیشنهادی بنده‌گره‌گشای مشکلات است. وآن اینکه وزارت فرهنگ و هنر یا اطلاعات، یا هر دستگاه دیگری که افتخار اجرای این طرح را بپذیرد، مصلحت آن است که با حربهٔ مردم‌پسندی به میدان آید و چه حربه‌ای مؤثرتر ازکنترل قیمتها.

درحال و هوائی که جان مردم از گرانی مایحتاج زندگی به‌لب رسیده است و مجبورند هرچیز ضروری را به ده تا بیست برابر قیمت اصلی بخرند و دم نزنند، در دیاری که محتکران و گران‌فروشان آب را گل‌آلودکرده‌اند و بازار را آشفته، و از هرکرانه تیر دغا ـ بجای تیردعا ـ به‌قصد جان‌زار و

ناتوان خریدار رها کرده‌اند، چه ندائی شوق‌انگیزتر و گوشنوازتر ازمبارزهٔ با گرانی قیمتها. این ندا از حلقوم هر عبداللهی برخیزد و در هر موردی که باشد، مورد استقبال خلق‌الله خواهد بود.

دراین شرایط استثنائی و موقعیت درخشان، چه ضرورتی است که حاکم عاقل و البته عادل تن به ننگ اختناق و استبداد بسپارد وبا سانسور وتوقیف کتاب خود را بدنام کند. راه عملی و معقول و بی‌دردسر این است که یك آقای اخموی کم‌حوصلهٔ احیاناً پرخاشگری را صدا کنند و تیغ اختیار مطلق به دستش دهند و بنشانندش پشت میزی و به‌او بگویند قیمت کتابهای تازه را تو معلوم کن. و به خلق‌الله هم مژده دهند که دولت خدمتگزار مشغول مبارزهٔ با گرانفروشی است، و چون فعلا مبارزهٔ با محتکران ارزاق عمومی و گرانفروشان سرمایه‌دار، درآن مرحله ازفوریت و ضرورت نیست، لبهٔ تیغ انتقام دولت متوجه ناشران فلان‌فلان شده‌ای است که قیمت کتابها رازیادی می‌گذارند و با گران‌فروختن فصوص‌الحکم و المعجم‌فی‌معاییراشعارالعجم و میزان‌الحکمه، و امثال اینها، جان مردم را به لب رسانده‌اند، و با این تجاوز و اجحاف خویش باعث شده‌اند که خربزه از کیلوئی هشت ریال پائین‌تر نیاید و برنج تا کیلوئی هشت تومان برسد و گوشت بره از یك من بیست و دو تومان تجاوز کند. اگر زارع ابرقو و باغبان دماوند و برنج‌کار نور و کجور مجبور نبود فرهنگ لغات چینی به انگلیسی را گران بخرد، هرگز قیمت کالایش را چند برابر نمی‌کرد.

خوب، بعد از این استدلال‌ها و منت بار مردم کردنها، دیگر مشکلی باقی نمی‌ماند. کدام شیرپاك خوردهٔ ازجان‌گذشته‌ای است که جرأت کند درمقابل مبارزهٔ باگرانی بایستد و نطق بکشد. هر ابلهی که با طرحی بدین خوبی و عملی بدین خداپسندی مخالفت کند، خود مردم حساب او راخواهند رسید، مأموران دولت را حاجت تیغ برکشیدن نیست.

آن وقت است که مدیر کل مبارزه با گرانفروشی کتاب، شیشهٔ عمر کتابفروشان و ناشران و در نتیجه مؤلفان و مترجمان را در قبضهٔ قدرت

دارد. فلان ناشر که حماقت کرد و کتاب فلان نویسندهٔ فضول والبته فاسد را چاپ کرد، مجبور است آن‌را برای قیمت‌گذاری به ادارهٔ کل تعدیل قیمتها برد. جناب مدیرکل هم نگاهی به این ور و آن ور کتاب می‌اندازد و می‌فرماید: قیمتش را باید بگذاری ده تومان. در این مورد امر از دو حال خارج نیست، یا ناشر اهل اشارت است و هوشمند، تعظیمی می‌کند و بله‌ای می‌گوید و دیگر دور و بر چاپ آثار نویسندگان مطرود نمی‌گردد. یاکودن است و ستیزه‌گر، می‌نالد که فی‌المثل این کتاب جلدی دوازده تومان ازکار درآمده است اگر آن را ده تومان بفروشم. چون بیست درصدش را هم باید حق فروش بدهم، در هر جلد دو تومان ضرر می‌کنم؛ آنهم با فرض این قضیهٔ تقریباً محال که کلیهٔ نسخه‌ها بلافاصله به فروش رود؛ در این صورت اگر پنج هزار جلد چاپ کرده باشم مبلغی در حدود بیست هزارتومان‌ضرر می‌کنم. آن وقت است که مدیر کل با اعتماد به تأیید ملت بر سر ناشراحمق فریاد می‌زند که «فضولی موقوف»، و با نگاه تحقیر و تحکمی به یارو می‌فهماند که آش کشك خالته... و بقیهٔ قضایا. آن‌وقت است که ناشر نقره‌داغ شدهٔ خواری‌کشیدهٔ توهین‌دیده، غلط می‌کند به سراغ کالائی رود بدین زیان‌خیزی.

چند روزی کارش را متوقف می‌کند و منتظر می‌ماند، تا روزی که ببیند فلان همکارش کتابی منتشر کرده است در همان قطع و اندازهٔ کتاب ده تومانی او، و قیمتش را گذاشته است مثلا بیست‌وپنج تومان. بشر حیوانی عاقل است و از آن مهمتر موجودی قابل‌اصلاح، درنتیجه خودش را اصلاح می‌کند و چون کاسب است و هر کاسبی درپی سود بیشتر، می‌رود به سراغ کتابهائی که باب طبع جناب مدیر کل باشد و مورد عنایت دستگاه.

با طرحی بدین کم دردسری و کم‌خرجی و مردم‌پسندی، اگر مشکل کتاب چند روزه حل نشود. قطعاً چندماهه حل خواهد شد و مؤلف و ناشر تکلیف خود را خواهند فهمید.

یادی از استاد

سال ۱۳۲۷ بود. در دانشسرای کرمان درس می‌خواندم. حبیب یغمائی پس از دورهٔ کوتاه صد روزه‌ای از ریاست فرهنگ کرمان عذر خواسته و به تهران رفته بود. در وداع با او قطعه‌ای گفتم و برایش فرستادم. در جواب دورهٔ جلد شده‌ای از سال اول مجلهٔ یغما برایم فرستاد. صلهٔ دلنشینی بود و بیش از یك ماه سرگرم و دلخوشم کرد، و درآن میان یك مقاله را خواندم و لذت بردم و مکرر خواندم. داستانی بود زیرعنوان «عمردوباره» که مجتبای مینوی از نویسنده‌ای انگلیسی ترجمه کرده بود. علاوه بر مضمون دلکش داستان، فریفتهٔ نثر لطیف و بی‌تعقید و استوار مترجم شدم. این نخستین آشنائی من بود با استاد مینوی.

ازآن پس خوانندهٔدائمی مقاله‌ها و ترجمه‌هائی شدم که مینوی ازلندن می‌فرستاد و گاه‌بگاه در مجلهٔ یغما منتشر می‌شد. یغما در باز شناساندن مینوی از ایران بریدهٔ مهاجرت کرده به ایرانیان آن روزگار سهم عظیمی داشت.

دوسال بعد یغما کتابچه‌ای منتشرکرد به‌عنوان «داستانسرائی هزار دستان». داستان کودکانهٔ زیبائی بود که مینوی از انگلیسی ترجمه کرده

بود. نثر شیوای قصه و لطف مضمون بحدی مرا مجذوب کرد که جوانی کردم و داستان را به نظم کشیدم و با نام «دو قربانی دیگر» منتشرش ساختم (که اکنون نه یك بیتش به‌خاطرم مانده‌است و نه نسخه‌ای از آن دارم؛ و این واقعیت معرف ارزش ادبی کار مخلص است!).

دوسالی بعد که به‌قصد تحصیل به‌تهران آمدم، مینوی را هم با سلام و صلوات به ایران آورده و به‌استادی دانشکدهٔ ادبیات برگزیده بودند. با همه شوقی که به دیدارش داشتم، نخستین روزی که در صحن باصفای دانشکدهٔ ادبیات آن روزگاران با کیف انباشته و قیافهٔ اخمو دیدمش، از سلامی که کرده بودم پشیمان گشتم و عقب‌نشینی کردم و عطایش را به‌لقایش بخشیدم.

سالها بعد بنیاد فرهنگ ایران تأسیس شد و نخستین کارش چاپ عکسی نسخهٔ «الابنیه عن‌حقائق‌الادویه» بود، به‌خط اسدی‌طوسی. میکروفیلم را به‌سفارش مینوی به چاپخانهٔ افست داده‌بودند که عکاسی و برای‌چاپ آماده کند. نمونه‌ها آماده شده‌بود وقرار بود مینوی ببیند و اجازهٔ چاپ بدهد. نمونه‌هارا برداشتم وبا قرارقبلی روانهٔ خانهٔ‌مینوی‌شدم. استاد درکتابخانه‌اش بود. بسته‌را بازکردیم‌که شمارهٔ ترتیب صفحات‌را تنظیم‌کنیم و به‌چاپخانه رد کنم. با مشاهدهٔ نمونه‌ها یك‌باره مینوی معقول وآرام تبدیل به‌یك پارچه آتش شد، عکس‌ها را وسط اطاق پرت‌کرد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به چاپخانه و بنیاد و آمر و مأمور.

من به‌حکم ناآشنائی با خلق وخوی استاد و ازآن بالاتر غرور جوانی، پرخاش‌های اورا تحمل نکردم ویك درجه ازخودش آتشی‌تروعصبی‌تر شدم. کاغذها را برداشتم و زیر بغل زدم و از خانه‌اش بیرون آمدم. فردای آن‌روز دم‌نرم دکتر خانلری دل رنجیده و افسردهٔ مرا گرمی بخشید و استعفایم را پس‌گرفتم و به‌کارم ادامه دادم. اما بی‌هیچ تماسی بامینوی و با احساس رنجشی حتی نفرت‌آمیز نسبت به‌او.

چند ماهی بعد در دفتر بنیاد نشسته بودم. مینوی وارد شد. جماعتی

که بودند به‌حرمتش قیام و سلام کردند. من ازجایم تکان نخوردم و رویم را از مواجهه با او گرداندم. آرام جلو آمد و با کلمات شمرده مخاطبم ساخت که «می‌خواهم دست شما را ببوسم واز عصبانیت بیجای خود معذرت بخواهم». چون برق‌زدگان از رفتار او حیران و شرمنده شدم. دستش را بوسیدم و از بی‌ادبی خود عذرخواهی‌کردم.

گذشت روزگار و مصاحبتها و برخوردهای محدود قیافهٔواقعی مینوی را به‌من شناسانید. مردی عصبی و زودرنج اما بی‌کینه و بی‌ریا.

مینوی عصبی و پرخاشگر بود. زود برمی‌آشفت و از قالب یك ادیب محقق به جلد یك عامی فحاش فرو می‌رفت، اما پرخاشها و ناسزاهای او برای کسانی‌که با روحیه‌اش آشنا بودند قابل تحمل بود.

هر آدمیزاده‌ای رگ حساسی دارد، به‌چیزی غیورانه عشق می‌ورزد و می‌خواهد معشوقش از تعرض دیگران محفوظ ماند، و به‌حکم غیرت عشق هرکه بدان حریم حرمت تجاوزی کند از حمله و پرخاش او برکنار نخواهد ماند. تفاوت افراد در انتخاب نوع معشوق است و طرز تجلی غیرت. یکی گرفتار عشق به مال است، اگر به منافعش دیناری لطمه بخورد به جانور درنده‌ای مبدل می‌شود که می‌خواهند جفتش را از چنگش بربایند. یکی عاشق مقام است، و چنان درین عشق غیرت می‌ورزد که می‌خواهد سر به تن مدعیان دیگر نباشد تا مبادا میان او و عشقش حجاب شوند.

مینوی هم عاشق بود، عاشق زبان و ادبیات فارسی به معنی وسیع کلمه، و در راه این عشق و پاسداری این معشوق بسیار غیرتی و بی‌گذشت بود. دلش می‌خواست هرکس هرقدمی که دراین راه می‌نهد کامل و بی‌نقص باشد. در پی آرزوی محالی بود که نتیجه‌اش ناکامیابی است و ناکامیها مایه‌بخش تندیها و پرخاشگریها.

رنجی‌که مینوی از وجود چند غلط چاپی درکتابی می‌کشید، بمراتب جانکاه‌تر وسنگین‌تر از رنجی بودکه تاجری ازحادثهٔ سوختن‌انبارش می‌برد.

خشم و خروشی‌که مینوی با مشاهدهٔ غلطکاری مدعیان تحقیق و ادب ظاهر می‌ساخت بدرجات طوفانی‌تر از غضب فرماندهی بودکه ازحماقت سربازانش در محاصرهٔ خصم افتاده است.

به‌همین دلیل پرخاشهایش، چون زاییدهٔ عشقی معنوی بود، از طرف اهل بصیرت با نوعی تقدس و حرمت پذیرفته می‌شد. اما در نظر مردم عادی روزگار چنین نبود. برمی‌آشفتند و جوابش می‌دادنـد و به‌شیوهٔ معمول روزگار «هو»ش می‌کردند. نمی‌دانستندکه این عصبیت وتندی چون منبعث از صفا و صمیمیت است بر بسیاری از نرمگوئیهای ریاکارانه برتری دارد.

من هرگزندیدم ونشنیدم‌که این‌مینوی‌تندخو، یکباربرای‌اضافه‌حقوق و فوق‌العاده‌اش دعوا کرده باشد. آدمی‌که در مباحث تحقیقی وادبی بی‌گذشت و کمال‌طلب و بی‌ملاحظه بود، در شؤون دیگر زندگی بغایت آسان‌گیر و آرام و بردبار می‌نمود.

شبی در سراچهٔ من، حبیب یغمائی با تذکار گذشته‌ها چنـان پرخاش ملامت‌آمیزی با مینوی کرد که انتظار می‌رفت طوفانی برپا شود و مینوی دست به چوب و چماق کند. اما همه دیدند که با چه خونسردی و آرامشی ملامتهای حریف را تحمل و تصدیق کرد.

دکتـر خانلری مشغول تصحیح حافظ بـود. دونسخهٔ کهن را مینوی داشت. قرار شد برای مقابلهٔ آن دونسخه به‌خدمتش بروم ورفتم . کار مقابله یك ماهی طول کشید. زمستان بود، در کتابخانهٔ وسیع و سرد استاد می ـ نشستیم. من با پالتو و لباس کلفت زمستانی و مینوی یك‌لا پیرهن. بعضی روزها سی‌چهل غزل را می‌خواندیم و مقابله می‌کردیم و یك‌بار آثار خستگی در سیمای او ندیدم.

مینوی سفت و سخت پـای‌بست «اقـدم نسخ» بـود. در ایام حافظ خوانی، روزی کارمان به‌گفتگو کشید. به طعنه گفتم «استاد، کاش به‌همان کلیله و دمنه می‌پرداختید و جان حافظ را به تنگنای این نسخه بدلها و چق

و پق‌ها نمی‌انداختید.» خندید که «حرف آخر را بزن! می‌خواهی بگوئی من ذوق درك و تصحیح حافظ نـدارم. غصه نخور، ایـن کمبود را وجود خانلری رفع می‌کند!».

جوانی کتابی پیدا کرده بود از آثار مردی فرنگی که به‌ایران آمده و مجموعه‌ای از قصه‌ها و ادبیات عامیانهٔ گوشه‌ای از ایران را فراهم‌آورده و با الفبای فرنگی «آوانویسی» کرده بود. جوان نازنین با اصول‌کارآشنائی چندانی نداشت. از جمله هنگام‌برگرداندن‌قصه‌ها وترانه‌های محلی از خط لاتین به فارسی،کلمات عامیانه‌را هم به‌عقیدهٔ خودش تصحیح‌کرده و بجایش لغات و ترکیبات ادبی گذاشته بود. کتابش را برای چاپ به بنیاد عرضه کرد و من با نرمی بدو تذکر دادم که از «اصلاح» کلمات و تعبیـرات عامیانه صرفنظر کند که همه ارزش و لطف کار درآن است. جوان که تازه ازفرنگ آمده و عقیدهٔ ایرانی‌فرنگی نخوانده برایش مقبول نبود، اصرار کرد که با مدیرعامل بنیاد ملاقات و مسأله را مطرح‌کند. با هم به‌دفترمدیرعامل رفتیم. مینوی هم نشسته بود. جوان شرح داد که چنین کتابی پیدا کرده است و موضوعش چنین و چنان است. مینوی هم شروع‌کرد به‌تأئید و تحسین‌کردن که بسیار خوب است، عالی است، حتماً باید چاپ شود. سخن جوان بدینجا رسید که «بنده با اجازهٔ استاد بجای کلمات عامیانه کلمات ادبی فصیح...» که ناگهان فریاد مینوی بلند شد: «شما غلط کرده‌اید، این دیگر مزخرف است، این دیگر دخالت در معقولات است...»

مینوی، بخلاف اغلب‌ادبای عصرما،ازمضایقه ولئامت برکنار بود. اگر اهلی می‌دید از نثار وحتی ایثار داشته‌ها ودانسته‌هایش دریغ‌نمی‌ورزید. چند سال پیش جمعه‌ای گذارم به خانه‌اش افتاد. چند نفر در کتابخانه‌اش بودند و در رفع مشکلات ادبی از او کمك می‌خواستند. بی‌تأمل و دریغ می‌رفت و کتابها را به بغل می‌کشید و می‌آورد، بـه یادداشتهایش مراجعـه می‌کرد، مآخذ را ورق می‌زد و صمیمانه در حل مسائل کمك می‌کرد.

به‌فکر تصحیح و چاپ معیارالاشعار افتادم. از استاد خانلری شنیدم که سالها پیش باتفاق مینوی خیال چنین کاری داشته‌اند و رونویسی از نسخهٔ متعلق به دکتر محمود نجم‌آبادی تهیه کرده‌اند که نزد مینوی است. به‌سراغ مینوی رفتم. بمحض شنیدن این‌که می‌خواهم معیارالاشعار را چاپ کنم، از جایش برخاست، به پستوی کتابخانه رفت و دفتری آورد و بـه من سپرد که «این رونویس نسخهٔ نجم‌آبادی است، تقدیم به شما.»

به‌دلیل همین روح بی‌مضایقه، نسبت به‌کسانی‌که مطابق معمول روزگار، کتابهای خطی را چون لقمهٔ چربی برای تحقیقات دویست سیصد سال آیندهٔ عمرخویش انبار می‌کنند و جویندگان‌را به‌هزارویك‌بهانه محروم می‌خواهند، نفرت تندی نثار می‌کرد.

گویا کسی از محققان ترکیه به وساطت مینوی عکسی خواسته بود از نسخهٔ کهنی در کتابخانهٔ آستان قدس. اوهم نامه‌ای نوشته بود بـه رئیس کتابخانه و به حکم سوابق دوستی در انتظار پاسخ فوری و موافق. رئیس کتابخانه ـ که خدایش بیامرزاد ـ به‌اقتضای بدقلقی‌های گهگاهش بهانه‌ای تراشیده و جواب منفی داده بود که دستگاه عکاسی خراب است و فعلا میسر نیست. مینوی بحدی ازاین لجبازی و ضنت رنجید که تا آخر عمر رفیق مشترکمان را نبخشود، و درین رهگذر حق با او بود.

وجود مینوی با ریا و ظاهرسازی بیگانه بود. صراحت و بی‌پروائیش در اظهار عقاید، اگرچه دشمنان فراوانی اندوخته بود، اما حرمتی و ارزشی هم برایش جلب کرده بود، و از آن‌بالاتر حالت درونی خوش و غرورآمیزی بود که ازاین بی‌ریائی و بی‌تکلفی احساس می‌کرد.

شاید درانبوه رنجها و مصائبی‌که درکمین دل ابنای بشر است، رنجی جانکاه‌تر از این نباشد که آدمیزاده‌ای عرصهٔ زندگی را با صحنهٔ نمایش اشتباه کند و بخواهد همهٔ عمر در قالب و صورتی ظاهر شود، جـز آنچه هست. این بازیگری دل را سیاه می‌کند، شخص را بی‌ارزش می‌کند، در نظر

نزدیکانش بی‌اعتبارو خوار می‌شود،ومجبور است عمری نگاه تنفر وتمسخر دیگران را تحمل کند. نگران این باشدکه مبادا روزی دست‌حوادث صورتك را به‌کناری زند و قیافهٔ واقعی اورا نمایان سازد. قیافه‌ای که به‌خودی خود عیبی ندارد، اما او معیوبش می‌پندارد و نمی‌پسندد و برای پوشاندنش رنج می‌کشد.

درمقابل این دسته، آنان‌که همیشه خودشان هستند، از نوعی آرامش روحی برخوردارند که با همه لذت‌های جهان هستی مقابله می‌کند؛ و مینوی یکی از اینان بود. مینوی «بود» و «نمود»ش یکی بود. هرگز تظاهر به چیزی که نبود، نکرد. چیزی را که نمی‌پسندید و قبول نداشت، صریحاً رد می‌کرد. راهی‌که دوست نمی‌داشت نمی‌رفت و کاری را که نمی‌خواست نمی‌کرد. چه نعمتی بالاتر از اینکه میان هوای دل آدمی وزندگی اجتماعیش تناقضی نباشد.

داستان پرخاشگری‌ها و رك‌گوئی‌های مینوی، از همان مقوله‌ای است که گربگویم شرح آن بی‌حد شود. اما اشارت گونه‌ای به دو مورد شاید بی‌جا نباشد. یکی ماجرای مینوی است و مجله خواندنیها.

سالها پیش مینوی نامه‌ای نوشت به حبیب یغمائی دربارهٔ مجلهٔ یغما و نحوهٔ تنظیم مقالاتش (که خود مبحث شیرین مستقلی است). درآن نامه عبارتی بود بدین مضمون که «بنده سالهاست مجلات مبتذلی از قبیل خواندنیها و تهران‌مصور و سپیدوسیاه را نمی‌خوانم». عرض‌کردم مضمون نوشته این بود، عین عبارت را نه به‌خاطر دارم ونه حوصله گشتن و جستن.

این تعریض بر امیرانی گران آمده بود، و حق هم با امیرانی بود که به‌هرحال مجله‌اش هم‌سطح و هم‌سبك هفته‌نامه‌های دیگر نبود. در همان روزها جواب تندی به قلم گزنده ـ اما دلنشین ـ امیرانی چاپ شد درمجلهٔ خواندنیها، و با پاسخ کوتاه عذرخواهانه‌ای از مینوی، ظاهراً قضیه فیصله یافت.

اما امیرانی یك ژورنالیست بود، به‌معنی فرنگی‌کلمه؛ با همه روان ـ نویسی‌ها و شیرینکاری‌ها و فرصت‌جوئیها و کینه‌کشی‌هائی که ملازم ناگزیر این شغل است. به‌حکم همین خصوصیات گوش خواباند و منتظر نشست تا فرصتی مناسب نصیب افتد و نقطهٔ ضعفی از حریف آتشخوی قلمبه‌گو بدست آرد و حسابش را برسد. انتظاری که به‌حکم سوابق نه بیجا بود و نه دیرپا.

سرانجام موقع مناسب فرا رسید. کنگره‌ای در مشهد تشکیل شده بود برای تجلیل مقام والای فردوسی. متصدی کنگره نه صلاحیت چنان مقامی داشت و نه شاخصیتی درجهان ادب. و به‌همین دلیل جلسات بحث بسیار یخ زده و بی‌رمق بود، و اغلب معرکه‌گیران حرفه‌ای کنگره‌ها خمار های‌وهوئی مانده بودند و مشتاق بحث و مناقشه‌ای. خطابه مینوی مطابق معمول خمارشکن جلسات شد.

استاد به‌مناسبت سمتی‌که بحق در بنیاد شاهنامه داشت، به‌قصد توضیح ضرورت بنیاد و اهمیتش، مقاله‌ای خواند راجع به دخل و تصرفات کاتبان قرون گذشته درشاهنامهٔ فردوسی، و مدعی شدکه شاهنامه‌های موجود بکلی «حرام‌زاده»اند، و اصرار ورزید که بیت معروف «چو ایران نباشد تن من مباد» سست است و رکیك است واز فردوسی نیست.

سخن تند وبیجا و بی‌پروای مینوی چنان‌طوفانی درجلسات سردکنگره برپا کرد که موجش به‌مطبوعات‌تهران‌رسیدوموقعیت مناسبی‌نصیب امیرانی کرد. و امیرانی هم در استفادهٔ ازاین فرصت انصافاً دریغ نورزید. چنان بیرحمانه برحریف تاختن آورد که دل اهل انصاف بدردآمد و لبخند رضایتی برگوشهٔ لب مدعیان و رقیبان مینوی نشاند.

حریفان آزرده را یکباره درد وطن گرفت، و فریاد «وا ایرانا» برداشتند و به‌بهانهٔ دفاع از وطن به‌جان آزردهٔ پژوهشگر کم‌نظیری چون مینوی افتادند، و چه خطرناك است مقدسات مذهبی و ملی را سپر اغراض پلید خود کردن، وبا لباس دفاع از معتقدات مردم به جنگ حریف آمدن، آنهم حریفی که با صراحت ریاسوزش نه اهل کوتاه‌آمدن است و نه حربهٔ

عوامفریبی درآستین دارد. خدا بیامرزد بهار را که فرمود «بر یکی خوان پی نان همهمه و غوغائی».

حریفان در پی مقالهٔ امیرانی غوغا کردند، و چه وقیحانه غوغائی. هرکس هرجا چوب ادبی از مینوی خورده بود، شمشیر انتقام کشید و دست به قلم برد.

درآن روزها من و مینوی، مطابق معمول، از هم رنجیده و با هم قهر بودیم. اما رنجش‌های استاد و شاگردی جائی دارد ودفاع از فضیلت و حقیقت جائی. بیش‌ازآن خاموش نشستن را گناه دیدم و نامه‌ای به امیرانی نوشتم، که شاید درهمین مجموعه بیاید.

خاطرهٔ دیگر مربوط به نقار بین مینوی است، با شاعر دانشمندی از ولایت نیشابور. مناقشه‌ای میان دو استاد، هردو پرمایه، هردو با ارزش، هردو صاحب فضیلت، یکی پیر و یکی جوان. استاد جوان در سفر امریکا بود و مینوی بی‌ملاحظه با مقالهٔ تندی در یغما براو تاختن آورد و به‌مسائلی پرداخت که نه در شأن او بود. یادداشت حاصل لحظات طوفانی طغیان قلمش بود. و حق آن بود که مدیر یغما در چاپش تأملی کند تا مرد از خشم و خروش بیفتد، و چند روز بعد به‌اصرار و التماس بازش گیرد و به آتش و آبش بسپارد. اما اگر مدیر یغما چنین می‌کرد که دیگر حبیب یغمائی نبود.

در پاسخ تعریض‌های تند مینوی، استادجوان قصیده‌ای گفت وفرستاد تا به‌وساطت من به «یغما» رود. خوشبختانه واسطه نااهل بود و قصیده به‌دست استاد یغمائی نرسید، تا چاپش کند و آخرین ضربه را برقلب ناتوان مینوی فرو آورد.

مینوی مرد خوش‌نیتی بود و به‌دلیل همین خوش‌نیتی در سالهای پسین عمر از عاقبت خوش و زندگی آرامی بهره برد. وجود دخترك خردسالش گرمی‌بخش محفل خانوادگی او، و فداکاری صمیمانه و عاشقانهٔ همسرجوانش پناهگاه زندگی او بود.

به‌نظر من حاصل عمر شریف مینوی دو کار پربرکت و ارزنده بود. یکی تهیهٔ انبوهی عکس و فیلم از نسخه‌های خطی فارسی موجود در کشورهای دیگر و بخصوص ترکیه برای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه، که ای‌کاش با چاپ عکس‌ها و دقت در شماره‌گذاری صفحات، این گنجینهٔ نفیس را قابل‌استفاده کنند.

دیگری، علاوه بر مقالات و کتابهای منتشر شده، مقدار بسیاری یادداشتهای پراکنده اما صاحبنظرانه است که مینوی در طول سالها مطالعه و تحقیق نوشته است. خدا کند در نقل و انتقال کتابخانهٔ نفیس مینوی، این یادداشتها به دست آدمیزادهٔ بافضیلتی بیفتد که به چاپ و انتشارشان ـ وگرچه به‌نام خودش ـ اقدام کند، و فوری اقدام کند. نه‌اینکه فیشها را به‌امید استفاده در مقالات آینده از دسترس دیگران دور نگاه‌دارد، که به عمرهای کوتاه ناپایدار اعتمادی نیست.

نیکوکاری

داستان عبرت‌آمیز آن حیوان نجیب و باربردار را همگان درکتاب‌های ابتدائی خوانده یا از بیان گرم مادر بزرگها شنیده‌ایم که حضرتشان پوست شیری در بیابان افتاده دیدند و هوس تبدیل جامه فرمودند و در پوست شیر رفتند. هیکل غلطاندازشان در جلد سلطان جنگل شکوه و هیبتی پیدا کرد و رعشه براندام جنگلیان افکند. گرگ و شغال و روباهی که تا دیروز عالی‌جناب را به بازی نمی‌گرفتند از هیبتش فراری و متواری شدند و آدمیزادگان ستمکاری که بارها پشت نازنینش را از بارهای گران خسته و کفل برجسته‌اش را با ضرب شلاق و سیخونك زخمی کرده بودند، در جامهٔ تازه، رفتارشان یکباره دیگرگون شد و نه‌تنها با چوب به سراغش نیامدند، که حریم حضرتش را حرمت نگه‌داشتند و از شکوه هیبتش، به هر طرفی که رو کرد، پا به فرار گذاشتند.

قصدم قصه‌گفتن وتکرار افسانه‌ها نیست. همهٔ شما این قصه راشنیده‌اید و از عاقبت شیرین‌کاری عالی جناب هم خبر دارید، و می‌دانید که هوس غرش بی‌جائی که به عرعر مبدل گشت چه به روزگارش آورد. آری‌عاقبت شوم و عبرت‌آموز او را همگی شنیده‌ایم اما دریغا که عبرت نگرفته‌ایم و

نخواهیم گرفت.

نمونه‌های بارز این خیره‌سریها و عبرت‌ناپذیری‌ها در همه شئون اجتماعی ما به چشم می‌خورد و یکی از آن بسیار در ماه گذشته اتفاق‌افتاد:

در جراید چندی پیش با آب و تاب فراوان به نقل «خبرگونه‌ای» پرداخته بودند که آقای «فلان» به سائقهٔ خیرخواهی یکجا مبلغ یکصد میلیون تومان برای نگهداری خانواده‌های بی‌سرپرست به متصدیان مؤسسه‌ای تقدیم کرده است که مباشرت این کار بشردوستانه را برعهده گرفته‌اند.

تا اینجای خبر برای هرخواننده‌ای تحسین‌انگیز بود. در جهانی که قدرت ریال ـ و به عبارت بهتر، دلار ـ پشت هر قدرت علمی و معنوی را درهم شکسته است، و همه فضائل و موقعیت‌های اجتماعی و سیاسی به ثروت بیشتر منحصر شده است، و هیجان حرص و افزون‌طلبی، همه ضوابط سنتی سرزمین ما را درهم ریخته است؛ مردی که یك‌جا و یك قلم مبلغ یکصدمیلیون تومان ـ یعنی معادل حقوق و فوق‌العاده و بالاخره کل درآمد یك‌سالهٔ پنج‌هزار نفر دبیر لیسانسیه ـ را به عنوان زکات مال‌به امور خیریه تخصیص دهد، از هر نظرگاهی وجود محترم و قابل تقدیسی است.

کم نبودند کسانی که چون بنده بشدت از این حرکت انسانی نیکوکار محترم متأثر شدند و به هیجان آمدند و چراغ نیم‌مردهٔ امید در اعماق سرد و تاریك قلبشان کورسوئی زد که هنوز ریشهٔ آدمیت بکلی نخشکیده است، و تا ریشه در آب است امید ثمری هست.

اما، یکی دو روز بعد، متعاقب آن خبر، یکی از مکتوب‌نویسان معروف دیار ما ـ ظاهراً به اشارهٔ متصدیان سازمان خیریه ـ به تجلیل عمل واقعاً پسندیدهٔ این مرد نیکوکار برخاست و در عین پیری و گرفتاری و در میان تراکم خیابانهای پر رفت و آمد تهران به دلالت روح انسان‌دوستی و نیکی‌پسندی دربدر به جستجوی مرد نیکوکار پرداخت و نشانیش را به دست آورد و به دیدارش رفت و با او مصاحبه‌ای فرمود و متن مصاحبه را

در جراید منتشر نمود، بهمراه «آفرین» و تحسینی که روز عیش مردجوانمرد را مبدل کرد، و به برکت قلم خدمتگزار خویش، خبری تحسین‌آمیز را به قضیه‌ای تأمل‌انگیز تبدیل نمود.

در مصاحبه نویسنده محترم آمده بود که:

نیکوکار محترم در حدود سی و چند سال دارد، و از میراث پدر آه در بساط نداشته و پس از مدتی خانه‌شاگردی و این در و آن در زدن و به نوائی نرسیدن، در سالهای اخیر با قبول نمایندگی فروش محصولات «ایران ناسیونال» یك باره و به یك چشم برهم‌زدن درهای ـ ببخشیددروازه های ـ توفیق به روی بخت کامیابش گشوده گشته و از فیض چهار سال «کوشش»، امروز به مقامی رسیده است که می‌تواند یك‌جا و یك قلم رقم ناقابل صد میلیون تومانی بذل و بخشش کند.

و گوشه‌گیران نکته‌سنج با مطالعهٔ اطلاعاتی از این دست با یك‌حساب سرانگشتی و عجولانه به نتایجی رسیدندکه چون در نظرشان دور از واقعیت می‌نمود، ناچار به قلم و کاغذ توسل جستند و فرضیات خود را به عنوان مسأله به روی صفحهٔ کاغذ ریختند، و پس از مبلغی جمع و ضرب و تقسیم، بازهم به نتیجه‌ای رسیدند که قبولش برای عقل سلیم نه تنها دشوار که محال می‌نماید.

از جملهٔ این نکته‌گیران، یکی‌از دوستان دورهٔ دبیرستان بنده بود. پریشب پس‌ازماهها به‌یاد من افتاد وتلفنی‌زد و بدون مقدمه‌پردازی وتعارف پرانی‌های معمول گفت: در دورهٔ دبیرستان که باهم بودیم، درس حساب تو خوب بود و اگر یادت باشد به بچه‌های دیگر کمك می‌کردی، آیا هنوز هم حسابت به همان خوبی دورهٔ جوانی هست؟

حیرت‌زده از این سئوال بی‌مقدمه و ظاهراً بی‌جا عرض‌کردم: اگرحسابم تعریفی داشت که زندگیم جزاین بود. یادت باشدکه امتیازهای دورهٔ تحصیل در عرصهٔ اجتماع مبدل به «ضد امتیاز» می‌شود، و توفیق‌های عهد دانش آموزی هریك‌تبدیل‌به‌قلوه‌سنگی درکوره‌راه‌زندگی‌اجتماعی. اگرمن‌وتراهم

به‌علت کودنی ازدبیرستان بیرون کرده بودند، یادو کنکور دانشگاه شکست خورده بودیم، اکنون حال و روزی غیر ازاین داشتیم و تاکنون شکارچیان مغزهای فراری به‌سراغمان آمده وبا سلام و صلوات و وعده ماهی چند صد هزار تومان درآمد، از دیار فرنگ به‌خاك پاك وطن دعوتمان کرده بودند.

غرید که حاشیه مرو! مقالهٔ خواجهٔ مکتوب‌نویس را در شمارهٔ دیشب اطلاعات خوانده‌ای؟ همان مصاحبهٔ با نیکوکار صدمیلیونی را می‌گویم.

گفتم: بله خوانده‌ام و لذت هم برده‌ام!

گفت: لذتی‌که بردی نوش‌جانت، اما حدس می‌زنی‌کسی‌که صد میلیون تومان یکجا و به قول ادبا فی‌المجلس بذل و بخشش می‌کند، کل سرمایه و ثروتش در چه حدودی می‌تواند باشد؟

گفتم: سئوال عجیبی می‌کنی. برای‌آن حدی نمی‌توان قائل‌شد. ممکن است کسی از میلیاردها تومان یك تومان هم نبخشد و ممکن است کسی از هزار تومان دارائی صد تومان به فقیران نیازکند. این بستگی به‌همت شخص و تربیت خانوادگی و مذهبیش دارد.

حرفم را بریدکه: مقصودم این بود که حدمعقول بذل و بخشش طبق ضوابط اخلاقی و اجتماعی یا حد معقول زکات طبق احکام دین چیست؟ یك درصد است، یك در هزار است، یك در میلیون است؟

گفتم: اگرکسی در روزگار وانفسای ما یك دهم دارائیش‌را خرج‌امور خیریه کند فرشته‌ایست‌که نورامید بر بام لاجوردانلود سپهر پاشیده است و باید بر دست بخشنده‌اش بوسهٔ تحسین زد.

نفس راحتی کشید که: احسنت منظور من هم همین بود. یعنی کسی‌که صد میلیون تومان یکجا بخشیده است، معقول این است‌که ثروتی در حدود یك میلیارد تومان داشته باشد. درست است یا نه؟

گفتم: فرض تو عاقلانه است، اما ممکن است درگوشه و کنار جهان مردمی پیدا شوندکه اهل ایثار باشند وهرچه دارند درطبق اخلاص بگذارند و نثار کنند.

خنده‌اش جمله‌ام را قطع کرد که: بله، اهل‌ایثار هم پیدا می‌شوند، منتها یادت باشد که گفتی «درطبق اخلاص» می‌گذارند. یعنی کسی که ایثار به نفس می‌کند، عمل خیرش را تا آنجا که امکان داشته باشد پنهان از چشم آشنا و بیگانه انجام می‌دهد و اهل تظاهر و ریا و تبلیغ نیست. بخاطر داشته باش که در همین عمرکوتاه من و تو کم نبودند کسانی که ناگهان به مدد جراید و رادیو بر اوج قله پرافتخار خیرخواهی طلوع کردند و خلقی را حیرت‌زدهٔ بشردوستی و نوع‌پروری خود ساختند وهمه را به‌اعجاب وتحسین وا داشتند. اما دو سه سالی بعد پته‌ها روی آب افتاد و معلوم شد که مرد نیکوکار یا نقشهٔ تملك میلیونها متر زمین مرغوب کشیده، یا برای بردن فلان مزایده و مقاطعه دانه‌پاشی و زمینه‌چینی کرده است، یا دست‌کم سر پنجهٔ نیروی قاهری حلقوم گشاد او را فشرده است که هرچه خورده‌ای «اخ‌کن» و راحت شو.

گفتم: البته ازاین قبیل نیکوکاران کم نداشته‌ایم. بوده‌اند کسانی که عمری خلق‌الله را غارت کرده‌اند و بمحض اینکه هوا را پس دیده‌اند و احساس کرده‌اند رازشان درحال برملا شدن است، مال را سپر جان کرده‌اند. اما این مسائل اصلا ربطی به‌مرد بی‌سواد والبته نیکوکاری نداردکه صادقانه صدمیلیون تومان بخشیده است و ملت ایران‌را بحق فریفتهٔ همت‌بلند خویش کرده است.

گفت: نه، من با شخص کار ندارم عمل این نیکوکار محترم به هر صورت و هر بهانه‌ای که باشد قابل تحسین است؛ اما مشکلی که برایم پیش آمده است محصول مطالعه مقاله‌ایست که آن نویسندهٔ محترم درباره این کار خیر نوشته است.

من که مقاله را خوانده بودم و درحین خواندن برایم سئوال‌هائی پیش آمده بود و با گفتن لعنت برشیطان ازآنها گذشته بودم، به دوست البته بدبین و عیب‌جویم تذکر دادم‌که آن مقاله‌را نادیده و ناخوانده پندارد و یقین خود را به‌قول دهخدا به‌شك ندهد.

ولی او بی‌اعتنا به نصیحت من، به‌حرف خودش ادامه داد که:

ـ فرض کنیم این نیکوکار محترم یك درصد نه، بلکه ده‌درصد دارائی خودرا یکجا بخشیده باشد، حتی بازهم بر خوشبینی بیفزائیم و فرض‌کنیم فقط یك پنجم ثروت خودرا وقف کار خیر کرده باشد؛ دراین صورت او صاحب دست‌کم پانصد میلیون تومان که هست!

نهیبش زدم‌که: امروز هر دلال بی‌سوادی صاحب چندین‌برابر این‌ثروت است، وانگهی مگر من وتو مدعی ثروت مردم هستیم. مردی است؛ بخششی کرده است و باید سپاسگزارش بود، دیگر فرض و حدس وگمان ندارد.

لحنش خشن شد که: تند مرو! بخشش بجای خود خوب. اما بالاتر از این بذل و بخشش‌ها، مسأله‌ای به‌عنوان ملاحظات اقتصادی و اجتماعی وجود دارد؛ که اگر آنها را نادیده بگیریم و ناگشوده بگذریم به سرنوشت کشور و ملت خود بی‌اعتنائی کرده‌ایم.

مردی که هم‌اکنون صد میلیون تومان بخشیده است، به‌روایت و اقرار خودش تاچندسال‌پیش آه در بساط نداشته وبا مرگ حیات‌بخش‌خویشاوندی هم به ارث و میراثی نرسیده است. مدتی در چند موسسه و شرکت به‌عنوان کارگری ساده کار کرده و مزد بخور و نمیری گرفته اما به اعتراف خودش درهای توفیق و سرمایه ازروزی به روی اقبالش گشوده می‌شودکه نمایندگی فروش محصولات ایران ناسیونال را برعهده می‌گیرد. پیش ازآن به‌اقرار خودش دیناری اندوخته نداشته است. بنابراین تا ده‌سال پیش از این ثروت خداداد خبری نبوده است، آخر به‌فرض آنکه از نخستین روز تأسیس ایران ناسیونال و ظهور «پیکان» هم اگر به‌مقام نمایندگی فروش رسیده باشد، دوران ثروت‌اندوزیش ازاین بیشتر نخواهد بود. چه، عمر کارخانه ایران ناسیونال برهمه ملت ایران معلوم است.

حیرت‌زده از این مطالب نامربوط و حسابهای دور و دراز، خواستم سخنش را قطع کنم و جانم را خلاص؛ اما مجال ندادکه:

ـ خوب، فرض‌کنیم ثروت این مرد نیکوکار فقط مبلغ ناقابل پانصد

میلیون تومان است. و بازهم به‌فرض آنکه ایشان از همان آغازکار ایران ـ ناسیونال، یعنی درحدود ده سال پیش به منصب زرخیز نمایندگی کارخانه رسیده باشد. با اینهمه درآمد سالیانه ایشان به‌نظر توچه رقمی خواهد بود.

چون لحظه‌ای در انتظار جواب‌من سکوت کرد، فرصت‌را مغتنم شمردم که به‌شیوهٔ مطلوب سنتی با مصراعی به‌این بحث ملال‌انگیز خاتمه دهم، و هنوز خواندن «با خدادادگان ستیزه مکن» را تمام نکرده‌بودم که نهیب زد:

ـ بحثمان جدی است. دست از خواندن شعر و بیت بردار. پرسیدم کسی‌که در طول ده سال پانصد میلیون تومان پس‌انداز کرده است، درآمد ماهانه‌اش چه مبلغی بوده است.

با بی‌حوصلگی گفتم: درآمدش در حدود سالی پنجاه میلیون تومان بوده است.

خندید که: نه، معلوم می‌شود درسهای ریاضی دوره دبیرستان را هم بکلی فراموش کرده‌ای. رفیق عزیز سالی پنجاه میلیون تومان «پس‌انداز» این مرد محترم بوده است نه «درآمد» او. کسی‌که پنجاه میلیون در سال بر ثروتش اضافه می‌شود، باید درآمدی‌درحدود صد میلیون‌داشته‌باشدکه‌پس از مخارج البته متناسب با درآمد و پس‌از پرداخت مالیاتهای تصاعدی وهزار «کوفت و زهرمار» دیگر نیمی ازآن درآمد برایش باقی مانده باشد. وانگهی به‌خاطر داشته باش‌که مردی به‌این خیرخواهی وبلندهمتی، نمی‌تواند و نباید و خدا نکند که یك شب خواب‌نما شده باشد و فردایش صد میلیون تومان بذل و بخشش کند، چه دراین صورت امر از دوحال بیرون نیست، یا خدای ناکرده در مشاعرش اختلالی حاصل شده است که دراین صورت محجور است وباید دادستان شهر برایش‌قیم معین‌کند، یا بازهم خدای‌ناکرده زبانم لال، خطری او را تهدید می‌کند که مجبور شده است سرکیسه را شل کند و «خیك پنیر» را رهاکند تا خود از غرقاب بسلامت بیرون آید.

با اینهمه باز دستمان را پائین می‌گیریم و فرض می‌کنیم کل درآمد سالانه این مرد فقط پنج میلیون تومان بوده‌است و دیناری هم در طول این

سالها خرج نکرده است و قائم‌اللیل و صائم‌النهار بوده‌است وکسی‌هم مالیات بر درآمد از او مطالبه ننموده است با اینهمه به این سئوال تأمل‌انگیز و رعشه‌آور چه مقامی دراین مملکت جواب خواهد گفت‌که: چگونه مرد بی‌سواد و بی‌سرمایه‌ای از برکت دستگاه ایران ناسیونال به ماهی در حدود پنج میلیون تومان درآمد رسیده است و چه نظامی این درآمد را معقول و مشروع می‌داند؟ سود مشروعی که شرکت ایران‌ناسیونال برای فروشندگان پیکان معین کرده است چه مبلغی است به‌فرض آنکه سود فروش هر ماشین هزار تومان باشد این شخص باید در هر ماه پنج‌هزار پیکان فروخته باشد تا به‌این درآمد رسیده باشد.

باحوصله‌ای سررفته سخنش را بریدم‌که: پدرجان! مملکت‌سرمایه‌داری همین است، مگر فلان آمریکائی‌که در مدتی‌کوتاه به‌میلیون‌هادلار می‌رسد، چه مزیتی برهموطنان ما دارد؟ چرا کوته نظرانه خروس همسایه را غاز می‌بینیم و چشم دیدن هم‌وطن و آشنای خود را نداریم.

لحنش تهدیدآمیز شدکه: خودت‌را به‌کوچه علی‌چپ می‌زنی، یا شنیدن بحث‌های داغ و البته گیرای متفکران موسمی مغزت را انباشته کرده است؟ در امریکا، کشوری که قبله و مدافع جهان سرمایه‌داری است، تنها دوطبقه می‌توانند صاحب ثروت بادآورده شوند، مخترعان و هنرمندان.

درآنجا ممکن است فلان خواننده یانوازنده یا بازیگر سینما با دستمزد های کلان در طول یکی دو سال در شمار میلیونرها درآید، یا فلان متفکر نابغه با اختراعی صاحب آلاف والوف شود. اما درآنجا محال است آدمیزاد معمولی بی‌سوادی، با گرفتن نمایندگی فلان شرکت یا بازکردن مغازهٔ معاملات ملکی به درآمد نامعقولی برسد و از چنگ قوانین قاطع و تعدیل کنندهٔ مالیاتی جان سالم بدر برد.

امریکائی‌ها از کمونیسم متنفر و هراسانند و این واقعیت بدیهی را هم می‌دانند که اژدهای کمونیسم از ظلمات تبعیض‌ها و اختلاف‌های فاحش و نامعقول درآمدها طلوع می‌کند. به همین دلیل اولا اجازه نمی‌دهند مردم

بی‌سواد معمولی، بی‌هیچ فضل و فضیلتی، با درآمدهـای نامعقول و البته نامشروع، بی‌گذشتن ازهفت‌خوان مالیاتهای‌تصاعدی به‌غولهای سرمایه‌داری تبدیل شوند، و به‌فرض محال اگر هم چند نفری به نوائی رسیدند وصاحب آلاف و الوفی شدند. متفکران و نویسندگان جامعه عاقل‌تر از آنند که با شرح داستان و نشان دادن دم خروسهای گوناگون، جوانـان را به عصیان و انحراف بکشانند. آنها اینقدر شعور و درك اجتماعی دارند که در لباس مبدل به «چرا»ی خود مشغول شوند و از «غریدن» صرف‌نظر کنند.

بهانه‌ای خطرناک

مقاله اخیر آقای شیخ‌الاسلامی‌را دریغمای فروردین‌ماه‌دیدم، همان‌که درجواب آقای عمیدی نوری و در دفاع از مرحوم تقی‌زاده نوشته بودند و تعجب نموده بودند که چگونه «مردی به علم واطلاع عمیدی نوری دفعتاً جانب انصاف را رها کرده... و اورا (یعنی تقی‌زاده را) به‌عنوان عامل‌اصلی و آلت خودآگاه برای اجرای نیت استعماری انگلیسی‌ها در ایران معرفی کرده ست».

و سپس به سخنرانی معروف تقی‌زاده در جلسه هفتم بهمن ۱۳۲۷ مجلس شورا اشارت فرموده‌اند که آن مرحوم گفته است: «... من‌شخصاً هیچ‌وقت راضی به تمدید مدت قرارداد نبودم واگرقصوری یااشتباهی دراین‌کار بوده، تقصیر آلت فعل نبوده بلکه تقصیر فاعل بوده که بدبختانه اشتباهی کرد و نتوانست برگردد».

و در ادامهٔ دفاع از تقی‌زاده و بی‌گناهیش درمسألهٔ تمدید قرارداد باز به عبارات دیگری از نطق او استناد کرده‌اند که:

«انگلیسیها در روز آخر بطور ناگهانی صحبت تمدید قرارداد را پیش کشیدند و اصرار ورزیدند و... شد آنچه شد. یعنی کاری صورت گرفت‌که

ما چند نفر مسلوب‌الاختیار راضی به‌آن نبودیم... لیکن هیچ چاره نبود و هیچگونه مقاومتی در مقابل ارادهٔ حاکم مطلق آن زمان نه مقدور بود نه مفید...» .

* * *

مطالعهٔ این مطالب و مشاهدهٔ تلاش البته صمیمانه‌ای که آقای شیخ‌الاسلامی برای تبرئهٔ مرحوم تقی‌زاده عرضه داشته‌اند، مرا بشدت نگران کرده است‌که مبادا این طرز دفاع و توجیه وسیله‌ای شود برای خطاکاران درآینده.

اجازه‌فرمائید قبلا اشارتی‌کنم به‌عقیدهٔ خودم دربارهٔ تقی‌زاده. من بنده نه از دار و دستهٔ کمونیستها هستم که به‌حکم فتوای کمیتهٔ مرکزی تقی‌زاده و یاران اورا ملعون و مطرود ازل و ابد بدانم وچشم وگوش بسته، به‌حکم اطاعتی کورکورانه شعارهای آتشین و هیجان‌انگیز بزرگان حزب را نادانسته تکرارکنم، نه سر اخلاصی برآستانهٔ لژنشینان فراماسونری سائیده‌ام که پاس هم‌مسلکان و هم‌قطاران فریضهٔ همتم‌باشد و به‌مقتضای تعهدی‌اخلاقی موظف به حفظ غیب و رعایت‌جانب‌برادران‌ماسون‌باشم،ونه تااکنون‌که مشغول‌نوشتن این نامه‌ام و نفس می‌کشم و سری بارتن دارم درهیچ حزب و جمعیتی نامی نوشته‌ام‌که رعایت مصالح حزبی وادار به‌سکوتم‌کند.

آنچه دراین مورد می‌نویسم عقیده خالص شخصی من است فارغ از هر قید و تعصبی جز قید اخلاق ووجدان.

من تقی‌زادهٔ صدر مشروطه را مردی آزادیخواه و قابل تکریم میدانم به‌شهادت سخنرانیهای سنجیده‌اش در مجلس اول و دوم و به‌حکم صفای نیتش درراه استقرار حکومت قانون. تقی‌زادهٔ سالیان اخیررا نیز حرمت می‌نهم به‌پاس دستگیری‌هایش ازجوانان مستعد و باهوش وتهیدستی‌که غالباً امروزه ازمردان‌برجستهٔ فرهنگ‌ودانش‌کشورمایند، واین‌خود کم‌فضیلتی‌نیست که مردی درموقعیت‌ومقام تقی‌زاده باز به‌یاد عوالم‌طلبگی‌باشد وهرجاصاحب استعدادی دید بدون تظاهر و منت‌گذاری موجبات آسایش خاطر و پیشرفت

علمیش را فراهم سازد.

اما درمورد تقی‌زادهٔ دوران‌رضاشاه ارکان اعتقاد وارادتم متزلزل است. اینکه او واقعاً با انگلیسها سر و سری داشته و برخلاف منافع وطنش با استعمارگران انگلیسی ساخت و پاختی کرده است، قبولش بر طبع و سلیقهٔ من دشوار می‌نماید و تحقیقش برعهدهٔ آیندگان است که اولا از شوائب حب و بغض مبرا باشند وثانیاً در زمانی زندگی‌کنندکه اسنادمحرمانهٔ مربوط به نفت کاملا علنی شده باشد و بتوانند با بی‌غرضی حکم قطعی صادرنمایند.

بنابراین با تقی‌زادهٔ عامل تمدید قرارداد نفت هم کاری ندارم و فعلا حسابش را با کرام‌الکاتبین می‌سپارم. آنچه مرا وادار به نوشتن این‌مختصر کرده است توجیهی است که تقی‌زاده برای عمل ناپسند خویش، یعنی تمدید قرارداد نفت کرده است و استنادی است‌که آقای شیخ‌الاسلامی به‌این بهانهٔ نامعقول و توجیه ناموجه او نموده‌اند و نگرانیم آن است که استناد ودفاع آقای شیخ‌الاسلامی درین مورد مقبول مردم زودباور افتد و ازآن بدتر وسیله‌ای شود برای دزدان و غارتگران و جنایتکارانی که در هر مجالی به جان ملت ما افتاده‌اند وبا لطایف حیل برای فردای حساب در پی بهانه‌ای هستند که خودرا مجبور بی‌اختیار قلمداد کنند و همهٔ مسئولیت را بر دوش دیگران افکنند.

اگر تقی‌زاده در مجلس سال ۱۳۲۷ پشت میز خطابه می‌رفت و می‌گفت «من بدان دلیل به‌عنوان وزیر دارائی مملکت زیر قرارداد تمدید امتیازنفت امضا گذاشتم که آن را در شرایط روز به مصلحت‌مملکت‌تشخیص‌می‌دادم» بنده‌و گوشه‌گیرانی‌چون‌من ازمراتب‌ارادتمان‌به‌تقی‌زاده‌نمی‌کاست‌بلکه‌شهامت اخلاقی اورا تحسین می‌کردیم.

تقی‌زاده می‌توانست در دفاع از عمل خویش بگوید که «لجبازی با امپراطوری فخیمه در آن روزگاران برای استقلال و تمامیت ارضی ایران خطراتی داشت و من به عنوان وزیر دارائی ایران مصلحت دیدم که از چاه به چاله و از مار به عقرب پناه برم و قرارداد را تمدید کنم...» حداکثر

ایرادی که بر آن مرحوم می‌توانستند بگیرند این بود که تشخیص غلطداده است و در ارزیابی شرایط سیاسی جهان اشتباه کرده است.

اما توسل بدین حربهٔ رایج و البته بی‌اثر که «من مسلوب‌الاختیار بودم، برای کسی در این مملکت اختیار نبود و هیچگونه مقاومتی درمقابل ارادهٔ حاکم مطلق آن زمان نه مقدور بود و نه مفید...» به نظر من ریاکارانه‌ترین بهانه‌ای است که آدمی بالاتر از حد متوسط ممکن است بدان متوسل شود و به همان درجه نیز دفاع از این بهانه و توجیه آن‌دفاعی نامعقول و نامقبول و برای سرنوشت یك مملکت و اخلاق عمومی یك ملت خطرناك است.

اگر تقی‌زاده با تمدید قرارداد واقعاً مخالف بود هزار و یك راه‌گریز و تحاشی پیش‌پای همتش گشوده داشت. می‌توانست شرفیاب حضور رضاشاه شود و خطر امضای چونین قراردادی را با صراحت و شجاعت به عرض برساند و شاه را از قبول تحمیل انگلیسیان برحذر دارد. امر از دو حال خارج نبود، یا رضاشاه وطن‌پرست متوجه خطرات این‌کار می‌شد و نصایح وزیر دارائی را می‌شنید که چه از این بهتر، یا استدلال او را نمی‌پذیرفت و معزولش می‌کرد و به فرض محال چند صباحی نیز به توقیف‌گاه و زندانش می‌افکند، در این مورد هم آنان که با خلق و خوی شاه فقید آشنا بوده‌اند با من اتفاق دارند که مدت این تبعید و توقیف دیری نمی‌پائید و چندماهی بعد غضب شاه فرو می‌نشست و اعراض وزیر معزول را منبعث از وطن‌خواهی می‌دانست و بر مراتب قرب و جلالش می‌افزود. در این میان به عوض چند ماهی تحمل توقیف و زندان، تقی‌زاده ملتی را از چنگ استعمار نجات داده بود.

راه‌گریز دیگر: تقی‌زاده اگر واقعاً با تمدید قرارداد موافقت نداشت می‌توانست یك ماه بعد از امضای قرارداد با استفاده از گذرنامهٔ سیاسی به بهانهٔ فلان بیماری راهی اروپا شود و بمحض آنکه از قلمرو قدرت رضاشاهی فرار کرد، با صدور اعلامیه‌ای به جهانیان بفهماند که امضایش

زیر قرارداد نفت به دلخواهش نبوده است و باقی عمر را درگوشه‌ای از اروپای پهناور و با امکانات بسیار فراوانی که داشت با شرف و آسایش زندگی کند و بعد از شهریور بیست با سلام و صلوات و بـه عنوان‌قهرمان ملی و مظهر مبارزه با استعمار به وطن برگردد.

تقی‌زاده، اگر با عاملان استعمار درین توطئه شرکت و همگامی‌نداشت می‌توانست در فاصلهٔ شهریور ۲۰ تا سال ۱۳۲۷ لب بگشاید و ضمن‌مصاحبه‌ای به جهانیان اعلام کند که آلت فعل بی‌اراده‌ای بیش نبوده است و امضائی که زیر قرارداد نفت گذاشته است از ترس جانش بوده است، نه آنکه در بهمن ۲۷ وقتی که موج اعتراض ملت ایران به زیان استعمارگران انگلیسی اوج گرفته است و باد موافق بیرق مبارزهٔ با انگلیس را به اهتزاز آورده است و تقی‌زاده با فراست خاصش پی‌برده است که دوره دورانی دیگـر است، برای اینکه در شرایط جدید هم بی‌نصیب نماند و مقام و مزایایش محفوظ باشد، بیاید و از پشت منبر مجلس خویشتن را آلت فعل و بنده ذلیل و فرمانبر بی‌اختیار معرفی کند.

آقای شیخ‌الاسلامی، به نظر من وظیفهٔ عینی هر میهن‌دوست و از آن بالاتر هر انسانی است که بخاطر آیندهٔ ملت و کشورش با این شیوهٔ دفاع بجنگد و با همهٔ وجود و امکاناتش بجنگد.

وجود رضاشاه میهن‌پرست و صریح‌اللهجه و بی‌باك برای نجات ایران درهم ریخته و عقب‌افتاده و نکبت‌زدهٔ عهد قاجار غنیمتی بود. درست است که رضاشاه همهٔ قدرتها را قبضه کرده بود، اما به تصدیق دوست و دشمن جز ترقی ملت ایران و حفظ حیثیت ایرانی آرزوئی نداشت او در دورهٔ سربازیش طعم تلخ تسلط اجانب را چشیده بود، دیده بود که چه فرومایگان بی‌شخصیت و پـول‌پرستی زیـر علم اجنبی سینه می‌زنند و روزگـار ملت را سیاه می‌کنند، و از دیده‌ها و چشیده‌های خود عبرت گرفته بود. فـرق رضاشاه با دیگر قدرتمندان جهان این بود که به اینان نمی‌توان‌راست گفت و به رضاشاه کسی نمی‌توانست دروغ بگوید.

رضاشاه مخالفان خود را قلع و قمع کرد، اما این مخالفان اغلب کسانی بودند که می‌خواستند خود به قدرت برسند و تخت و تاج شاهی راتصاحب کنند یا عمال و سرسپردگان کسانی بودند که چنین هوائی در سر داشتند. اما نشنیده‌ایم رضاشاه کسی را که بی‌غرضانه و به سائقهٔ وطن‌خواهی با فرمانش مخالفت کرده و به نصیحتش پرداخته باشد، به کام مرگ فرستاده باشد.

اگر بهانهٔ نامعقول تقی‌زاده را بپذیریم که چون آلت فعل بوده است و نمی‌توانسته در مقابل ارادهٔ حاکم مطلق زمان مقاومت کند، وسیلهٔ فرار خطرناکی داده‌ایم به دست هر جاه‌طلب فرومایه‌ای که ممکن است روزی در این کشور هزاران جنایت بکند و وقتی که ورق برگشت و خواستند به حسابش رسیدگی کنند خود را آلت فعل زمامدار زمان معرفی نماید.

اگر ملت ایران جویای آزادی و رفاه و سلامت است باید خط ابطال کشد بر عبارات پوچ و نکبت‌باری از قبیل «بر گذشته‌ها صلوات...» «بر مرده نباید لگد زد...»، «گذشته‌ها گذشته است...»

این فلسفه‌های غلط مایهٔ بدبختی ملت ما شده است و پذیرفتن و توجیه بهانه‌های نامعقولی از این قبیل رنج‌آفرین نسل آیندهٔ ایران خواهد بود.

هرانسان عاقل و بالغی مسؤول اعمال خویشتن است و اگر از سلامت نفس و اعتدال مشاعر برخوردار باشد هیچ‌عامل خارجی نمی‌تواند او را وادار به جنایت و خیانت کند.

آنچه ما را به پرتگاه ذلت‌انگیز فساد و انحراف و پستی می‌کشاند، وجود فرمانروایان مستبد و جباران زمان نیست، خویشتن خود ماست، امیال و اغراض و افزون‌طلبیها و طمع‌ورزیهای ماست، و این نهایت‌بی‌انصافی و حقارت است که قدرت دیگران را مسؤل اعمال ناهنجار خود معرفی‌کنیم.

اگر تقی‌زادهٔ مرحوم به حیثیت انسانی خویشتن ایمان داشت و براستی

قدرت حاکم زمان را موجب سلب اختیار خود می‌دانست، چرا بـه قدرت حاکم نزدیك شد؟ آیا از بیم جان وزارت او را قبول کرد؟ آیا قدرت حاکم زمان جلادی به سراغش فرستاد و تیغ بر فرق و خنجر برسینه‌اش نهاد که تشریف وزارت پوشد و عضو هیأت دولت شود؟

***

اکنون که دامنهٔ بحث بدینجا کشیده است اجازه فرمائید بـه تحلیل مختصر ساده‌ای بپردازیم از روحیات امثال تقی‌زاده‌ها در هنگام امضای قرارداد تمدید نفت و جنایاتی از آن قبیل، و اثبات و تشریح این واقعیت که تقی‌زاده وزیر دارائی رضاشاه بدان علت زیر قرارداد نفت امضاءنگذاشت که مرعوب قدرت رضاشاه و محکوم مسلوب‌الاراده و آلت فعل او بـود. ابداً چونین علتی واقعیت ندارد.

تقی‌زاده در لحظهٔ امضای قرارداد مجبور بود، بی‌اختیار و بی‌اراده بود، اما نه از ترس رضاشاه و به حکم رضاشاه. آن دیکتاتوری که تقی‌زاده را مجبور به امضای قرارداد کرد رضاشاه نبود، هوای نفس تقی‌زاده بـود، تقی‌زاده اسیرپنجهٔ قدرت رضاشاه نبود، اسیر پنجهٔ قدرتمند امیال منحرف و جاه طلبیهای خویشتن بود.

اجازهٔ فرمائید در این مقولهٔظریف، گشاده‌ترسخن گوئیم‌که در حقیقت نقد حال ماست آن:

شخصی که به عنوان تقی‌زاده در دولت رضاشاهی بر مسند وزارت مالیه تکیه زد، با تقی‌زادهٔ مجلس اول، تقی‌زاده‌ای که سخنرانیهای مستدل و آزادیخواهانه‌اش لرزه بر ارکان سلطنت محمد علیشاه می‌افکند تنهـا نسبت و رابطه‌ای که داشت تشابه اسمی بود و اندکی شباهت جسمی.

تقی‌زادهٔ دوره محمد علیشاه، جوانی بود حق‌طلب، آزاده و سبکبار، و به دلیل این خصوصیات جسمی و روحی از گرسنگی خوردن و زجـر آوارگی‌کشیدن پروائی نداشت. چون دوران کودکی و نوجوانیش در ناز و نعمت نگذشته بود و مزهٔ تجمل و تنعم و از آن بالاتر امتیازهای اجتماعی

و نفوذهای سیاسی با ذائقهٔ جانش آشنائی نداشت، می‌توانست در برابر محمد علیشاه و دستگاه آلودهٔ استبداد خون‌آشامش ایستادگی کند و روزی که عرصه را بر آزادیخواهان تنگ بیند راهی اروپا شود و با معرفی ادوارد براون به فهرست‌برداری کتابهای فلان لرد انگلیسی بپردازد و با دستمزد بخور و نمیری بسازد و ناز برفلك و حکم بر ستاره کند و از این درخت چون بلبل بدان درخت خرامد و بدین واقعیت آشنا باشد که خدای‌جهان‌را جهان تنگ نیست.

تقی‌زاده‌ای با این کیفیات نمی‌توانست جز راه حق و حقیقت راهی انتخاب کند، تقی‌زاده‌ای با آن خصوصیات نمی‌توانست تسلیم ظلم و فساد شود، همهٔ نیازهای آن تقی‌زاده در روزی دو سه شلینگ خلاصه می‌شد که می‌توانست با دو سه ساعت کار فراهمش سازد و شبانگاه در حجرهٔ طلبگی خود شانهٔ سبکبارش را از گرد تعلقات جهان بتکاند و سرفرازانه ترنم کند که:

نه بر اشتری سوارم، نه چو خر به زیربارم
نه خداوند رعیت ، نه غلام شهریارم

بر وجود این تقی‌زاده نه قدرت رضاشاهی می‌توانست حکومت کند و نه سلطهٔ امپراطوری جبار و جهانخوار انگلیس.

اما دریغا که تعلقات زمانه چون خوره‌ای به جسم و جان این تقی‌زاده افتاد و ذره ذره وجودش را در کام شرف اوبار خود فرو برد و پیکر تراش زمانه به جای آن تقی‌زادهٔ آزاده و وارسته و بی‌پروا، مجسمه‌ای گذاشت مرکب از انواع نیازهای آزادگی‌سوز و انواع تعلقات معنی‌کش.

تقی‌زاده، اولین پلهٔ هبوط و به تعبیر بهتر سقوط را روزی طی‌کرد که برصندلی راحت و باشکوه سفارت تکیه زد. مزهٔ تنعم وآسایش وقدرت را چشید و پی‌برد که برفراز این صندلی و از پشت آن میز چه‌کارها که می‌تواند بکند. کارهای خوب و بد. می‌تواند اطاق محقرش را به خانه‌ای مجلل بدل کند، به جای پیاده‌روی از اتومبیل شیك و رانندهٔ مؤدب‌استفاده

نماید، به هر کس دلش خواست وقت ملاقات دهد و هرکس را نخواست نپذیرد، فلان دوست یا هم‌سلیقه را به مقامات والای اداری برساند، جمعه‌ها درخانه‌اش کعبهٔ محتاجان و مستدطلبان شود، تا نامش را قدر نهند و خودش را بر صدر.

کم‌کم جسم و روحش با زندگی تازه و شرایط وامتیازات آن خو گرفت و کم‌کم تقی‌زادهٔ جوان گنج درآستین و کیسه‌تهی که سرش به دنیی و عقبی‌فرو نمی‌آمد مرد و به جایش تقی‌زادهٔ ذلیل و محتاج دوران رضاشاهی تولد یافت. و این تقی‌زاده دیگر آن تقی‌زاده نبود.

احتیاجات این تقی‌زاده زیاد شده بود، بر طول و عرض زندگی‌افزوده بود و دیگر حقوق ماهی پانزده تومان کفاف مخارج افزون شده و توسعه یافته‌اش را نمی‌داد، نیازمند ماهی هزار تومان و دوهزار تومان بود. و کیست که نداند نیازها آفت آزادگیهاست. و مردی باید چگونه مردی‌باید که با نیازهای روزافزون بجنگد و از توسعه زندگی بپرهیزد تا مجبور به تحمل هرناملایمی و ارتکاب هر جنایتی نشود.

در این حال و هوا آدمیزاد حامله می‌شود، سنگین می‌شود، دیگر سبکبار نیست که براحتی شانه‌ای بتکاند و بار ظلم و فساد را از دوش همت خویش فروافکند. در این حال و هوا آدمیزاد تحملش زیاد می‌شود، سخنش را هزار بار در دهان می‌گرداند و آنگاه بازهم به زبان نمی‌آورد، کوچکترین حرکات خود را به میل دل دیگران تنظیم می‌کند. و با همهٔ وجودش بندهٔ زرخرید و ذلیل کسی می‌شود که برآورندهٔ حاجات اوست.

خدایان جهان سرمایه‌داری بخوبی از این خصوصیت تبدیل آدمیزادگان باخبرند، و با استفاده از همین نقطهٔ ضعف، بهترین قلمها و درخشانترین استعدادها و سرکش‌ترین طبایع را درخدمت خود می‌گیرند و چه اندکند مردمی که در این فریبگاه پرخطر نلغزند و برای همیشه سقوط نکنند.

* جواب آقای شیخ‌الاسلامی بدین مقاله عیناً درملحقات‌کتاب آمده‌است و مقالهٔ بعدی پاسخی به جواب ایشان است.

تو بر اوج فلک

مقاله لطیف و مؤدبانه استادمحترم آقای دکترشیخ‌الاسلامی‌را خواندم و لذت‌بردم. چشمم روشن شد که دانشگاه تهران به وجود با فضیلت گرانمایگانی از این قبیل منور است، و به آیندهٔ کشور امیدم فزونی گرفت که نسل جوان از محضر برکت‌مند چونین فضیلت‌مآبانی درس ادب وتربیت خواهد آموخت، و از همه بالاتر به عنوان یك ایرانی، احساس غروری کردم که بحمدالله در رشتهٔ تاریخ محققانی از عالم ایشان داریم که با سلامت فکر و رها از قید هر غرضی به کشف حقایق می‌پردازند و ما را ازمورخان بی‌صلاحیت غرب بی‌نیاز می‌فرمایند.

مقالهٔ استاد البته بزرگوار پاسخ دندان‌شکنی بود به ایرادی که بندهٔ «جاهل منفی‌باف مغرض بی‌صلاحیت ناآشنا با فلسفهٔ تاریخ و عنصرمشکوك عوام‌فریبی که دست کیفر الهی قدرت تجزیه و تحلیل منطقی را از او سلب کرده است و...» بر عبارتی از مرحوم تقی‌زاده گرفته بودم.

من در آن مقاله- بی‌آنکه وارد مقولهٔ پیچیده نفت و تمدید قرارداد و رابطهٔ مرحوم تقی‌زاده با مأموران امپراطوری فخیمه شوم- عرض کرده

بودم: عذرخواهی و استدلال آن مرحوم در جلسهٔ نهم بهمن ۱۳۲۷ مجلس شورا که در تمدید قرارداد نفت آلت فعلی بیش نبوده است و دربرابر قدرت و استبداد رضاشاهی چاره‌ای جز تسلیم نداشته است[۱]»، اگر مورد استناد و قبول نویسندگان ما قرار گیرد، فاتحهٔ این ملت و این مملکت را باید خواند.

به عقیدهٔ من آدمیزاد عاقل و بالغ و دانشمندی چون تقی‌زاده اگر بی‌هیچ تحاشی و انکاری زیر قراردادی امضا گذاشت که مضر به حال وطنش می‌دانست، و درخلال فرصت‌های مناسب پانزده‌ساله به فکر جبران خطای خویش نیفتاد، روزی که پنجهٔ قهر ملت دامنش را گرفت، حق‌ندارد بگوید من آلت فعل بیچاره‌ای بیش نبودم؛ و اگر گفت، ملت حق ندارد این عذر بدتر از گناه او را بپذیرد. به همان دلیل که عذر پزشك احمدی

۱ــ شنیدن این سخن از زبان مرحوم تقی‌زاده براستی حیرت‌انگیز و غیر قابل دفاع و قبول است. مردی که طعم تلخ و گزندهٔ استبداد محمد علیشاهی را چشیده و پشت شاه خونخوار و بی‌منطق قاجار از ندای قانون‌خواهی او به لرزه افتاده است، مردی که در راه استقرار مشروطیت و اصل تفکیك قوای سه‌گانه زجر و تبعید و پناهندگی و دربدری تحمل کرده است، مردی که برای برقرار حکومت قانون و نظام مشروطه مبارزه کرده است و همهٔ حرمت و حیثیت و امتیازش در چشم ملت ایران و صاحب‌نظران جهان از این رهگذر است، حق ندارد در دوره رضا شاه و در کشوری که ظاهراً مشروطه است و مجلس شورا دارد و وزیران مسئول ملتند، تن به تحمل و قبول شرایطی دهد که بکلی با آمال و مبارزات گذشته‌اش منافات دارد. مردی چنین با سوابقی چنان حق ندارد بگوید من در برابر قدرت رضا شاهی مسلوب‌الاراده بودم.

تقی‌زادهٔ قانون‌پرست و مشروطه خواه و مبارز و به قول معتقدانش صاحب شخصیت و «کاراکتر»، از مقالهٔ ــ فرضاً ــ جناب آقای مهندس ریاضی نیست که از پشت میز مدرسه کشانده و بر صدر مجلسش نشانده باشند. مرد صاحب شخصیت و اصولی که به سادگی از عقیدهٔ خویش نباید منحرف شود و کاری کند که مخالف همه معتقداتش باشد و در اولین فرصت هم به جبران و تلافی برنخیزد.

و سرپاس مختاری پذیرفته نشد.

و گفته بودم اگر عذری از این قبیل، مسموع افتد خیانتی کرده‌ایم درحق کشورمان و سرنوشت سیاهی ساخته‌ایم برای فرزندانمان؛ سرنوشتی بمراتب تاریکتر از آنچه بر سر خودمان آمد. و جناب آقای شیخ‌الاسلامی در آغاز مقالهٔ خویش بر من تاختن آورده‌اند که:

«آقای سعیدی سیرجانی... به عنوان یك نویسندهٔ حرفه‌ای که از فن و فلسفهٔ تاریخ سررشته ندارند، نسبت به تاریخ معاصر ایران بالاعم، و نسبت به شخص مرحوم تقی‌زاده بالاخص مرتکب اجحاف و بیعدالتی آشکار شده‌اند».

ظاهراً درك و طرح این نکته نه با فلسفهٔ تاریخ مربوط است و نه‌نیازی به تخصص در تاریخ دارد. گویا این نکته‌ای اخلاقی باشد، و امیدوارم متخصصان فلسفهٔ تاریخ در دانشکدهٔ ادبیات و «علوم انسانی» با این مقوله آشنائی کامل داشته باشند.

استاد محترم و متخصص فلسفهٔ تاریخ برای دفاع از منطق مرحوم تقی‌زاده قسمت‌هائی از صورت مذاکرات مجلس را نقل فرموده‌اند، و دریغا که بازهم سؤال تازه‌ای در ذهن من نقش بسته است. ملاحظه بفرمائید، این مرحوم تقی‌زاده است که در جلسهٔ بهمن ۲۷ دربارهٔ تمدید قرارداد نفت می‌گوید:

«حتی به فرض اینکه من این اندازه قدرت داشتم که‌از امضای آن لایحه به عنوان وزیر دارائی ایران خودداری کنم، بازمطمئن باشید که قرارداد به همان نحو که امروز هست تصویب‌می‌شد منتها با امضای یك وزیر دارائی دیگر».

به سلامت و قوت منطق پی‌بردید؟ اگر این کار را من نمی‌کردم دیگری می‌کرد، پس چرا خودم نکنم! دقت بفرمائید اگر این شیوهٔ استدلال مورد قبول قرار گیرد تکلیف مراجع قضائی و جنائی چیست؟. نمی‌دانم به چه مناسبتی به یاد دفاعی افتادم که جیب‌بری در کلانتری از کار خویش می‌کرد.

سالها پیش رادیو تهران برنامه‌ای داشت، در گوشه و کنار شهر. گذار خبرگذار رادیو به یکی از کلانتری‌ها افتاده بود و جریان دستگیری و بازجوئی متهمی را گزارش می‌کرد که به جرم زدن جیب مسافری خارجی، گرفته بودندش. جوان نازنین با لحن صداقت‌آمیز و حق به جانبی می‌گفت «جناب سروان! سرکیف این آقا از جیب عقب شلوارش بیرون بود، اگر من جیبش را نمی‌زدم بچه‌های دیگر می‌زدند».

واقعاً نمی‌دانم تقی‌زاده با آن هوش و پختگی و فراست روز نهم بهمن ماه سال ۲۷ در چه بن‌بست روحی گرفتار آمده بوده‌است که در مجلس بند را آب داده و چیزهائی به زبان آورده است که در حالت عادی از او بکلی بعید می‌نمود.

اگر قرار باشد این منطق را بپذیریم، براستی تکلیف مردم ایران در سال‌ها و قرن‌های آینده چیست؟ عمال هرحکومت جابر و ستمگری بمحض سرنگون شدن بساط ظلم و تشکیل دادگاههای انقلابی، بر هیأت قضات نهیب می‌زنند که «اگر ما مردم را شکنجه نمی‌کردیم، اگر ما جوانان را به رگبار مسلسل نمی‌بستیم، اگر ما مجلس قلابی تشکیل نمی‌دادیم، اگرما به حق ملت تجاوز نمی‌کردیم... کس دیگری می‌کرد. بنابراین ما شایستهٔ انعام و پاداشیم که فداکاری کردیم و باری از دوش همکاران برداشتیم».

نمونهٔ دیگری از استدلال تقی‌زاده را ملاحظه بفرمائید تا با من‌هم‌عقیده شوید که در آن جلسه حالت مرحوم تقی‌زاده عادی نبوده است، می‌فرماید:

«حال اگر کسی غرض‌ورزی را کنار بگذارد و منصفانه به عمق مطلب نگاه کند، خود تصدیق خواهد کرد که دخالت من در سرتاسر این قضیه منحصر به یك امضای غیراختیاری، آنهم بدون رضایت‌باطنی بوده است و این کار خیلی فرق دارد با آن تهمت‌های مغرضانه و جاهلانه که اتصالا از طرف جمعی به من وارد می‌شود که من از ابتدا عامل و مدیر و مدبر وطراح

این‌کار بوده و با تعبیه‌های قبلی کوشیده‌ام که این کار را به نفع حضرات تمام کنم».

دیدید؟ همه‌کارها خلاصه شد دریك امضای ناقابلی‌که آنهم‌غیراختیاری بوده است. راستی اگر عامل فاجعهٔ سینمای آبادان در محکمه مدعی شد که جرم سنگینی مرتکب نشده و همهٔ دخالتش در این قضیه منحصربه‌کشیدن یك دانه کبریت بی‌قابلیت بوده است، درجوابش چه می‌گوئید؟ اگر هیتلر نالید که سهم من در جنگ دوم جهانی فقط یك فرمان مختصر بوده است و نه بیشتر، چه دلیل محکمه پسندی دربرابرش خواهید داشت؟

واقعاً دفاع مرحوم تقی‌زاده در آن جلسه قابل خواندن و بازخواندن و تأمل است. خداوند روح آن مرحوم را در اعلی‌علیین بهشت با داشتن دوستان بخرد و فاضل و بزرگواری چون جناب آقای دکتر شیخ‌الاسلامی شاد فرماید که می به دست مستان داده‌اند و با چاپ این دفاعیه، فاجعهٔ بـه فراموشی کشیده‌ای را زنده کرده و مردم را به تعمق واداشته‌اند وموجباتی فراهم آورده‌اند که بندهٔ بی‌اطلاع از فلسفهٔ تاریخ هم به تحلیل عبارات آن سخنرانی بپردازم. خداوند کسی را از نعمت وجود دوستان دانا محـروم نفرماید.

در همین جلسه مرحوم تقی‌زاده گفته است:

«شاید خود این عمل یعنی گذاشتن امضای اضطراری پای لایحهٔ قرارداد نفت، تقصیر یا قصوری شمرده شود و من عرض نخواهم کرد که امضای من جعلی بوده و کسی دیگر امضای تقی‌زاده را پای آن لایحه نوشته است، بلکه باید بگویم کـه خداوند خواسته بود که آن تقصیر فرضی بجای آن سه‌نفردیگر دامن‌گیر من گردد».

اینجاست که تقی‌زادهٔ منطقی هوشمند تبدیل به یك صوفی اهل تسلیم و رضا می‌شود و با توسل به فلسفه «مارمیت اذ رمیت» می‌نالد که: نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند! اینجاست که باید یك برگ قرار منع‌تعقیب

قرص و محکم روی پرونده گذاشت و به بایگانی ملکوت‌اعلی تحویلش‌داد.

در نطق آن روز مرحوم تقی‌زاده جمله‌ای آمده است که استاد بزرگوار بی‌غرض متخصص در فلسفهٔ تاریخ ظاهراً بدان توجهی‌نفرموده‌اند؛ وگرنه مقداری هم از همان نسبت‌هائی که با کمال ادب و بزرگواری و آقازادگی نصیب بنده کرده‌اند، نثار روح آن مرحوم می‌فرمودند. آخر مرحوم تقی‌زاده- برخلاف مریدان و هم‌مشربانش- این‌قدر انصاف داشته است که بگوید:

«شخصاً با اقرار به اینکه بهتر بود که انسان، ولو با فدا- کردن نفس، از این تقصیر فرضی و غیراختیاری (تهیه وتصویب امتیازنامه) دور بماند و در آن دخالتی نداشته باشد...»

با این عبارت مرحوم تقی‌زاده تصدیق کرده است که بهتر این بوده‌که با خطرکردن و فداکردن خویش از این‌کار دوری جوید، و نجسته است؛ و این گویا شبیه همان ایراد- به قول جناب دکتر شیخ‌الاسلامی شمارهٔ ۲- بنده است. بنابراین عدالت حکم می‌کند که با آن مرحوم نیز همان‌معامله‌ای کنند که با بنده فرموده‌اند.

من نوشته بودم:

«اگر تقی‌زاده در مجلس سال ۱۳۲۷ پشت میز خطابه می‌رفت و می‌گفت «من بدان دلیل به عنوان وزیر دارائی‌مملکت زیر قرارداد تمدید امتیاز نفت امضاء گذاشتم که آن را درشرایط روز به مصلحت عمومی مملکت تشخیص می‌دادم»، بنده و گوشه‌گیرانی چون من از مراتب ارادتمان به تقی‌زاده نمی‌کاست، بلکه شهامت اخلاقی او را تحسین می‌کردیم.

تقی‌زاده می‌توانست در دفاع از عمل خویش بگوید که «لجبازی با امپراطوری فخیمه در آن روزگاران برای استقلال و تمامیت ارضی ایران خطراتی داشت و من به عنوان‌وزیردارائی

ایران مصلحت دیدم که از چاه به چاله و از مار به عقرب پناه برم و قرارداد را تمدید کنم...»، در این صورت حداکثر ایرادی که بر آن مرحوم می‌توانستند بگیرند این بود که تشخیص غلط داده است و در ارزیابی شرایط سیاسی آن روز جهان اشتباه کرده است.

اما توسل بدین حربهٔ رایج و البته بی‌اثر که «من مسلوب‌الاختیار بودم، برای کسی دراین‌مملکت اختیار نبود وهیچگونه مقاومتی در مقابل ارادهٔ حاکم مطلق آن زمان نه مقدور بود و نه مفید...»، به نظر من ریاکارانه‌ترین بهانه‌ای است که آدمی بالاتر از حد متوسط ممکن است بدان متوسل شود، و به همان درجه نیز دفاع از این بهانه وتوجیه آن دفاعی نامعقول ونامقبول و برای سرنوشت یك مملکت و اخلاق عمومی یك ملت‌خطرناك است».

و نتیجه گرفته بودم که:

اگر تقی‌زاده مرحوم به حیثیت انسانی خویشتن ایمان‌داشت و براستی قدرت حاکم زمان را موجب سلب اختیار خود می‌دانست، چرا به قدرت حاکم نزدیك شد؟ آیا از بیم جان وزارت او را قبول کرد؟ آیا قدرت حاکم زمان جلادی به سراغش‌فرستاد و تیغ بر فرق و خنجر بر سینه‌اش نهاد که تشریف وزارت پوشد و عضو هیأت دولت شود؟

و جناب آقای متخصص فلسفهٔ تاریخ که صد البته مثبت بافند و مرد عمل، فرموده‌اند:

«جواب این ایراد این است که سیاستمداران مسئول و میهن‌پرست هر مملکت وظایفی دارند که با منفی‌بافی و گریز از خدمت قابل تلفیق نیست. به عبارت دیگر کسانی که به‌وطن خود علاقمندند و احساس مسئولیت می‌کنند، به حرف و فتوای

چند عنصر منفی‌باف نمی‌توانند شانه از زیربار مسؤلیتهای ملی و میهنی خود خالی کنند»[1]

آفرین به این فلسفهٔ عملی که مورد قبول و اتفاق «مردان روز» است، نه امثال بنده منفی‌باف‌های وامانده که معتقدیم اگر رئیس اداره یا حکومتی خدای ناکرده فاسد بود، مرد شریف آن است که یا مردانه با اوبه مبارزه برخیزد، یا دست‌کم از او ببرد و در جرایم و گناهش سهیم نشود.

جناب استاد تاریخ دانشگاه تهران- به حکم تربیت البته صحیح و سودآوری که در مکتب پراگماتیزم فرنگ دیده‌اند- عقیده دارند که خیر، نه‌باید به مبارزه برخاست چون خطرناك است، و نه باید کناره‌جوئی کرد که ضررناك است؛ باید مرد میدان بود و مقام و منصب را خالی نگذاشت، ولو به قیمت تمدید قرارداد نفت باشد. وگرنه، فرصت‌طلبان و جاه‌جویان دیگر می‌آیند و اشغالش می‌کنند. باور ندارید از زبان معجزبیان خودشان بشنوید:

«اما نظر آقای سعیدی‌ظاهراً این است‌که تمام میهن‌پرستان ایرانی از همان آغاز کار می‌بایست از رضاشاه قهر کنند و بااین عمل خود ادارهٔ امور ایران را به امثال کریم آقاخان‌ها، خدایار خان‌ها، جان‌محمدخان‌ها و امرای نظامی دیگر تحویل دهند».

ملاحظه فرمودید؟ چون احتمال دارد منصب را دیگران بگیرند و از مزایای قانونیش بهره‌مند شوند، پس شرط عقل نیست که رهایش کنید و بگذارید رقیبان از شما پیش افتند. منصب و مقام به هر صورت عزیز است؛ در هر شرایطی و زیر سایهٔ هرکسی باشد، مهم نیست؛ وگرچه... «آلت فعل ذلیل و بی‌اختیاری» باشی و مجبور شوی سرمایهٔ ملتی را شصت سال‌دیگر

۱- الحمدلله که معنی مسئولیت ملی و میهنی را هم فهمیدیم. مسئولیت ملی و میهنی این است کـــه آدمیزاده منافع و هستی و استقلال میهنش را در کپسول قراردادی بپیچد و یکجا و دو دستی تقدیم دولت انگلیس کند.

تسلیم اجانب کنی.[۱]

در اینجا جناب آقای محقق دقیق‌النظر و محترم تاریخ اظهار لطفی فرموده و استنباطی از نظر بنده فرموده‌اند که ظاهراً خودم خبر نداشته‌ام. گویا به نظر ایشان‌بنده گفته‌ام: بهتر بود که امثال تقی‌زاده از همان روز اول از رضاشاه قهر می‌کردند. خدا دلالت خیرشان کند که قوت استنباطشان هم کم از تربیت و انصافشان نیست. ذلك فضل‌الله یؤتیه من یشاء

من می‌گویم‌اگرتقی‌زادهٔ آزادی‌خواه‌مشروطه‌طلب، رضاشاه را دیکتاتور

۱ــ در مقالهٔ جناب آقای متخصص فلسفهٔ تاریخ یك نکتهٔ ملیحی هم وجود دارد که دریغ است آنرا بتکرار نقل نکنیم. بخوانید و بی هیچ شرح و تفسیری خودتان به طرز استدلال این محقق بی‌غرض عالی‌مقام آفرین گوئید، می‌فرمایند:

«در اینجا نکته‌ای هست که باید بیدرنگ گوشزد شود و آن اینست که مغرضان و بدخواهان تقی‌زاده که اغلبشان (چرا اغلب؟ بفرمائید همه) جزء منفی‌بافی درجه اول این آب و خاك هستند، این شایعه را انتشار داده‌اند که‌امتیاز سابق انگلیسی‌هادر ایران‌تحت قرارداد جدیدی که تقی‌زاده امضاء کرد (البته باجبار و بدون میل باطنی و از ترس جانش!) برای شصت سال دیگر تمدید شد (چه دروغ بزرگی!). سوء نیت مغرضان در اشاعه این دروغ البته قابل درك است ولی به ساده لوحی کسانی که حرف آن مغرضان را باورکرده‌اند حقیقتاً بایدافسوس خورد. (چرا افسوس؟ مشتی فحش هم از چنتهٔ نجابت ذاتی بر فرق آنان بپاشید) دورهٔ امتیاز نفت فقط برای ۳۲ سال تمدید شد... مسألهٔ مهم به هر حال این است که انگلیسی‌ها از قرارداد جدید نفت‌ــ قراردادی که تقی‌زاده امضاء کرد ــ فقط برای هفده سال استفاده کردند (چه حیف شد!) و بقیهٔ مدت شصت سالهٔ آن (ده! شما هم که در ردیف مغرضان درآمدید و گفتید شصت ساله، آفرین بر حافظهٔ راست‌گویان و بی‌غرضان) با ملی شدن صنایع نفت ایران در سال ۱۳۲۹ از بین رفت و کان لم یکن اعلام شد»

می‌دانست و می‌دانست که در دستگاه حکومت او بـه صورت آلت فعـل بی‌ارادهٔ ذلیلی درخواهدآمد، چرا وارد دستگاه او شد و سالها مقرب‌الخاقان و سفیر و استاندار و وزیر بود. چرا وقتی که فروغی‌ها، مستوفی‌الممالک‌ها، مصدق‌ها پی به دگرگونی حال رضاشاه بردند و از او بریدند، جناب تقی‌زاده نبرید؟.

دقت بفرمائید این جناب آقای شیخ‌الاسلامی دوست و مدافع دانای مرحوم تقی‌زاده هستند که سند به دست داده‌اند و به نقل از خاطرات‌منتشر نشدهٔ تقی‌زاده از قول آن مرحوم می‌نویسند:

«یك روز در مجلس ختمی حضور داشتم (قضیه مربـوط به اوایل سلطنت پهلوی و سال ۱۳۰۶ است یعنی دست‌کم شش سال پیش از تمدید قرارداد نفت) تیمورتاش از در که وارد شد، یکسره آمد پیش من نشست و ضمن فرصتی که برای صحبت‌کردن پیش آمد گفت: نظر شاه این است که شما بـه عنوان والی به خراسان بروید. من در آن جلسه جواب فوری ندادم و گفتم باید فکری بکنم و قصد داشتم جواب رد بدهم. ولی روز بعد مرحوم سرلشکر حبیب‌الله خان شیبانی که خیلی بامن دوست بود به دیدنم آمد و گفت: فلانی شما این پیشنهاد را رد نکنید، برای اینکه در کلهٔ این شخص (یعنی رضاشاه) فرو رفته که رجال خوشنام مملکت نمی‌خواهند با او کار کنند، مردی است کینه‌جو و اگر پیشنهادش را رد کنید کینه‌تان را به دل می‌گیرد و بعدها سلام و علیك هم نمی‌کند».

این عین اقرار مرحوم تقی‌زاده است، ملاحظه می‌فرمائید که نپذیرفتن دعوت رضاشاه خطرش برباد رفتن سر مبارك تقی‌زاده نبوده است. خطرش این بوده که دیگر شاه با او سلام و علیك نمی‌کرده، همین و بس.

واقعاً هم اصل خطر و همهٔ خطر درهمین‌جاست. آقای شیخ‌الاسلامی دور برمی‌دارند و شمشیر در خزینهٔ حمام می‌گردانند و رجز می‌خوانند و

سرنوشت تیمورتاش و نصرت‌الدولهٔ فیروز و سرداراسعد بختیاری و مدرس و دکتر ارانی را به رخ من می‌کشند.

عجبا، این استاد محترم تاریخ و متخصص دقیق فلسفهٔ تاریخ‌نمی‌دانند که تفاوت بین تقی‌زاده با مدرس‌ها، ارانی‌ها، تیمورتاش‌ها و سرداراسعدها از زمین تا آسمان است. واقعاً تجاهل می‌فرمایند یا نمی‌دانند که این قیاس مع‌الفارق است؟ اینان مدعیان سلطنت رضاشاه بودند و در نهان و آشکار فکر برانداختن او را در سر می‌پروردند، تقی‌زاده مقرب رضاشاه و به اعتراف خودش عامل مسلوب‌الاختیار او بود.

عجبا که متخصص بی‌غرض‌فلسفهٔ تاریخ معتقدنداگر تقی‌زاده ازدستگاه رضاشاهی کناره می‌گرفت به قیمت جانش تمام می‌شد؛ و نمی‌دانند که رضاشاه کسی را به جرم کناره‌گیری و خانه‌نشینی نکشته است. اما درهمین مقالهٔ بسیار مؤدبانه و بسیار منطقی که- برای درهم‌کوفتن «فکری خطرناك» که با مذاق مسندنشینان روزگار سازگاری ندارد- به اشارت دوستان، نوشته‌اند خودشان شواهد متعدد به دست داده‌اند از کسانی که با رضاشاه همکاری نکردند و بخلاف نگرانی ایشان زنده ماندند و بعد از شهریور ۲۰ به صحنهٔ سیاست بازگشتند و مثبت و منفی در سرنوشت ملت مؤثر افتادند.

من گفته‌ام: اگر تقی‌زاده- چنانکه در مجلس ۲۷ گفت- واقعاً تمدید امتیاز را به تعبیر خودش به زیان ایران- و به عقیدهٔ ملت ایران، خیانت محض- می‌دانست، چرا روزی که بحث نفت پیش‌آمد، و او از اصرار انگلستان در تمدید قرارداد سالها پیش باخبر بود، استعفا نکرد. آقا می‌فرمایند مگر استعفایش به اختیار خودش بود. اما در همان مقاله ماجرای دکتر مصدق را شاهد آورده‌اند. همان دکتر مصدقی که سالها بعد از رضاشاه زنده بود و به مبارزه با شرکت نفت و دولت فخیمه برخاست. همان مصدقی که ظاهراً این روزها به حکم ورق‌گردانی لیل و نهار صلاحیت و

وطن‌پرستی‌اش مورد تأیید جناب آقای دکتر تاریخ قرار گرفته است. همان مصدقی که آن قضاوت تلخ را در حق تقی‌زاده کرده است، به روایت مورد قبول آقای دکتر تاریخ، می‌گوید:

«روزی آقای علاء به خانهٔ من آمد و گفت اعلی‌حضرت به سرتیپ شیبانی فرموده‌اند با دکتر مصدق کاری دارم ولی نمی‌دانم اگر به دربار دعوتش کنم می‌آید یا نه؟. از این حرف تعجب کردم و به علاء گفتم: اگر روزهای دوشنبه که وکلا بطور دستجمعی به حضور شاه می‌روند من همراه آنها نمی‌روم، غرض خاصی در کار نیست؛ و فقط از این جهت است که چون نمایندهٔ ملتم احساس می‌کنم که به اصغای فرمایشات شاه احتیاج ندارم...»

جواب از این سربالاتر می‌شود به شاه مملکت- آنهم شاهی که به قول آقای دکتر تاریخ مظهراستبداد و خونریز و خونخوار است - داد، که مصدق داده است. در همان قسمت، تکهٔ دیگری از خاطرات مصدق نقل کرده‌اند که منصب وزارت خارجه و نخست‌وزیری شاه را هم نپذیرفته، و بطوری که می‌دانیم زنده مانده‌است.

استعفای تقی‌زاده فقط در یك صورت ممکن بود به قیمت جانش‌تمام شود و آن اینکه- خدای ناکرده، زبانم لال- در بازی نفت از اول دست داشته و به همین نیت پس‌از برگشتن از لندن، وزارت دارائی را پذیرفته و مقدمات را به نحوی زیرکانه روبه‌راه کرده باشد که به نتیجه‌ای چون تمدید قرارداد برسد و شاه را در بن‌بست قراردهد؛ دراین صورت اگر بگوید زیر قرارداد را امضا نمی‌کنم، البته که بیم جان درکار است.

ایراد سوم من این است:

«تقی‌زاده اگر با تمدید قرارداد موافقت نداشت می‌توانست یك ماه بعد از امضای قرارداد با استفاده از گذرنامه سیاسی به

بهانهٔ فلان بیماری راهی اروپا شود و بمحض دورشدن ازقلمرو قدرت رضاشاهی با صدور اعلامیه‌ای به جهانیان بفهماند که امضایش زیر قرارداد به دلخواهش نبوده است و باقی عمرش را در گوشه‌ای از اروپای پهناور با امکانات بسیار فراوانی که داشت با شرف و آسایش زندگی کند»

جناب آقای دکتر و متخصص بی‌غرض و صاحب درایت و البته با ادب فلسفهٔ تاریخ، بدینسان به ایراد من جواب گفته‌اند و با مشت منطق دهانم را کوفته‌اند، که:

«ازکسانی که وضع یك دوره استثنائی را شخصاً درك نکرده‌اند و به قول معروف از روی معده سخن می‌گویند استدلالی بهتر از این نمی‌شود انتظار داشت. آقای سعیدی! فریفتن رضاشاه و در رفتن از زیر نگاههای ظنین آن مرحوم، با توجه به قدرت و بیداری شهربانی وقت، به این سادگی که شما تصور یا تصویر فرموده‌اید نبود»

و بعد از شرح کشافی درباره فرار آیرم و تزویرهایش فرموده‌اند:

«به هر تقدیر طبیعت شکاك رضاشاه به وزیری که علناً با نظر وی دربارهٔ الغاء قرارداد نفت مخالفت کرده بود به‌این سادگیها اجازه نمی‌داد که خاك ایران را یك ماه بعد ازبسته‌شدن قرارداد جدید به بهانهٔ مرض یا گذرنامهٔ سیاسی ترك کند.»

الحمدلله که این مرد محترم و با ادب به خلاف بنده از زیر معده‌سخن می‌گویند و استدلالشان قرص و محکم است و مو به درزش نمی‌رود. در مورد قسمت دوم جواب که رضاشاه شکاك اگر پی‌می‌برد که تقی‌زاده با قرارداد مخالف است محال بود اجازه دهد که ایران را ترك کند؛ این‌حرفی است درست. رضاشاه باهوش بود و نمی‌گذاشت مخالفی چون تقی‌زاده از قلمرو قدرتش فرار کند و اروپائی را بر او بشوراند. قسمت اول را هم به فرض‌محال می‌پذیریم که شهربانی رضاشاه بیدار بود و مراقب و نمی‌گذاشت

مخالفان از مملکت فرار کنند.

اما به من بگوئید تمدید قرارداد نفت را تقی‌زاده در چه تاریخی امضاء کرد؟ غیر از این است که این کار در سال ۱۳۱۲ انجام شد؟ خوب، به قول شما اگر تقی‌زاده مخالف این کار بود و بزور وادار به امضایش کرده‌بودند، محال بود بگذارند از ایران قدم به خارج بگذارد. این را قبول دارید یانه؟ جنابعالی را که رفقای هم‌مشرب، با وعدهٔ ریاست دانشگاه و از این قبیل مقامات، طوطی‌صفت درپس آینه داشته‌اند که سخنان استاد اعظم- ببخشید، استاد ازل- را تکرار کنید، جنابعالی مرد منطقی متخصصی‌هستید و نیندیشیده قلم برکاغذ نمی‌گذارید. خوب، با این مقدمات، لطف کنید و برای هدایت امثال من مردمی که یك دورهٔ استثنائی را درك نکرده‌ایم و «از روی معده» سخن می‌گوئیم، بفرمائید در آذرماه همان‌سال (یعنی‌سال ۱۳۱۲)، اندکی بعد از امضای تمدید قرارداد نفت، جناب تقی‌زاده به چه مقامی منصوب شد و به کجا رفت؟. لابد استاد و متخصصی که در تاریخ معاصر تحقیق می‌کنند، می‌دانند که آن مرحوم در آذر ۱۳۱۲ با سمت سفیر ایران به پاریس رفت و در حدود یك سالی در این پایتخت آزاد اروپائی، دور از تسلط جبار رضاشاهی و قدرت مکار امپراطوری فخیمه، زندگی کرد.

براستی اگر مجبورش کرده بودند و تمدید قرارداد به میل و اشارت و هدایت او نبود، چرا در این ناف تمدن اروپا با قدرت و امکاناتی که داشت مصاحبه‌ای ترتیب نداد و حقیقت را بر ملا نکرد؟.[1]

۱- دو سؤال جزئی و مختصر هم در این مورد به آزار ذهن بنده پرداخته است و امیدوارم جناب آقای دکتر شیخ‌الاسلامی که معتقد به سخن گفتن از زیر معده هستند، اگر مجال فرمودند و من و مغرضین و عوام‌فریبان دیگر را لایق دیدند، به آنها هم جوابی مرحمت فرمایند.

یکی اینکه اگر تقی‌زاده در تمدید قرارداد نفت و بطور کلی بازیهای نفتی

من می‌پرسم: اگر علت سکوت تقی‌زاده ترس از رضاشاه بود، چرا بعد از رفتن وی، در فاصله هشت سالهٔ شهریور ۱۳۲۰ تا بهمن ۱۳۲۷ حاضر نشد ضمن مصاحبه‌ای به جهانیان اعلام کند که آلت‌فعل بی‌اراده‌ای بیش نبوده است و امضائی که زیر امتیاز نفت گذاشته از ترس جانش بوده. سؤال من این است که چرا تقی‌زاده ۱۵ سال تمام، از تاریخ تصویب امتیاز نفت تا بهمن ۲۷، سکوت کرد و اصلا و ابداً در هیچ محفل رسمی‌یاخصوصی به فرمایشی بودن امتیازنامه اشارتی نفرمود، و تنها روزی مدعی شد که آلت‌فعل چشم بر حکم و گوش برفرمانی بوده است که دیگر امیدی به‌زنده نگهداشتن امتیازنامه نمی‌رفت و ملت ایران بر اثر سخنرانیهای مبارزان با استعمار اهمیت قضیه را درك نموده بود و شیر پیر امپراطوری پشم وپیله‌اش درحال فروریختن بود.

سؤالم این است که تقی‌زاده آیا نمی‌توانست دست‌کم یك سال پیش از این تاریخ با ملت ایران همصدا شود و رزمندگان جان بر کف ملت را با اعتراف خویش همراهی کند؟ آیا در سالهای ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ هم هنوز از قدرت رضاشاهی می‌ترسید و بیم جان زبان اعترافش را در کام سکوت خشکانیده بود؟.

عهد رضا شاه‌و اقعاً نقشی نداشت و عامل مسلوب‌الاختیار بود و طبق میل و ارادهٔ رضا شاه رفتار کرده بود، چرا بلافاصله پس از گذراندن قرارداد نفت، رضا شاه او را از دور و بر خودش دور کرد؟ آیا رضا شاه از دیدن قیافهٔ تقی‌زاده رنج نمی‌برده است؟ آیا با دیدن او به یادش نمی‌آمده است که چه بازیهای ماهرانه‌ای انجام گرفت تا او را دربن‌بست قرار دهند و بکنند آنچه که نبایست کرد؟

سؤال دیگرم این است که تقی‌زاده‌ای که با تمدید قرارداد مخالف بود و برخلاف منافع انگلیس عمل کرده بود، چرا چند ماهی بیشتر در منصب والای سفارت ایران در پاریس باقی نماند و دست از منصب کشید و به لندن رفت و گدائی در دوست را بر شاهی دنیا و آخرت اختیار کرد؟

جـواب جناب آقای شیخ‌الاسلامی ایـن است و درخـور هزاران آفرین که:

«جواب ایراد اخیر بطور خلاصه اینست که تحت قـانون اساسی ایران آن مرجع نهائی که می‌تواند امتیازات خارجی را در این کشور لغو، اصلاح، جرح، تعدیل یا قبول کند مجلس شورای ملی است (دقت فرمودید، مثل اینکه بنده گفته بودم چرا تقی‌زاده امتیاز را لغو نکرد) متن قانون اساسی در این‌باره کاملا روشن است گرچه بعید است که آقای سعیدی آن را خوانده باشند (الحمدلله که شما خوانده‌اید و فهمیده‌اید)... در مادهٔ ۲۷ لایحهٔ امتیاز نفت که توسط تقی‌زاده به مجلس دورهٔ نهم تقدیم شد، مخصوصاً قید شده بود که «این قرارداد پس از تصویب مجلس شورای ملی و توشیح آن از طرف اعلی‌حضرت همایونی قابل اجراست» (عجب کشفی فرموده‌اند، مثل اینکه در مصوبات دیگر مجلس این قید نیست، شکر خدا کـه آقـا با قانون اساسی و قوانین دیگر آشنایند). چنانکه می‌بینیم نقش عمده را در تصویب یا رد اینگونه امتیازات مجلس شورای ملی بازی می‌کند (و پس از استشهاد به ردموافقتنامهٔ ایران‌وشوروی، می‌فرمایند) به این ترتیب پس از آنکه لایحه دولت ـ محتوی قرارداد نفت ـ از تصویب مجلس گذشت و تبدیل به‌قانون‌رسمی کشور شد، تا موقعی که خود مجلس شورای ملی ایران همان قرارداد را لغو یا اینکه صنایع نفت کشور را ملی اعلام نکرده بود، هیچ عملی از جانب تقی‌زاده ـ انتشار اعلامیه، صدوربیانیه، ایراد خطابه، ترتیب مصاحبه و غیره ـ کوچکترین تأثیری در سرنوشت قرارداد نمی‌توانست داشته باشد، جز آنکه عرض‌خود تقی‌زاده را ببرد و اسباب زحمت‌شدیدی برای دوستان و اقوامش در ایران فراهم سازد»

لذت بردید از استدلال استادی که متخصص رشته تاریخ استو ازآن بالاتر قانون اساسی را هم خوانده است؟ می‌فرمایند این مجلس است که باید قراردادی را تصویب یا لغو کند، بنابراین هیچ عملی ازجانب تقی‌زاده نمی‌توانسته است در لغو قرارداد مؤثر باشد و هر اقدامی که تقی‌زاده در این مورد می‌کرد به قول حضرت استادی حاصلی نداشت «جز اینکه عرض خود تقی‌زاده را ببرد و اسباب زحمت شدید برای دوستان و اقوامش در ایران فراهم سازد». و من در این جملهٔ اخیر کاملا با ایشان همداستانم. کمااینکه در سال ۱۳۲۷ هم چنین شد و زحمتی که برای دوستان فراهم شده است به این سادگیها پایان‌پذیر نیست.

دیگر رغبت و حال و حوصله‌ای برای من باقی نمانده است که‌جواب اخیر ایشان را بشکافم که نیازی به شکافتن هم ندارد و عطرش نشکافته فضا را می‌آگند.

خوانندگانی که خواستند خودشان نتیجه‌گیری کنند به‌خاطر داشته باشند که مرحوم تقی‌زاده از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۶ سفیر ایران در لندن بوده و از سال ۱۳۲۶ هم در مجلس شورای ملی سمت نمایندگی داشته است.

دلم نمی‌خواست به دفاعیهٔ جناب آقای شیخ‌الاسلامی جوابی نوشته باشم، که وقت عزیزتر از آن است و مسائل قابل طرح روزگار ما، مهم‌تر از این. اما عبارتی که آقای یغمائی- مثل همیشه رندانه وحسابگرانه- زیر مقاله ایشان نوشته و اخطار کرده بود که «مقالات دیگری هم در این موضوع رسیده که چاپ نمی‌شود و مقالاتی دیگر که‌برسد نیز چاپ نخواهد شد» مرا وادار به نوشتن این مختصر کرد.

دوستانی که با قلم گزندهٔ من آشنایند شاید تعجب کنند که چرا در جواب این آقای شیخ‌الاسلامی کوتاه آمده‌ام و به شیوهٔ خودش رفتار نکرده‌ام. جواب این است که این مرد محترم و مؤدب جوان است وجویای نام آمده است و حق هم دارد. در کشوری که از برکت اوضاع خاص،

افرادی بمراتب کمتر از ایشان به مناصب ریاست و وزارت رسیده‌اند، او چرا عقب باشد. شیخ عزیز «ورد» را هم درست آورده است، و دوسالی است گرم ورد آوردن است؛ اما متأسفانه در این مورد سوراخ دعا را گم کرده است. مقاله‌ای که من نوشته بودم به تأیید همه صاحب‌نظران و اندیشه‌مندانی‌که خون می‌خورند وخاموشند، اصلا ربطی به تقی‌زاده‌نداشت. تذکری بود و زینهاری به مسندنشینان روزگار. ایشان با جواب منطقی و مؤدبانه‌ای که داد مرا وادار کرد در کار تقی‌زاده کند وکاوی کنم و هرچه بعد از این درآید، ثواب بیشترش عاید ایشان خواهد شد که لانهٔ زنبور را با سوراخ دعا اشتباه گرفتند.

در پایان این یادداشت شرمنده‌ام از خوانندگان عزیز که بخلاف سلیقه و روش خویش اشارتی می‌کنم به کاری که کاملا جنبهٔ خصوصی و شخصی دارد. آنانکه از نزدیك با من آشنایند و بخصوص دوستان مطبوعاتیم می‌دانند که اهل عکس و تفصیلات نه بوده‌ام و نه بعد از این می‌توانم باشم. خدمت من در بنیاد فرهنگ ایران و ادامهٔ چهارده سالهٔ آن منبعث از ایمانی است که- چون اغلب واماندگان روزگار- به میراث معنوی نیاکانم دارم، و در این رهگذر نه منتی بر کسی دارم‌که‌کاری است موافق میلم‌و سلیقه‌ام، و نه منت‌پذیر کسی هستم که، صد ره افزونتر بجای مزد خدمت‌می‌کنم.

بازهم معذرت می‌خواهم از اشارهٔ ناچاری بدین امر شخصی. جناب آقای شیخ‌الاسلامی با ظرافت و ادبی که خاص وجود شریف خودشان است می‌فرمایند:

«جناب‌عالی (یعنی من که سعیدی سیرجانی هستم) که از برکت صله‌های سرشار بنیاد فرهنگ ایران غالباً در سفرهای «تحقیقاتی» هستید چرا از مسافرت اخیرتان به قاهره برای صدور اعلامیه‌ای از آن نوع که برای تقی‌زاده تجویز می‌فرمائید استفاده نکردید؟ چرا با روزنامه الاهرام مصاحبه‌ای ترتیب

ندادید وجامعه روشنفکران کشور را مدیون و سپاسگزارخود نساختید؟»

درمورد «صله‌های سرشاربنیاد فرهنگ ایران» و «سفرهای تحقیقاتی»، فقط یك نکته می‌گویم و امیدوارم این آقای شیخ‌الاسلامی مردانه بـه این معامله راضی شوند.

جناب آقای متخصص فلسفهٔ تاریخ! لابد می‌دانید که بنیاد فـرهنگ ایران بودجهٔ تصویب‌شده‌ای دارد. هر دیناری که در این بنیاد به هرکسی پرداخته شود، باید براساس مقررات مالی و پس از طی چهار مرحله و ثبت در دفاتر متعدد و گرفتن امضاء و موافقت سه مقام و امضاءکردن اسنادباشد. در ضمن بنیاد فرهنگ ایران مؤسسه‌ای است که دیناری اعتبار محرمانـه دراختیارش نیست، و نمی‌خواهد. هرپولی به هرعنوانی به هرکسی می‌پردازد رسمی است و اسنادش درحسابداری بنیاد و دستگاههای وزارت دارائی موجود. من هم در امور مالی بنیاد هرگز اندك دخالتی نداشته‌ام، و نخواهم داشت. با این مقدمات‌که قابل رسیدگی و تأییدهر ذی‌علاقه‌ایست، به پیشنهادم توجه فرمائید:

من چهارده سال است در بنیاد کار می‌کنم، کاری که مورد تصدیـق دوست و دشمن است. حالا بیائید باهم معامله‌ای بکنیم به‌موجب این‌نوشته من مصالحه می‌کنم کلیهٔ وجوهی را که در طول این ۱۴ سال به هرعنوانی که تصور بفرمائید از بنیاد دریافت کرده‌ام، به دریافتی‌های فقط مشروع و آشکار شما در طول چهارسال اخیر از خزانهٔ دولت.

می‌دانم دورهٔ جوانمردی و شوالیه‌گری مرده است و «مردان‌روزگار» حتی جرأت «دوئل مالی» هم ندارند، و شما هم مرد این میدان نیستید. به این دلیل بر حالتان رحمت می‌آورم و پیشنهاد دیگری تقدیم حضورتان می‌کنم:

من درطول دوسال اخیر برای گسترش فرهنگ ایرانی و بازدید از بخش فارسی دانشگاهها و ترتیب سمینارهای زبان فارسی در حدود ۱۲۰

روز به کشورهای مصر، ترکیه، هند و پاکستان سفر کرده‌ام، و در هیچ‌یك از این مسافرت‌ها- خوب گوشهایت را بازکن که حرف عجیبی می‌شنوی و می‌دانم به حکم تربیت و روحیه‌ای که داری نمی‌توانی قبولش کنی، اما خوشبختانه هم مدیرعامل و مأموران و متصدیان امور مالی بنیاد حی و حاضرند و هم دفاتر و بودجهٔ آن موجود، آری در این سفرهای دور و دراز هرگز، آری هرگز، دیناری بابت هزینهٔ سفر و فوق‌العادهٔ خارج از کشور و پرداخت کرایهٔ هتل و دیگر مخارج سفر دریافت نداشته‌ام. در هر کشوری برای حفظ حیثیت شغل و ملتم به بهترین هتل‌ها رفته‌ام و در این هتل‌ها بکرات از استادان و دانشجویان این کشورها پذیرائی کرده‌ام و همهٔ این مخارج را از جیب خودم و از باقیماندهٔ پول فروش خانه‌ام پرداخته‌ام، و حاضر به قبول هیچ فوق‌العاده و هزینهٔ سفر و پاداشی نشده‌ام. این واقعیت را رسماً و علناً دراینجا اعلام می‌کنم که هر کس مدعی و در مقام تردید است برود و تحقیق کند، و اگر خلافش ثابت شد همهٔ هستی مرا به‌عنوان نازشصت تصرف نماید.

اکنون با شما جوانمرد روزگار- که به‌خلاف بنده مثبت‌باف و مرد عملید - پیشنهادی دارم. من درسال گذشته از بیست‌وپنجم اردی‌بهشت تا بیستم خرداد، به‌مدت ۲۵ روز، برای ترتیب و برگزاری نخستین دورهٔ بازآموزی استادان زبان فارسی دانشگاههای هند، درحرارت ۴۷درجه بالای صفر و رطوبت صددرصد شهر دهلی، تکرارمی‌کنم بدون دریافت هزینهٔ سفر و بی‌توقع هیچ تشویق و تقدیری و بدون اندك تظاهری و عرض خدمتی، بی‌نصیب ازکلیهٔ امکاناتی‌که بیدریغ دراختیار مأموران سفارت است، به تمام معنی کلمه جانبازی نمودم واین دورهٔ ابتکاری و بسیار مؤثر را با چنان توفیق چشمگیری برگزارکردم،که آتش به‌جان همکاران و هم‌سلیقگان جنابعالی افکند.

اینك، من منفی‌باف از جنابعالی مثبت مرد عمل دعوت می‌کنم، سال آینده درهمان فصل به هزینهٔ بنده به‌دهلی تشریف ببرید و فقط روزی یك‌بار

در تاکسی بدون کولر فاصلهٔ هتل تا دانشگاه نهرو را طی‌کنید، بدون هیچ مسئولیت و جنگ‌اعصاب و کارشکنی و اخلالی، بیست‌وپنج روز این تفریح را ادامه دهید و در ازای آن بیست‌وپنج هزارتومان از بنده بگیرید. کرایهٔ هتلتان را هم مهمان کیسهٔ استغنای من باشید. اگر از قبول این دعوت و گرفتن این پول مفت طفره بروید، لابد به بنده حق خواهید دادکه گوشه‌ای از دریافت‌های قلم بمزدان را فاش کنم.

درمورد مصاحبهٔ با الاهرام و صدور اعلامیه، پاسخ شما را به ریشخند خوانندگان وا می‌نهم. من می‌پرسم چرا تقی‌زاده‌ای که دعوی رهبری و شور آزادی‌خواهی و ادعای وطن‌پرستی داشت و مدعی بود که مجبور به‌امضای قرارداد نفت شده است، وقتی‌که پایش به اروپا رسید اعلامیه‌ای صادرنکرد تا به جهانیان بفهماند که این قرارداد تحمیلی و بی‌اعتبار است. جناب دکتر می‌فرمایند چرا وقتی‌که تو به قاهره رفتی اعلامیه صادرنکردی؟

لذت بردید از ارتباط معقول سؤال و جواب. ظاهراً بنده وزیر مالیهٔ رضاشاه بوده‌ام و امتیازنامه به‌تصویب رسانده‌ام وباید حالاکه به‌قاهره رفتم مصاحبه کنم و بگویم‌که کارم به‌حکم اجبار بوده است نه براساس عقیده.

جناب آقای متخصص محترم فلسفهٔ تاریخ بدانند که من در همه عمر در راهی‌که بدان عقیده نداشته‌ام قدمی نگذاشته‌ام واز«تقیه»، ولو به‌قیمت حفظ جانم، بیزارم. بعداز این هم یقین دارم که جز این نخواهم‌کرد؛ زیرا کلید گنج استغنا را در مشت دارم. کسی‌که کاستن از نیازها را برافزایش درآمد ترجیح داد واز دو ورطهٔ هولناك «بیم و طمع» رسته بود، از ختا باکش نباشد وز تتار.

اما می‌خواهم عنایتشان‌را بدین نکته جلب‌کنم،که: من نیازی به‌مصاحبهٔ با الاهرام ندارم. از سال هزاروسیصدوچهل‌ویك که همفکران و همقطاران ایشان قلم ما را شکستند و نوشته‌ها فرمایشی و بی‌رمق شد، دست به قلم نبردم که تأثیر و ارزش اعراض و سکوت گاهی صد برابر فریاد است. از

پنج و شش سال پیش کـه مجال مختصر و موقعیتی خاص پیش‌آمد و بـه نوشتن پرداختم، با توقیف‌ها و تهدیدهائی ـ که گوشه‌ای ازآن‌هم بکرات دامنگیر یغما شد ـ مطالبی را که ایشان می‌خواستند در الاهرام بنویسم، در همین‌جراید بی‌رمق‌ایرانی نوشتم، اگرایشان نخوانده یاخوانده ونفهمیده‌اند، چشمهٔ آفتاب را چه‌گناه .

اما جالب‌ترین نکته مقالهٔ آموزنده ایشان، توسل به لطیفهٔ یك‌بام و دو هواست. من گفته‌ام که پذیرفتن این بهانه که «مسلوب‌الاختیار بودم» برای آیندهٔ مملکت خطرناك است. ملتی‌که بخواهد بماند وآزادبماند و سرنوشت سیاهش در هر دوره‌ای تکرار نشود باید بی‌غرضانه و بی‌رحمـانه به‌حساب زمامدارانش رسیدگی کنـد و خوب و بـد اعمالشان را بسنجـد. و ایشان می‌فرمایند:

«واهمه‌های سعیدی که سابقهٔ عمل تقی‌زاده ممکن است بهانهٔ خطرناکی به‌دست این‌گونـه اشخاص بدهد کـه در آتیه مسؤلیت عمل خودرا به‌گردن دیگران بیندازند خوشبختانه‌کاملا بی‌اساس است، معاذیر و مجوزهائی ازآن‌گونه‌که حقاً ازتقی‌زاده و فروغی و داور و علاء قابل قبول بود از هیچ‌کدام از وزیران و نمایندگان مجلس‌که بعداز شهریور ۲۰ در رأس مقامات مسئول این‌کشور قرارگرفته‌اند شنیدنی یا پذیرفتنی نیست».

زیرا به‌عقیده این‌مورخ نکته‌سنج وباریك‌بین‌که متخصص تاریخ‌معاصر است :

«در ادوار تقنینیه بعد از سوم شهریور ۱۳۲۰ خوشبختانه هرگز چنین وضعی که درآن جـان انسان به‌علت اکراه از قبول مأموریتی‌که به‌آن میل ندارد درخطر باشد برای هیچکدام از وزراء و وکلای ایران پیشامد نکرده است».

خدا رحمت کند سعدی را که در پاسخ آن منجم «شرافتمند» پـر ادعا

فرمود :

تو بر اوج فلك چـه دانی چیست چو ندانی که در سرایت کیست

البته که بعداز شهریور ۲۰ به‌عقیده جناب آقا هرگز نه استبدادی در این ملك بوده است و نه اختناقی. آخر هرچه باشد ایشان به لطایف حیل و به بـرکت قلم حقگـو و حق‌پرستشان «گلیم خویش» را بیرون برده‌اند و شادمانه و سرفراز می‌گویند: چه غم گرهمه عالم مردند.

نوشدارو

بعضی مسندنشینان ملك جم استعداد نبوغ‌آمیزی دارند در برانگیختن و به عصیان‌کشاندن مردمی که‌گوی چوگان قضایند و مرد میدان رضا. هنر این بزرگواران درست در لحظاتی در قالب تصویری یا نطقی جلوه‌گری می‌کندکه به حکم عقل مصلحت‌بین باید دم درکشند و خود را از نگاه نفرت خلایق پوشیده دارند.

ای‌کاش این دولتمردان با امکانات‌گسترده و درآمد هنگفتی‌که دارند برای تأمین آینده و از آن بالاتر حفظ جان خویش به استخدام یکی دو تن روانشناس همت می‌گماشتند تا صمیمانه بازتاب حرکات و سخنان ایشان را در اذهان مردم ارزیابی کنند و به عرضشان برسانند. گرچه یکی از خصوصیات «خرده مستبدان» این است‌که خویشتن خود را عقل‌کل پندارند و اقوال و افعال خود را محصول خرد سنجیده‌کار تصور کنند و از نقد و نظر دیگران بکلی بی‌نیازی نشان دهند.

در اوج گرمای تابستان گذشته، روزهای نفرت‌انگیزی‌که مردم ایران بی‌برق مانده بودند و نه تنها کارخانه‌ها خوابیده و فعالیتها فلج شده که جان بسیاری از شدت گرما به لب رسیده بود، و این سؤال بر لب همه

می‌جوشید که چرا مملکت نفت‌خیزی چون ایران با آنهمه درآمد ارزی و امکانات مالی باید از داشتن ضروریات اولیه زندگی امروزی و از آن جمله برق محروم باشد، متفکران و کارآگاهان دولتی به فکر افتادند مسؤلان فاجعه را بر صفحه تلویزیون به نمایش بگذارند تا جنت‌مکانان با سخنان بلیغ خویش آتش التهاب خلایق از جان گذشته و ملت خشمگین خاموش را فرو نشانند. این برنامه اجرا شد و قیافه نازنین دو سه تن از وزیران مسؤل برصفحه تلویزیون خار چشم ملت شد. یکی از این بزرگواران که خود را مرد با هوش سخنوری می‌پندارد با قیافه‌ای لبریز از نشاط و لوندی و لبخندی مرکب از پیروزی و تمسخر، خطاب به گوینده تلویزیون عبارتی بدین مضمون ادا کرد که: سالها پیش که بدون برق زندگی می‌کردیم چه عیبی داشت، مردم خیلی پرتوقع و لوس شده‌اند، به فرض اینکه چند ماه روزی چهار پنج ساعت خاموشی داشته باشیم آسمان که به زمین نمی‌آید!

و به دنبال هر جمله چنان خنده پیروزمندانه‌ای سر می‌داد که نه برلب قابیل پس از کشتن هابیل نشسته بود، و نه بر چهرهٔ دوگل هنگام بازگشت به پاریس و نه بر جبین چرچیل پس از درهم شکستن نیروهای هیتلری.

اتفاقاً در آن شب من در محفل دوستی بودم و هم‌نشین ده‌نفری از مردم مهر بر لب زدهٔ دم درکشیدهٔ خون دل فرو برده. سایهٔ سیاه اندوهی که با دیدن حرکات جلف و سخنان ابلهانهٔ مردك چهرهٔ دوستان را پوشاند از نظرم مخفی نماند. با مشاهدهٔ مشت‌هائی که از هجوم خشم و نفرت درهم فشرده می‌گشت و موج نفرتی که از دیدگان ملتهب نثار صفحه تلویزیون می‌شد، پی‌بردم که سخنرانی چند دقیقه‌ای این مقام مسؤل بیش از خاموشی‌های سه‌ماههٔ تابستان تخم نفرت و غضب در دلهای مردم پاشید. بامداد آن شب به هرکس رسیدم احساسی بمراتب تاریکتر و نفرت‌آمیزتر از من داشت.

***

چند سال پیش در گوشه‌ای از ایران زلزله‌ای گریبانگیر جان مردم

شد. سازمان‌های دولتی مثل همیشه به فکر بهره‌گیری تبلیغاتی افتادند. در بحبوحهٔ قیامتی که از شیون بازماندگان و نالهٔ زخمی‌ها برپا شده بود، در گرماگرم لحظاتی که مردم غیرتمند ایران بی‌اعتنا به دستگاه رجزخوان و دروغگوی تبلیغاتی، مردانه آستین‌ها بر زده، بیل و کلنك به دست گرفته و اجساد عزیزان وهم‌وطنانشان را از زیر آوار بیرون می‌کشیدند، نخست‌وزیر وقت به فکر افتاد که مظاهر انسان‌دوستی خود را به نمایش بگذارد و به سراغ زلزله‌زدگان برود، تا خبرنگاران از این فداکاری بی‌نظیر عکس و تفصیلاتی تهیه و به اکناف جهان مخابره کنند.

شبانگاه در برنامه اخبار تلویزیون خبر بازدید و اظهارهمدردی‌جناب نخست‌وزیر به اطلاع مردم ایران رسید و من هم یکی از همین مردم بودم، در محفلی که از پیر هفتاد ساله نشسته بودند تا کودك هفت‌ساله. خبرنگار تلویزیون با آب و تاب جریان بازدید نخست‌وزیر را گزارش می‌کرد و جناب صدراعظم با قیافهٔ خندان همیشگی و گل زیبائی که زینت‌بخش لباس شیك خود کرده بود در برابر صف مصیبت‌رسیدگان می‌خرامید تا به سراپرده‌ای که مخصوص جلوس او ترتیب داده بودند رسید. در میان در و دیوار درهم‌شکسته، خیمه‌ای افراشته بودند در قطعه زمینی آب و جاروب کرده و صفا داده و در میان خیمه میزی و صندلی‌ای گذاشته بودند، جناب صدراعظم برصندلی نشست و مقارن جلوس او یك گلدان کریستال قیمتی با چند شاخه گل شاداب زینت‌بخش محفلش گشت تا منظرهٔ عکس را برای دوربین‌های تلویزیونی تماشائی‌تر کند.

همراه پیدا شدن گلدان پرگل، و درست در لحظه‌ای که گلدان را روی میز گذاشتند از حلقوم تماشاچیان پیر و جوان صدائی در فضای اطاق پیچید چنان هماهنگ که گوئی جماعت ده دوازده نفری حاضر در مجلس مدتها برای همصدا گفتن «اه» تمرین کرده‌اند.

نمونه‌های این هنرنمائی‌های هیأت حاکمه بحدی زیاد است که هر

خواننده‌ای با رجوع به حافظهٔ خویش می‌تواند موارد متعدد را ساعت‌ها بدنبال هم ردیف کند و باز گوید.

تازه‌ترین جلوه‌ای که مخلص افتخار تماشای آن را داشتم در اخبار دیشب تلویزیون بود. و خلاصه ماجری اینکه گویا شب پیش خبرنگار تلویزیون گزارشی فرستاده است از شهر ویران‌شدهٔ طبس. در این گزارش گفتگوئی داشته است با چند تن ازمصیبت‌رسیدگان طبسی و تنی چند مردمی که به حکم ایمان و وجدان از اکناف کشور به یاری آنان شتافته‌اند. در میان این هیأت گروهی بوده‌اند از مردم کرمان که آذوقه و میوه و پوشاکی از دسترنج اندك خویش تهیه دیده و کاروانی به راه انداخته و با پیمودن کوره‌راه دشوارگذرکویری به سراغ محنت‌زدگان آمده‌بودند. نمایندهٔ گروه کرمانیها درپاسخ مخبرتلویزیون بدین‌واقعیت اشارتی می‌کندکه دستگاههای دولتی در نجات مصدومان کوتاهی کرده‌اند و این مردم هستند که صمیمانه و بی‌ریا و بدور از تظاهر بیاری هموطنانشان شتافته‌اند.

بدیهی است اظهار این مطلب، با نازکی طبع لطیف مقامات برجستهٔ دولت سازگاری ندارد و نباید هم داشته باشد، چه، این نازپروردگان متنعم سالهاست که از گل نازکتری نشنیده‌اند و نباید هم بشنوند. آخر دولتی گفته‌اند و ملتی گفته‌اند. ملت چه حق دارد در کار دولت فضولی کند و به داوری اعمال او برخیزد و از کوتاهی و قصورش گله نماید.

وانگهی مگر این سازمان‌های دولتی نبوده‌اندکه چهار روز تمام کلیهٔ بخش‌های خبری فرستنده‌های رادیوئی و تلویزیونی کشور را اختصاص داده‌اند به شرح‌فداکاری‌های خارق‌العاده و بسیج‌کامل امکانات وسیع خود برای نجات زلزله‌زدگان. مگر هر شب وهر روز آمار نداده‌اندکه چندهزار پتو بین هزار و چند صد نفر بازماندگان نیمه‌جان طبس که بیش از نصفشان در بیمارستان‌ها هستند توزیع شده است؟ مگر نگفته‌اند و تکرار نکرده‌اند که هزار و دویست چادر به طبس فرستاده‌اند تا چند صد نفر مصیبت رسیده بی‌خانمان را درآنها پناه دهند واگر لازم شد عده‌ای را قطعه قطعه کنند

و هرعضوش را در چادری بگذارند؟. مگر نفرموده‌اندکه چندصد تن غذا و چندصد بخاری ارج برای هزارنفر طبسی‌های باقی‌مانده فرستاده‌اند و البته متعاقباً نهصد بخاری دیگرهم می‌فرستند و بدنبالش نهصد تلویزیون و نهصد رادیو تا مرهم جراحت دل داغداران باشد؟

در اوج این‌منت‌گذاری‌ها وتبلیغات‌خسته‌کنندهٔ ملال‌انگیز وتکراری، خبرنگار تلویزیون بامردم مصاحبه می‌کند و یکی‌ازاین‌مردم حاضر درمحل نماینده کرمانیهاست که پتهٔ دروغگویان را برآب می‌افکند.

سخن او برطبع دولتیان گران می‌آید و دراینجاست که نهایت ذوق و سلیقهٔ خود را نشان می‌دهند و مردی را به پاسخگوئی برمی‌انگیزند که در نظر ملت ایران از چنان محبوبیتی برخوردار است که اگر تنها در خیابان قدم زند در یك لحظه سروکله‌اش را خیس می‌کنند.

این عالی‌جناب، جناب آقای ـ بقول خودشان پروفسور ـ جمشید اعلم است. در جوشاجوش غضب خلق، دراوج‌لحظاتی‌که بغض‌ها درگلو شکسته است، برصفحهٔ تلویزیون ظاهر میشود بشدت به متصدیان رادیو و تلویزیون می‌تازد که چرا با افراد منفی‌بافی از این قبیل مصاحبه کرده‌اند و چرا این مصاحبه را پخش نموده‌اند و داد سخن می‌دهد که دولت و شیر وخورشید سرخ هیچگونه کوتاهی نکرده‌اند.

از آقای ـ به‌ادعای خودش پروفسور ـ جمشید اعلم کسی توقع ندارد که ساعتی زحمت پرواز تا طبس را برخود هموار نماید و لحظه‌ای برای نمایش تلویزیونی هم که شده عکسی با مردم مصیبت رسیده بردارد. ای‌کاش دست‌کم زحمت دو دقیقه صرف‌وقت بخود می‌داد و گزارش خبرنگاران جراید را از بازدید سه ساعته اعلیحضرت مطالعه می‌کرد، تا اندکی در لحن اعتراض‌انگیز خویش تجدیدنظر می‌فرمود. اگرچه افرادی از قبیل جناب پروفسور که صدایشان به‌گوش خودشان خوش آمده است و وظیفهٔ شمشیر در خزینهٔ حمام گرداندن را از مرحوم امیربهادر جنگ به‌ارث برده‌اند، در برابر شواهدی ازاین روشن‌تر و محسوس‌تر هم خم به

ابرو نمی‌آورند و به راهی‌که عمریست رفته‌اند، ادامه می‌دهند.

کاری به‌گزارش خبرنگاران رویتر و آسوشیتدپرس ندارم، مطلب را از خبرنگار اطلاعات نقل می‌کنم که مجبور است رعایت همه ملاحظات را بکند و از تندی و تیزی مطلب بکاهد، بشنوید:

«امدادگری که خبر زنده‌بودن دختر شش‌ساله را به‌عرض شاهنشاه رسانید گفت: اگر دستگاه زنده‌یاب که اختراع یك ایرانی است و امدادگران با طرزکار آن آشنا هستند دراختیار می‌داشتیم تعداد زیادی را که احتمال زنده‌بودنشان می‌رفت از زیر خاك بیرون می‌کشیدیم.

شاهنشاه با تعجب پرسیدند چطور ازاین دستگاه استفاده نشده است؟

دراینجا کسی جوابگو نبود. شاهنشاه دستور دادند که بلافاصله و با اولین هواپیما این دستگاه را به طبس بیاورند».

این متن خبری است که در اطلاعات چاپ شده. کاری به گزارش‌های خبرنگاران خارجی ندارم‌که نوشته‌اند به‌اقرار متصدیان شیروخورشیدسرخ از این دستگاه «زنده‌یاب» چهار عدد دراختیار دارند که در تهران است و به طبس حمل نشده است.

ان‌شاءالله سناتور محترم لطفی خواهند فرمود و به مؤسسهٔ رویتر و آسوشیتدپرس نیز اعتراض خواهند کرد که چرا این مزخرفات را منتشر می‌کند. دقت فرمائید مسافرت اعلیحضرت به‌طبس روز چهارشنبه انجام‌گرفته است، یعنی پنجمین روز وقوع زلزله. به‌فرض آنکه دستور شاهانه فوری هم اجرا شود و صبح روز بعد این دستگاه‌های زنده‌یاب به‌طبس منتقل‌گردد آیا رسیدن این دستگاهها و به کار افتادن آنها در ششمین روز وقوع زلزله مصداق مجسم نوشداروی بعداز مرگ سهراب نخواهد بود؟

خدا می‌داند درطول این‌شش‌روز چندصدنفر زیرآوارهای‌سنگین جان کندند و بر دستگاه عریض و طویل شیروخورشید سرخ نفرین فرستادند.

مبلغان دولت مرتب هیاهو براه انداخته‌اند وآمار سرهم می‌کنند که فلان‌قدر پتو، فلان قدر بیسکویت، فلان تعداد رادیو و تله‌ویزیون و فلان تعداد بخاری فرستاده شد و چند هزارتن کالا بوسیله هواپیماهای ارتشی به طبس منتقل گشت. اینان ظاهراً فراموش کرده‌اند که نخستین وظیفهٔ انسانیشان نجات جان مردمی است که زیر آوارهای بی‌امان محبوس مانده‌اند و درکام اجل دست‌وپا می‌زنند. پتووغذا وحتی دوا را مردم‌عادی خودشان برمی‌دارند و به‌طبس می‌برند و به مردم بی‌پناه و بی‌خانمان می‌دهند. فرستادن چند پتو و چند بسته غذا اینهمه رجزخوانی ندارد. وظیفهٔ دستگاههای دولتی بکار گرفتن وسایلی است‌که از دسترس مردم عادی خارج است، برای نجات جان مدفون شدگان.

براستی این دستگاههای زنده‌یاب را برای چه روزی خریده و انبار کرده بودند؟. می‌خواستند هنگام بازدید مقامات والای مملکتی آنها را به نمایش بگذارند و احسنت و به‌به بشنوند یا اینهارا برای نجات جان مردم خریده بودند؟ اگر قصد نجات مردم بود چه واقعه‌ای از طبس مهمتر و چه ضرورتی از این بالاتر؟

مقام مسئولی که این دستگاهها را دراختیار داشته است و بلافاصله آنها را به طبس نفرستاده است باید به‌عنوان قاتل عمدی و مستقیم صدها طبسی بیچاره محاکمه و محکوم شود. دریغاکه این‌کار ازدولت شریف‌امامی ساخته نیست.

خاك مصر طرب انگیز...

بار عاطفی و قلمرو معنوی بسیاری از کلمات در نظر طبقات مختلف اجتماع گوناگون است تصویری که با دیدن یا شنیدن لغتی در نظرگاه خیال طبقه‌ای خاص از افراد یك ملت نقش می‌بندد، بکلی متفاوت است با صورتی که آحاد طبقه‌ای دیگر در ذهن دارند.

مثلا مفهومی که از کلمهٔ «رند» درذهن بسیطمردم‌عامی مجسم می‌شود، بکلی متفاوت است بامصداقی‌که اندیشه روشن شما خوانندگان درجستجوی آن است. مفهوم کلمهٔ رند در نظر اهل‌کوچه و بازار مفهومی بسیط و محدود و احیاناً حقیر است، و مصداقش آدمیزاده‌ای نادرست که با فریب دیگران در پی جلب منافع فرومایهٔ خویشتن است. اما همین کلمه بسیط و مختصر، در ذهن آن که با ادبیات فارسی و معارف عرفانی ایران آشناست، وسعتی به پهنای فلك می‌یابد ومصداقی به عظمت حافظ . و چه تفاوت فاحشی است میان این دو مفهوم متفاوت کلمه‌ای واحد.

نظیر همین وضع را کلمهٔ «مصر» با جلوه‌های گوناگونش در اذهان ما ایرانیان دارد. از نظرگاه‌محصلی دبیرستانی، مصرکشوری‌است درشمال‌افریقا باجمعیتی در حدود ۴۰ میلیون‌نفر و رودنیلی‌که مرگ‌وزندگی‌این‌جمعیت‌چهل

میلیونی وابسته بدانست و وسعتی بالغ بر یك میلیون کیلومتر مربع که بر تارکش دریای مدیترانه است و دریمین و یسارش بحمر احمر وسرزمین لیبی و خاك پایش اقلیم سودان. همین و احیاناً باضافه چند جمله طوطی‌واری که تاریخش کهن است و مردمش مسلمانند و زبانشان عربی است و سواحل نیلش حاصل‌خیز و محصولش گندم و پنبه.

درنظرطبقهٔ روزنامه‌خوان، سرزمین ملك‌فاروق است که خواهر زیبایش با یك قیام وقعودمجلس هموطن ماگشت، ودل‌زیباپسند خودش بلای جانش. دیار نحاس پاشا و ژنرال نجیب و سرهنگ ناصریست‌که هر یك از گوشه‌ای فرا رفتند، با کانال سوئزی که فردیناند دولسپس صد و چند سال پیش (صد البته طبق نقشه و سفارش فلان شاهنشاه هخامنشی خودمان) حفرش کرد تا به عنوان شاهرگ اقتصاد جهان گذرگاه کشتی‌های فرنگان باشد و بلای جان مصریان

و از چشم اهل سیاست در بحر طوفان‌خیز حوادث روزگار ساحل مقابل سرزمین خودمان است که هر موجی در اینجا طوفان حوادث برانگیزد، تلاطمش در آن سوی ساحل زندگی مصریان را درهم می‌ریزد و هر جذر و مدی که در آن‌سو پدید آید آثار مشابهش در این سرزمین با هستی مردم بازی می‌کند. نحاس‌پاشای مصری، مصدق ایرانی را به صحنه می‌کشد و در پی ملی شدن نفت ایران، حوادث کانال سوئز جهانیان را به حیرت می‌افکند و کودتای افسران مصری...

در چشم عینك‌پسند اهل تاریخ دیار فراعنه و فاطمی‌ها و ممالیك است. و در نظر مفسران و متشرعان وادی نیل است و مهد موسی باطور «اقل‌جبال الارض» و سینای «وادی‌المقدسه»اش.

و در نگاه سر به هوای جهانگردان، مصر با اهرام سر به فلك زده و فراعنه مومیائی شده‌اش، با هیروگلیف شتر گاو پلنگش و ابوالهول بامسمایش، دیار دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها و خواندنیهاست.

اما برای من که نه اهل سیاستم و نه با تاریخ مزور میانه‌ای دارم، نه

روزنامه‌خوان سر براهی هستم و نه شاگرد مدرسه‌خوبی هرگز بوده‌ام، مصر غیر از اینها و در عین حال ترکیبی از این‌هاست. با حد و مرز جغرافیائیش سروکاری ندارم که هر سرزمینی در این کندوی زنبورخیز جهان، ناچار به فلان کشور و فلان دریا محدود است. جمعیتش هم خواه چهل میلیون و خواه چهارصد میلیون، که غالباً صفرهای آن سوی اعدادند و به عبارتی دقیق‌تر صفرهای آن سوی عددند، آنهم عدد یك، که ماهیتش یکیست اما در طول قرون و اعصار تغییر نام می‌دهد، گاهی فرعون است، گاهی فاروق است و گاهی ناصر

با رود نیلش هم سروکاری ندارم که آوازه‌اش در ادبیات فارسی بمراتب دلنشین‌تر و هوس‌انگیزتر از منظرهٔ حی و حاضر است، اهرام جیزه و صحاریش هم منحصراً به یکبار دیدن می‌ارزد و اگر برای هوس باشد همان بس است. در چشم عبرت‌آموزان مکتب روزگار این سنگهای سخت و سرد برهم نهادهٔ سر به فلك سائیده تجسم آه منجمد مردم محکوم تیره سرانجامی است، که نمونه‌های بظاهر زنده و متحرکش در کوچه‌ها و خیابانهای قاهره کم نیست. تماشای اثری تاریخی وقتی دلنشین و جذاب است‌که در نوع خود اثری منحصر به فرد باشد و نمونه‌هایش در عصر حاضر کمیاب.

در چشم حیرت‌زدهٔ من، مصر افسانه‌ای ایران است، نسخه مصدق دیار عزیز خودمان است، با آب و هوائی نظیر دیار خودمان و مردمی که جز اختلاف زبان، تفاوتی با هم‌وطنان عزیزمان ندارند.

من- چون اغلب هم‌وطنانم- از سالهای خوش کودکی، روزهای‌طلائی و شبهای خیال‌انگیزی که جن و پری‌های افسانه، جان می‌گرفتند و در سراچهٔ خاطراتم ولوله می‌افکندند، با نام مصر آشنا بوده‌ام. همراه داستان کشمکش لجاج‌آمیز فرعون و موسی، موقعیت جغرافیائی نیل و طور و سینا را بر لوح سادهٔ ذهنم ترسیم کرده‌ام. خیال سبکسیر و آسان‌گذر کودکانه‌ام سالها در کوچه پس‌کوچه‌های پیرامون قصر فرعون ولگردی کرده است

و با صندوقچه‌ای که مادر موسی به دست مهربان و امین امواج نیل سپرد، در انحنای دشتها و انبوه نیزارها، همگام رود خروشان راه پیموده است؛ و در کویر بی‌آب و گیاه سینا شریك رنج آوارگی قوم اسرائیل بوده است؛ و با مشاهدهٔ بهانه‌جوییهای این مردم سرسخت و افزون‌طلب، از فریب‌سامری به خشم آمده و بر حال زار هارون خون گریسته است.

به دلیل این گذشتهٔ ابهام‌آلودهٔ پرخاطره، روزی که برای نخستین‌بار در وادی نیل قدم نهادم، احساس عجیبی داشتم. حالت مسافر بیهوده‌پوی در اقالیم غربت‌گشتهٔ از سفربازآمده‌ای که پس ازسالها دوری به شهر یاران و کوی آشنایان بازگشته است و در بدر به دنبال دوستان گذشته می‌گردد و نشانی کوچه‌های دیگرگون شده را از این و آن می‌پرسد و به مدد حافظه شهر تحول‌یافته را بازیابی و بازشناسی می‌کند.

با این مقدمه، تعجب نکنید اگر یادداشتهای‌خود را با شرح جزئی‌ترین مسائل، آنهم از نادلنشین‌ترین موارد شروع می‌کنم. آخر، من با مصر بیگانه نبوده‌ام که بمحض رسیدن به سراغ اهرام و ابوالهول بروم و به شرح‌عجایب دخمه‌های فراعنه بپردازم. آشنائی و علاقهٔ من با این‌خاك واین‌مردم‌امروزی نیست. دیری است که خود را در شادی و غم آنان شریك می‌دانم و یقین دارم هر ایرانی دیگری، در هر سطحی از فرهنگ و معرفت، با مسافرت به مصر در این مقوله با من همصدا خواهد شد و به شباهت شگرف مصریان و ایرانیان اعتراف خواهد کرد.

ایرانی در مصر غریب نیست، همچنان که مصری در ایران. ایرانیان و مصریان شاید پر شباهت‌ترین افراد دو ملت باشند به یکدیگر.

و این شباهتهای حیرت‌انگیز مایه‌بخش نزدیکی‌ها و دوستی‌ها و همدردیهای عمیق بوده است و هست. به روابط دولتها کاری نداریم که عموماً آلوده به اغراض سیاسی است. مهم رابطهٔ قلبی ملت‌ها است؛ که من قوی‌ترین و صادقانه‌ترین نوع آن را در مصر بمعاینه دیدم.

اگر در کشورهای عرب‌زبان دیگر گشت و گذری کرده باشید وسپس

به قاهره قدم بگذارید، در همان یکی دو روز اول جلوه‌های این شباهت را احساس خواهید کرد.

مصری مسلمان است و عرب زبان. دین مقدس اسلام و زبان عرب را پذیرفته است؛ اما برغم همهٔ کوشش‌های زمامدارانش در سالهای اخیر، همچنان «مصری» باقی مانده است. آخر با چند هزار سال تمدن و تاریخ و فرهنگ مکتوب و محسوس نمی‌توان یکباره وداع گفت و از آن دل برگرفت. و این یکی از موارد شباهت مصریان و ایرانیان است.

مصری مسلمان است. به وحدت الله و رسالت محمد از جان و دل اعتقاد دارد؛ اما جلوه‌های نرم و نازنین اسلام درخاك طرب‌انگیز مصر، هیچگونه شباهتی با اسلام تلخ وعبوس بعضی کشورهای دور وبرش ندارد. در بسیاری از کشورهای اسلامی مسافر خستهٔ از راه رسیده در نخستین برخورد با هر کسی واز هر طبقه‌ای، باید به‌این سؤال پاسخ دهد که «دینت چیست؟». گارسون رستوران وقتی‌که دستور غذا می‌دهی، پاسبان سر چهارراه وقتی که نشانی خیابانی‌را می‌پرسی، پیشخدمت هتل وقتی که انعامش را می‌گیرد، دانشگاهی علم‌آموخته وقتی‌که به‌سلامت جواب می‌دهد،... همه‌وهمه اولین سؤالشان این است که «دینت چیست؟»، و اگر گفتی «اسلام» نفس راحتی می‌کشد که «اهلا و سهلا».

اما مصری چنین نیست. با دین و مذهب کاری ندارد و دراعماق دلش با این شعار ایرانی همداستان است که «ازهیچ دلی نیست‌که راهی به خدا نیست».

مصری مهربان و عاطفی است، دلش می‌خواهد به هرصورت و از هر راهی به‌دیگران خدمت‌کند و اگر این تمایل انسانی و بی‌شائبه، گاهی اورا به خلف وعده‌ای یا دروغی بکشاند، درعین گناهکاری معصوم است. نمی‌خواهد و نمی‌تواند با صراحت خشك و ماشین‌وار امریکائی جواب منفی را با همه خشونت و دلازاریهایش برفرقت کوفته باشد. او هم‌چون ایرانی بر این عقیدت است‌که دل شکستن هنر نمی‌باشد.

حتی نابسامانیها و فسادی که امروز در اجتماع مصر ـ چون کشور خودمان ـ وجود دارد و بعض طبقات مصری را از اصول اخلاقی دیرینه‌اش منحرف کرده است، بی‌کم و بیش شبیه همان وضعی است که برجامعه ما حکمفرماست، با تفاوتی مختصر؛ وآن اینکه مشکلات امروز مصریان زائیدهٔ فقری است که مولود منحوس جنگ است، ومشکلات امروزین ما محصول ریخت و پاشهای فسادآفرین و عصیان‌انگیزی است که نتیجهٔ درآمد نفت است. بی‌زری کرد به من آنچه به قارون زرکرد.

و به‌دلیل همین شباهت‌هاست که می‌خواهم یادداشتهای خود را در بارهٔ مصر از مسائل روز آغازکنم:

***

این حکم نافذ عربی نزد اهل ادب معروف است‌که «هذه کلمة اجنبیة فافعل بها ماشئت»؛ و می‌دانیم که دراجرای این فتوی، عوام و خواص عرب باکمال گشاده‌دستی عمل می‌کنند و هرلغت غیرعربی که جسارت ورزید و قدم به پهنهٔ زبانشان گذاشت، با این غریب تازه رسیده چنان رفتار می‌کنند که گر تو ببینی نشناسیش باز. مثلا «دربان» فارسی در لسان فصیح عرب «الدربان» می‌شود ـ به‌کسر دال و بروزن «غلمان» ـ و جمع مکسری ازآن می‌سازند به‌صورت «درابنه»؛ و برهمین قیاس است سرنوشت واژه‌هائی چون «بزرگمهر، چوگان، پته» که دست تصرف اعراب به‌صورتی دیگرشان درآورده است، ازقبیل: «ابوذرجمهر، صولجان،بطاقه». ادبای ایران وجهان با این تعریب وآن حکم آشنایند. اما در سالهای‌اخیر دایرهٔ شمول‌آن فتوای دیرینه گسترش بیشتری یافته است و بجای «کلمة اجنبیة» هرچیز دیگری را که دلشان خواسته است گذاشته‌اند وطبق فتوی عمل‌کرده‌اند. مثلا مصریان خوش ذوق و صاحبدل بتازگی شعار تازه‌ای درعمل انتخاب کرده‌اند که: «هذا سیاح اجنبی فافعل به ماشئت»، و واقعاً در رفتار با جهانگردان خارجی صمیمانه بدین حکم عمل می‌کنند.

کرایه تاکسی در شهر قاهره برای یك مصری مبلغی معلوم است، رقمی

است‌که تاکسی‌متر نشان می‌دهد ومثلا می‌شود ۱۵ریال. اما اگر مسافرخارجی قدم به تاکسی گذاشت، یکباره همه ضوابط اجتماعی عوض می‌شود. راننده در قدم اول تاکسی‌متر را ازکـار می‌اندازد و اگـر به‌حکم ناآشنایی، درین مورد اشارتی کردی تکان دلنشینی به سر وگردنش می‌دهد وبا کلمه رایج «مالیش» دهانت را می‌بندد که «ولش‌کن». وقتی به‌مقصد رسیدی، اگر خست بخرج دادی و بجـای ده قروش کرایهٔ واقعـی ۲۵ قروش پرداختی، دستش را عقب می‌کشد و می‌فرماید «واحدگنی» یعنی یك جنیه که عبارت باشد از صد قروش.

اجرت واکس زدن کفش یك مصری مبلغی است معادل دو سه ریال ایران، اما همین قیمت برای یك جهانگرد خارجی معمولا پنجاه ریال است؛ وگاهی بزرگوارانی پیدا می‌شوند که به نصف این مبلغ راضی شوند و ۲۵ قروش بگیرند و شرمندهٔ احسانت کنند.

می‌خواهید با تفاوت یك خارجی و مصری بیشترآشنا شوید و بدانید که طبقه کارگر وکاسب مصر چـه آزادی نامحدودی درمعامله با خارجیان دارند؟ اجازه فرمایید قبلا با این مقدمات آشنا شویم که واحد پول مصری قروش است و هر قروش معادل درحدود یك ریال ایرانی است و هر صد قروش یك گنی مصری ـ و به کتابت مصریان «جنیه» ـ است. این را هـم به‌خاطـر داشته باشیدکـه حقوق یك استاد برجستـه و صاحب اسم و رسم دانشگاههای قاهره درحدود یکصد جنیه است، یعنی هزارتومان خودمان؛ و حقوق یك کارمند معمولی لیسانسیه درحدود ماهی سی‌جنیه است، یعنی سیصد تومان.

حالا با در دست داشتن این مقدمات، به چند فقره مشهودات ومجربات مخلص توجه فرمائید:

برای کوتاه‌کردن موهایم به‌آرایشگاهی رفته‌بودم؛ دراثنای «اصلاح» به فیض آئینهٔ روبرو، دیدم که مشتری پیش از من ۵۰ قروش به سلمانی داد و ۲۵ قروش پس‌گرفت وصاحب آرایشگاه با «مع‌السلامه»ای بدرقه‌اش‌کرد.

با آشنائی به قوانین عرفی مصر، پس‌ازخاتمه کار به پندار باطل خویش گرم کردم ویکصد قروش روی پیشخوان‌آقا گذاشتم و به‌انتظار خداحافظی گرم وگیرائی روانه شدم. اما صدای «سوت» عالی‌جناب متوقفم کرد و مطالبه صد قروش دیگر متحیرم.

بر ساحل دریا، در پلاژ اسکندریه برای ساعتی‌استراحت اطاقکی گرفتیم و کرایه‌اش را قبلاً از صاحبش پرسیدم، و پس از شنیدن و تحمل تعارفاتی از قبیل «پول چه ارزشی دارد، سر چه قابل که نثار قدم دوست شود، شما ایرانی هستید و عروس من‌هم در سفارت ایران کار می‌کند، اصلا قابلی ندارد، هرچه می‌خواهید مرحمت فرمائید»، که شنیدن هرجمله‌اش طاقت شکن و تحمل‌سوز بود، مطالبهٔ پانزده جنیه کرد. پذیرفتم و پنج جنیه مقدمهٔ بدو دادم، و مردك به اظهار شیرین خدمتی پرداخت و رفت که آبگرمکن را روشن‌کند و حوله و صابونی بیاورد و من ازفرط خستگی روی تخت دراز کشیدم و ساعتی بعد که بیدار شدم و اثری از آب‌گرم و حوله و صابون ندیدم، در جستجوی صاحب پلاژ برآمدم، رفیق هم‌سفرم گفت: «وقتی‌که تو خوابیده بودی، ازمن مطالبهٔ‌کرایه‌کرد و بیست‌وپنج‌جنیه گرفت ورفت!»

متحیر و برآشفته از اینهمه شیادی، برخاستم که قضیه را به‌کلانتری بکشم، ولو با صرف صد جنیه، با پس‌گرفتن ۲۵ جنیه از دست رفته مردك شیاد را ادب‌کنم، اما نصیحت صمیمانهٔ یکی از مصریان آبی برآتشم ریخت که «دولت پروای این مسائل ندارد و جز تلف‌کردن وقت و تحریك اعصابت حاصلی نخواهی دید». و راست می‌گفت. تا آنجا که من دیدم واز دوستان ایرانی وجهانگردان ممالك دیگر شنیدم، دولت، به‌حکم بدعتی‌که‌ظاهراً ریشه در عهد ناصری دارد، نمی‌تواند با این آشفته‌کاری‌ها و غریب‌آزاریها به‌مبارزه برخیزد.

در تمام دورهٔ عبدالناصر دستگاههای قوی تبلیغاتی به‌شیوه‌ای‌مؤثر در ذهن مصری این پندار را به‌وجود آورده‌اندکه همه دنیا متجاوزند وستمکار

و ملت مصر محکوم و ستمکش؛ و در اثر این تلقین مداوم وبی‌امان، راننده و واکسی و دربـان و پیشخدمت مصری بدین نتیجه رسیده‌اند کـه به هیچ مسافری رحم نکنند وبا تعارف و تغیر ،بدرشتی و نرمی، هرچه بیشتر بینوا را بدوشند که مایهٔ سعادت دارین است. مأموران دولت هم درین‌زمینه اهل تساهل و تغافلند که بی‌نصیب نمانند قاطعان طریق.

با راننده‌ای قرارگذاشته بودم که من و دوستم را به اسکندریه ببرد و بازگرداند و سی‌جنیه دستمـزد بگیرد. مبلغ را خودش مشخص فرموده بود ومخلص پذیرفته بودم. رفتیم وهرچندکیلومتر یك‌بارکف‌کلاشی‌وسئوال جناب راننده را پرکردیم. مأموران پلیس در چند گذرگاه راهش را بستند و به‌تلافی خلافهای گذشته از او مطالبهٔ جریمه کردند و ما که با تنگی وقت و شتاب بسیار، تاب تحمل نداشتیم وازجزع و فزع وی به‌تنگ آمده‌بودیم، جریمه‌ها را از کیسهٔ فتوت خویش پرداختیم؛ سرانجام سفر به‌پایان رسید و در مراجعت، من‌که زودتر از دوستم پیاده می‌شدم، پرداخت سی جنیه کرایه را بدو محول کردم. ساعتی بعد رفیق همسفرم برافروخته به‌هتل آمد که «عجب مملکت بی‌حساب وکتـابی است، مردك پس‌ازآنهمه کلاشی‌هـا و مزاحمت‌ها دوقورت‌ونیم هم طلبکار شده است و می‌گوید «سی‌جنیه کرایهٔ از قاهره تا اسکندریه است و باید سی جنیه دیگر برای اسکندریه تا قاهره بپردازید» .

«متحف‌مصری»، یا موزهٔ بزرگ مصرکهن، یکی از مراکز پر مراجعهٔ خارجیان است. این موزه را دولت اداره می‌کند و بلیط فروش و دربان و مغازه‌دارش همه مأموران دولتند. ورودیهٔ این موزه دونرخ دارد: ۸۵ قروش برای خارجیان و ۱۰ قروش برای مصریان. من تاکنون پنج شش بار گذرم بدین موزه افتاده است وهربار باتکرار تأمل‌انگیز این منظره روبروگشته‌ام که مأمور فروش بلیط پول خردی در بساط ندارد. یك جنیه را می‌گیرد و ۱۵ قروش را برنمی‌گرداند و اگر ایستادگی کنی و باقیمانده پولت را بخواهی می‌گوید: بروید و پولتان را خرد کنید و بیائید بلیط بخرید. من

در دفعات اول و دوم متوجه این‌کلاشی ظریف نشدم و باقیماندهٔ پول را مطالبه نکردم، اما در مرتبهٔ سوم جروبحث یك جهانگرد امریکایی با مأمور فروش بلیط توجهم را جلب‌کرد وبا او در مطالبهٔ باقیماندهٔ پول همداستان شدم، و مردك باکمال وقاحت پول خردها را از چشم ما پنهان‌کرد، تا خسته شویم و سنت‌شکنی نکنیم.

از فروشگاه همین موزه، دوست من ٦قطعه عکس رنگی خرید به‌مبلغ ۱۵۰ تومان ازقرار هرقطعه ۲۵تومان، روزبعد برایم خبرآوردکه عین‌عکس‌ها را در فروشگاه توریستی کنار اهرام هردانه ۱۵ تومان می‌فروخته‌اند، و دو روز بعد در بازار «خان‌الخلیلی» به‌قیمت واقعی عکس‌ها پی بردیم، دانه‌ای ۳ تومان .

از این آشفته‌تر و وحشت‌انگیزتر، برای‌جهانگردخارجی مسألهٔ تبدیل پول است. دولت مصر برای جنیه مصری دوقیمت اعلام کرده است، یکی نرخ «تشجیعی» مخصوص جهانگردان که هرجنیه مصری معادل تقریبی ده تومان ایرانی‌است. نرخ دیگر «رسمی» است برای‌تاجران ومأموران خارجی که برطبق آن هرجنیه به‌مبلغی درحدود ۱۸ تومان تسعیر می‌شود.

تا اینجا، قضیه اشکالی ندارد. انبوه مشکلات وقتی به‌عظمت کوه دماوند راه گریز جهانگرد بینوا را مسدود می‌کند که بخواهد کرایهٔ چند کیلو اضافه‌بارش را بپردازد، یا خدای ناخواسته بلیط یکسره به مصر گرفته باشد و بخواهد درمصر بلیط هواپیما خریداری کند. و این بلا یك‌بار بر فرق من نازل شد.

به ایران برمی‌گشتم، تعدادی کتاب خریده بودم، مقداری‌را درچمدان گذاشتم و باقیمانده‌را درکاغذی پیچیدم و برای تحویل‌چمدان و بسته‌کتاب وگرفتن کارت پرواز به‌گیشهٔ هواپیمائی ایران رفتم. مأمور مصری ایران‌ایر، چمدان و بسته را وزن کرد ۲۸کیلو بود، برای۸کیلو اضافه‌بار مطالبه کرایه کرد. معلوم شد که باید مبلغی درحدود ۱۰جنیه مصری بپردازم، ده جنیه

را روی پیشخوان گذاشتم، فرمود باید پولی را که می‌پردازید بانرخ رسمی تبدیل شده‌باشد چون حمل «کالا» مشمول تخفیف‌توریستی‌نمی‌شود. عرض کردم چند جلد کتاب کالای تجارتی نیست. فرمودند مقررات دولتی چنین است. پرسیدم ده جنیه به‌نرخ رسمی معادل چند دلار می‌شود. حسابی‌کردند درحدود سی دلار. چند دقیقه‌ای بیشتر به‌پرواز باقی نمانده بود. یك قطعه اسکناس صد دلاری تقدیم کردم که بفرمائید هرچه می‌خواهید بردارید و راحتم‌کنید. فرمودند باید بروید ودرگیشه بانك پول خودرا طبق نرخ‌رسمی تبدیل کنید و گواهینامه‌اش را بیاورید. درگوشهٔ دیگر سالن، تابلو چند شعبهٔ بانك خودنمائی می‌کرد. شتابزده به نزدیکترین شعبه مراجعه‌کردم و خواستم که پولم را با نرخ رسمی تبدیل‌کند، به شعبهٔ دیگر حواله‌ام داد. در شعبهٔ دیگر مردی مشغول چتکه انداختن و رسیدگی به حسابهایش بود و بی‌اعتنا به هیجان و شتاب من به‌خونسردی کار خودش را می‌کرد. پس‌از دو بار تذکر التماس‌آمیز وگذشتن ۵ دقیقه‌ای سرش را بالا گرفت و تقاضای مرا شنید و درحالی‌که عمل چتکه انداختن را ازسرگرفته بود، به شعبهٔ سوم حواله‌ام داد. دردسرتان ندهم این صحنهٔ عصب‌شکن عصیان‌انگیز پنج‌بار و در پنج شعبه تکرار شد؛ عاقبت معلوم شد که چون لحظهٔ تحویل کشیك شعبه‌ها نزدیك است و حسابها را بسته‌اند، باید ربع‌ساعتی تأمل‌کنم تا مأمور تازه بیاید و اگر مصلحت دانست پول مرا تبدیل کند. عصبی و برآشفته به گیشهٔ هما مراجعه کردم که بستهٔ کتاب را در سطل زباله بیندازم و خودم را از شرش خلاص کنم. درآنجا دوست هم‌وطنی بدادم رسید و پرسید «چرا این بستهٔ چندکیلوئی کتاب را با خودت به‌هواپیما نمی‌بری؟ توکه سالك‌دستی نداری». شرمنده از کندذهنی خویش، چنان کردم واز بلای تبدیل پول خلاص شدم.

اینها که برشمردم نمونه‌های مختصری بود از مشکلاتی‌که در رهگذر جهانگردان کمین‌کرده است، و با اندك بی‌خبری و غفلتی همه لذتهای‌کشور

دیدنی مصر را در مذاق جان مسافر تبدیل به زهر غم می‌کند، و همهٔ لطف و صفای مصریان پرمحبت و عاطفی را ازیاد می‌برد. و این، برای سرنوشت اقتصاد مصر تأمل‌انگیز است.

مصر به‌حکم هوای معتدل ومناظر زیبای طبیعی وازآن‌بالاتر صحنه‌های زنده و پابرجائی از تاریخ شش‌هزارساله‌اش، کعبهٔ مقصود جهانگردان است؛ و مقدار ارزی که هرساله به‌فیض کنجکاوی مسافران خارجی به‌خزانهٔ دولت وکیسهٔ ملت مصر سرازیر می‌شود، باهمه ارقـام صادرات گوناگون مصر پهلو می‌زند.

برای آنکه با طول و عرض کار آشنا شوید تنها به ذکر نکته‌ای اکتفا می‌رود که در شهر قاهره بیش‌از چهارصد هتل ومسافرخانه دایراست، غالباً هتل‌هایی با بیش از دویست تخت و سیصد تخت. با اینهمه درهرفصل سال که من به قاهره رفتم تهیهٔ جا مسأله‌ای بود و در سفر نخستین که از اسوان به قاهره برگشتم، به‌حکم بی‌تجربگی، شبی‌را تا سحرگاه به‌جستجوی اطاقی خالی به هرهتل و حتی مسافرخانه‌ای درشهرقاهره سرزدم وجائی پیدا نکردم.

شما در هرساعت روز یا شب به مراکز دیدنی و توریستی مصر بروید، انبوه اتوبوسهای جهانگردی و سیل مسافران را می‌بینید که مشغول ورود و خروجند. در قطارها و کشتی‌ها و طیاره‌هائی‌که به اسوان و اقصر ـ دومرکز آثار باستانی ـ می‌روند، بزحمت ممکن است بـرای چند روز بعد جـائی تهیه کرد.

این گوشه‌ایست از عظمت مصر در چشم جهانگردان خارجی، و معرف درآمدی است که این‌کشور از صنعت جهانگـردی دارد. متأسفانـه با همه کوشش‌ها و پرسش‌هایم نتوانستم به ارقام مستندی از درآمد ملی مصریان دست یابم؛ اما ابراز این واقعیت نیازی به‌ارقام رسمی وتأیید مقامات دولتی ندارد که مسافرت جهانگردان و خارجیان قسمت اعظم درآمد ارزی مصر را تأمین می‌کند، و ازاین نظرگاه کشور باستانی و دیدنی فراعنه از جمله سه چهارکشوری است که در بسیط جهان، رونق اقتصادیشان بستگی‌مستقیمی با

مسافرت جهانگردان شرق و غرب عالم دارد.

با درنظرگرفتن این واقعیت، و توجه به وضعی‌که هم‌اکنون بر روابط جهانگردان و مصریان حکومت دارد، می‌توان بدین نتیجه رسیدکه اگردولت هرچه زودتر در راه اصلاح این روابط اقدام فوری نکند، زیان هنگفتی به درآمدهای ارزی مصر وارد خواهد شد.

ادامهٔ این وضع گذشته از رماندن مسافران و جهانگردان، زیان دیگری هم دارد، وآن درهم شکستن ضوابط اقتصادی و درنتیجه، اجتماعی کشور است. و دراین رهگذر مصریان نکته‌بین می‌توانند از سرنوشت دیگران عبرت آموزند.

در هرکشوری که درآمد طبقات گوناگون اجتماعی از قید نسبت و ضابطه رها شود، همه نظامات اخلاقی و اجتماعی درهم خواهد ریخت، و رشد ناهنجار و بی‌تناسب درآمد گروهی خاص، افراد طبقات دیگررا یا به طغیان‌خواهد کشانید یا به‌فساد. همان‌وضعی‌که ندانم‌کاریها و ریخت‌وپاشهای بیجا و بی‌حساب درکشور ما پیش آورده است و عواقبش را می‌بینیم.

درکشوری که کارگر معمولی و بی‌سواد و بی‌تخصص، برای دوساعت کار اجرتی معادل دویست تومان مطالبه و دریافت‌کند، کارمند تحصیل‌کردهٔ خون‌دل خورده‌اش نمی‌تواند با ماهی دو سه هزارتومان حقوق بسازد و منحرف نشود. در اجتماعی‌که به‌حکم سیاست‌های غلط یا مغرضانهٔ اقتصادی، فلان دلال معاملات ملکی با خرید و فروش دو قطعه زمین درطول یك هفته، دو سه میلیون تومان به‌جیب بزند، نمی‌توان چماق ملامت برفرق طبیبش کوبید که چرا طبابت را به تجارت و حتی جنایت تبدیل کرده است و برای درآمد بیشتر با جان و مال مردم بازی می‌کند. در چونین‌کشور بی‌ضابطه‌ای نمی‌توان فلان فیزیك‌دان یا استاد فلسفه را سرزنش کرد که چرا بجای ادامهٔ تحقیق علمی یا حضور درکلاس و محضر درس وقتش را صرف بورس‌بازی زمین کرده است، و اطلاعاتش دربارهٔ نوسان قیمت زمین‌های عباس‌آباد

هزار برابر بیشتر است تا دربارهٔ اکتشافات فنی و علمی.

درکشوری چون مصر نیز که حقوق یك کارمند معمولی دولت ـ یك کارمند ۱۶ سال درس خواندهٔ لیسانس گرفته ـ از ماهی پانصد تومان تجاوز نمی‌کند، اگر درآمد رانندهٔ تاکسی‌اش به‌روزی دویست تومان رسید، نظام اجتماعی دستخوش تحولاتی تأسف‌بار خواهد شد، و در درجهٔ اول همین رانندهٔ بدعادت شدهٔ افزون طلب بلای جان اجتماع و حکومت خواهد بود. هیچ شیطانی به‌اندازهٔ درآمد بی‌استحقاق و مزد بی‌حساب وکتاب نمی‌تواند آدمیزاده را به پرتگاه فساد و شرارت سوق دهد.

طبقهٔ متوسط مصری درگشاده‌دستی وبلندهمتی باهمه فقر وناداریش ربطی به اروپائیان ندارد. همان رانندهٔ افزون‌طلب و متجاوز، اگر به برکت حال و احوال گرم وگیرائی با شما دوست شد ـ واین دوستی‌ها بسرعت و سادگی تحقق‌پذیر است ـ و ازشما دعوت کرد که به‌خانه‌اش‌بروید ومهمانش باشید، اولا تعجب نکنید و ثانیاً تصور نفرمائید که تعارف خشك و خالی می‌کند. نه، راست می‌گوید واز صمیم دل می‌گوید و اگر به‌خانه‌اش قدم گذارید می‌کوشد باهمهٔ وجودش ازشما پذیرائی‌کند وبا بذل موجود، کمال جود خود را نشان دهد.

گوئی آفریدگار هنگام خلقت ساکنان وادی نیل هرچه افراط و تفریط در خزانهٔ کرمش موجود بوده است درکار ساختمان این بزرگواران کرده است. از اعتدال دراینجا خبری نیست. کمتر اتفاق می‌افتد که با کسی از مصریان سروکار داشته باشی و به‌حق عادلانهٔ خودش قناعت‌کند. یا چند برابر می‌خواهد یا بکلی ازگرفتن حق مسلمش صرفنظر می‌کند، و در این بخشش واقعاً صادق است. حالا اسم این خصوصیت اخلاقی را هرچه می‌خواهید بگذارید، افراط و تفریط، لوطی‌گری، یا چیز دیگر.

اکنون که بحثم را با رفتار رانندگان مصری آغاز کرده‌ام، بگذارید نمونهٔ دیگری از این ویژگی طبیعت مصریان به‌قضاوت بگذارم. تنگ غروبی

با یکی از دوستان از هتلی درقاهره بیرون آمدیم؛ هوس جیزه به‌سرمان زد. منطقهٔ جیزه در حومهٔ قاهره واقع است. سوار تاکسی شدیم. وقتی‌که شنید به جیزه می‌رویم تاکسی‌مترش را بکار انداخت. در مقصد تاکسی‌متر رقمی در حدود ۷۰ قروش را نشان می‌داد. چند نفر مسافر برای برگشت به مرکز شهر منتظر تاکسی بودند. با اینهمه من دولیره ونیم یعنی ۲۵۰ قروش به راننده دادم. راننده طبق معمول اعتراض کرد که پنج لیره کرایه بگیرد. حوصله‌ام از بی‌قانونی و زورگویی سرآمده بود. دولیره‌ونیم را گرفتم وفقط یك‌لیره به او دادم. یك لیره را به من پس داد و سوار ماشینش شد و رفت. رفت و پشت سرش را هم نگاه‌نکرد.

* * *

اینکه گفته‌اند هنر نزد ایرانیان است و بس، بوی انحصارطلبی می‌دهد و وطن‌پرستی افراطی؛ و من درمواردی مصریان نازنین را هنرمندتر از خودمان دیدم. این نبیرگان‌کلئوپاترا چون شنیده‌اندکه‌دل‌شکستن هنر نمی‌باشد، برای پرهیز از دل‌آزاری و اثبات هنرمندی خویش بکلی با کلماتی از قبیل «نمی‌دانم» و «نمی‌کنم» بیگانه‌اند و در این عرصه هنرنمائی عارف و عامی به یك میزان موفق.

اگر به دوست متشخصی از مصریان برخوردید، برسبیل امتحان از او خواهش کنید که «ممکن است فردا زحمت بکشید و آب دریای احمر را بردارید و بریزید توی اوقیانوس هند». به اغلب احتمال جواب خواهید شنید که «البته بچشم، در خدمت شما هستم، همین فردا کار را تمام‌می‌کنم»

ظاهراً گذشت قرن‌ها و بازیهای روزگار به این ملت شریف و قدیمی آموخته است که در پاسخ هیچ پیشنهاد و تقاضائی جواب منفی ندهند. قبول هر کار ناممکنی برعهدهٔ آنان است و انجام دادنش با خدا.

عزیزی از دوستان دخترکی مصری را برای خدمات خانه به تهران آورده بود و روزی که شنید آهنگ سفر قاهره دارم بسته‌ای آورد ونامه‌ای از دختر که به خواهرش برسانم. دوستم سفارش کرده بود که بسته و نامه

را در قاهره به‌پست بدهم تا به دست‌گیرنده برسانند؛ و من به حکم وسواسی نه بیجا، به پستخانهٔ مبارکه اعتماد نکردم و نیمه‌روزی ازوقت درهم‌فشرده‌ام را به رساندن امانت اختصاص دادم. نشانی گیرندهٔ نامه در یکی ازکوچه‌های محلهٔ بولاق بود.

بولاق برای ایرانیان کتاب خواندهٔ بالاتر از چهل سال نام آشنائی است. چهل پنجاه سال پیش «مطبعهٔ بولاق» در چشم شرقیان اهل کتاب همان ارج و اهمیتی داشت که لیدن هلند یا نول کشور هندوستان. بسیاری از امهات کتب اسلامی و عربی در این مطبعه به صورت آبرومندی چاپ و به نحو شایسته‌ای در اکناف جهان منتشر شده است؛ و از شما چه پنهان جذبهٔ نام «بولاق» در کشش من بدان محله بی‌تأثیر نبود.

تاکسی گرفتم و از هتل راه افتادم. تاکسی پس از پیمودن یکی دو خیابان اسفالتهٔ وسیع، وارد قسمتهای فقیرنشین قاهره شد. کوچه‌ها و خیابانهائی لبریز از جمعیت قدم‌زن بیکاره و چرخ‌های دست‌فروشان و گاریهای دستی و ماشین‌های فرسوده اما رنگارنگ، باضافهٔ بی‌نظمی وکثافتی تحمل‌ناپذیر. سرانجام با اعصابی درهم‌شکسته از بوقهای بی جا و مداوم رانندگان و چشمانی خسته از دیدن منظره‌های رقت‌انگیز، به محلهٔ بولاق رسیدیم، خیابان ــ و به عبارت دقیق‌تر ــ کوچهٔ باریك و پر ازدحام و ممتدی که انتهایش ظاهراً به دامن افق می‌پیوست.

ماشین متوقف شد که مجال عبور نبود. راننده کوچهٔ دراز را به من نشان داد که این بولاق است. پیاده شدم. بسته در بغل و نامه در دست، از نخستین مغازهٔ بقالی نشانی کوچهٔ مطلوب را پرسیدم. با اشارهٔ دست و زبانی که بکلی برای من نامفهوم بود، هدایتم فرمود که به راه خودم‌ادامه بدهم. چند صدمتری رفتم و در سر هر کوچه‌ای که از این به اصطلاح خیابان منشعب می‌شد، به کاشی کوچه خیره شدم؛ و در مواردی که نشانی از کاشی نبود، نام کوچه را از این و از آن پرسیدم؛ و در جستجوی کوچهٔ مورد نظر به راه‌پیمائی دشوار خود ادامه دادم.

ازدحام خیابان و آلودگی هوا و هجوم مگس‌ها طاقت‌فرسا بود. از دومین مغازه‌داری که نشانی کوچه را خواستم با لحن قاطع و مطمئنی‌نشانی داد که به راهم ادامه بدهم و پس از گذشتن از دومین کوچهٔ دست راست، به سومین کوچه می‌رسم که همان کوچهٔ مطلوب است. تشکر کردم و راه افتادم. به سومین کوچه رسیدم. کاشی و پلاکی نداشت، اما به استناد سخن مرد محترم وارد کوچه شدم. باریکهٔ بن‌بستی بود. نمرهٔ خانه‌های این کوچه از ۳۸ تجاوز نمی‌کرد، و حال آنکه من در جستجوی پلاك ۵۲ بودم. اسم کوچه را از سه‌نفر رهگذرپرسیدم و به واقعیت شگفتی پی‌بردم، و آن اینکه این کوچهٔ لعنتی به اندازهٔ تعداد رهگذران و ساکنانش اسم‌های گوناگون دارد. برگشتم و به خیابان اصلی وارد شدم. از مغازه‌دار دیگری سراغ کوچه را گرفتم. این یکی هم با قاطعیت کوچهٔ روبرو را نشانم داد. اما پلاك کوچه نام دیگری داشت، نکته رابه صاحب مغازه تذکردادم، و او ضمن اشاره به کوچهٔ بعدی، لبخندی زد که «منظورم آن کوچه بود، نه این یکـی».

بازهم فریب قاطعیت لحن مرد را خوردم، و در کوچهٔ بعدی کـه متأسفانه کاشی هم نداشت، مدتی طعم تلخ سرگردانی چشیدم. دردسرتان ندهم. جستجو از ساعت ۹ صبح تا یك بعدازظهر ادامه داشت. دوبار طـول خیابان دراز و چندکیلومتری بولاق را پیمودم، باضافهٔ طول کوچه‌های عرض خیابان را، اما از مطلوب خود نشانی ندیدم.

نکتهٔ قابل تأمل در این جستجوهای حیرت‌انگیز این بود که احـدی از کسبه و رهگذرانی که مورد سؤال من واقع شدند، از لغت «نمی‌دانم» استفاده نکردند. بعضی با قاطعیت و البته مهربانی کوچه‌ای را نشان‌می‌دادند که درست نبود، و بعضی هم دربرابر چشمان حیرت‌زده‌ام با من‌راه می‌افتادند و مرا به داخل کوچه‌ای می‌کشاندند، و چون در آن کوچه نشانی از پلاك ۵۲ نمی‌دیدند حیران می‌ماندند و پیش خود چیزی می‌گفتند که برایم مفهوم

نبود، و اگر خانه‌ای با پلاك مطلوب در آن کوچه وجود داشت درش را می‌کوفتند و صاحب‌خانه را بیرون می‌کشیدند و پس از دقایقی صرف وقت می‌فهمیدیم که شخص مورد نظر ما در آن کوچه نیست و اصلا این کوچه، آن کوچهٔ مطلوب ما نیست.

این مردم صمیمی و نجیبی که دعوی راهبری داشتند و هدایت بندهٔ غریب را به عهده می‌گرفتند، تا آنجا که دقت کردم در حسن‌نیت و قصد خدمتشان جای تردید نبود. اما دریغا که جز سرگردانی و خستگی من نتیجه‌ای نداشت.

خسته و حیرت‌زده به هتل برگشتم و روز دیگر به مدد دوستی از دانشجویان مصری کار بی‌حاصل دیروزین را از سر گرفتیم. باز همان‌صحنه‌ها تکرار شد. همان بیهوده‌رفتن‌ها و بیهوده گفتن‌ها. سرانجام در سومین ساعت جستجو به کوچه و خانهٔ ممهود رسیدیم.

به قصد آشنائی با زندگی طبقهٔ محروم مصری، وارد خانه شدم. در دالان خانه بوی گند مشام‌آزاری به عذاب جانم پرداخت. بی‌تأمل و دقتی دریافتم که اهل خانه یا بچه‌های کوچه، دالان خانه را با مستراح عوضی گرفته‌اند. از در و دیوار خانه آثار فقر می‌بارید. ارمغان غرورها و رجز-خوانیها و سی‌سال جنگ‌های بیحاصل. چند نفری در اطاقی نشسته بودند. بسته را به‌دست صاحبش دادم و به‌مدد دوست مصریم به‌او حالی‌کردم که دو کلمه‌ای برای خواهرش بنویسد تا به‌ایران ببرم. دختر بیست‌وچند ساله‌ای بود. معلوم شد سواد ندارد. دیگران هم به‌شرح ایضاً.

غمگین و افسرده با ساکنان خانه خداحافظی کردم وبا آشوب یادها به سراغ تاکسی رفتم. از خودم می‌پرسیدم این همان قاهره‌ایست که تا همین چهل سال پیش عروس شهرهای مشرق بود. این همان محله‌ایست که روزی مرکز ثقافت و انتشار مطبوعات جهان عرب بود. این همان وادی برکت‌خیز نیل است که روزگاری رونق زراعت و شکوه اقتصادش محسود همسایگان دور و نزدیك بود؟

مشاهدهٔ چشمان گود افتاده وگونه‌های به زردی گرائیدهٔ مردم صبور و شریفش که شکنج غم‌را باسایهٔ لبخند برچهره دارند، تماشای وحشت‌انگیز فقری که چون موریانه به‌جان ملت شریف وکهنسال مصر افتاده است وقوائم اخلاقی را می‌خورد و درهم می‌شکند، تأمل در بحران روحی ملتی که باید درجهان تورم زدهٔ امروز نیروی جوان کارآمدش را از دل کارخانه‌ها و سطح روستاها بیرون کشد و اسلحه به‌دستشان دهد و به‌کام سیری‌ناپذیر اجل فرستد،... و مناظری از این‌گونه، سؤال دیرینه‌ای را به‌صورت معمائی در ذهنم زنده می‌کند که سرنوشت این ملت کهنسال و نجیب، با این انحطاط اخلاقی و فقر فسادانگیز، درآشفته‌بازار جهان چه خواهد بود.

از انصاف نگذریم اگر مصائبی که در سی چهل سال اخیر مصریان تحمل کردند و با همه جان‌کندنها هنوز برسر پا مانده‌اند، خدای ناخواسته به‌سراغ کشورهائی دیگر از این قبیل آید، نتایجش بسیار غم‌انگیزتر ازآن خواهد بود.

عواقب جنگ را مصریان تحمل‌کرده‌اند وتحمل می‌کنند، منتها با شیوهٔ خاص خودشان. مرد از میدان بازگشتهٔ مصری باهمه غم‌های سنگین‌و مبهمی که بر دوش جان دارد، تصنیف‌های شاد و ضربی زمزمه می‌کند و با حرکات شیرین و فکاهیش مسکن ملایمی می‌سازد برای تحمل تلخی‌های زندگی. زن مصری از بامداد پگاه خویشتن را هفت قلم می‌آراید و به‌اتفاق دوستان و خویشان و همکلاسانش به خیابان قدم می‌گذارد و بی‌هدف ازاین مغازهٔ پر زرق و برق قصرالنیل بدان مغازه می‌رود، بی‌آنکه هنگام بازگشتن به خانه چیزی خریده یا بسته‌ای درآغوش داشته باشد. قهوه‌خانه‌های ارزان و دودناك حوالی میدان تحریر درهمه ساعات روز و شب پر است از مردم چای نوش قلیان برلبی‌که روز و روزگاری‌کارشان زراعت بوده‌است واکنون باید از بیم بسیج‌عمومی دست ازکشت وکار بکشند وعمرشان را در هوای آلوده به دود حشیش قهوه‌خانه بگذرانند که مبادا احضارشان کنند. دهات

و شهرهای کوچك اغلب خلوت وخالی است، زیرا اقتصاد درهم شکسته، سیل جمعیت را روانهٔ پای‌تخت کرده است؛ واین قاهرهٔ کهنسال است که باید بار یك سوم جمعیت مصررا بر دوش آزرده و ناتوان خود تحمل‌کند.

از اینهمه بدتر و خطرناکتر بلای ولنگاری است‌که با همه عوارضش به جان مردم مصر افتاده است. نوعی بی‌اعتنائی و آسان‌گیری که با نظام صنعتی جهان امروز مطلقاً سازگاری ندارد. کارگری که می‌تواند کاری را در یك روز تمام کند وبا گرفتن مزدی مناسب شکم گرسنهٔ زن و فرزندش را سیر کند، درطول یك ماه‌نیز انجامش‌نمی‌دهد. باچند مدیر چاپخانه دربارهٔ چاپ کتابی مذاکره کردم. همه با گشاده‌روئی استقبال کردند و وعده دادند که کار را درعرض یك هفته تمام‌کنند؛ و اگر می‌کردند شدنی بود. بااینهمه به‌حکم رعایت احتمالات یك ماه مجال دادم وبا درخواست این تعهد که اگر تا پایان ماه تمام نشده بود بابت هرروز تأخیر فلان مبلغ بپردازند. باز همگی قبول‌کردند. وقتی‌که پای نوشتن اسناد وگرفتن تضمین به‌میان آمد و پی بردند که طرف سخت وجدی است، کنارکشیدندکه زیرقول شفاهی می‌توان زد، قول کتبی را هم می‌توان وفا نکرد، اما چك بانك شوخی‌بردار نیست.

کارها درمصر امروز بیش‌از همیشه در پنجهٔ قضا و قدر است و حوالهٔ «ان‌شاءالله» در هرموردی رایج.

گفته بودم منبع عظیم درآمد ارزی مصر، آثار باستانی ونقاط دیدنی آن است. درقاهرهٔ عهد فاطمی، مسافر خودرا درحال وهوای دیگر و جهان و زمان دیگری احساس می‌کند. عظمت اهرام و هیبت دخمه‌های فراعنه کنجکاوان جهان را به‌خود می‌خواند. شبهای جیزه و کاباره‌های قاهره و اعتدال زمستانی اسوان و صفای مدیترانه‌ای اسکندریه، مصر را کعبهٔ بلهوسان و اسرافکاران کرده است. اما:

هجوم جهانگردان به‌کشوری می‌تواند خالی از خطرات فساد باشد که سنت و اخلاق چون سد سکندر مردم را از تقلید و تسلیم بازدارد. اگر

تحول‌های اقتصادی و سیاسی اساس اخلاق ملتی را متزلزل کرده باشد، هیچ آفتی برایش خطرناکتر از هجوم اجانب نیست. مرد قوی‌بنیه را با مزاج مستقیم و تن سالم می‌توان درهرجریان وکورانی قرار داد، اما مریض نقاهت زده را باید بشدت از هواهای ناسازگار پاسداری کرد.

درسطور پیشین اشارتی‌کردم به‌گرفتاریهای‌مسافر درمصر وتناقض‌هایی که در رفتار عمومی مردم مشاهده می‌کند. اکنون نظام عادلانهٔ طبیعت را بنگرید که چگونه به تلافی برمی‌خیزد و چه بلائی از جهانگردان برفرق مصریان می‌بارد:

قاهره بهشت شاهزادگان و شیخان و پولداران عرب است و آن را بمراتب بر شهرهایی چون پاریس و رم ولندن ترجیح‌می‌نهند. آخر درپاریس با همه گل وگشادیش ضوابطی حکومت می‌کند که دست وپاگیر بلهوسان است. بفرض فلان شاهزاده یا شیخ‌زادهٔ عرب شبی در مونت‌کارلو مست‌کند و چون ساعت تعطیل کازینو فرا رسد، دسته چکش را بیرون کشد و همه ساختمان را با خدمه وکارمندانش بخرد تا غرور از نفت برخاسته و از نگاه نفرت و تمسخر درهم شکسته‌اش، بهبود یابد. اما این‌کار را در پاریس و فرانکفورت و لندن نمی‌تواند بکند. اگرهم بتواند یك مورد و دو مورد است که اروپائیان هرچه باشند ارزان‌فروش نیستند، ولی این و بیش‌ازاین در مصر امروز کردنی است و شدنی. هتل‌دار وکاباره‌چی‌مصری بمحض دیدن دسته‌های دلار، مثل گربه‌های کوکی، هی سر به تعظیم فرو می‌آورد و هی «اناعبدك، تحت‌امرك، فی‌خدمتك» به ناف مسافر می‌بندد، و در اجرای اوامر بلهوسانهٔ او همه نظامات اخلاقی و اجتماعی و مذهبی را زیرپا می‌نهد. وانگهی دانستن زبان نیز درممالك فرنگ برای شیخان و شهزادگان عرب مسأله‌ای است. همهٔ فرنگان وبخصوص نازك‌اندامان افسونگرشان که ناطق بالضاد نیستند تاهمزبان شیخ‌زادهٔ بدمست پرتوقع شوند، و ازاین بالاتر بعض حرکات این آقازادگان شیرین حرکات قرن بیستم را تحمل‌کنند.

اما در قاهره هیچ عاملی وجود ندارد که عیش این عزیزان تنعم‌فروش

را منغص کند. با ماهی ده‌هزار دلار می‌توان گوشهٔ دنجی بامضافاتش، در هتل شرایتون برای همیشه اجاره‌کرد و سالی سه چهار بار بدانجا سری کشید. با چنددلار نکبت نفتی می‌توان همه‌ضوابط هتل‌را زیرپا گذاشت.

در هتل سمیرامیس وقتی‌که شیخ‌زاده خنجر برکمر عبا پردوشی به‌قول حافظ شمشاد خرامان می‌کند، همه آسانسورها قرق می‌شود و مأموران آسانسور برای ربودن این لقمهٔ چرب ونرم با هم رقابتی حیرت‌انگیز دارند. در کاباره‌ها فلان پیر هوسباز ولخرج براحتی می‌تواند برنامه‌های تنظیم‌شده را درهم ریزد و با سفارشی تازه، طرحی نو برانگیزد.

در سفر اخیرم شاهد دومنظره بودم در فرودگاه قاهره. ساعت ٦ بعد ازظهر از استانبول به قاهره رسیدم. با مسافران دیگر صفی بستیم به‌انتظار بازدید گذرنامه‌ها. نوبت به‌من رسید. مأمور محترم صفحات گذرنامه‌ام را دید، مهر ورود را با جوهر استامپ آغشته کرد تا برصفحهٔ گذرنامه زند و اجازهٔ دخول دهد. برق فرودگاه خاموش شد. دست مردك هم ازکار ماند. خونسرد و آرام مهررا روی‌میزگذاشت وبا دوستانش به‌شوخی و بذله‌گوئی پرداخت. ربع ساعتی گذشت وگاز فندك وکبریت مسافران تمام شد و از برق که هیچ، از شعلهٔ شمعی هم خبری نبود. دونفر از ته صف جلوآمدند، گذرنامه‌هایشان را به‌دست مأمور دادند و همراه آن چیزی درکف دستش گذاشتند. مرد محترم در شعلهٔ کبریت یکی‌از مسافران گذرنامهٔ آنان را مهر کرد و به دستشان داد. غروغر مرد سوئدی که پشت سر من بود بلند شد، به‌انگلیسی لهجه‌داری اعتراض می‌کرد که چرا قانون‌شکنی کرده است، و مأمور مصری به‌عربی محلی متلکی می‌گفت وبا همکارانش می‌خندید. به عالی‌جناب گفتم گذرنامهٔ مرا به‌دقت دیدی جز مهرکردن کاری نداشت، مهرش‌کن که بروم. با همان قیافهٔ خندان پرسیدکه اهل‌کجائی وچون دانست که ایرانیم، بی‌هیچ رودربایستی و خجالتی با حضور همکارانش سؤال کرد که «پسته همراه داری؟». خاموشی بیش‌از ٤٠ دقیقه طول‌کشید و در این مدت هشت‌نفر از ملیت‌های مختلف گذرنامه‌هایشان را با مختصر «بخششی»

مهر کردند و رفتند.

خاطرهٔ دلخراش دیگر مربوط به روز عزیمت بود. دکتر آل‌علی به‌حکم ادب ذاتیش برنامهٔ همیشگی بدرقه را اجرا کرد. در سالن ترانزیت فرودگاه منتظر لحظهٔ پرواز بودیم. میزکناری ما را سه نفر اشغال کرده بودند. پیر مردی با لباس بدویان و قیافهٔ آفتاب سوخته و پاشنه‌های ترکیده درحوالی شصت سالگی، نفر دوم بدوی هفتاد ساله‌ای با همین مشخصات و چهره‌ای بمراتب وحشت‌انگیزتر از حریف نخستین و سومین این جمع مسافر، دخترکی درحوالی سالهای پانزده و شانزده، با چشمان گودافتاده و قیافه‌ای خسته و خواب‌آلوده و رنگی مهتابی و یکی دو دستبند طلا و گردن‌بندی از همین جنس و مبلغی عور و اطوار دلبرانهٔ ناشیانه، مصداق بارزی از «غوره نشده مویز گشتن». غذائی خواسته بودند و دختر با ولعی می‌خورد وبا هر جرعهٔ پپسی لبخند ناشیانه‌ای تحویل بدوی شصت ساله می‌داد، و شیرداماد درنگاه ماتش غروری‌داشت‌که تحفهٔ تازه‌ای برای حرمسرای‌خود دست‌وپاکرده است.

نظیر این منظره را در هتل‌ها و خیابانها و فرودگاه قاهره بارها دیده بودم، اما نه با این‌اختلاف شکار وشکارچی. قیافهٔ مرد به‌طرزوحشت‌انگیزی کریه بود و تحمل‌ناپذیر. دخترك با حرکات‌گیج وناشیانه‌اش مصداق مجسمی بود از گوسفند گلستان سعدی که از چنگال‌گرگ‌گرسنگی نجاتش می‌دادند تا به قربانگاه شوم فحشا بسپارندش.

نمی‌دانم با تماشای این منظره به چه مناسبتی دلم به‌حال سادات سوخت. مرد جسوری که می‌خواهد با خطرکردنها به نجات ملتش برخیزد و عوارض سال‌ها جنگ و غرور و فساد را چند ساله برطرف‌کند. آنهم با دست خالی وبا وجود پرمدعایانی که برلب گود نشسته‌اند و رجز می‌خوانند و شماتتش می‌کنند و فرمان می‌دهند که «لنگش‌کن!»

* * *

این ولخرجیهای بلهوسانهٔ متنعمان عرب، درحکم ضربهٔ مؤثری است برای سقوط نهائی مصر در زمینه‌های اجتماعی و اقتصادی و از همه

خطرناک‌تر، اخلاقی.

ریخت و پاش مسرفانهٔ دلارهای نفتی، ازپنجه‌های نامبارک شهزادگان عرب، خطرش بمراتب بیشتر است از بمبهائی‌که هواپیماهای اسرائیلی بر سر مردم بی‌گناه مصر فرو ریختند. آن موشکها و بمبها خانهٔ خشت وگلی ویران می‌کرد و جان آدمیزادگان می‌گرفت، و این ولخرجیها نظام اقتصادی جامعه را درهم می‌شکند و جان مناعت و اخلاق را می‌گیرد.

ساعتی در طبقهٔ همکف هتل شرایتون قاهره نشستن و به بهانهٔ نوشیدن قهوه‌ای، تماشاگر صحنه‌های چندش‌آور بودن، مدعی را از اقامهٔ هر دلیلی بی‌نیاز می‌کند. از بالکن منزل دوستی در طبقهٔ پنجم به‌حیاط کلانتری‌مجاور نظر افکندن واز شرق و شروق ضربه‌های شلاق ـ که به‌پاداش فحشا بر پیکر زن بی‌پناهی فرو می‌آید، تا زنان درگوشهٔ حیاط صف‌زده بترسند و سهمی از مزد خودفروشیها به مأموران دهند ـ به تب‌لرز افتادن، زحمت هر شرح و تفصیلی را از دوش نویسنده بر می‌دارد.

این، گوشه‌ای از مفاسد تقوی‌سوز است، وجلوهٔ دیگرش انتقامی‌که برادران عرب می‌کشند از پیکر نیمه‌جان مصر مغرور. مصر مغرور درهم شکسته‌ای که تا همین چندسال پیش عبدالناصرش داعیهٔ زمامداری‌جهان‌عرب داشت و یك تنه به‌جنگ همه رژیم‌های عربی رفته بود، از جنوب غربی‌آسیا تا شمال غربی افریقا.

توریستهای عرب پیکر محتضر اخلاق را لگدکوب بلهوسی‌های خود می‌کنند، و دولتهایشان افکار و استعدادها را به یغما می‌برند.

مصیبت دهشت‌انگیزی که آینده مصر را تهدید می‌کند و از هم‌اکنون عوارض ناگزیرش آشکار گشته است، خالی‌شدن‌کشور است ازافراد کاردان کارآمد.

پیش از این گفتم‌که به‌علت درهم‌گسیختن ضوابط اجتماعی، گروهی در مصر بحران‌زده به درآمدهای نامعقول رسیده‌اند. بگذریم که پاشاهای

کهن عنوانی‌عوض کرده‌اند و القابشان از پاشا به مقاطعه‌کار تغییر یافته است و کاخهایشان به آسمان‌خراش تبدیل‌شده. وجوداین‌مفتخواران متجاوز لازمهٔ نظام سیاسی‌کشورهایی چون مصر و ایران است، خواه این ممالك به‌شیوهٔ سوسیالیستی تظاهرکنند وخواه داغ سرمایه‌داری بر جبین داشته باشند. در کشورهائی‌که نظارت مستقیم ملت وجود نداشته‌باشد همیشه گردش سرمایه‌ها برهمین منوال است. گیرم به انقلاب ارضی توسل جویند و بدین دل خوش کنند که دیگر مالك عمده‌ای وجود ندارد تا خون صدهاتن رعیت‌را به‌شیشه کند؛ گیرم املاك بزرگ را هم به‌فرض محال مصادره و بین رعیت تقسیم کردند؛ آنانکه به تجاوز و افزون‌طلبی خو گرفته‌اند، تاب مستوری ندارند و در اربندی سر از روزن درآرند. این انگل‌های اجتماع بلافاصله نقاب عوض می‌کنند وبا امکاناتی بیشتر و حوزهٔ تجاوزی بمراتب وسیع‌تر به‌عنوان مقاطعه‌کار به‌میدان می‌آیند واز برکت معجزنمائی «پنج‌درصد» بجای یك میلیون تومان درآمد سالیان پیش، صدها میلیون به‌جیب می‌زنند. گیرم املاکشان را خریدید و قطعه قطعه‌کردید وبه‌دست مردمی‌سپردیدکه نه‌تربیت کافی دیده‌اند و نه از اصول مدیریت زراعی باخبرند، مالك ملك از دست رفته را غمی نیست، بسراغ نزدیکان منبع قدرت می‌رود وبا استفاده از نام و نفوذ آنان میلیونها مترمربع زمین شهری را به‌قیمت متری دوشاهی و ده شاهی می‌خرد و از برکت نظام خاموشی و خفقان درطول یك سال به‌متری صد تومان می‌فروشدش؛ و مردم بیچارهٔ بی‌خانه که درتنگنای مقررات‌پیچیدهٔ محدوده و خارج از محدوده افتاده‌اند، مجبورند بـرای تصرف صد متر زمینی‌که بتوانند درآن آشیانه‌ای بنیاد نهند علاوه بر تقدیم همه اندوختهٔ سالیان خویش تا آخر عمر هم گرفتار سفته و اقساط باشند.

بنابراین شیوهٔ معتاد و البته مرضیه در مورد این افراد غمی‌نیست. مردم کشورهائی چون مشرق زمین عادت کرده‌اند و این ستم بزرگ اجتماعی را به‌صورت امری ناگزیر پذیرفته‌اند؛ که خوپذیر است نفس انسانی. مردم اینان را تافته جدا بافته‌ای می‌دانند و تصور اینکه بـه حریم حرمتشان می‌توان

جسارت ورزید به مغزشان راه نمی‌یابد.

اما آنچه مانند خوره به‌جان اجتماع می‌افتد و بحث مقایسه و شور عصیان برمی‌انگیزد، آن است‌که گروهی از مردم معمولی اجتماع به هر صورت و بهانه‌ای به درآمد نامعقولی دست یابند و آن‌را به رخ دیگران کشند و حرکات جلف و تنعم فروشیهای نودولتانه و ولخرجی‌های متظاهرانهٔ آنان، حسدانگیز همپالکی‌های قدیمشان گردد.

در مواردی چنین یکباره نظام اقتصادی مملکت درهم می‌ریزد و براثر آن رکن تقوی و قناعت فرو می‌شکند، و طبقات محروم جامعه، چون گرگان هار، به‌جان یکدیگر می‌افتند. بدا به‌حال مملکتی‌که درآمد افراد و طبقات اجتماعش رها از هر ضابطهٔ معقولی، متناسب با کوشش و تجربه و تخصصشان نباشد.

ملاحظه بفرمائید، اگر درکشوری کار مردم به‌دست گروهی متظاهر مردم‌فریب افتاد و اینان برای رجزخوانی بین‌المللی، بفرض کشت خشخاش را ممنوع و استعمال تریاك را غیرقانونی‌کردند وبا این‌خیال باطل که به‌زور نطق و خطابه و حکم و بخشنامه می‌توان اعتیاد مردم را یك روزه یا یك ساله ازبین برد، به‌جان مشتی مردم مفلوك بی‌پناه افتادند و زندانها را از انبوهی مریض مصیبت‌زده انباشتند، درجوار این کار ناسنجیدهٔ تبلیغاتی، به‌حکم احتیاج، طبقه‌ای ظهور خواهدکرد به‌عنوان قاچاقچی. عوامل درجهٔ دوم و سوم این طبقه ازگروه متوسط مردمند و علاوه بر ثروت سرشاری که به‌جیب دوسه‌تن رئیس وکارگردان سرازیر می‌کنند، خودشان هم با درآمدی بادآورده و بسیار به آلاف و الوفی می‌رسند و یك‌شبه ره صدساله می‌روند. این درآمد نامعقول درچشم مردم کوچه و بازار محسوس و حسرت‌انگیز است. مردم کور نیستند و می‌بینند که فلان عمله سرگذر یا ولگرد جنوب شهر درطول شش ماه ا زبرکت فروش هروئین گرمی سیصد تومان و تریاك مثقالی یکصد تومان به ثروت هنگفتی رسیده است و این تنعم و تجملش را با اصراری حسدانگیز به دیگران نمایش می‌دهد. قدرت پلیس و دستگاه

قضا هم در ممالکی ازاین دست معلوم است. مردم معمولی کوچه و بازار، آنانکه تا دیروز شاهد شکم گرسنه و دست تهی میلیونر امروزی بوده‌اند، بناچار درکارش تأمل می‌کنند و به‌قضاوت برمی‌خیزند و سرانجام به نتیجه‌گیری می‌پردازند. و این نخستین پلهٔ انحراف اخلاق عمومی است.

مرد کوچه و بازار، وقتی‌که می‌بیند فلان پرتقال فروش سرگذر را مأموران غلاظ و شداد حکومتی به‌جرم سنگین احتکار دستگیر کرده‌اند و پنجاه صندوق پرتقالش را که به‌سودای کیلوئی دوتومان گرانتر فروختن انبارکرده، به‌حراج گذاشته‌اند، و در همان حال به‌محیط پیرامونش نظری می‌افکند و می‌بیند در هیچ خیابان و کوچه‌ای نیست که قطعات متعدد زمین‌های بایر سالها بی‌استفاده نیفتاده باشد و صاحبان معدود این زمینها ـ کسانی که تا چندی پیش آه در بساطشان نبوده است ـ اکنون زمین متری چند ریال خریده را به‌قیمت متری ده‌هزار تومان به مردم خانه بردوش می‌فروشند، حیرت می‌کند که این چه نظامی وچه عدالتی است. آیا ضرورت مسکن در زندگی مردم بیشتر است یا میوهٔ تفننی پرتقال؟. چرا عمل پرتقال فروش منطبق با قانون احتکار است و شایسته مجازات سنگین، و عمل نامرد زمین‌خوار شاهکار است و درخور تحسین.

دراین مورد است که ذهن مردم به‌مقایسه می‌پردازد و نتیجه‌گیریش به هرحال به‌زیان آرامش کشور است.

درکشور مصر درآمد یك راننده تاکسی که با پلیس هتل زد وبندی دارد، روزانه از دویست تومان تجاوز می‌کند، حال‌آنکه کارمند تحصیل‌کردهٔ دولت یا بنای تجربه‌آموختهٔ زبردست، حداکثر درآمد روزانه‌اش از مرز بیست تومان نمی‌گذرد. حقوق یك‌ماههٔ استاد سالخوردهٔ دانشگاه‌که دست‌کم بیست سال از شادابترین ایام جوانیش را به‌دانش‌اندوزی پرداخته و سی‌سال به تدریس در کلاس‌های دورهٔ لیسانس و دکتری مشغول بوده است، مبلغی است درحدود یکهزار تومان، وحال‌آنکه فلان پیشخدمت بی‌سواد و خوش تعظیم هتل یا آپارتمان‌های «مجهز» کرایه‌ای اضعاف آن‌را در ازای یك شب

خوشخدمتی از شیخ نفتی می‌گیرد و این درآمد سرشار را به‌رخ دیگران می‌کشد. برای دیگرن چاره‌ای باقی‌نمی‌ماند جزانتخاب یکی‌از دوراه یا تغییر سلیقه دادن و به‌رنگ جماعت موفق درآمدن و به هرصورت واز هر راهی به‌فکر درآمد بیشتر افتادن، یا ترك یار ودیار گفتن و حدیث البته شریف «حب وطن» را به زاویهٔ فراموشی نهادن وازاین درخت چوبلبل بدان درخت خرامیدن و به‌کشورهای دیگر مهاجرت‌کردن‌که، خدای جهان را جهان تنگ نیست.

و بلای بزرگ مصر امروز همین است. به دانشگاههای مصری سری بزنید و ازحال استادان نامور جویا شوید، تا بدانید بیشترشان به لیبی و عربستان و عراق و خلیج فارس و کشورهای دیگر مهاجرت کرده‌اند. به کارخانه‌ها نظری بیفکنید تا ببینید کارها با چه ناشی‌گری ادامه‌ای شبیه به توقف‌دارد. آخرهمه‌کارگران‌متخصص برای‌درآمدبیشتر روانهٔ‌کشورهای‌دیگر شده‌اندکه تحمل سختی وگرسنگی حدی دارد وعمل هیچیك ازاین مهاجران از نظرگاه عقل و انصاف قابل سرزنش نیست. واقعاً نتوان مرد بسختی‌که من اینجا زادم.

درآغاز این مقالات اشارتی کرده بودم به شباهت‌های بسیار مصر و ایران و ایرانیان و مصریان. درمورد مهاجرت‌ها نیز این شباهت و همدردی وجود دارد با تفاوتی مختصر، از مقولهٔ همان تفاوت ماه من تا ماه گردون:

در مصر طبقهٔ درس‌خوانده و کارگران ماهر و افراد ورزیده ناچار به مهاجرت شده‌اند و درطلب‌درآمدی بیشتر به‌کشورهای‌دیگر روی آورده‌اند؛ در ایران نیز طبقه‌ای مجبور به مهاجرت شده‌اند، مردم هوشمند موقع‌شناس که از برکت عدالت اجتماعی سالیان‌اخیر به‌اندوخته بسیارمختصر چندمیلیون دلاری دست یافتند و به‌حکم تعالی‌جوئی که ذاتی بشر است فضای ملك جم را چون زندان سکندر برخود تنگ دیدند وآوارهٔ سواحل زیبای فرنگ و ساحل لاجوردین اقیانوس اطلس شدند و مملکت را ازهوش ونبوغ خویش

محروم گذاشتند.

***

اسوان عروس ولایات جنوبی مصر است که به‌انتظار سایهٔ بخت برساحل نیل نشسته است؛ با مناظر زیبای طبیعی وهوای مطبوع و مردمی فقیر و از برکت هجوم جهانگردان، متمایل به شیادی. در تنها هتل خوش‌منظرهٔ شهر اطاقکی داریم، و به‌یمن توفیق غیرمنتظره تماشاچی مفت و مجانی صحنه‌ای شده‌ایم از عملیات ستارگان برجستهٔ جهان سینما. یکی ازکمپانی‌های بلند-آوازهٔ ایتالیا، جماعتی از ستارگان سرشناس، و به‌عبارت بهتر روشناس خود را به اسوان فرستاده است با دم و دستگاهی مفصل تا صحنه‌هائی از داستان فیلمی را دراین هتل خوش‌منظره ثبت کنند. ده دوازده نفری مرد و هفت هشت نفری زن‌اند؛ و به‌معرفی همسفر اهل اصطلاحم، دوسه‌تایشان ازمشاهیر عالم هنر؛ و یکی از وظایفشان اینکه مشت بی‌هنری و ستاره‌نشناسی مرا نزد دوست هم‌وطنم بگشایند؛ و اورا درین تشخیص تأیید نمایندکه طبیعت جاهل دهاتی اصلاح‌ناپذیر است، وگرچه سالها در پای‌تخت زیسته باشد، و در آفاق عالم بگشته بسی.

جماعت بیست‌نفری ستارگان، پنج روزی پیش از ما بدین ولایت آمده‌اند و همه ساعات روزهایشان به‌انتخاب منظره گذشته است و تمرین صحنه‌ها، منتها از مقوله‌ای دیگر.

و من‌هم، از شما چه پنهان، نیم‌روزی چشم از سیرآفاق بستم و به مطالعهٔ انفس پرداختم. در سایهٔ درختی و برفراز صخره‌ای نشستم، و بی‌اعتنا به زمزمهٔ آرام نیل و رفت وآمد مسافران، تماشاگر تمرین ستارگان شدم و برحالشان رحمت آوردم و بیش‌از همه برکار پرمشقت ستارهٔ اول فیلم؛ علیامخدرهٔ زیباروی موزون اندامی‌که همه ساعات نیم‌روزش منحصر بود به دو سه بار تغییر لباس دادن و سی‌چهل بار کرم برصورت وگردن و سینه مالیدن، و بر صخرهٔ صافی درساحل نیل خوابیدن وبا تظاهر به‌خواندن،کتابی در دست گرفتن و با نیم‌غلت نازآلودی پهلو به پهلو شدن و به بهانهٔ آهی،

صحنهٔ صعود و نزول سینه‌ها را برعدسی دوربین‌ها نشاندن؛ و هربار با اخم و تخم کارگردان مواجه گشتن، و از نو خوابیدن و از نو غلطیدن و از نو آه کشیدن؛ و در فاصلهٔ هر تکراری به سایهٔ آلاچیق پناه بردن و لیوانی آب‌جو نوشیدن و ناخنك هیز همکاران را بر ساعد و سینه پذیرا شدن، و بناگوش و گردن را وقف لبان نره‌غولان نمودن؛ و هربار با روغن شفافی اعضای لخت بدن‌را اندودن، و پوست لطیف خودرا در معرض نیزه‌های زهرآگین آفتاب اسوان نهادن؛ و به‌روایت مسافران هتل سه روز تمام سرگردان همین صحنهٔ سه چهار دقیقه‌ای بودن.

نمی‌دانم چه مناسبتی مرا به‌یاد مصرکهن انداخت، وتصاویر خیال‌آفرینی که از رقاصگان معابد عهد فراعنه برصفحهٔ ذهن خود نشانده بودم، و از این عجب‌تر و نامناسب‌تر تداعی صحنه‌ای بود که سالها پیش ازفیلم هوسهای امپراتور دیده بودم. همان صحنهٔ عیش و نوش دربار نرون. و هنوز این صحنه از پیش چشم خیالم نگذشته، صحنه دیگری برجایش نشست، از مجلسی که متصدیان هنرمند تله‌ویزیون خودمان آراسته بودند به‌مناسبت شامگاه یکی از اعیاد ملی، صحنه‌ای لبریز از وقاحت که معرکه‌گیرش پیر شصت ساله‌ای بود، و همه هنرش منحصر بدین‌که با چشمان حریص شهوت گرفتهٔ خود، نگاه تمنا براندام‌لخت زیبارخان بپاشد وبا شعر وبیت‌عاشقانه‌ای به‌همان وظیفهٔ البته اخلاقی و البته شرافتمندانه‌ای پردازد که شهوت‌فروشان کاباره‌های فرنگ درمقابل خرپولان سالخورده انجام می‌دهند.

محکومم کنید و نکنید، بدم‌آمد ازهرچه فیلم وسینما وستاره است. بله، ملامتتان‌را به‌جان می‌پذیرم. چه‌کنم حظ بخت من این‌است، هنیئاًلارباب النعیم نعیمهم.

دکتر شاطی و همسرش را چند شب پیش در مهمانی «خانهٔ فرهنگ ایران» دیده بودم، و در نخستین لحظات متوجه تلاش بسیارش شده بودم برای آشنائی بیشتر با مأموران سفارت؛ و پیشنهادهای گوناگونش برای

همکاری با فعالیتهای فرهنگی بنیاد؛ و برنامه‌های دور و درازش از مقوله دیبای رومی به هند بردن و فولاد هندی به حلب آوردن و آبگینهٔ حلبی به یمن بارزدن؛ و روز بعد که تقاضای دیداری خصوصی از من کرده بود، جویای سوابقش گشتم واز وابستهٔفرهنگی سفارت شنیدم که مرد محترم به حکم جوانی جویای نام است و احیاناً نان. از چپ‌روان بنام دانشگاه است و به‌برکت این سلیقه دوسه باری به مسکو رفته و پذیرائی شده و جایزه گرفته است. تا اینجای قضیه عیبی نداشت. من نه مأمور سیاسی دولتم و نه دلبستهٔ چپ و راست؛ کارم ذوقی است و فرهنگی، و سروکارم با استادان زبان فارسی. هرکس به ترویج زبان و فرهنگ ایران کمر بسته باشد مورد احترام من است.

اما در نخستین ملاقات دونفره، پی بردم‌که مردنازنین مرتکب اشتباهی خطرخیز شده است، و به‌حکم سوءتفاهمی، مرا که خدمتگزار بنیاد فرهنگ ایرانم، مأمور«بنیاد»دیگری پنداشته، وبه‌حکم این‌پندارغلط، مقرب‌الخاقانی و صاحب نفوذ و قدرتی. آمد و هنرهایش را برشمرد وخدماتی‌را که می‌تواند متعهد گردد عرضه کرد، ازقبیل در فلان زمینه سخن راندن و فلان کتاب را ترجمه‌کردن و در فلان روزنامه مقاله نوشتن. و ازاین بالاتر مخبران جراید را به هتل کشاندن و عکس و تفصیلاتی بر جبین صفحهٔ اول نشاندن؛ و ازاین قبیل هنرهای برکف دست گرفته‌ای که باب طبع اهل سیاست است ومناسب شأن صاحبان مناصب.

درحیرتی برلب نیامده از تناقض سوابق افعال و صورت حالش، با تشکرگونه‌ای کوشیدم کارم را که منحصراً فرهنگی است و مربوط به‌زبان فارسی برایش توضیح‌کنم، و از بی‌کس وکاری‌ها و به‌قول سیرجانی‌ها «بی‌درکجائی‌های» خودم شمه‌ای به‌گوشش بخوانم؛ اما طرف همه را حمل بر شکسته‌نفسی کرد وبا تکرارعبارت «اختیار دارید...»، مرا برمسند صاحب اختیاری نشاند. و من حیرت‌زده از معجزات مکتبی‌که می‌تواند مردی بدین وارستگی و آزادگی بپروراند، درحرکات و قیافه‌اش آثار یار گمشده‌ای

دیدم از همدرسان قدیم که فعالیتهای اجتماعیش را از حزب توده شروع کرد، و سر ازصندوق امریکائی توسعه وعمران درآورد، وبه‌پاداش استعفای از جبههٔ ملی فرماندار ولایتی شد و به‌جرم اختلاسی‌سنگین گذارش به‌دیوان کیفر افتاد، و سفارش هم‌مسلکانش در حزب ایران نوین بدادش رسید و از وکالت دادگستری هوای وکالت مجلس به‌سرش زد ونامش زینت‌بخش لیست نامزدهای رستاخیزی شد و دست نوازش سازمانهای امنیتی بر مسندی والاترش نشاند و...

این شباهت شگفت‌انگیز از یکسو وتأملات روانشناسی ازسوئی دیگر، خارخار وسوسه‌ای به‌جانم افکنده بود که نیم‌روزی در صحبتش صرف‌کنم و سیاحتی در روحیاتش. اما نهیبی از اعماق حافظه سرکشید وباتوسل به‌داستان زیره به‌کرمان بردن و قطره به عمان آوردن، به‌یادم آورد که ایام معدود اقامت درمصر را به‌مصاحبت مردی ازاین قبیل تلف نکنم که امثال بهتر و برجسته‌تر و بمراتب فراوان‌ترش را درکشور خویش و دور وبر خویش داریم و بسیار هم داریم. اما قسمت جز این بود.

دیروز با یکی از دوستان مصری به نمایشگاه کتاب رفته بودیم و در جوار آن برج سر به‌فلك سائیده‌ای دیدم که به‌روایت رفیقی مصری برفراز آن «رستوران چرخان» خوش‌منظره‌ای ساخته‌اند و به‌دیدنش می‌ارزد.

امروز عصر با خویشتن‌خود برساحل نیل قدم می‌زدم وگرم‌گفتگو بودم که خودرا در نزدیکی همان برج دیدم و بلهوسانه بلیطی خریدم و به مدد آسانسور عروجی کردم و قدم به سالن رستوران نهادم تا درکنار پنجره‌ای، پشت میزی بنشینم و به‌بهانهٔ قهوهٔ بدطعمی، مناظر تماشائی قاهره را از چهارسو تماشا کنم. دریغا که به‌علت قطع‌برق رستوران چرخان به‌ساکن مبدل شده بود و به روایت گارسن رستوران، بدین زودیها هم انتظار نمی‌رفت‌که برقی جریان یابد و رستورانی دوران .

بناچار تسلیم سرنوشت شدم و خرسندانه به تماشای گوشه‌ای ازقاهرهٔ گسترده دل‌خوش. برسینهٔ افق هیکل غول‌آسای اهرام نشسته‌بود و زیردست

آن دریچه‌های چند آپارتمان ازپشت پردهٔ غبارآلود تمدن خودنمائی‌میکرد. در بالکن آپارتمانها ساکنان خوش‌بخت و مرفه قاهره، جماعتی‌که به‌هرحال سرپناهی داشتند، مناظر بدیعی از جلوه‌های گوناگون زندگی خانوادگی را پیش چشم بلفضول بیننده گسترده بودند، از جعبه‌های خالی و سبدهای درهم‌شکسته و لحافهای برهم‌انباشته‌گرفته تا لباسهای رنگارنگ وجوراجور بر طنابها آویخته و بر نرده‌ها افکنده. اندکی پائین‌تر برصفحهٔ این تصویر بدیع، منظرهٔ چهارراهی به‌چشم میخورد با چراغهای خاموش راهنمائی وانبوه ماشینهای درهم فرورفته ورانندگان تنگ‌حوصله‌ای‌که علاج‌آشفتگی ترافیك را در فشار بردکمهٔ بوق ماشین دیده‌اند وپاسبان خونسردی که درپیشخوان دکهٔ لیمونادفروشی به‌لب تازه‌کردن پرداخته است و درشکه‌چی آتش‌مزاجی که همصدای گاری‌کش ژنده‌پوشی با رانندهٔ تاکسی به‌جروبحث پرداخته‌اند، و درویش چابك حرکاتی‌که در حاشیهٔ خیابان گرم معرکه‌گیری است، و زن صاحب سلیقه‌ای که پائین تنهٔ کودکش را زیرفشاری پیاده‌رو گرفته است، و جوانك هشت و نه ساله‌ای که درکنار دیوار خیابان مشغول تخلیهٔ قبل از طهارت است، و زوج جوانی که بی‌خبر از آشوب رهگذران روی چمن‌های سبز کنار برج مؤدبانه گرم گفتگویند و الاغ بار برپشتی‌که در ازای ناخنك مختصری از علفهای چمن، به‌کود افشانی مشغول است.

درحال میزان‌کردن دوربین بودم تا ازاین صحنهٔ پرتنوع زندگی‌مصری عکسی بگیرم‌که دستی به شانه‌ام خورد و لبخند ماشینی دکترالشاطی از لای لبان سیاه و برگشته‌اش بر چهره‌ام پاشید. روی صندلی مقابل نشست و شروع کرد به توضیحات بیدریغ و رایگان که «بله، این برج قاهره نمایانگر شکوه اعراب است و یادگار دوران غرورآفرین رئیس»؛ و به‌دنبال آن شرح مفصل و خسته‌کننده‌ای ازعظمت عهد ناصری وروشن‌بینی‌های شخص رئیس، آنهم با طول و تفصیلی که مایه‌بخش شگفتی من شد، و یادآور این نکته که چند شب پیش باحضور همین جناب دکتر الشاطی من بدین واقعیت اشارتی کرده بودم که عبدالناصر خوب ویا بد هرچه بود، نوعی غرور ملی و اعتماد

به‌نفس درضمیر مصریان ایجاد کرد و این درحد خود خالی از ارزشی نیست. من این مطلب را درجواب تندروی‌های یکی از منتقدان عبدالناصر گفته بودم واینك استاد عزیزی که احکام سرسخت مارکس‌را درلعابی ازفرمولهای دهاتی خرکن مرحوم دیل‌کارنگی پوشانده بود، آن‌را به‌ناف خودم می‌بست.

حیرت‌زده از رابطهٔ مشتی سنگ و سیمان برهم نهاده با شکوه اعراب و غرور مصریان، با اعتراف به کندذهنی و دیرانتقالی، خواستار توضیح بیشتری شدم و دکتر الشاطی به خطابه خواندن افتاد که «ما افریقائی‌ها و آسیایی‌ها براثر تلقین‌های مداوم استعمارگران غربی، دچار خودکم‌بینی‌های مزمنی شده‌ایم. فرنگی‌ها را یك سر وگردن از خودمان برتر وبالاتر می‌بینیم، غافل ازاینکه هرچه دارند و ندارند از ما دارند. نمی‌دانید پیش از اینکه به‌فرمان رئیس این برج باعظمت واین‌رستوران چرخان ساخته‌شود، هموطنان ما با چه حیرتی از رستوران چرخانی یاد میکردند که در یکی ازشهرهای آلمان دیده بودند وبا چه آب وتابی شرح و تفصیل آن‌را اینجا وآنجا می‌گفتند و درجراید می‌نوشتند. رئیس برای اینکه بااین‌عقدهٔ حقارت به‌مبارزه برخیزد فرمان بنای برج قاهره را صادرکرد و شخصاً در مراسم افتتاحش شرکت جست، تا فلان دهاتی بی‌سواد مصری هم بداند که میان قاهره و بهترین شهرهای اروپا تفاوتی نیست». عرض میکنم «دهاتی‌های بی‌سواد مصری این را قبلا هم می‌دانسته‌اند، نیازی به اینهمه خرج نبوده است». و جناب استاد بی‌توجه به مفهوم سخنم تأکید میکند که «اختیار دارید آقا، مگر نمی‌دانید عقل مردم به چشمشان است». و من درحالیکه باردیگرنگاهم را از پشت شیشهٔ غبارگرفتهٔ رستوران به مناظر تماشائی خارج می‌دوزم، در مقابل استدلالش سپر می‌افکنم که «حق با شماست، الحمدلله که این مختصر نقیصه هم برطرف شد و دیگر تفاوتی میان قاهره با پاریس و لندن و فرانکفورت به‌چشم نمیخورد».

خوشبختانه منظرهٔ گلاویزشدن رانندگان سر چهارراه و بزن بزن جانانه‌ای که راه انداخته‌اند، مفاوضات کلامی را به استفادهٔ بصری مبدل

می‌کند و جان مرا از مقایسهٔ قاهره و فرانکفورت خلاص.

* * *

غروب امروز یار همسفرم هوس قایق‌سواری کرد و منهم اقتدا به سلیقه‌اش. دامان گسترده و مواج نیل در شعاع افقی خورشید مغرب جلوهٔ دلربائی داشت، وپیرمردقایق‌ران لبان پرسخنی. هنوز از حوالی هتل‌نگذشته بودیم که سیگاری آتش زدم و لای دو انگشت گشوده‌اش نهادم. پکی زد و لبهایش را به‌قول ما سیرجانیها ورچید و نگاه تحقیر و ملامتش را بر سراپایم پاشید. سیگاری از جعبهٔ زیرپایش برآورد و روشن‌کرد وبه‌من داد. با احساس بوی حشیش، عذرخواهانه دستم را عقب‌کشیدم؛ و مرد محترم که اهلیتی در من ندید، رو به رفیقم آورد و سیگار نشأه‌بخشش را بدو تعارف کرد؛ و با کشف این واقعیت هول‌انگیز که رفیق مخلص باهیچ دودی میانه ندارد، سری به تأسف تکان داد و کوشش‌کرد با انگلیسی شکسته‌بستهٔ خود دریابد که همسفر من برای چه زنده است.

سپس به‌یاد وظیفهٔ خود افتاد، و درحالیکه با یکدستش پارو میزد و با دستی دیگر دهانهٔ بطری عرق‌را لای لبان‌کلفت سیاهش جا میداد، ازنخستین انحنای رودخانه گذشت و شروع کرد به معرفی مناظر دور وبر، اقامتگاه زمستانی رئیس جمهوری، کاخ قشلاقی وآرامگاه ابدی آقاخان محلاتی، و سرانجام گوشهٔ دنجی درساحل نیل که نامش را گذاشته‌اند بهشت بیماران؛ و نعماتش به‌روایت قایقران غلیان‌های آمادهٔ حشیش، وآبجوگیرندهٔ مصری و عرقهای دوآتشهٔ عرب‌پسند و انواع وسایل قمار. و ازاین همه جاذبه‌ها بالاتر طبق نص کلام حضرتش «بیوتی‌فول‌گرل»های خارجی و اهلی.

عبارت آخرین را پیرمرد با چنان شور هیجان‌آمیزی ادا کرد و چنان آب دهنی فرو داد که مطلقاً با سن و سالش متناسب نمی‌نمود؛ و چون در نهایت تعجب، مارا همچنان‌گرم تماشای غروب خورشید دید، به‌تصوراینکه انگلیسی البته فصیحش را درنیافته‌ایم، با عربی کتابی جمله‌اش را تکرارکرد و به‌توصیف جزئیات پرداخت. ومن حیرت‌زدهٔ بیان پرحرارت و رغبت‌انگیز

مرد، دراین اندیشه‌که اگر این‌بزرگوار با این‌قدرت تجسم وبیان‌تحریك‌آمیز، به‌کـار سیاست رو می‌آورد و پیشوای فرقه‌ای یا لیـدر حزبی می‌شد، قطعاً روزگارش بمراتب بهتر ازاین بود و درآمدش بیشتر از این.

اندیشه‌ام را صادقانه با مرد محترم درمیان گذاشتم و پاسخی تعنت‌آمیز شنیدم که «شما ایرانی‌ها عجب حق‌ناشناسید. من به شما خدمت می‌کنم و شما به من توهین می‌کنید؟» به قصد انحراف سخن والتیام غرور مجروحش بطرح سئوال دلنشینی پرداختم‌که در حرمسرای جنابش هم‌اکنون چند نفر به خدمتگزاری مشغولند، و مرد باشکوه‌ای از کمی درآمد و ناسازگاری زنان روزگار، با نوعی سرافکندگی نالید که فعلا سه زن بیشتر ندارم، آنهم دوتایشان بچه‌های شیرخواره دارند و نمی‌شود عذرشان را خواست، قرار و مدار چهارمی را برای عید رمضان گذاشته‌ایم». رفیقم با شنیدن سخن پیرمرد نگاه پیروزمندانه‌ای به من افکند، و با رمز «اینهم شاهد»، ماجرای جر و بحث‌های دوشینه را بخاطرم آورد که مبلغی با یکدیگر مناقشه‌کردیم در مقولهٔ سرنوشت زن در جهان عرب، واین‌که زن در ایـن گوشهٔ جهان روزی می‌تواند به‌ترمیم شخصیت درهم شکستهٔ خود پردازد که قبل از همه برای سیرکردن شکم و پوشاندن بدنش نیازمند دیگری نباشد، واین میسر نمی‌شود مگر با تحصیل علمی و فراگرفتن حرفه‌ای.

* * *

امروز به‌فیض مهمان‌نوازی دکتر عبدالحمید روزخوش پرباری داشتم. دکتر از دوستان قدیم من واز عاشقان دلباختهٔ ادب فارسی و فرهنگ ایرانی است. آشنائی من واو ریشهٔ بیست وچند ساله‌ای دارد. ریشه‌اش در عمق سالهائی خفته که این مرد صاحبدل مصری به‌ایران آمد و در حوالی چهل سالگی شور جوانی به‌سرش زد و روی نیمکتهای دانشکدهٔ ادبیات تهران، همدرس جوانانی شد که از نصف سن اوهم کمتر داشتند. با پشتکاری حیرت‌انگیز دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی را به‌پایان برد و رهسپار وطنش گشت، تا با تصرف کرسی استادی دانشگاه قاهره، بذر محبت ایران

و ایرانی را در مزرع مستعد دلهای مصریان بپاشد و با تألیف و ترجمهٔ آثار فراوان خواستاری، جوانان شمال افریقا را با فرهنگ و تمدن این‌سوی آسیا آشنا کند.

استاد نازنین اکنون روزهای آرام تقاعد را می‌گذراند و با همسر سالخورده‌اش در آپارتمان تمیز، اما محقری زندگی می‌کند؛ درحالی که فرزندانش در دوران ناصری ترك وطن گفته وهریك ازگوشه‌ای فرارفته‌اند. سه پسر و دو دخترش با شمار نتوان مرد بسختی‌که من اینجا زادم، به عراق و عربستان و شیخ‌نشین‌های خلیج فارس مهاجرت کرده‌اند، و از برکت تحصیلات عالی و تخصص محتاج‌الیه خویش، صاحب مقام و منصبند؛ و ششمین این فرزندان، حب وطن چنان گریبان جانش را گرفته است که دلارهای نفتی ابن‌سعود و ولخرجیهای قذافی و دانه‌پاشیهای عبدالکریم قاسم هم نتوانسته‌اند به دامش اندازند و دلش را هوائی کنند. مرد همچنان در مصر مانده است و درخدمت ارتش است. جناب‌سرهنگی است با قیافه‌ای دلنشین و رفتاری وقارآمیز،که امروز به‌حکم پدر با همسرنازنین وموقرش مأمور پذیرائی از من شده‌اند و مجلس ضیافتی در «نادی‌المعادی» ترتیب داده‌اند. نادی‌المعادی باشگاه مخصوص افسران است ودور ازآشوب‌قاهره، برلب رود نیل. اگر بنای مجلل ندارد، خالی از صفای مفصلی نیست.

همسر سرهنگ پیش از آنکه عروس دکتر عبدالحمید باشد، در ذوق و شور و زبان‌آوری دختر او به‌حساب می‌رود؛ و با همهٔ حرمت صمیمانه‌ای که نسبت به پدرشوی خویش دارد، درمسائل اجتماعی و سیاسی، سنگر مقابل اورا گرفته است و به‌هیچ قیمتی هم حاضر به مصالحه و تسلیم نیست. این واقعیت را در همان نخستین لحظاتی که فاصلهٔ بین هتل و باشگاه را طی می‌کردیم، من ـ با همهٔ دیرانتقالیها و کندذهنیهایم ـ دریافتم؛ و دریافتم که چرا دکتر فرزند و عروسش را دراین ضیافت شرکت داده است.

دراین چند روزی که دکتر عبدالحمید با نهایت جوانمردی نعمت مصاحبت خود را به‌من ارزانی داشته بود، با همهٔ اشتراك سلیقه‌ها، در یك

مورد کار اختلافمان بالا گرفت، وآن مسألهٔ عبدالناصر و جنگ اعراب و اسرائیل بود. دکتر با همهٔ وجودش از نام ناصر و رژیم ناصر متنفر است و من برعکس او، از روزگار جوانی به حماسهٔ ناصر تعلق خاطری دارم. آخر، دوران پرشور جوانی من مقارن با طلوع ناصر بود و مصادف با روزگاری‌که امواج تبلیغاتی «صوت‌العرب» نه تنها قارهٔ افریقا که قسمت اعظم آسیا را نیز درخود پوشانده بود، وقهرمان مصری یك تنه در برابر قوای مهاجم اسرائیل و فرانسه و انگلیس پایداری می‌کرد و رعشهٔ ترس بر اندام سران ممالك عرب می‌افکند.

درآن روزهای شور والتهاب، برادر سرلشکر عبدالحکیم عامر فرماندهٔ کل قوای مصر، و پسرخالهٔ سرلشکر عارف فرمانروای عراق، در دانشگاه تهران به‌تحصیل مشغول بودند، و به‌حکم علائق دیرینه، حریفان حجره و گرمابه و گلستان مخلص. به‌وساطت همین دوستان بارها از برنامهٔ فارسی رادیو قاهره قصیده‌های حماسی و پرآب وتاب من در واقعهٔ کانال سوئز به‌گوش شنوندگان ایرانی رسیده بود، وکیفر این فضولیها به‌خود من.

با سوابقی چونین، حتی شکست رسوای مصر وگذشت روزگار هم نتوانسته است به ارکان این علائق لطمه‌ای وارد سازد، و به‌همین دلیل بارها دراین سفر با دکتر عبدالحمید کارمان به‌مشاجره کشیده است، که مرد بشدت از استبداد ناصری رنج برده و همهٔ مظاهر فقر وآشفتگی و عقب‌افتادگی دیارش را محصول ناپختگیهای ناصر می‌داند و افزون‌طلبیهایش.

با توجه به همین جروبحثها بود که دم دروازهٔ هتل، من و عروسش را به‌صندلی عقب ماشین راهنمائی‌کرد، با گفتن این عبارت به‌زبان فارسی که «بفرمائید، کنار خانم بنشینید که اوهم هم‌سلیقهٔ شماست، اوهم مثل‌جنابعالی بت‌پرست است، هوادار عبدالناصر است». خانم با شنیدن اسم عبدالناصر، از پدرشوهر خواست که حرفش را به‌عربی ترجمه کند، وبا این اخطار ملایم که «پدرجان، محض خدا به مقدسات مملکتمان توهین نکنید»، رو به من کرد که «آخر می‌دانید، پدر با عبدالناصر مخالف است». و من با لبخندی

جبهه‌ام را مشخص کردم که «بله، بنده هم با ایشان مخالفم، ناصر مرد بزرگی بود».

سرهنگ خواست با ژست ریش‌سفیدانه‌ای از شروع مبحث ناصر جلوگیری کند، که گویا بارها و بارها شاهد مناظرات لجاج‌آمیز همسرش و پدرش بوده است؛ اما من مانع میانجیگری شدم و اشتیاقم را به شنیدن دلایل طرفین اظهارداشتم. و او به‌حکم ادب میزبانی تقاضایش را بدین درجه تخفیف داد که لااقل مجادله را در ماشین متوقف کنند ومایهٔ پریشانی‌حواس او نشوند، تا بتواند مارا سالم به باشگاه برساند. و سپس با لبخند تلخی نگاهش‌را ازآئینهٔ بالای سرش به‌چشمان‌من دوخت‌که «اگر ازمن می‌شنوید، ادامهٔ بحث باشد برای دوساعتی بعد از ناهار»، و دستش را روی زانوی پدرزن نهاد که «لااقل به معدهٔ خالی مهمانمان رحم کنید، مرا که گرفتار زخم معده کردید کافیست».

گویا پیشنهاد سرهنگ مورد موافقت دکترقرارگرفته بودکه با خواندن قطعهٔ زیبائی، در وصف نوهٔ خردسالش، با تغییرموضوع‌سخن، فضای ماشین را لبریز از رقت و لطف و احساس کرد. تازه آخرین بیت قطعه را به‌پایان رسانده و مشغول تحویل‌گرفتن احسنتهای من و عروسش بود که چشمش در وسط خیابان به‌اتوبوس«ایران‌ناسیونال»افتاد. دست‌کم صدنفری سنگینی وجود خود را چنان بر اتوبوس بینوا تحمیل کرده بودند که ماشین قدرت حرکت نداشت. دودی که از تنورهٔ زیرینش نثار سر و چشم رهگذران می‌شد، و نالهٔ احتضاری که از موتور درزحمت افتاده‌اش به‌گوش‌می‌رسید، و انبوه جمعیتی که روی رکاب جلو و عقبش دستی به‌جائی بند کرده و خود را درهوا نگه داشته بودند، و پیادگانی‌که به‌امید آویزان‌شدن همراه حرکت ملایم چرخهایش برکف سنگلاخ خیابان قدم بر می‌داشتند، مارا از جهان زیبای شعر به‌دنیای زشت واقعیت کشاند. دکتر عبدالحمید متأثر از دیدن این منظره، قول و قرار لحظه‌ای پیش‌را به‌باد فراموشی سپرد و زیر لب غرید که «اینهم از برکت عبدالناصر است...».

عروس خانم در بسیج جوابگوئی بود که اشارهٔ سرهنگ نگاه ما سه نفر را متوجه پیاده‌رو سمت راست کرد. در گوشه‌ای از خیابان اصلی شهر ـ که چاله چوله‌های زمینش از اسفالت عهد عتیق حکایت‌تأمل‌انگیزی داشت و استخوان‌بندی درهم شکستهٔ ساختمانهایش به دوران شکوه تجمل اشارت تلخی ـ برکف پیاده‌رو، درمیان ورقه‌های حلبی و تکه‌های حصیر ـ که گویا اجتماع نابسامانشان قرار بوده است تشکیل آلونکی بدهد ـ زن ژنده‌پوشی با تخته‌پاره‌ای مشغول نوازش فقیرانهٔ کودک هفت هشت سالهٔ نیمه برهنه‌ای بود که ظاهراً پوست انبه را از دست برادر خردسالش قاپیده بود و فارغ از فریادهای پدر و ضربه‌های مادر با چنان ولعی آن‌را گاز می‌زد که مرا بی‌اختیار به‌یاد خانم مینی‌ژوپ‌پوش افکند و عملهٔ جنون‌زدهٔ خیابان سیروس ـ مشت و لگدهای بی‌حاصل رهگذران.

هنوز دکتر عبارت ناقص «اینهم نمونه‌ای دیگر...» را برزبان نرانده بود که از بالکن فرسوهٔ کنار خیابان پوست تا ته تراشیده و سلمانی شدهٔ هندوانه‌ای چون فرشتهٔ رحمت در چند قدمی صحنه فرود آمد و به فحش و لگدها وآه و شیونها خاتمه داد، و افراد قد و نیمقد خانواده را با جاذبه‌ای جادوئی به‌سوی خود کشید. نمونه‌ای از لاشهٔ مردارو‌انبوه‌کرکسان، و به تشبیهی مأنوس‌تر سینی بامیهٔ دستفروش کنار خیابان و قشر غلیظ مگسها. دیگر جنگ مغلوبه شده و دامنهٔ کشاکش از محدودهٔ خانواده گذشته و به فراخنای محله کشیده‌بود، که خوشبختانه اتوبوس مزاحم سینه‌مالان ونفس‌زنان به‌کنار خیابان خزید و راه باریکی نصیب ماشین ما کرد، تا جناب سرهنگ ـ دستی بر بوق و پائی برگاز و دشنامی برلب ـ با شیرینکاریهای جیمزباندی، از دود درفضا خیمه‌زدهٔ اتوبوس نجاتمان دهد.

در حیاط‌نادی‌المعادی، زیر سایهٔ آلاچیق حصیرپوشی، دور میزآهنی رنگ و رو رفته‌ای نشستیم و هنوز نوازش آبدار نخستین جرعهٔ پپسی را بر لبهای خشکیدهٔ خود احساس نکرده بودیم‌که خواهرزن سرهنگ «جیهان» خانم هم از راه رسید. این خانم استاد حقوق سیاسی در یکی از دانشگاههای

قاهره بود و از آن کمونیستهای دوآتشه و از نویسندگان چپ‌رو شیرین‌قلم.

سرهنگ در پی عذرخواهی محجوبانه‌اش، به‌حماسه‌خوانی مأیوسانه‌ای پرداخت که در سوابق ایام این باشگاه روز و روزگاری داشته بوده است و زرق و برقی. درآن سالها خدمه‌اش نه بدین‌کثیفی بوده‌اند ونه بدین‌زشتی. و سرانجام چون رؤیازدهٔ از خواب پریده‌ای که به‌حسرت دنبالهٔ داستان، پلکها را برهم می‌فشارد، چشمانش را فرو بست و لبان گرمازده‌اش را درهم کشید و از لای سبیل انبوهش هوای متراکمی همراه سوت ممتدی در فضا رها کرد، و مرا تا واپسین ساعات روز دراین تردید باقی گذاشت که قصد جناب سرهنگ سوت‌زدن بوده است یا آه سرد بیرون دادن .

دقیقاً به‌خاطرم نیست‌که بحث‌ازکجا شروع‌شد. هرچه بود جلسهٔ باحالی بود، وگرچه مرکب از طبایع ناسازگار و سلیقه‌های متناقض. عین جملات حضار به‌خاطرم نمانده است، اما امشب پس‌از خواندن نامهٔ سرهنگ تصمیم گرفتم گزارشی از گفتگوها تهیه کنم، وگرچه ناقص.

تا آنجا که به‌یاد دارم بعداز صرف ناهار به‌سالن باشگاه رفتیم و در گوشهٔ دنجی، روی مبلهای رنگ‌ورو رفته لمیدیم و سرهنگ سفارش چای داد، و من‌که از طعم و بوی نامطبوع چایهای قاهره یك هفتهٔ تمام عذاب کشیده بودم، به نوشیدن لیوانی آب معدنی قناعت کردم و دکتر عبدالحمید به‌فراست دریافت و با لبخند تلخی گفت:

ـ شما ایرانیها حق دارید از خوردن چای دراین شهر نکبت‌زده خودداری کنید، چای لطیف و خوش‌طعم دارجلینگ کجا واین‌آب تیره‌رنگ بدبوئی که ما فلك‌زده‌ها به‌خوردنش مجبوریم کجا؟

و در پاسخ من‌که پرسیده بودم چای مصر ازکجا تأمین می‌شود، گفت:

ـ از جهنم، از اعماق جهنم، از همان جائی‌که جناب سرهنگ عبدالناصر مشغول «بودادن» برگهای چای است.

و بی‌آنکه به قیافهٔ درهم رفتهٔ عروسش اعتنائی‌کند، افزود:

ـ خیلی متأسفم کـه مسافرت شمـا به مصر مصادف با این روزگار سیاه است. می‌دانم با خاطرات تلخی از قاهره می‌روید و ما مصریها را ملت بدبخت فلك‌زده‌ای می‌پندارید که حتی ذائقه و سلیقهٔ خود را هم به برکت دوران ناصری و بلندپروازیهای جنون‌آمیز آن مرحوم از دست داده‌ایم.

سپس همراه آه حسرتی ادامه داد:

قاهرهٔ پیش از ناصر بدین‌حال وروزگار نبود. مردم سروسامانی‌داشتند، از رفاه و راحتی برخوردار بودند.

و عروس خانم به‌تکمیل نطق پدرشو پرداخت که:

ـ البته، صدها بیگ و پاشا داشتیم، پاشاها قصرهای‌افسانه‌ای وزندگی هزار و یکشبی داشتند. آوازهٔ خوشگذرانیها و فسادشان سرتاسر دنیـا را گرفته بود، و در مقابل هر پاشایی صدها هزار نفر رعیت مصری از کمترین وسایل زندگی محروم بودند.

دکتر با لحن طنزآمیزی گفت:

ـ الحمدالله که ناصرآمد و به فقر و بدبختی مردم پایان داد. ملاحظه می‌فرمائید امروزه چه ملت مرفه و رعیت سیر و عدالت گسترده‌ای داریم. ملاحظه می‌فرمائید چگونه از برکت استبداد ناصری ریشهٔ فساد و فحشاء و تبعیض خشکیده است.

همراه آخرین‌کلمات دکتر، ذهن من به‌سرعت‌برق وباد متوجه‌صحنه‌های گوناگونی شد: سالن فرودگاه قاهره و مأموری که در ازای یك دلار، همهٔ قوانین گمرکی را زیرپا گذاشت؛ کتابفروشی‌که در جمع‌زدن ٦۲ جنیه قیمت کتابها ۱۲ جنیه تقلب‌کرده بود؛ چند سکهٔ ناقابلی که برای امتحان خلایق شخصاً در خیابان انداخته بودم و شاهد تلاش رهگذران برای تصرف دزدانهٔ آن بودم؛ انبوه دخترکان تکیده‌چهرهٔ رنگ‌پریده‌ای که دور وبر هتلها می‌ـ پلکند؛ جماعت ولگردی که در مراکز توریستی با زمزمهٔ یکنواخت «گرل، سر، بیوتیفول‌گرل» لرزه براندام آدمیزادگان می‌افکنند؛ شایعاتی که در فضای قاهره موج می‌زند از سوءاستفاده‌های مملکتی ودر رأس همه برادر

رئیس و شریکان پاچه ورمالیده‌اش.

در یك لحظه چنان دستخوش آشوب یادها شدم که پاسخ عروس خانم ناشنیده ماند، اما عبارت جیهان‌خانم به خاطرم مانده است که:

ـ فقر و فساد ملازم یکدیگرند، هرجا که فقرآمد فساد را هم به‌دنبال خودش می‌آورد، و اوج فساد، یعنی‌شروع انقلاب. بنابراین هرچه‌فقر بیشتر، برای آیندهٔ مصر بهتر.

و من بی‌آنکه تلاشی برای رد یاقبول نظریهٔ اوکرده‌باشم، به‌یاد ممالکی افتادم که ازبرکت درآمد موقتی‌نفت آورده، مردم به‌رفاه ومکنتی‌رسیده‌اند، اما فساد اجتماعی ومالی نه تنها کم نشده که با تصاعدی هندسی توسعه یافته و حتی به مقدس‌ترین واحدهای اجتماعی، یعنی مدارس متوسطه و ابتدائی هم کشیده شده و مدیر و ناظم مدرسه‌را هم به‌عنوان تغذیهٔ‌کودکان، گرفتار سوداگری تقوی‌سوزی کرده است. به‌یاد مردم حریص بی‌فرهنگی افتادم که لاشهٔ اسکناس ـ صرف‌نظر از منبع ومصرفش ـ درنظرشان مقدس شده است و حرص بی‌امانشان درکسب درآمد بیشتر، آنان را به‌اعماق درکات فساد سرنگون کرده ...

در تلاش یافتن کلماتی بودم تا به‌نحوی در بحث دخالتی کرده باشم‌که سرهنگ به دادم رسید و با لبخند همیشگی رو به جیهان خانم کرد که:

ـ خوش به‌حال شما که ریشهٔ همه خوب و بدیها را در زمینهٔ مادیات جستجو می‌کنید.

و جیهان خانم افروخته‌چهر و افراخته‌گردن به دفاع آمد که:

ـ خاطرتان جمع باشد، همه تحولات اجتماعی ریشه در اقتصاد دارد.

و عروس‌خانم لبهٔ طعنه را متوجه او کرد که:

ـ بنابراین ده‌ها هزارنفر انسان غیور ازجان‌گذشته‌ای که به‌فرمان عبدالناصر بادشمن صهیونیستی جنگیدند و جانشان‌را فدا کردند، همه قصد و هدفشان گرفتن چند جنیه حقوق سربازی بود؟

و جیهان خانم آمادهٔ عقب‌نشینی شد که:

ـ بنده هرگزچنین عقیده‌ای ندارم. سربازها برای‌پول به‌جنگ نرفتند، اما دشمن غاصبی که جوانان ما را در صحرای سینا درو کرد هیچ نیست مگر فرزند نامشروع سرمایه‌داری بین‌المللی.

دکتر عبدالحمید که آخرین قطرهٔ مایع غلیظ و بدطعم را نوشیده و فنجان را روی میز گذاشته بود، به‌میدان آمد که:

ـ اولا از خانمها و آقایان خواهش می‌کنم شرط قبلی را فراموش نفرمایند و هیجان بحث از یادشان نبرد که مهمان ایرانی ما با لهجهٔ مصری آشنائی ندارد. لطفاً به‌عربی فصیح صحبت‌کنید تا اوهم متوجه صحبتهای ما بشود. ثانیاً بفرمائید ببینم این محافل سرمایه‌داری بین‌المللی در جنگ شش روزه کجا بودند که به‌چشم حلال‌زاده‌ها نیامدند؟ بفرمائیدببینم راکفلر پشت فرمان کدام تانك نشسته بود؟ روچیلد کدام بمب‌افکن را هدایت می‌کرد؟ مگرهمین محافل سرمایه‌داری بین‌المللی و رئیسشان‌امریکا نبودکه در واقعهٔ کانال سوئز، انگلیس و فرانسه را وادار به عقب‌نشینی و ترك خاك ما کرد؟ دوستان من، چه اصراری دارید خودتان را گول بزنید؟

لحن جیهان خانم پیروزمندانه شد که:

ـآقای دکتر، فراموش نفرمائید، دلارهای امریکا و سیل اسلحه‌ای‌که به اسرائیل سرازیر کرده بود، ضامن پیروزی دشمن بود. هیچ عاقلی انتظار ندارد راکفلر پشت تانك بنشیند وبا مصریان بجنگد. راکفلر با پولش می‌جنگد، با پولش وسایل خبری جهان را قبضه می‌کند، با پولش افکار عمومی می‌سازد.

دکتر عبدالحمید جواب داد:

ـ بسیارخوب، فرضاً قبول کردیم که همهٔ دویست میلیون نفر امریکائی پشت سر اسرائیل ایستاده‌اند، اما نه همهٔجهان متعلق به‌امریکاست ونه امریکا همهٔ جهان است. حریف گردن‌کلفت امریکا روسیهٔ شوروی ست. مگر ناصر خودش را به بلوك شرق نفروخته بود؟ مگرسیل اسلحه ومستشار روسی‌را در کوچه و خیابانهای قاهره به‌چشم خودتان نمی‌دیدید؟ گیرم که ممالك

عربی با صد و چند میلیون جمعیت کناره گرفته بودند ومارا کمك نمی‌کردند، خود ما مگر چهل میلیون نبودیم؟ مگر پیشوائی وجیه‌الملة‌تر از ناصر در این سال و زمانه سراغ داشتید؟ نه این بود که نفوذ ناصر خواب راحت از چشم سعودیها و مشایخ خلیج فارس پرانده بود؟ نه این بودکه دلارهای نفتی ممالك عربی- طوعاً یا کرهاً- دراختیارناصربود؟ مگرنه این بودکه ملت مصر از شکستهای عهد فاروق عقده‌ها برل داشت وبا همهٔ وجودش طالب جنگ با اسرائیل بود؟ خوب، بفرمائید ببینم با وجود این‌همه شرایط مساعد و موقعیتهای ممتاز، چه شد که ملت چهل میلیونی مصر از دومیلیون اسرائیلی شکست خورد؟

سرهنگ که تا این لحظه خاموش نشسته و کمتر علاقه‌ای به شرکت در گفتگو می‌نمود، شروع کرد به مقدمه‌چینی مفصلی از مفاسد عهد فاروق و عیاشیهای شاه مخلوع وآلودگیهای درباریانش، و اینکه درعهد فاروق ارتش مصر به‌علت حماقت یا فساد سرداران جنگ‌ناکردهٔ به‌سپهبدی رسیده‌اش در نبرد با اسرائیل شکست فاحشی خورده بود و ننگ این شکست رسوا بر دوش جان افسران جوان‌سنگینی‌می‌کرد، وبا اشارهٔ مبسوطی به خونجگریهای ملت مصر و عقده‌های حقارتی‌که درطول سالیان بر تار جانشان نشسته بود، بدین نتیجه رسید که:

-کودتای سرلشکر نجیب با استقبال عمومی ملت مصر مواجه شد، و رژیم فاروق بدان حد منفور خلایق بود که حتی یك نفر از محافظان کاخ سلطنتی هم زحمت تیر و تفنگی به‌خود نداد. ملت مصر به سرلشکر نجیب امیدها بسته بودند اما...

جیهان خانم به تکمیل جملهٔ سرهنگ پرداخت:

-اما ژنرال نجیب خیلی نجیب تشریف داشتند و بی‌تحرك، ملت مصر تشنهٔ تحولی همه‌جانبه بود، تشنهٔ انقلابی ملی بود که...

دکتر عبدالحمید به‌نوبهٔ خود با طعن تلخی دنبالهٔ کلام خانم‌را گرفت:

...که سیل خون درخیابانها جاری کند، که به‌بهانهٔ مبارزه بافساد، مشتی اراذل و اوباش را به‌جان مردم بیندازد و سرانجام هم به‌حکم غرور بیجائی دهها هزارنفر مصری را به‌کام مرگ بفرستد.

عروس خانم به‌دفاع برخاست‌که:

ـ پدرجان، قبول‌کنید آنهائی‌که در عهد ناصر به‌حبس واعدام محکوم شدند، چندان هم مریم‌رشتهٔ عیسی‌بافته نبودند؛ مشتی دزد و غارتگر بودند که با انتساب به دربار فاروق یا فواحش مورد علاقهٔ شاه به آلاف و الوفی رسیده بودند و خودرا صاحب‌اختیار ملت می‌پنداشتند. مگر فراموشتان شده است که دستگیری و مجازات این جماعت فاسد چه شور و شوقی در دلهای مردم آفریده بود؟

و دکتر جواب داد:

ـ نـه، شور و هیجـان مردم را فرامـوش نکرده‌ام؛ اما زیاده‌رویهای ماجراجویانی که به‌نام هواداران ناصر امنیت وآسایش را از مردم ربـوده بودند، نیز فراموشم نشده‌است. صد رحمت به‌پیراهن‌سیاهان موسولینی. همین جماعت افراطی ماجراطلب بودندکه بعداز واقعهٔ کانال‌سوئز ناصررا برامواج احلام نشاندند و به‌جائی بردند که حاصلش را امروز می‌بینیم. همینها بودند که به‌بهانهٔ جنگ با اسرائیل آخرین رمق ملت را کشیدند و هرچه به‌دستشان رسید چاپیدند.

سرهنگ، بـرای قطع مشاجرهٔ پدرش با همسرش، خـود وارد صحبت شد که:

ـ حق با هردو طرف است. نه وضع دورهٔ فاروق قابل دفاع است و نـه آنچه در عهد ناصر می‌گذشت قابل تحمل بود. اما اگر ملك فـاروق به‌علت هواپرستیها وآلودگیهایش قابل‌ملامت‌باشد، به‌نظرمن محکوم‌کردن‌عبدالناصر عمل منصفانه‌ای نیست. مگر نگفته‌اند الاعمال بالنیات، و مگرنه این است که در نیت بلند و دامان پاك ناصری جای شك نیست.

سرخی غضبی درصورت چروکیدهٔ دکتر دویدکه :

ـ آفرین بر انصافت پسرجان، مرد دیکتاتور دیوانه‌ای پیداشد و مملکت را به آب و آتش کشید و سرزمینی را که روزی و روزگاری مرکز ثقافه و تمدن اسلامی بود، به ویرانهٔ لبریز از فساد و فقری مبدل ساخت؛ و با اینهمه نه شایستهٔ ملامت است ونه مستحق محکومیت، که نیتش چنین و چنان بوده است. درعالم سیاست کسی‌را بانیت و سویدای‌دل زمامداران سر وکارنیست، باید حاصل‌عمل فرمانروا را دید و سنجید. شماکه می‌خواهید فجایع عصر ناصری را زیر سرپوش الاعمال بالنیات مخفی‌کنید، این‌را هم به‌خاطر داشته باشید که در سیاست، خطر اشتباه از خیانت سنگین‌تر است و ازاین هردو سهمگین‌تر خطر لجبازی. بیچاره هیتلر هم می‌خواست به وطنش و مردم وطنش خدمت‌کند. می‌خواست نژاد ژرمن را برقلهٔ اعتلا بنشاند. می‌خواست آلمان را مافوق همهٔ کشورهای جهان ببرد. درنظر عوام مغرور آلمان چه نیاتی ازاین قبیل خیرخواهانه‌تر. ناصر هم دیوانه‌ای بود مثل هیتلر. من و شما محکومش نکنیم، تاریخ جهان و نسلهای آیندهٔ مصر براو رحم نخواهند کرد.

سرهنگ با لحن ملایم پدرانه‌ای که با سن و سالش تناسبی نداشت، جواب داد:

ـ به‌خاطر داشته باشید که قضاوت تاریخ مثل قضاوتهای ما انتزاعی نیست. اهل تاریخ وقتی‌که بخواهند دورهٔ ناصری را زیر ذره‌بین تحقیق قرار دهند، قبل‌از همه به ریشه‌ها و مقدماتش می‌پردازند؛ و اگر به‌فرض محال ناصر مرتکب خبط و خطائی هم شده باشد، قسمت اعظم گناهش را حواله دوش مرحوم فلمینگ می‌کنند.

من به تصور اینکه عوضی شنیده‌ام با لحن استفهام کلمهٔ فلمینگ را تکرارکردم، و سرهنگ با تأیید سری فرود آورد که:

ـ آری فلمینگ را می‌گویم. همان کاشف کذائی پنی‌سیلین را. گناه افراطهای عهد ناصری بردوش آن بزرگوار است. تعجب نکنید و ابروهایتان را بالا نپرانید. امروزه دیگر عهد حجر نیست که فلان جنایتکار

را بمحض ارتکاب جنایت بـه شمشیر جلاد بسپارند. بـرای اینکه ببینید چه‌رابطه‌ای میان تندروی‌های رژیم ناصری بـا کشفیـات فلمینگ وجود دارد، کافیست مراجعه‌ای بفرمائید به سالنامه‌های آماری مصر، و نگاهی بیفکنید به‌نمودارهای تفکیکی‌جمعیت مملکت مادراواخرعهد فاروق واوایل حکومت ناصر.

سخنان سرهنگ ـ بخلاف قیافهٔ جدی‌اش ـ به نظر من هم، چـون دیگران، بکلی نامربوط می‌نمود، اما سرهنگ بی‌آنکه مجال اعتراضی بـه حاضران داده باشد، به سخنش ادامه داد:

ـ از زمان کشف میکروب تا عهد ما بیش‌از صد سال گذشته است، اما از تاریخ رواج آنتـی‌بیوتیك در سرزمین مصر سی‌چهل سـالی بیشتر نمی‌گذرد. در قرون گذشته بشر مشغول زاد و ولد خودش بود و طبیعت هم مشغول پیرایشگـری خودش. تا همیـن سی‌چهـل سال پیش در فلان خانوادهٔ مصری از ده پانزده فرزندی که قدم بـه عالم هستی می‌نهادند، دو سه تائی بیشتر باقی نمی‌ماند. مثلا پدربزرگ خود بنده که تا بیست و چند سال پیش زنده بود و در سنین بالای هفتاد، هوای تجدید فراش به سرش زد وکار جنبیدن عشق پیری به‌رسوائی کشید و زنگولهٔ پای تابوتش عموی کوچك من است که متأسفانه به‌فیض همین آنتی‌بیوتیکها از چنگ اسهال وآبله و دیفتری و ده‌ها مرض دیگر جان سالم بدر برد تا درجبههٔ جولان خونش را نثار وطن کند؛ آری همین عموجان شهید من بیست و سومین فرزندی بود که پدربزرگ بنده با پشتکـار غریزی وقفه‌ناپذیرش به جمعیت بالندهٔ کناره‌های نیل افزوده بود؛ اما در عمل پنجمین فرزندی بود که سالهای ایـن سوی چهار پنج سـالگی را گذرانـده و از چنگ بیماریهای مخصوص کودکان جان بسلامت برده بود. نکتهٔ جالب‌تر اینکه در میان این پنج فرزند باقی‌مانده، تنها پدر مخلص محصول دوران قبل از آنتی‌بیوتیك است و بس؛ چهارنفر دیگر همه نتیجهٔ عمل‌کرد ایام کهولت پدر بزرگ بودند که از برکت کشف پنی‌سیلین در برابر میکروبها مقـاومت

کردند و منازل خطرخیز کودکی را بسلامت گذراندند.

بله، رواج واقعی آنتی‌بیوتیکها و طب فرنگی درمصر مربوط است به سی‌وچند سال پیش، یعنی پانزده شانزده سالی پیش از واقعهٔ سوئز، و در نتیجه روزی که کانال سوئز بمباران شد و چتربازان انگلیسی و فرانسوی در برابر اعتراض جهانیان مجبور به تخلیهٔ سرزمین ما شدند و دست ازپا درازتر چون قشون شکست‌خورده راهی دیار خود نشتند، بیش از یك سوم جمعیت مصر مطابق آمار و سرشماریهای آن روزگار جوانان دوازده تا بیست‌ودو سه ساله بودند. واین خطرناکترین نسبت جمعیت است که اگر پیشوای خردمندی در مملکت نباشد و هیأت حاکمهٔ دلسوز و مجربی به مهارکردن این نیروی وحشتناك افراطی نپردازد، نتیجه‌اش همان خواهدبود که نصیب ماشد.

ملاحظه بفرمائید، ملتی باسابقه‌ای چندهزار ساله، باتمدنی به هرحال چشم‌گیر و خیره‌کننده، با گذشته‌ای لبریز از افسانه‌ها، بازی روزگار یا غفلتی‌که زائیدهٔ غرور است، پامالش‌کرده، سالها اسیراستعمارترکان عثمانی و قشون فرانسه و جهانخواران انگلیس بوده و طعم تلخ تحقیر و اطاعت از بیگانگان را چشیده و به‌حکم قانون ناگزیر وارث این تلخی شکست و این عقده‌های بردل نشسته را به نسل حاضر منتقل کرده است، انتقالی نامحسوس اما مزمن وبالنده. اکنون مردی ازمیان‌همین‌ملت قد علم‌می‌کند، بنای پوسیدهٔ سلطنت را درهم می‌ریزد، ندای وحدت اعراب و تجدید خلافت فاطمی در می‌دهد، و از اینها بالاتر با یك فرمان ناگهانی‌کاماندوها و چتربازانش کانال زرخیز سوئز را از چنگ مأموران فرانسوی و انگلیسی بیرون می‌کشند، و دوماهی بعد درجنگ نابرابری، بخلاف تصور همهٔ حسابگران سیاست جهان، به پیروزی اعجازآمیزی دست می‌یابد، و مرد موفق، ازاین خلاف‌آمد عادت کام دل می‌گیرد و بر غریزهٔ سیادت‌طلبی ملت تحقیرشده دامن می‌زند وبا وسایل‌جادوئی تبلیغات و رجزخوانیهای فصیح، اما بی‌منطق عربی، منظره‌ای دلنشین ازآفاق شکوه و عظمت پیش چشم

خیال ملت می‌گسترد، و ملتی‌که اکثریتش را جوانان پرشور و احساساتی تشکیل می‌دهند، با شور و شوق تشنهٔ گرمازدهٔ گمکرده‌راهی، به‌فرمان او خروشان و بی‌امان به‌طرف سراب آرزوها می‌شتابند وگناهی ندارند؛ این فتوحات درخشان واین موجبات فراهم، در روح نسل جوانی‌که لبریز از عقده‌های قرون و غرور ملی است چه تأثیری غیر ازاین می‌تواند داشته باشد؟ نسل‌جوان‌که با حسابهای پیچیدهٔ بین‌المللی آشنا نیست. نسل جوان که از اعتراض روسیه و اولتیماتوم امریکا خبرندارد. نسل‌جوان چه می‌داند که انگلستان نیمهٔ قرن بیستم آن امپراتوری جهان شمول قرن هجدهم و نوزدهم نیست. نسل جوان تحقیرها دیده و عقده‌ها در دل نهفته، نسل جوان سرودهای حماسی شنیده وخون غرور در عروق وشرائینش به‌جوش آمده، می‌خواهد یك‌شبه ره صد ساله را طی‌کند؛ وبا شعارهای حماسی و سرودهای میهنی برقلب تباهیها حمله برد و سرزمینهای گستردهٔ «میهن عربی» را از چنگ عمال ارتجاع نجات بخشد. سیل خانمان‌کن غرور از کوهسار تعصب و بی‌خبری سرازیرگشته است. مجال منطق و تعقل نیست. هر سالخوردهٔ موقع‌ناشناس خیرخواهی‌که بخواهد دربرابر این‌سیل‌خروشان مقاومت‌کند، دست به خودکشی زده است. داغ باطلهٔ اجنبی‌پرستی برجبین هستی‌اش می‌خورد و گلولهٔ گرم انتقام بر سینه‌اش می‌نشیند وانگهی پیشاهنگ این‌سیل بنیان‌کن کیست؟ عبدالناصری‌که خود فاصلهٔ سنی زیادی با جوانان ندارد، و سینه‌اش بیش‌از هرجوانی لبریز از عقده وکینه وانتقام است. شخصاً در جبههٔ جنگ اسرائیل بوده و دیده است‌که امیران فاسد ارتش فاروقی چه به‌روز جوانان ازجان گذشتهٔ وطن آورده‌اند. شخصاً در ارتش سلطنتی خدمت کرده و دریافته است‌که تعداد پره‌ها و قطرستاره‌های سردوشی افسران رابطهٔ مستقیمی دارد باهمسران و خواهران زیبا و لوندشان، نه با جانبازی در میدانهای جنگ و توفیق در مأموریتهای جنگی. در سنین شکوفان جوانیش خبر تشکیل دولت اسرائیل را شنیده است و با چشمان حیرت‌زده و احیاناً اشك‌آلود خویش شاهد کشتار بیرحمانهٔ ملت

فلسطین و آوارگی اعراب فلسطینی بوده است وناظرخونسردی وبی‌حمیتی سران ممالك عربی. به‌چشم خود دیده است‌که چگونه مشتی امریکائی و آلمانی و فرانسوی و روسی، ازاکناف جهان باپرچم مهاجرت به‌سوی ارض موعود شتافته‌اند وبا وقاحتی افسانه‌ای صاحبان اصلی فلسطین را از خان و مان خویش آواره کرده‌اند، و اینك با جمعیت دومیلیون نفری خود در برابر صد میلیون عرب وحشت‌زده کوس لمن‌الملکی می‌کوبند و فریاد هل من مبارز سر می‌دهند.

خوب، با آن سوابق و این مقدمات واین مقتضیات، پدرجان، اگر جنابعالی در شرایط و به‌جای عبدالناصر بودید چه می‌کردید؟

دکتر عبدالحمید که غافلگیر شده بود، تکانی خورد و گفت:

ـ چه می‌کردم، می‌نشستم و عده‌ای از افراد باتجربه وآشنا به...

اما سرهنگ مهلت نداد که:

ـ عرض کردم اگر در شرایط ناصر بودید، یعنی درهمان سن و سالی بودید که ناصر به‌حکومت رسید، همان عقده‌ها و کینه‌هائی را در سینه داشتید که ناصر داشت، دارای همان محبوبیتی بودید که ناصر بود.

جیهان خانم در سخن سرهنگ دوید که:

ـ به‌نظر من هیچ‌چیز خطرناك‌تر از یك دیکتاتور محبوب نیست. دیکتاتور معمولی مجبور است برای حفظ قدرت خویش جوانب‌تصمیماتش را بسنجد، از فرمانهای حاد و تصمیمات خلق‌الساعة پرهیزکند، اما امان از دیکتاتور محبوب، امان ازدیکتاتوری که عقل توده‌های ملت‌را دزدیده باشد وبا همان جرأت و جسارتی با جمجمهٔ انسانها بازی کند که بچه‌های روستائی با ماسه‌های ساحل نیل.

من‌که مشتاق تحلیلهای سرهنگ شده بودم، وانگهی طبعاً با کلی‌بافی و فلسفه‌گوئی به‌حکم طبع عوام و تنگ‌حوصله‌ام میانه‌ای ندارم، و زمینه را برای تبرئهٔ عبدالناصر ـ شهسوار احلام جوانیم ـ مساعد دیده بودم رو

به سرهنگ کردم که :

ـ خوب، با استدلالی‌که فرمودید ناصر نه‌تنها مرتکب خطائی نشده است بلکه..

و سرهنگ کلامم را برید که :

ـ خیر، بنده عرض نکردم که ناصر مرتکب خطائی نشده است. البته به‌یك تعبیر، این نظریه هم درست می‌نماید که ناصر خطائی نکرده است. و آن درصورتی است‌که بخواهیم جبر تاریخ را بپذیریم وبا فرمولهای غالباً تثبیت شدهٔ فلسفهٔ تاریخ آشنا باشیم. ملتها در برهه‌ای اززمان دچارهیجان جنون می‌شوند، دل به خشونت و خونریزی می‌سپارند، می‌خواهند انقلاب خون برپا کنند، می‌خواهند فلك را سقف بشکافند و طرحی نو دراندازند. اما دریغا که فرشته‌ایست براین بام لاجوردانود، و ازآن مهمتر تشکیلات بظاهر کم‌رنگ و واقعاً مؤثری است به نام سازمان ملل، و از آن هم بالاتر عامل نامشهود، اما فراوان اثری است به‌نام افکار عمومی.

دنیای امروز جهان قرن هفدهم و هجدهم نیست . جهانگشائیهای روزگاران گذشتگان به بایگانی تاریخ سپرده شده است و دست‌کم تا دو سه قرن دیگر قابل تکرار نیست. و اشتباه ناصر و به‌عبارتی دقیق‌تر یکی از اشتباهات ناصر درهمین‌جا بود که مقتضیات زمان را تشخیص‌نداد. اصلا مرده‌شور این زبان عربی امروزی را ببرد که هر بلائی بر سر ما آمد از این زبان بود.

تحمل جملهٔ اخیر خارج از حوصلهٔ دکتر عبدالحمید بود. استاد پیری که عمری با زبان و ادبیات سر وکار داشته است و همهٔ مقام و شخصیت خودرا مرهون تسلط بر واژه‌های فصیح زبان عرب می‌داند، حق دارد با شنیدن عبارتی بدین تلخی ازلبان فرزندخویش، منفجر شود و نهیب زندکه:

ـ بس است، پسر، حیاکن، تو افسر ارتشی، کارت تحلیل صحنه‌های جنگ است، دیگر حق دخالت در معقولات نداری.

اما سرهنگ همچنان خونسرد و مؤدب به‌کلامش ادامه‌داد که:

ـ منظورم توهین به‌زبان عربی نبود و اگر چنین تصوری پیش‌آمده باشد، قبل از همه از پدر بزرگوارم معذرت می‌خواهم. منظورم این است که زبان ما عرب‌زبانها، زبان رجزخوانی و مفاخره و حماسه‌سرائی است. من اطلاع چندانی از زبانهای دیگر ندارم، اما گمان می‌کنم کمترزبانی در جهان امروز به‌اندازهٔ زبان البته وسیع والبته فصیح و صدالبته شیرین عربی گنجایش این‌همه رجز و حماسه داشته باشد. علتش هم معلوم است. زبان عربی درمیان زبانهای رایج روزگار ما، شاید تنها زبانی باشد که درطول دست‌کم هزار و سیصد چهارصد سال دستخوش تحولی اساسی نشده است، و این‌هم از برکات قرآن مجید است‌که منشور تثبیت زبان عرب را به طغرای لایزالی رسانده است. اما این ثبات هزار و چهارصد ساله عیب مختصری هم دارد. امیدوارم پدرم چند لحظه تأمل کند تا حرف من تمام شود، آنوقت تیر هر ملامتی را به‌جان خریدارم.

سپس درحالیکه فنجان چای غلیظ را به‌لبان درشت و ترك‌خورده‌اش نزدیك می‌کرد، ادامه داد:

ـ عرض‌کردم زبان ما عرب‌زبانان امروز، تقریباً همان زبانی است‌که هزار وپانصد سال پیش در شبه‌جزیرهٔ عربستان رواج داشت و ابزارکار بدویان صحرانشین و قبایل جنگاور عرب بود. دو قبیلهٔ بیابانگرد بر سر سرقت شتری یا تصرف دختری، درمقابل هم صف می‌کشیدند، و پیش از آنکه با شمشیرکج و سنان تیز به‌جان یکدیگر بیفتند، زبان‌آوری از این قبیله و زبان‌آوری ازآن قبیله به‌میدان می‌آمدند وبا رجزهائی از قبیل الخیل‌واللیل والبیداء تعرفنی، یا: ولکن‌علی‌اقدامنا تقطرالدما، می‌کوشیدند کرامت نسب و شجاعت قبیلهٔ خودرا، با حماسی‌ترین واژه‌ها و غلیظ‌ترین رجزخوانیها بسرایند و توی دل طرف را خالی کنند و بقول امروزیها با جنگ سرد حریف را از میدان بیرون کنند، و این رجزخوانیها غالباً درآن روزگاران مؤثر می‌افتاد که صحرانشینان عاشق سخنان موزون مقفی بودند و دلبستهٔ عبارات غلیظ پرطمطراق.

ازآن روزگاران اسب و رجز و شمشیر، تعبیرات و عبارات و اشعار حماسی زیبائی به‌یادگار مانده است‌که به برکت تثبیت زبان عربی همچنان در محیط ما عرب‌زبانان مفهوم است و متداول. این میراث عزیز نیاکان‌را ما عرب‌زبانهای جهان خوشبختانه گرامی می‌داریم و متأسفانه می‌کوشیم عین آنها را در میدانهای جنگ امروزین تکرارکنیم. و همین رجزخوانی کار به‌دستمان می‌دهد. آخر از سه میلیارد جمعیت جهان متأسفانه بیش از صد میلیون نفری با زبان یعرب‌بن قحطان آشنا نیستند و لطایف و ریزه ـ کاریهای این زبان را نمی‌شناسند و نمی‌دانند وقتی ما عرب‌زبانها به رجز‌خوانی می‌افتیم، قصدمان رجزخوانی است و بس. رجز را برای فخامت الفاظ و طمطراق کلمات و موسیقی اشعارش می‌خوانیم، نه برای عمل‌کردن و به‌عنوان اولتیماتوم.

این واقعیت‌را ما عرب‌زبانان خودمان بخوبی‌درك می‌کنیم، اما فلان عجم بی‌شعور (همراه ادای این‌کلمه سرهنگ رو به‌من‌کرد که: «می‌بخشید، منظورم فرنگیها است. شما بهتر از بنده می‌دانیدکه ما عربها هرآدمیزادهٔ غیرعرب زبانی را عجم می‌نامیم و تصور می‌کنیم هرکس عربی بلغور نکر. گنگ است و زبان ندارد، امـان از غـرور خودپسـندی»، سپس دنبالهٔ سخنش را گرفت): عرض می‌کردم فلان فرنگی‌که از نعمت فهم زبان عرب بی‌نصیب است از درك این لطایف نیز محروم است. واین زبان‌نفهمی مایهٔ سوءتفاهمهائی می‌شود که جهان را علیه مـا برانگیزاند. نمونـه‌اش، همین نطقهای پرطمطراق مرحوم عبدالناصر ناصر وقتی کـه از پشت میکروفن «صوت‌العرب» به‌سخن می‌پرداخت، مخاطبش عرب‌زبانان جهان بودند، و سخنی هم که می‌گفت صد البته بـاب طبع مخاطبانش بـود و درگوش عرب‌زبانان، از محیط اطلسی گرفته تا خلیج فارسی، مطبوع می‌افتاد. اما وقتی‌که مضمون سخنان اورا مترجمان ملانقطی درقالب عبارات فرانسوی و انگلیسی وآلمانی می‌ریختند و درجراید جهان منتشر می‌کردند، موی بر اندام خوانندگان فرنگی راست می‌شد. بویژه که حریف کهنه‌کار در نشر

این نطقها و به‌عبارت بهتر رجزخوانیها رندانه دستی داشت و بی‌آنکه کلمه‌ای را تحریف کند یا تغییردهد، متن نطق رئیس را کلمه به‌کلمه ترجمه می‌کرد و به وسایل خبری بین‌المللی می‌سپرد؛ وبا این عمل به‌منظوری‌که داشت می‌رسید و حس همدردی ملتهای جهان‌را تحریك می‌کرد که «ای امان، در واپسین سالهای قرن بیستم، عبدالناصر مصری با قشون سه چهار میلیونیش می‌خواهد پیرزنان و اطفال اسرائیلی را به‌دریا بریزد؛ ای امان، صد و چند میلیون عرب خونخوار به‌جان دومیلیون یهودی بیچارهٔ آوارهٔ کتك خورده افتاده‌اند وحیا نمی‌کنند ومی‌خواهند درکوچه پس‌کوچه‌های بیت‌المقدس جوی خون راه بیندازند، آه و دریغا که جهالت بدویت می‌خواهد تمدن و فرهنگ قرن اتم را از صفحهٔ روزگار براندازد»، و ازاین دست آه و ناله‌ها. ترجمه و انتشار وسیع این رجزخوانیها همان بود و برانگیختن احساس همدردی و ترس مردم جهان، همان. آخر، نسل تصمیم‌گیرندهٔ معاصر عبدالناصر غالباً همان کسانی بودند که دوران جنگ دوم جهانی را به‌چشم خود دیده و شرح فجایع هیتلری را از بلندگوهای متفقین شنیده بودند. خیلی ساده‌لوحی می‌خواهد که آدمیزادهٔ مسئولی در واپسین سالهای قرن بیستم، تأثیر خبرگزاریها و مطبوعات جهانی را نادیده بگیرد و مثل کبك سرش را در برف غرور فرو برد و چون آوازه‌خوان خزینهٔ حمام، صدایش به‌گوش خودش خوش‌آید.

بی‌آنکه لحنم پرخاشگرانه باشد به سرهنگ تذکر دادم‌که :

ـ اما یادتان باشد که وسایل خبری سرتاسر جهان تیول بنی‌اسرائیل است و سازمان ملل و شورای امنیت هم بازیچهٔ دست نوکران...

جمله‌ام تمام نشده بود که سرهنگ نگاهش را با حالت مخصوصی برچهرهٔ من دوخت، و من برای نخستین‌بار متوجه نقصی شدم که در چهرهٔ سرهنگ بود وقبلا به‌نظرم نرسیده‌بود. آری، چشمان جناب سرهنگ‌کوچك و بزرگ بود، چشم چپش کوچکتر و تنگتر از چشم راستش بود، و ازآن

بدتر لب پائینی‌اش مختصری به‌جلو آمده و چروکی غیرطبیعی بر گوشهٔ چپ دهانش نشسته بود؛ به‌اضافهٔ ابروی راستش‌که مختصری ازابروی چپ بالاتر قرار داشت. نقائص صورت سرهنگ مرا از ادامهٔ گفتار بازداشت و دراین حیرت فرو برد که تا چرا تاکنون متوجه این‌همه ویژگیهای چهره‌اش نشده بودم؛ و به همین دلیل مدتی گذشت تا پی بردم که سرهنگ مشغول جوابگوئی به ایراد مخلص است‌که:

ـ اگرهمهٔ جهان‌روی انگشت‌اسرائیل می‌چرخد، پس‌آن‌نیروئی‌که‌همین اسرائیل و همین انگلیس و فرانسه را مجبور کرد باکمال سرافکندگی پیروزی نظامی خود را نادیده بگیرند و سوئز تصرف‌شده را به‌ملت مصر واگذارند و سرزمین مارا تخلیه‌کنند، ازکرهٔ مریخ آمده بود؟

خواستم استدلال کنم که آن‌وقت مصلحت امپریالیستها چنان بود و می‌خواستند دانه‌پاشی کنند و با تکرار داستان «خرمای سعدی» ناصر را به‌مهلکه بکشند، اما با شروع نخستین جمله، باردیگر چهرهٔ سرهنگ همان حالت معیوب را پیدا کرد و این بار چشم چپش بمراتب کوچکتر و ابروی راستش بمراتب بالانشین‌تر و گوشهٔ چپ دهانش بمراتب پرچروك‌تر شد. و من‌هم، به‌دلیل نفرتی‌که ازاین‌حالت چهرهٔ او داشتم، جملهٔ خودرا به‌پایان نرساندم و از بیان حقیقتی بدین روشنی طفره رفتم، تا مرد کریه‌المنظر همچنان در جهل مرکب ابدالدهر بماند.

اما جیهان خانم به تأیید سرهنگ آمد که:

ـ دراین مورد حق با سرهنگ است. مقارن جنگ مصر و اسرائیل من در اروپا بودم و عکس‌العمل فرنگیان کوچه و بازار را درمقابل اخبارجنگ و رجزخوانیهای ناصر و مظلوم‌نمائیهای اسرائیل می‌دیدم. می‌دیدم و می‌شنیدم که مردم معمولی اروپا عبدالناصر ما را موجودی تصورکرده‌اند از مقولهٔ آتیلا و نرون و هیتلر. غروب روزی‌که نیروی هوائی اسرائیل با یك حمله هواپیماهای برزمین نشستهٔ ما را دودکرد و برخاك پاشید، دریکی از کوچه‌های قدیمی رم شاهد نشاط توریستهای هفتاد ودو ملت بودم. در

آن روز همان لبخند رضایتی از پیروزی اسرائیل برچهرهٔ مردم نشسته بود که چند سال پیش‌ازآن، از پیروزی مصر برمهاجمین ثلاثهٔ انگلیس وفرانسه و اسرائیل. این واقعیت را به‌چشم خود دیده‌ام؛ اما تا امروز تحلیلی بدین روشنی دربارهٔ آن نشنیده بودم. حق با سرهنگ است. درجهان امروز نباید از تبلیغات غافل شد. در قرن ما سرنوشت جنگ میان دوحریف را نبردهای هوائی و نیروی دریائی و کشتارهای زمینی بتنهائی تعیین نمی‌کنند. در جنگهای امروز، افکار خلق جهان اگر اثرقاطعی هم نداشته باشد، باری خالی از تأثیر نیست.

من که دیگر حوصله‌ام از خاطره‌پردازیهای خانم و خطابه خوانیهای سرهنگ تنگ شده بود درحالی‌که می‌کوشیدم نگاهم با چهرهٔ سرهنگ برخورد نکند، گفتم:

ـ بسیارخوب، گرفتیم‌که عامل سرنوشت‌ساز جنگ، افکار عمومی باشد؛ گناه ناصرنازنین چیست؟ عبدالناصر چه باید می‌کرد؟ به‌مردم‌متجاوزی که از اطراف جهان آمده‌اند و فلسطینیها را آواره‌کرده‌اند وخود برجایشان نشسته‌اند ومدعی مردم‌منطقه شده‌اند، اگرنگوید می‌کوبیمتان،می‌کشیمتان، به دریایتان می‌ریزیم، چه بگوید؟ با مردمی چنین متجاوز اگر با زبان رجز و حماسه حرف نزند با غزلهای عاشقانهٔ امروءالقیس مشاعره کند؟

متأسفانه باردیگر نگاهم به‌صورت سرهنگ افتاد و چشمان کوچك و بزرگ‌شده‌اش ادامهٔ سخن را از یادم برد. بازهم ممنون خانم سرهنگم که به‌دادم رسید و نگاه جنگ‌آلود سرهنگ را متوجهٔ خود کردکه :

ـ با این‌همه قبول کنیدکه عبدالناصر چاره‌ای جزاین‌نداشت. مرد پاك ازجان گذشته‌ای بود که می‌خواست دوران طلائی امپراتوری اعراب را تجدید کند؛ و در راه تحقق این فکر بلند و البته بلندپروازانه‌اش، چاره‌ای نداشت جز زدودن این لکهٔ ننگی که به‌عنوان حکومت اسرائیل بر دامان اعراب نشسته است. می‌خواست وحدت جهان عرب را تأمین کند.

و دکتر عبدالحمید دنبالهٔ کلامش را با لحن طعن‌آمیزی گرفت، که:

ـ آنهم با نطقهای ستیزه‌جویانه و حکومت قلدر استبدادی که علم کرده بود و همه جهان همه حکومتهای منطقه را به مبارزه می‌خواند.

عروس دکتر به‌دفاع آمد که:

ـ اسم ناصر را نمی‌توان دیکتاتور گذاشت، دیکتاتور هرگز محبوب ملتش نیست وحال‌آنکه ملت مصر هنوزهم یکپارچه از دل وجان هواخواه اویند و یادش را گرامی می‌دارند.

دکتر با طعن طنزآلودی پاسخ داد:

ـ خدا را شکر که این بنده نه جزو مردمم و نه مصری. راستی که شما خانمها، وگرچه سی‌سال درس خوانده باشید و به عالی‌ترین مدارج علمی رسیده باشید، بازهم پای منطقتان می‌لنگد، و ازآن بدتر عدد و رقم را هم نمی‌شناسید. عزیز من با چه جرأت و براساس چه‌آماری می‌گوئی‌همهٔ مردم مصر هواخواه ناصر بودند.

خانم با لبخند عذرخواهانه‌ای به تصحیح دعوی خود پرداخت‌که:

ـ منظورم از همه، اکثریت مردم است، اکثریت قریب به‌اتفاق مردم.

و دکتر سرش را به‌آسمان کرد که:

ـ الهی شکر، معلومات لغویمان هم تکمیل شد وفهمیدیم‌که همه یعنی اکثریت. حالا کدام اکثریت، خدا می‌داند و بس. خانم با چه دستگاه نامرئی عقیده‌سنجی به‌این نتیجهٔ قاطع رسیده‌اند، آن‌را هم خودشان می‌دانند و احیاناً ابوالمشمشم جنی.

خانم که دست و پایش را گم کرده بود به‌التماس افتاد که :

ـ پدرجان، دیگر بی‌انصافی نفرمائید، قبول کنید که اکثریت ملت مصر تا آخرین روزها هوادار ناصر بودند، از دل و جان به‌او عشق می ـ ورزیدند...

و لحن دکتر جدی شدکه :

ـ مثلا چند درصد مردم؟

و خانم با قاطعیت پاسخ داد:

ـ حداقل نود درصد مردم طرفدار ناصر بودند.

و دکتر که گوئی به نقطهٔ ضعف حریف پی برده است، تصدیق کرد که:

ـ بسیارخوب، قبول کردیم که نود درصد مردم هواخواه ناصر بودند، باقی می‌ماند ده در صد مردم، که ازاین ده در صد هم نصف و نیمی بی‌طرف بودند و درحدود نیمی، یعنی پنج‌درصد مردم به‌حساب شما، مخالف ناصر. تا اینجا را که قبول دارید؟ اجازه می‌فرمائید که پنج درصد از ملت مصر را مخالف ناصر به‌حساب آوریم؟

خانم به چانه‌زدن افتاد، که:

ـ نه، همان ده‌درصد را حساب کنید، بله، یك دهم ملت مصر با ناصر میانهٔ خوشی نداشتند.

و دکتر گردن تسلیم خم نمود که:

ـ هرچه شما بفرمائید، میل دارید ده‌درصد را جزو مخالفین حساب کنیم؟ عیبی ندارد، ده درصد باشد. حالا بفرمائید ببینم ده‌درصد ملت مصر چند نفر می‌شوند؟

خانم شانه‌ای تکاند که :

ـ دومیلیون، سه میلیون، حداکثرش چهارمیلیون...

و دکتر دنبالهٔ سخنش را گرفت که:

ـ بسیارخوب، چهارمیلیون هیچ، سه میلیون هم هیچ، قبول داری که ناصر لااقل دومیلون مخالف داشت؟ خوب، بگو ببینم بعداز جنگ شش روزه تا روزی‌که مرحوم عبدالناصر عمرش را به‌شما داد، چندتا روزنامهٔ مخالف حکومت در سرتاسر مصر منتشر می‌شد؟

سکوتی برمحفل سنگینی کرد. خانم در جستجوی گریزگاهی بود برای طفره‌رفتن از جواب، اما سرهنگ مجالش نداد وگفت:

ـ دراین دوره هیچ‌کس جرأت‌مخالفت نداشت، زهرهٔ شیر ودل پلنگ می‌خواست تا کسی دست به‌قلم برد و به‌ناصر بگوید بالای‌چشمت ابروست.

مأموران اطلاعاتی و پیراهن قهوه‌ایهای هیتلری دریك‌چشم‌به‌همزدن بساطش را برهم می‌زدند و گلوله‌بارانش می‌کردند.

دکتر بی‌توجه به سخن پسرش، باز رو به عروسش کردکه:

ـ چه شد؟ چرا ساکت شدید؟ پرسیدم دراین سالهای متمادی، در این دورهٔ پرتلاطمی‌که بیش‌از همه وقت مملکت ما نیازمند تعاطی افکار بود، چندتا روزنامه جرأت کردند علیه رژیم ناصری واقدامات‌حساس سرنوشت‌آفرینش مقاله منتشرکنند؟

خانم با اکراه و زیرلبی جواب داد:

ـ البته هیچ نشریهٔ مخالفی وجود نداشت، راستش را بخواهید مخالفین حرفی برای گفتن نداشتند. اکثریت مردم ازآنان بیزار بودند. اغلب مخالفان ناصر پاچه‌ورمالیده‌های درباری بودند و پاشاهای شکست خورده و فرصت‌طلبان سیاسی.

و لحن دکتر پیروزمندانه شدکه :

ـ ناز نطقت، من‌هم موقتاً قبول می‌کنم‌که مخالفان ناصر حداکثر دو میلیون نفر بودند وآنهم یك‌پارچه مردم فاسد و غیرموجه و منفور ملت. خوب، سؤال این است که چرا ناصر محبوب، ناصر وجیه‌الملة، ناصری که نود درصد ملت مصر پشت سرش بودند و از جان و دل هواخواهش، ناصری که همهٔ امکانات تبلیغاتی مملکت را درقبضهٔ قدرت گرفته بود، ناصری که تله‌ویزیون داشت، فرستنده‌های متعدد و بسیارقوی رادیوئی داشت، با بودجهٔ هنگفت تبلیغاتیش نافذترین قلمها و فصیح‌ترین سخنوران مصر را خریده و به‌خدمت خود واداشته بود، ناصری که دهها روزنامه و مجلهٔ بزرگ وکوچك برای تبلیغ عقایدش ساخته و پرداخته بود، ناصری که معتقد بود راهش حق است و ملت هوادارش، ناصری با این مشخصات و این قدرت وآن امکانات، چرا اجازه نمی‌داد این‌گروه منفور و فاسد دو میلیونی هم حرفشان را بزنند و یك روزنامهٔ مفلوك ناقابلی ولو در دوهزار نسخه منتشرکنند؟ مگرنه این است‌که راه ناصر حق بود؟ مگرنه این است‌که

ناصر به‌راه خود ایمان داشت؟ خوب کسی که راه خودرا حق می‌داند نباید از حملهٔ مخالفان پروائی داشته باشد. چه ترسی ناصر را ازدادن این‌مختصر آزادی به ملت بازداشته بود؟ یعنی ملت مصر همه احمق بودند یا دیوانه‌که مدایح جانانهٔ آقای هیکل را فی‌المثل درروزنامهٔ پرتیراژ الاهرام بگذارند و به‌سراغ نوشته‌های انتقادآمیز چند نفر مفسد منفور بروند؟ اگر ناصر دیکتاتور نبود، اگر واقعاً به حقانیت راهش ایمان داشت، اگرطالب سعادت مصر، یا به‌قول خودش کل جهان عرب بود، چـرا نمی‌گذاشت این معدود مخالفان هم لب بگشایند و حرفشان را بزنند و چند شماره روزنامه منتشر کنند تا مردم بفهمند که چیزی بارشان نیست وهرچه می‌گویند ومی‌نویسند آلوده به اغراض است، و بعد از یکی دو شماره براثر نفرت عمومی چنان بازارشان از رونق بیفتد و متاعشان بی‌خریدار بماند که به‌حکم اجبار دکان مردم‌فریبی را تخته کنند و بروند پی‌کارشان؟ چرا ناصر چنین نکرد؟ اوکه واقعاً از خلوص عقیده و صحت راه خویش باخبر بود و می‌دانست اکثریت مردم، آنهم اکثریت به‌قول شما نود درصد مردم طرفدار اویند، چرا اجازه نداد این ده درصد بدنام یاوه‌گوی مغرض هم حرفشان را بزنند و مشتشان را دربرابر دیدهٔ بصیرت مردم بگشایند؟ چرا ننگ استبداد واختناق‌را به‌جان خرید و از این‌قدر مضایقه کرد؟ چرا؟

خانم که حسابی زیر رگبار سؤالهای پدرشوهر مقاومت خود را از دست داده بود گفت:

ـ آخر پدرجـان، این دومیلیون نفر تنها نبودنـد. سرمایهٔ دولتهای امپریالیستی پشت سرشان بود، آژانسهای صهیونیستی حمایتشان می‌کرد. اگر ناصر اجازه می‌داد روزنامه منتشرکنند، وحدت ملت برهم می‌خورد. ما در حال جنگ با دشمن بودیم و درجبههٔ جنگ چه خطری از نفاق بالاتر؟

دکتر ابروهایش را بالا انداخت‌که:

ـ نفهمیدم، یعنی سی‌وهشت‌میلیون هواداران ناصر همه گوساله بودند، همه عاری از فهم و شعور بودند که آثار حمایت صهیونیستها را تشخیص

ندهند؟ گیرم مردم تشخیص نمی‌دادند، مگر قلم به‌دستان هواخواه ناصر با آنهمه امکانات مرده بودند که پتهٔ اینان را روی آب بریزند و فساد عقیدهٔ این اقلیت منفور را علنی سازند؟ این چه حقانیت پرطرفداری است که صاحبش از مخالفت اقلیتی محدود می‌هراسد؟ مگر خاصیت کلام حق و راه حق این نیست که هواداران معدود خود را برانبوه ناحق‌پرستان پیروزی دهد؟ حقانیت عقیده‌ای و صحت راهی ازکجا معلوم می‌شود، مادام که مخالفان جرأت بحث و اظهارنظر نداشته باشند؟

سپس با لحن ملایم نصیحت‌آمیزی ادامه داد که:

ـ نه ، عزیز من، دختر من، جناب عبدالناصر محبوب شما دیکتاتور بود، آنهم از بدترین و خونخوارترین دیکتاتورهائی که تاریخ مصر به‌خود دیده است. فراعنهٔ مصر در روزگاری مستبدانه براین سرزمین حکومت می‌کردند که هنوز مفاهیمی ازقبیل آزادیهای فردی و سیاسی و حقوق بشر درجهان مطرح نشده بود. اما عبدالناصر شما درناف قرن‌بیستم، صدوهشتاد سال بعد از سقوط باستیل، نیم قرن بعداز کشتار تزارهای روس و پانزده سال بعداز سقوط فاروق، بر تخت فرعونی نشست و لبهارا دوخت و جانها را به‌لب رساند. با خیره‌سریها و جاه‌طلبیهایش، با خودگنده‌بینیها و غرور قدرتش کشور نسبتاً مرفه وآبادی را بدین ویرانه‌ای مبدل کرد که امروز من و شما مثل جغد بر در و دیوار درهم‌شکسته‌اش نشسته‌ایم و سر هیچ و پوچ نالهٔنکبت سر داده‌ایم. ناصر جبار بود، آنهم از خونخوارترین جباران تاریخ.

دخترم، هر لغت و اصطلاحی معنائی دارد، مفهومی دارد، من و تو کوچکتر ازآنیم‌که بتوانیم معانی لغات را عوض‌کنیم. درحدود سه‌هزارسال پیش‌از من وتو، ارسطو مشخصات حکومت دیکتاتوری را بدقت بیان‌کرده است، اگر کتابش را که در خانه‌ات داری، نخوانده‌ای، ازدوست ایرانیمان بپرس. ایشان رشتهٔ فلسفه را در دانشگاه خوانده است و بهتر از من که حرفه‌ام ادبیات است با این مقوله آشنائی دارد.

منت خدای را که جماعت متوجه پریدنهای رنگ و تپیدنهای دل من نشدند. این‌هم یکی از موارد بسیاری بودکه درد بی‌سوادی را در اعماق وجودم احساس کردم. چه مصیبتی ازاین سنگین‌ترکه نه‌تنها گفتهٔ ارسطو را به‌خاطر نداشتم، بلکه اصلا نمی‌دانستم ارسطو چنین مبحثی را مطرح کرده باشد و در چه کتابی باید به‌سراغش رفت.* عنایت ازلی نجات‌بخش جیهان

---

* بعداً که به تهران آمدم به دلالت دوستی به‌کتاب «ارسطو» درسلسلهٔ «فسلاسفه بزرگ» ترجمه عمادی دست یافتم و اینك نشانی‌های دیکتاتور به روایت ارسطو:

«موجبات استبداد از این قرار است: سرکوب کردن هرگونه گردن فرازی، از سرباز کردن مردمان قویدل، جلوگیری از تشکیل اجتماعات، منع کردن آموزش و هرگونه اقدامی که باعث روشنی افکار گردد، یعنی جلوگیری از آنچه معمولا قوت قلب میدهد و اعتماد بنفس ایجاد میکند، منع کردن فراغت‌ها و تمام اجتماعاتی که ممکن است به سرگرمی‌های دسته‌جمعی در آنها پرداخت، اجرای هرگونه اقدامی که باعث بی خبر ماندن مردم از حال یکدیگر شود، زیرا وجود روابط باعث اعتماد ذات‌البین میگردد.

بعلاوه اطلاع از تغییر مکانهای مردم و ناگزیر ساختن آنها به اینکه هرگز از دروازه‌های شهر بیرون نروند تا اینکه کاملا در جریان اعمال و افعال آنها باشند، و معتاد ساختن آنها از راه بردگی دائمی به پستی و زبونی روح، اینها هستند وسایلی که ایرانیان‌و بربرها مورد استفاده قرار میدهند،وسایل جابرانه‌ایکه همه به یك مقصد منتهی میشود.

وسایل دیگر از این قرار میباشد: اطلاع برآنچه بین مردم گفته و کرده میشود، داشتن جواسیسی شبیه به این زنهائی که در سیراکوز سخن‌چین نام دارند، و فرستادن اشخاصی برای گوش کردن حرفهائی که در اجتماعات گفته میشود، زیرا مردم وقتی از جاسوسی در هراس باشند صداقت کمتری در حرفهای خود نشان میدهند و اگر کسی در این باره صحبت کند همه خاموش میشوند. کاشتن تخم نفاق و افتراق در بین مردم، انداختن دوستان بجان یکدیگر، برآشفته ساختن ملت برضد طبقات عالیه‌ای که در بین آنها نفاق میاندازند.

اصل دیگر استبداد، فقیر کردن مردم است برای اینکه از یکطرف نگهداری دستهٔ قراولان برای جبار، گران تمام نشود و از طرف دیگر مردم رابه‌تأمین معاش‌روزمرهٔ خود سرگرم سازد تا دیگر وقت اینکه بر ضد او توطئه‌چینی کنند نداشته باشند...

جبار همچنین بجنگ مبادرت میورزد تا فعالیت رعایای خود را بدانجانب ←

خانم باشد در مضایق حیات، که درین تنگنای رسوائی به‌دادم رسید، و به هواداری عروس دکتر برخاست‌که :

ـ آقای دکتر، شما هم با تسلطی که در ادبیات عرب دارید عجب ادعانامهٔ بلندبالائی درمحکومیت ناصر صادرکردید وعجب فرعون‌خون‌آشام و اژدهای آدمخواری از او ساختید. انصاف هم خوب چیزیست، ناصر پاکدامن محبوب مردم کجا و جبار خون‌آشامی‌که ازاو ساخته‌اید کجا؟ اگر در عهد ناصر استبداد و خفقانی بوده است، گناه او نیست. این گناه دور و بریها بود که بین ناصر وملت حصار کشیدند و با سوءاستفاده از قدرت و محبوبیت او، فریاد هر دادخواهی را درگلو خفه کردند. در همه‌جای دنیا از این فرصت‌طلبان هست، ناصر دراین ماجرا چه‌گناهی داشت؟

و دکتر برافروخته، کلام حریف را بریدکه :

ـ چه گناهی از این بالاتر که برای حفظ قدرت خودش، برای ادامهٔ حکومتش، تکیه بر مشتی جوان افراطی کرد و میان خود و ملت سدسکندر کشید. چه‌گناهی ازاین بالاتر که به‌بهانهٔ وحدت اعراب و جنگ با اسرائیل قلمها را شکست و نفسها را برید. حاکمی که راه عیب‌جوئی و انتقاد را می‌بندد، کبك خوشباوری است که سر در برف غفلت فرو برده است، موجود لجبازی است که در رهگذر سیل نشسته و چشم وگوش خودرا هم بسته است.

جیهان خانم که خودرا مغلوب می‌دید، به‌جای جواب‌گفتن، زیرکانه به‌فکر پیچاندن مطلب افتاد وبا طرح سؤالی حالت هجوم به‌خود گرفت،

معطوف‌کند و نیاز دائمی به‌یك فرماندهٔ نظامی را بدانها تحمیل نماید.

اگر سلطنت با اتکاء به فداکاری‌ها پایدار میماند رژیم جبار، با بی‌اعتمادی دائمی نسبت به دوستانش برقرار میماند. زیرا بخوبی میداند که اگرتمام رعایایش بخواهند جبار را براندازند دوستانش بخصوص در اینکار پیشقدم خواهند شد.

خاصیت جبار اینست که هر مرد آزاد و با مناعتی را سرکوب نماید.

ـ یعنی می‌فرمائید ناصر مقام را برای چه می‌خواست؟ آلودگی مالی داشت؟ می‌خواست خزانهٔ دولت را خالی کند و بر صفرهای بی‌حاصل حسابهایش در بانکهای جهان بیفزاید؟ می‌خواست در مرکز قدرت بماند تا دست خواهر و برادر و مادرش بر جان و مال خلایق گشاده باشد؟

دکتر با حرکت انکارآمیز سر، به پاسخ آمد که:

ـ البته در پاکدامنی ناصر بحثی نیست. حتی مخالفانش هم قبول دارند. و اگر عقیدهٔ مرا می‌خواهید، به پاداش همان پاکدامنیهایش بود که مرگ زودرس و ناگهانی به سراغش آمد و بردش، تا نباشد و عاقبت شوم جباریهای خود را نبیند. دیکتاتور محبوب شما اگر پنج سال دیگر زنده می‌ماند، همین‌انبوه هواداران و زنده‌بادگویان، به‌جانش‌می‌افتادند ورسوای جهانش می‌کردند. این سقوط اقتصادی وحشتناك، این‌فقر ایمان‌سوز تفوی‌ـ گدازی که به‌جان مردم افتاده است، این‌انحطاط اخلاقی‌که شاید تا نیم‌قرن دیگر دست از سر ملت مصر برندارد، این خلائی که ملت مصر از کمبود متفکران و متخصصان و معلمان احساس می‌کند، همه و همه نتیجهٔ خیره‌ـ سریها و خودگنده‌بینیهای عبدالناصر است.

من که آثار عقب‌نشینی را در چهرهٔ خانمها می‌دیدم، واز رنگ برافروختهٔ دکتر عبدالحمید برجانش نگران بودم، با لحن ملایمی که بیشتر جنبهٔ سؤال داشت تا احتجاج، هیجان جلسه را فرو نشاندم، که:

ـ با اینهمه رمز محبوبیت ناصر برمن مجهول است. البته در سالهای حکومت ناصری گذار من به مصر نیفتاده است، اما به‌هرحال شاهد شور و خروش ناصرپرستیهای مردم منطقه بوده‌ام. بیهوده سخن بدین درازی نبود .

و دکتر عبدالحمید سخنم را برید که:

ـ اگرهم درعهد عبدالناصر درمصر می‌بودید، بازهم درآن‌آشفته‌بازار تبلیغات و رجزخوانیها، چیزی از حقیقت دستگیرتان نمی‌شد، و بازهم مرتکب همین اشتباه می‌شدید. خیر، عزیز من، واقعیت غیر از اینهاست.

ناصر در اوایل حکومتش محبوب مردم مصر بود، وما مصریها مثل همهٔ مردم این‌سوی جهان، از ناصر محبوب، ناصر دیکتاتوری‌ساختیم وسرانجام در سالهای آخر حکومتش اورا تبدیل کردیم به مظهر سرکوبی و اختناق. در رژیمی‌که مخالف، جرأت نفس‌کشیدن نداشته‌باشد وهمهٔ وسایل تبلیغاتی و خبری در انحصار هواداران بت بزرگ باشد و لبریز از مدایح چاپلوسانه و تلگرافهای جعلی و تظاهرات کاغذی، با چه مقیاس و معیاری می‌توان ازنظر واقعی مردم باخبر شد؟ آنهم در سرزمین فراعنه، در قلمرو شوم الحق لمن‌غلب، در دیاری که میان زبان و دل مردمش فرسنگها فاصله است.

خسته از عناد دکتر، به سؤالی دیگر می‌پردازم که:

ـ اگر آنطورکه می‌گویید مردم دلبستهٔ ناصر نبودند، چرا روزی‌که مردانه مسئولیتهای شکست را به‌گردن گرفت و ازمقام ریاست جمهوری استعفا کرد، شما و هموطنان شما به کوچه و خیابان ریختید و با فریادهای زنده‌باد ناصر به تأییدش برخاستید وبا اصراری تصمیم‌شکن باردیگر بر مسند ریاست نشاندیدش؟

و دکتر همچنان اشتلم‌کنان برسر انکار است،که:

ـ اولا این من و امثال من نبودیم که به‌کوچه و خیابان ریختند و خواستار ادامهٔ حکومت ناصر شدند. این هواداران به‌قدرت رسیدهٔ او بودند. همان نسل جوانی‌که سرهنگ اشاره کرد. همان نسلی‌که بیش از منطق، دلبستهٔ حماسه و رجز است. اگر من و امثال من درین ماجری گناهی داشتیم سکوت مرگبارمان بود و بس. وانگهی استعفای حساب‌شدهٔ ناصر درموقعی صورت‌گرفت که هنوز زخمهای جنگ گرم بود وملت دستخوش هیجان حماسه. چند روزی بیشتر از شکست و نابودی نیروی هوائی مصر نگذشته بود و نعشهای کشتگان و امواج زخمیها به‌شومی آوار بر فرق مردم قاهره فرود نیامده بود. جنگ ازآن بلاهائی است که نتایج شومش بعداً ظاهر می‌شود. قصهٔ آن دزدی را که قفل مغازه می‌برید و در پاسخ پاسبان، مدعی ویلن زدن شد، لابد شنیده‌اید، و سؤال پاسبان را که: اگر

ویلن می‌زنی پس صدایش چه شد» و جواب طنزآلود دزد که: صدایش فردا بلند می‌شود. صدای شوم‌ویلن منحوس جنگبارگان هم روزی بلندمی‌شود و گوشها را می‌آزارد که آتش جنگ فرو نشسته باشد. چند ماهی بعد بازگشت لشکریان شکست‌خورده، عوارض نامطلوب اخلاقی و اجتماعی و سیاسی و اقتصادی جنگ شروع به خودنمائی می‌کند.

ناصر روزی با قیافهٔ حق بجانب برصفحهٔ تله‌ویزیون قاهره ظاهر شد و بار مسئولیت را برگردن به‌مصلحت خماندهٔ خویش گرفت که هنوز ملت گرم سانحه بودند واز عواقبش بی‌خبر. ناصر یقین داشت‌که درمیان دار و دسته‌های ازهم پاشیدهٔ رقیبان سیاسیش، هیچ‌گروه احمقی درآن شرایط هولناك حاضر نبود سکان این‌کشتی درهم‌شکسته‌را به‌دست جسارت گیرد و بعداً آماج ناسزاهای ناصرپرستان شود که: اگر مجال داده بودید خود رئیس چنین وچنان می‌کرد.

وجود دیکتاتورهائی ازاین قبیل برای هرملت و هر مملکتی بلا است، اما بلای بزرگترآن است‌که در انداختن این بتها شتاب‌کنند و زمینهٔ مناسبی به‌دست بت‌پرستان وهوادارانشان بدهند. وجود جباران مردم‌فریب مثل دمل چرکین است، اگر پیش‌از رسیدن و سربازکردن دست به‌ترکیبشان بزنید، کاری به دستتان خواهد داد که ...

ـ می‌بخشید پدر، اجازه می‌دهید با نظر شما مخالفت‌کنم؟

این صدای سرهنگ بودکه با چنان خشمی فنجان‌چای‌را درانگشتانش می‌فشرد که گوئی با فولادبازوئی مشغول پنجه‌کردن است. نگاه پرسشگر دکتر برصورت پسرش تابید که:

ـ می‌دانم با این نظریه مخالفی، معتقدی که بلا را باید هرچه زودتر از سر مردم دفع‌کرد، اما همهٔ بتهای تاریخ محصول همین شتابگری بت‌شکنان روزگار بوده است و خواهد بود.

سرهنگ فنجان را روی میز گذاشت و پنجه‌هایش را درهم فرو برد و گفت:

ـ عبدالناصر پیش‌از شکست درجنگ شش‌روزه، قهرمان ملی بود، مورد علاقه و ستایش مردم بود. بجز عدهٔ معدودی که غالباً از طبقات فاسد اجتماع بودند، تودهٔ ملت اورا ازجان ودل دوست می‌داشتند. ناصری که حکومتش مایه‌بخش استبداد و اختناق شد، بعداز جنگهای شش‌روزه متولد گشت. مردم طعم مصائب جنگ را چشیدند، باردیگر تلخی‌شکست را مزه مزه کردند، خانواده‌های بسیاری در سوك عزیزان خویش سیاه پوشیدند و خانواده‌های بسیارتری حیران ماندند که با جوانان علیل و از کار افتادهٔخویش چه‌خاکی‌بسر کنند.فاجعهٔ شکست سیاسی در پی‌شکست‌نظامی ظاهر شد، و از این هر دو بدتر و تحمل‌ناپذیرتر شکست اقتصادی بود. نظام اقتصادی جاافتادهٔ مملکت ـ خوب یا بد، هرچه بود ـ ازهم پاشید وجای خودرا به بحران سهمگینی داد که مایه‌بخش بازار آشفته و نرخهای عنان‌ـ گسسته شد، و جولان‌گاه دزدانی که عمری به‌انتظار آشفتگی بازار بودند و توسل به احتکار و غارت خلق‌الله.

این عوارض ناگزیر جنگ و شکست درجنگ، شور شیفتگی مردم را فرو نشاند. مردم در شفابخشی و معجزنمائی امامزاده‌ای که خود ساخته بودند به‌شك افتادند و زمزمه‌های مخالف ازگوشه وکنار مملکت جان گرفت، و ناصر دراانتخاب یکی از دوراه ناچار شد: یا تسلیم دموکراسی‌شدن و دست از خیالبافی کشیدن وبا واقعیتهای‌مملکت‌کنارآمدن واستعدادهای رنجیده وآواره را به‌خدمت گرفتن، یا در لجبازیهای قدرت‌طلبانه پافشردن و جز دار و دستهٔ هوادار خویش، همهٔ طبقات ملت را منحرف و سرسپردهٔ اجانب دانستن و همهٔ قلمهای انتقادگر را سنانهای زهرآگین پنداشتن و برای خود چیزی درحد رسالت قائل شدن و همهٔ قدرت را در پنجه‌های کوچك و لرزان خود گرفتن.

و ناصر به‌حکم روحیهٔ شرقی و به‌حکم تربیتی‌که از جوانی دیده بود و به‌حکم محیطی که درآن نشو ونما کرده بود، چاره‌ای نداشت جزتوسل به راه دوم و ادامهٔ استبداد .و چه مصیبت بزرگی است وقتی‌که زمامدار

مستبد پایه‌های تخت فرعونی خودرا لرزان ببیند. آن‌وقت است که همه کبه‌گاهش لولهٔ مسلسل است و تیغهٔ سرنیزه، و چه دشوار است بر سر سرنیزه نشستن و حکومت کردن.

باانتخاب این راه است‌که استبداد ناصری تبدیل به اختناق می‌شود و جوانان معتقدی،که درآغاز حکومت به‌حکم عقیدت به پاسداری رژیم پرداخته‌اند، جای خودرا به اوباش فرصت‌طلبی می‌دهند، از مقولهٔ پیراهن سیاهان موسولینی، تا با بهره‌گیری از مسلسلی‌که در دست دارند و رعبی که در دلهای مردم کاشته‌اند، به‌بهانهٔ دفاع از رژیم و سرکوب مخالفان و توطئه‌گران، به‌جان خلایق افتند، همه قوانین و سنن را زیرپا نهند، حریم خانواده‌ها را درهم شکنند، خرده‌حسابهای دیرینه را با آشنایان و نزدیکان تسویه‌کنند، برای خود همان امتیازاتی قائل شوند که سپاه مهاجم فاتحی درکشور مغلوب می‌طلبد، و برای اینکه خبر این تجاوزهای طغیان‌آفرین به‌گوش مرکز قدرت نرسد اجتماعات را سرکوب‌کنند و قلمها را بشکنند وبا گسترش اختناق حتی راه شکوائیه‌های خصوصی را هم سد سازند.

دکترعبدالحمید، خرسند از انعطاف حریف، دنبالهٔ سخن اوراگرفت‌که:

ـ و در این فضای اختناق و رعب است که ناگهان در کلاس درس دانشگاه گشوده می‌شود و جوانك بی‌سواد مسلسل به‌دستی حریم مقدس بحث و علم را درهم‌می‌شکند وبازوی استاد پیررا می‌گیرد واورا به‌حقارت بچه‌گربهٔ فضولی از پشت تریبون درس به بیرون کلاس پرتاب می‌کند که «بازهم راجع به مصر قدیم وراجی‌کردی». اینجاست که یاد نیاکان کردن و اسم وطن بردن و با سرزمین مصر و تمدن کهنسالش عشق ورزیدن همان است و داغ باطلهٔ انحراف و خیانت بر پیشانی گرفتن همان.

با حیرت می‌پرسم:

ـ مأموران ناصر چه عداوتی با مصر و تاریخ مصر می‌توانستند داشته باشند؟ مگرآنها را از کرهٔ‌مریخ آورده بودند؟ خودشان هم که مصری بودند.

و استاد پیر درحالیکه قطرات سرگردان اشك دور حدقهٔ چشمانش

به‌طواف افتاده و یادآوری خاطرات تلخ گذشته لبانش را خشك و صدایش را مرتعش کرده است، به سخن می‌آید، با کوششی ناموفق در نهفتن ارتعاش عضلات صورتش:

ـ بله، جان مطلب همین‌جاست. فرعون خوشباور دیار ما، درهوای تصرف چاههای نفت سعودی و دلارهای شیخان خلیج و توسعهٔ قلمرو خویش، هوس عرب شدن به‌سرش زده بود، آنهم چه عربی؛ صد درجه غلیظتر از یعرب‌بن قحطان. بیچاره تصور می‌کرد با محوکلمهٔ مقدس«مصر» و انتخاب «جمهوری عربی متحده»، یك شبه تعداد رعایایش از چهل میلیون به صدوچهل میلیون می‌رسد و ابن‌سعود و سرهنگ عارف و شکری‌قوتلی از مشرق مصر و شاه مراکش و رئیس‌جمهور الجزایر وبای تونس ازمغرب، روی‌نیاز به درگاهش‌می‌نهندودرمکتب‌عربیتش‌زانوی‌ارادت وتلمذخم‌میکنند.

مرد خودکامه با این سودای خام، به‌کوبیدن تاریخ و تمدن شش‌هزار سالهٔ ما پرداخت؛ غافل از اینکه ابوالهول به این گندگی را نمی‌توان در ظلان فراموش‌خانه پنهان کرد، و اهرام بدان عظمت را باردیگر در دل شنهای صحرا فرو برد، و عظمتهای باستانی از دل اقصر برآمده را به‌دخمهٔ فراموشی سپرد. و به‌فرض‌آنکه این‌همه، به نیروی هوسی جنون‌آمیز، کردنی و شدنی باشد، با فسون و فسانه‌های چند روزه نمی‌توان عشق به درهٔ نیل را که با ذرات وجود ما مصریان آمیخته است ازعروق وشرائین‌مان بیرون کشید.

دراینجا سرهنگ هم به تأیید پدر برخاست که :

ـ بله، اشتباه اساسی ناصر همینجا بود. درست است‌که ما مصریها به زبان عربی تکلم می‌کنیم و...

من به‌اصلاح عبارتش آمدم که :

ـ تا آنجا که مخلص شنیده‌ام، محاورهٔ شما هم با آنچه به‌عنوان عربی شناخته‌ایم فرسنگها فاصله دارد...

و دکتر با لبخندی سر تکان داد که :

ـ بله، حق با شماست. کمترعرب‌سعودی یا سوری می‌تواند بی‌تلاش جانفرسائی، زبان محاورهٔ ما را بفهمد. اما به‌هرحال هرچه هست زبان ما عربی است؛ ولی ما قبل از عرب‌زبان بودن مصری هستیم. ما ملت نوآمدهٔ بی‌تاریخ و بی‌تمدن و بی‌فرهنگی نیستیم که با تصمیم‌یك‌شبهٔ‌فلان فرمانروا، هویت خود را از دست بدهیم. و دریغا که ناصر به اغوای مشاورانش چنین می‌خواست. می‌خواست ما مصر و مصری را فراموش‌کنیم و اسم کشورمان را بگذاریم «الجمهوریةالعربیةالمتحده»؛ و تصور می‌کرد با این تغییرنام، مملکت واحدی از کناره‌های اقیانوس اطلس تا سواحل شمالی خلیج‌فارس به‌وجود خواهد آمد و تخت فرعونی این مملکت نصیب او خواهد شد. ظاهراً به دلالت همین سودای دیوانه‌وار بودکه دست جعل‌وتصرف به‌تاریخ هم درازکرد و خلیج فارس شما ایرانیها را هم تبدیل به الخلیج‌العربی کرد.

و حاصل این دیوانگیها چه؟ دو بازی موقتی واقعاً مسخره‌آمیز: یکی درحیات او و یکی بعداز او؛ چند صباحی با سوریهٔ کودتاخیز آن روزگار عقد اخوت بستن و درقالب اتحاد جماهیر عربی، کشور واحدی تشکیل دادن، و سرانجام همهٔ این تلاشها با یك تکان ارتش سوریه به باد فنا رفتن؛ و بازی دوم: چند صباحی با لیبی دومیلیون نفری گرم‌گرفتن و سرهنگ قذافی را به قاهره خواندن و در دانشگاه قاهره به نطق ومصاحبه کشاندن و دل مرد نازکدل را از جسارت دختران مصری رنجاندن؛ و ازهم جدا شدن .

این بود ثمرهٔ همهٔ آن خواب و خیالهای قدرت‌طلبانه و توسعه‌جویانهٔ عبدالناصر. کم نبودند مردم مصلحت‌اندیشی که رئیس را از سودای عرب‌مداری برحذر داشتند و به‌او گفتند که اگر اعراب متحدشدنی بودند، امروز در دو وجب سرزمینهای اصلی عرب‌نشین، ده دوازده کشور افراطی و تفریطی وجود نداشت. این ضرب‌المثل قدیمی را به‌یادش آوردند که «عربها در یك چیز اتفاق کرده‌اند و آن اینکه هرگزبا هم اتفاق نکنند». اما

هوای امپراطوری عرب، نه چنان دامن ناصر را گرفته بود که از مصلحت‌بینی ناصحان و ملامت مدعیان اندیشد. هر چه خواستند به عبدالناصر حالی کنند که جناب رئیس، عربهائی که عمری به مفاخره ونژادپرستی گذرانده‌اند، به‌فرض آنکه بخواهند و بتوانند امپراطوری‌عربی تشکیل‌دهند، حضرتعالی را به پیشوائی نخواهند پذیرفت، اما کو گوش شنوا؟

درنتیجهٔ اتخاذ همین سیاست بود که نیمی از مردم مصر روی ازناصر گرداندند. چند میلیون کسانی‌که درسی خوانده بودند و سوادی داشتند و معرفتی ـ وگرچه مختصر ـ با گذشتهٔ مملکت و حوادثی که براین خاك مصر ـ به‌قول سعدی شما ـ طرب‌انگیز گذشته است، وچند میلیون کسانی که هم‌اکنون جزء قابل توجهی از ملت مارا تشکیل می‌دهند و به‌نام قبطی مشهورند، از ناصر و سیاست ناصری روی‌گردان شدند، و همین تزلزل محبوبیت ناصر مایهٔ بلا شد. مرد واقعاً پاکدامن ایده‌آل پرستی چون او، چنان بازیچهٔ دست فرصت‌طلبان شد و چنان بر سرنیزه‌های مأموران شداد و غلاظ دستگاه تکیه زد که بعید می‌دانم فراعنهٔ کذائی این خاك فرعون‌خیز تا آن حد استبداد ورزیده و زور گفته باشند.»

می‌خواهم برای دکتر استدلال کنم که سیاست هم نوعی قمار است، و هرقماری دوجنبه دارد. می‌خواهم منظرهٔ غرورانگیزی پیش چشم این مصری متعصب بگسترانم از امپراطوری ایده‌آلی‌که مطلوب ناصر بود واگر پا می‌گرفت، اگرنه والاترین‌قدرت روزگار، دست‌کم یکی‌ازاهرمهای‌قدرت زمانه می‌شد، قدرتی‌که پشت‌ابرقدرتان جهان‌را به‌لرزه می‌افکند، می‌خواهم با شعر حنظلهٔ باد غیسی به‌جنگ این استاد برخیزم‌که «گر بزرگی به‌کام شیر دراست»... و بقیهٔ قضایا.

اما از تغییرقیافهٔ سرهنگ و ریز و درشت شدن چشمانش ترسیدم، و میدان را به جیهان خانم سپردم تا با تأیید دکتر به‌طرح نکتهٔ تازه‌ای پردازد که :

ـ دقیقاً درهمین دوران تلخ شکست و روزگار جدائی دیکتاتور از ملت بود که واردات و صادرات ما بکلی تغییرکرد، صادرات مصر افراد ورزیده و تحصیل‌کرده و تخصص‌آموخته‌ای بود که به‌حکم نوع تربیتشان تحمل فشار و اختناق نداشتند وبا همهٔ علائق ملی، ناچار ازترك وطن شدند و آوارهٔ اکناف جهان.

دکتر عبدالحمید در سخنش دوید که:

ـ این واقعیت را مهمان ما درهمین چهار پنج روزهٔ توقفش بروشنی درك کرده است.

و من به‌خاطر آوردم برای حروفچینی و چاپ کتابی در دوسه روز گذشته به‌اتفاق همین دکتر عبدالحمید به چند چاپخانه مراجعه کرده‌بودم وبا دیدن نمونهٔ کارهایشان از دادن سفارش منصرف شده‌بودم. به‌یاد آوردم‌که بهترین و مجهزترین چاپخانه‌های امروزین مصر، هرگز نمی‌تواند با ویرانه‌ترین چاپخانهٔ دورافتاده ترین نقطهٔ مملکت ما قابل مقایسه باشد. و به‌یاد دوران جوانی افتادم که در بساط روزنامه‌فروشان تهران مجلهٔ الهلال را می‌خریدم وبا چه اعجاب و تحسینی به‌چاپ زیبا و صحافی خوب آن می‌نگریستم. ونیز به‌یادم آمد سخن تلخ دکتر عبدالحمید که همین روز گذشته در پاسخ حیرت من با لحن انباشته از تأسفی گفته بود «آن حروفچینهای ورزیده و صفحه‌بندهای باسلیقه و ماشینچیهای متخصص، همه مهاجرت کردند و رفتند و جای خودشان را به‌این آدمیزادهای بی‌هنری سپردند که تنها تخصصشان مشت گره‌کردن است و شعار دادن». به‌یادم‌آمد گفتهٔ دکتررا که «ای‌کاش سعدی شما زنده می‌شد و به‌چشم خود می‌دید چگونه نظریه‌اش خلاف ازآب درآمده است‌که محال است هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان

گیرند»، و به‌یاد توضیحات مفصل و فضل‌فروشانهٔ خودم افتادم که «محال» چند معنی دارد و ازاین ترهات.

دستخوش این آشوب یادهابودم‌که صدای‌عروس دکتر به‌گوشم‌خورد:
ـ محض خدا بس‌کنید، مهمان ایرانی را خسته کردید با این بحثهای ملال‌انگیزتان.
تکانی خوردم و به‌انکار برخاستم که:
ـ ابداً، هرگز در سالهای اخیر مجلسی بدین‌گرمی و بحثی بدین شیرینی نداشته‌ام.
و رو به جیهان خانم کردم‌که:
ـ خوب سرکار خانم، فرمودید صادرات مصر عبارت شد از خیل دانشمندان و روشنفکران و متخصصان، حالا بفرمائید ببینم واردات مملکت شما در عهد اختناق بعداز جنگ چه بود؟
و به‌جای خانم، دکتر همراه آه ممتدی به‌سخن پرداخت:
ـ اما واردات عمدهٔ ما،دراین‌روزگار بردوقسم‌بود:قسم اول معدودی جوانان افراطی و انقلابی و ناراضی که یا ازجور حکومتهای فاسد خود متواری بودند و پناهندهٔ به مملکت ما، یا به‌دعوت محرمانهٔ عمال ناصر به قاهره آمده بودند تا از ناصریهای‌دوآتشه آئین‌براندازی حکومتهای خود را فراگیرند و بروند و یك‌شبه رژیمهای فاسد خودرا سرنگون کنند وکلید استقلال و سرنوشت مملکتشان را در سینی طلا بگذارند و تقدیم آستان جمال عبدالناصر نمایند. این جماعت احساساتی به مملکت ما می‌آمدند و خوش می‌خوردند وخوش می‌نوشیدند و سرانجام هم با پول وپله‌ای حسابی به‌قصد محل مأموریت خود راه می‌افتادند، اما غالباً در نیمه‌های راه، بایك زاویهٔ نود درجه، نیم چرخی می‌زدند و سر از کازینوهای لاس‌وگاس در می‌آوردند. قسم دوم واردات ما ـ که هنوز هم ادامه دارد ـ عبارت بود از شیخها و شیخ‌زاده‌های خلیج فارس و امیرزاده‌های عربستان سعودی که

با دسته‌های دلار نفتی راهی قاهره می‌شدند، تا به برکت بحران اقتصادی و فقر عمومی و ورشکستگی لیرهٔ مصری، در سرزمین کلئوپاترا چنگی به بالشان بزنند و صحنه‌های هزارویکشب را زنده کنند؛ و بلای واقعی، وجود این پولدارهای عشرت‌پرست حرمسرا ساز بود و هست و خواهد بود. بی‌انصافها چنان بذر فسادی در میان خانواده‌های مصری پاشیده‌اند و چنان موج هرزگی و شهوتی در قاهره راه انداخته‌اند که آثار و عوارضش از در و دیوار می‌بارد؛ و به فرض آنکه از همین امروز حکومت صالحی درمصر برقرار شود و به تهذیب اخلاق عمومی پردازد، لااقل سی چهل سال طول خواهد کشید تا این فساد خطرناك فروکش کند.

شما ایرانیها نمی‌توانید طعم این تلخی را در ذائقهٔ جان خود مجسم کنید. نمی‌دانید چه سخت است آدمیزاد دختر زیبا و بی‌گناه هموطنش را کنیز زرخرید فلان شیخ هفتاد ساله و شهوتران عرب ببیند و جرأت دم برآوردن نداشته باشد. نمی‌دانید چه جانکاه است فلان خرپول بی‌فضیلت اجنبی با تکیه بر دلارهایش در پهنهٔ مملکتت یکه‌تازی کند و هموطنان بدبخت نکبت‌زده‌ات ازگارسون رستوران گرفته تا سرایدار هتل، ازکاسب خیابان گرفته تا مأموران عالیرتبهٔ دولت، علناً دربرابرش قد تعظیم خم‌کنند، و در خدمات عمومی و برخوردهای اجتماعی صریحاً بین تو و او تفاوت گذارند ...

درحالیکه دلم بر بی‌خبری دکتر می‌سوخت ومی‌خواستم به‌او بگویم که: برادرجان، به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است، یك‌جا شیخ عرب یکه‌تازی می‌کند و در گوشه‌ای دیگر ازاین جهان آشفته سرگروهبانها و آشپزهای آن‌وردنیا با مصونیت سیاسی خود، برجان و ناموس مردم می‌تازند؛ اما دریغم آمد سخن اورا بریدن و جوش خطابه‌اش را فرونشاندن.

اما جیهان خانم با شیطنت تلافی‌جویانه‌ای سخن دکتر را برید،که:

ـ بله، شما ایرانیها طعم تلخ این مصائب را نچشیده‌اید. ریالتان قیمت

تثبیت شده‌ای دارد،چه می‌دانیدورشکستگی اقتصادی یعنی چه؟ چه می‌دانید تفاوت قوهٔ خرید یك مصری با یك فرد خارجی‌یعنی‌چه؟ چه می‌دانند این لیرهٔ بدبخت مصری به چه روزگاری افتاده‌است؟ بانك مصر با هزار اگر ومگرها و قید و بندها قیمت لیرهٔ مصری رامعادل‌سه‌دلار امریکائی اعلام کرده است، اما هریك دلار امریکائی را درکوچه و بازار دلالان سیاهکار ارز می‌گیرند و یك لیرهٔ مصری به‌شما می‌دهند، و شمای خارجی می‌توانید هرچه می‌خواهید سه برابر ارزانتر از من مصری خرید نمائید. همین کفشی که شما دیروز با ۷ دلار خریدید، به بنده می‌فروشند به قیمت ۷ لیره، با تبدیل این دو به پول ایران، قیمت کفش برای شما کمتر از ۵۰ تومان است و برای من بیش از ۱۵۰ تومان.

من‌که هرگز نه شم اقتصادی داشته‌ام و نه‌اهل رقم وعدد بوده‌ام، برای خلاص از محاسبهٔ تطبیق ارزها و اختلاف قیمتها، رو به سرهنگ کردم که:

ـ جناب سرهنگ، شمامردمطلعی‌هستید،ازآن‌گذشته افسرارتش‌هستید و در جنگهای شش روزه شخصاً شرکت داشته‌اید، درجنگ اخیر هم که جشنش را گرفته‌اید و خودتان را پیروز پنداشته‌اید و بی‌آنکه ارقام تلفات را اعلام کنید به‌عبور ازکانال می‌بالید، شرکت کرده‌اید. به‌نظر من با این سوابق شخصی، جناب‌عالی صلاحیت این را دارید که دربارهٔ علل شکست مصر اظهارنظرکنید. این معقول نیست که مصر و سوریه و اردن با شصت میلیون جمعیت وبا موقعیت ممتاز سوق‌الجیشی، از سه‌طرف به اسرائیل سه میلیونی ـ که تازه یك میلیونش هم عربند و اگر ستون پنجم شما نباشند دست‌کم بی‌طرفند ـ حمله کنند و شکست بخورند. رمز این شکست به‌نظر شما چیست. آیا میل دارید و می‌توانید دور از فرمولهای پیچیدهٔ نظامی، رمز این شکست را در عبارات عوام‌فهمی به بنده حالی‌کنید؟

سرهنگ در پاسخم به‌مقدمه‌چینی مفصلی پرداخت درزمینهٔ اینکه هیچ شکستی نمی‌تواند معلول یك علت باشد وباید در تحلیل هرشکست جنگی علل گوناگون را مورد مطالعه قرار داد، و بحثی طولانی دراینکه اسرائیل

را چگونه ساختند و چه قدرتهائی به ساختن او کمك کردند و چه قدرتهائی هم‌اکنون ضامن بقای او هستند، و منظورشان ازاین وصلهٔ ناجوری که بر خرقهٔ صدپارهٔ خاورمیانه دوخته‌اند چیست، و امریکا چه منافعی دارد که در بزنگاه حساس تاریخ، حاضر است صد میلیون عرب‌را فدای دومیلیون‌یهودی کند، و چه انگیزه‌ای یهودی روسی و انگلیسی وآلمانی و از همه بالاتر امریکائی را به ترك وطن اصلیشان واداشته و به سرزمین بلاخیز فلسطین و کانون فتنهٔ خاورمیانه کشانده است، و... بامباحثی ازاین قبیل‌که ازگنجایش مغز محدود من خارج بود و از بازگفتنش هم به‌همان دلیل عاجزم، بدین نتیجه رسید که :

ـ علت اصلی یا دست‌کم یکی از علل مهم شکست اعراب و پیروزی اسرائیل درنوع حکومتهای این دوگروه متخاصم است. در اسرائیل دولتی حکومت می‌کند که مبعوث رأی مستقیم فرد فرد ملت است. دولتی‌که تکیه بر رأی افراد ملت داشته باشد چاره‌ای ندارد جزکنارآمدن با ملت وجلب رضای اکثریت و مدارای با اقلیت. درمقابل چونین دولتی مردم نه جبهه می‌گیرند ونه خود را ازآن بیگانه می‌دانند ونه میل به شبنامه‌نویسی پیدا می‌کنند ونه هوای ترور صاحب مقامان به‌سرشان می‌زند. درنتیجه، این دولت نه نیازی به احکام من‌عندی دارد و نه مجبور است نیروهای خودرا در دو جبههٔداخلی‌وخارجی‌به‌جنگ‌وادارد.درمملکتی که به‌صورت‌دموکراسی اداره شود کودتا هرگز مصداقی نمی‌تواند داشته باشد. دولت مجبور نیست از بیم کودتا ارتش خودرا فلج‌کند و جلو ترقی استعدادها را در ارتش بگیرد. مسألهٔ مهم در جنگهای امروزه تعداد نفرات نیست، مسألهٔ مهم وجود فرماندهان هوشمند متخصص مبتکر است وازجان‌گذشته. حتی تجهیزات مدرن جنگی هم فرع وجود افسران متخصص است. هواپیماهای مجهز به خودی خود قطعهٔآهنی بیش نیست. اهمیت و اثر هواپیما بستگی به خلبانی دارد که هدایتش می‌کند. سکوهای پرتاب موشك بدون مهندسان و متخصصان کارکشته، چند کیسهٔ سیمان است وچند قطعه آهن.

در کشورهای استبدادی دیکتاتور حاکم، با ارتش خود درجنگ است، جنگی مداوم و وقفه‌ناپذیر. صورت ظاهر قضیه این‌است‌که شخص‌دیکتاتور تکیه بر ارتش دارد، اما واقعیت درست برعکس این است، همهٔ ترس دیکتاتور از ارتش است و به‌همین دلیل می‌کوشد بمحض اینکه بارقهٔ هوش و استعدادی در افسری و فرماندهی به‌چشمش خورد، راه ترقی اورا سدکند و نفوذ فرمان او را محدود سازد، مبادا که این افسر هوشمند روزی بلای جانش گردد وبا صدور یك اعلامیهٔ «حکم می‌کنم» به‌قدرت دیکتاتور خاتمه دهد، و مردم هم که از ستم جاری به‌تنگ آمده‌اند با شور و شوق تسلیم حکم او شوند، تا بر مسند قدرت متمکن گردد و بنوبهٔ خود به تصفیهٔ همان عواملی پردازد که نردبان قدرت او بوده‌اند.

در ارتش کشورهای استبدادی بندرت در درجات سرهنگی به بالا با هوش تند و ابتکار عملی برخورد می‌کنید. غالب سرتیپها و سرلشکرها و سپهبدها مترسکهای سرجالیزند و رستمهای دم حمام. از دور یال وکوپال و بساط و بندیلشان چشم را خیره می‌کند و از نزدیك درون تهی و مغز پوك و خنگی خدادادشان تماشاگر را بحیرت می‌اندازد. بندرت هم اگر در مقامات بالای این ارتشها به استعدادکی برخورد نمائید، ملاحظه خواهید فرمود که لعاب غلیظی از تجاهل و «تخرخر» با چنان ظرافتی روی آن را پوشانده است که چشم تیزبین جاسوسان دیکتاتور متوجه آن نشده است.

ارتش ما، ارتشی‌که در عهد ناصر با اسرائیلیان جنگید صد درجه فقیرتر از ارتش فاروق بود. در ارتش فاروقی با همهٔ غربال‌کردنها و استعدادزدائیها، باز ژنرال نجیبی و عبدالناصری و ساداتی و عامری وجود داشت، اما ارتش ناصری به‌تمام معنی کلمه تصفیه شده بود. ناصرکه خود با کودتائی به مسند قدرت رسیده بود، می‌دانست وجود افسران مبتکر و هوشمند و البته افزون‌طلب چه خطر بالقوه‌ای است برای قدرت بال و پر گستردهٔ او، و به دلیل همین احساس خطر، بیرحمانه دست به «تصفیه» زد، و درین رهگذر گناهی هم نداشت. مرد واقعاً دلبستهٔ تجدید عظمت اعراب بود، و خودرا از

همهٔ صد میلیون عرب برای این مأموریت تاریخی صالح‌تر می‌دید و نگران این بود که منافقی ازگوشه‌ای سر برآرد وبا یك‌کودتا سرنگونش‌کند. بلائی که دامنگیر همه دیکتاتورهای جهان است.

تا سرهنگ نفسی تازه و لبی ترکند، همسرش به‌تأیید شوهرآمدکه:

ـ دراین مورد حق با سرهنگ است. رادیوی‌قاهره این‌اواخر با رجز-خوانیها و دروغگوئیهایش دل همه را زده بود، هی شعار و هی مارش نظامی و هی دروغ. اما به‌عقیدهٔ من ناصر دراین میان گناهی نداشت. این‌چاپلوسان حرفه‌ای و تبلیغاتچیهای ناشی بودند که ...

باردیگر دکتر عبدالحمید منفجر شد که :

ـ چه می‌گوئی دختر؟ در حکومتهای فردی، در رژیمهای دیکتاتوری هر جرم و جنایت و ستمی‌که اتفاق‌بیفتد همهٔ‌گناهش بردوش دیکتاتور است. اگر خان حاکم به‌مردم حق انتقاد و انتخاب بدهد، مردم‌که خرنیستند، رؤسا ومدیران فاسد را کنار می‌گذارند. وانگهی رژیم دیکتاتوری بدون‌دستگاه تبلیغاتی وقیح و دروغ‌پرداز، یعنی هیچ. دروغ گفتن بی‌شرمانه هم کار همه‌کس نیست. بسیار معدودند کسانی‌که حاضرند دین ووجدان وآبروی خودرا درگرو خدمت به دیکتاتور بگذارند. آدم پاکدامن، آدم آبرومند، آدمی‌که به حیثیت انسانی خود پابست باشد، هرگز تبلیغاتچی فلان قلدر مردمکش نمی‌شود.

دریغا که روزگار به کام جباران نمی‌گردد. تا یکی دو قرن پیش، کار جباران چندان دشوار نبود. دروازه‌های قلمرو قدرتشان را می‌بستند و به استناد «چهار دیواری اختیاری» هرچه می‌خواستند با رعایای ستمکش خود می‌کردند. اما امروزه وضع چنان نیست. دروازه‌های مملکت را برهجوم امواج بی‌سیم نمی‌توان بست. رادیوقاهره‌اخبار درست‌پخش نکرد، به درك، مردم به سراغ فرستنده‌های دیگر می‌روند.

و من‌که مشتاق شنیدن سخنان‌سرهنگ‌بودم پیش‌ازآنکه خانم سرهنگ لب به جوابگوئی بگشاید، رو به سرهنگ کردم که:

ـ خوب، می‌فرمودید؟

و سرهنگ دنبالهٔ سخنش را گرفت‌که :

ـ ازاین مؤثرتر طرزعمل دستگاههای تبلیغاتی حکومت دیکتاتوری است، از اعلامیه و روزنامه گرفته تا تله‌ویزیون و رادیو. خود من در صحرای سینا فرماندهی هنگی از سربازان وطنم را برعهده داشتم، و هرکه نداند دوستان حاضر دراین مجلس می‌دانند با چه ایثار وایمانی می‌جنگیدم. اما اجازه می‌خواهم همینجا باکمال شرمندگی اعتراف‌کنم که برای اطلاع از اخبار صحیح جبهه‌ها یا به رادیوی دشمن متوسل می‌شدم یا به‌گزارشهای بی بی سی و صدای امریکا. درست است مصری بودم، درست است با همهٔ وجودم از اسرائیل منحوس نفرت داشتم؛ اما درعین حال آدم‌هم‌بودم، چشم هم داشتم، می‌دیدم که چگونه جتهای جنگی دشمن برفرق افراد ما بمب می‌ریزند و چگونه توپخانهٔ خصم نیروهای ما را درهم می‌کوبد و جلو می‌آید، و در مقابلش می‌شنیدم که طبق گزارشهای رادیو قاهره ما ـ یعنی همین هنگی که من فرماندهش بودم ـ پیروزمندانه می‌جنگیم و پیشروی می‌کنیم و چیزی نمانده است که وارد تل‌آویو شویم و صهیونیستها را طبق وعدهٔ ناصر به‌دریا بریزیم. بدا به‌حال رژیمی‌که مردمش برای شنیدن اخبار درست مملکت خود متوسل به رادیوهای بیگانه شوند. اخبار و تبلیغات رادیوهای استبدادی فقط می‌تواند یك دسته را فریب دهد آنهم شخص دیکتاتور است و دور و بریهایش.

سرهنگ مکثی‌کرد، نگاه لبریز از یأس و دردش را از پنجرهٔ تالار در زلال آسمان رها کرد و سرانجام سکوت چند دقیقه‌ای حزن‌انگیز خود را شکست و ادامه داد:

ـ شما انتظار داشتید ارتش مصر با چه نیروئی موفق شود؟ ارتشی که محروم از فرماندهان مبتکر و هوشمند می‌جنگد، سرنوشت محتومش شکست است. ارتشی‌که قبل‌از آماده‌کردن افکار عمومی جهان به حقانیت رژیمش، دست به جنگ بزند، سرنوشتش همان است که نصیب ما شد.

ملاحظه بفرمائید، ما جنگیدیم، اما نه فقط با اسرائیل؛ ما در عهد ناصری با همهٔ جهان سر جنگ داشتیم. همهٔ دولتهای منطقه اعم از عرب و ترك و مسلمان و مسیحی نسبت به ما احساس کینه می‌کردند ووجود عبدالناصر را با تبلیغات آشوبگرانه‌اش ـ بحق یا ناحق ـ مانع آرامش منطقه می‌دانستند. نمونهٔ خیلی روشنش رفتار رئیس ما بود با دولت شما. کاری بااحساسات مردم واقعاً مسلمان‌ایران ندارم. دولت ایران دراین‌جنگ نقش‌کجدارومریزی داشت و به‌هرحال حفظ ظاهری می‌کرد؛ و همین هم غنیمت بود. چه‌ضرورتی داشت که ناصر با آن طرز زننده سفیر ایران را اخراج کند و عملا دولت ایران را رو در روی خود قرار دهد؛ آنهم درآن شرایط بحرانی که مملکت ما نیازمند همدردی نه تنها ملتها که دولتهای منطقه بود.

خواستم دراین زمینه توضیحی بدهم، اما «تنبلی» مانع‌کارم شد، و از طرفی دریغم آمد سرهنگ را از جوش و خروش انداختن و سخنش را ناتمام بریدن. سرهنگ لبی تازه‌کرد و نگاه استفهامی بر چهرهٔ من دوخت که:

ـ به‌نظر شما بامداد روزی که ما درعین زبونی و سرافکندگی فرمان آتش‌بس را پذیرفتم، چه‌کسانی از شکست ما خوشحال‌تر بودند؟ موشه‌دایان و گلدامایر؟ مسند نشینان کاخ‌سفید؟ دولتهای انگلیس وفرانسه؟ خیر، اشتباه فرمودید. هیچ‌یك از اینها به‌اندازهٔ پادشاه سعودی و شیخهای خلیج فارس خوشحال نبودند. و این گناه عبدالناصر بود، با رؤیاهای تحقق‌ناپذیر و تبلیغات وحشت‌انگیزش. فریب اعلامیه‌های رسمی و همدردیهای زبانی را نخورید. اینها درعالم سیاست یك شاهی ارزش ندارد.

حیرت‌زده می‌پرسم :

ـ یعنی می‌فرمائید ناصر هم باید چیزی می‌شد از قماش ابن‌فلان‌ها و شیخ فلان‌ها؟ خوب دراین صورت چه‌نیازی به‌برافکندن ملك‌فاروق داشتید. همان عالی‌جناب‌که بود وبا سران ممالك عربی لاس محبت می‌زد، و هرچند گاهی یك‌بار هم دار و دسته‌ای می‌فرستاد تا درحوالی مرزهای اسرائیل تق

و توقی بکنند و ملت را فریب دهند که مشغول جنگیم. تفاوت ناصر با فاروق در همین مصالحه‌ناپذیریها و سرسختیهاست. چگونه انتظار داشتید ناصر جانب جوانان پرشور اصلاح‌طلب را رها کند و دست بیعت با فلان ملك فاسد و غارتگر و دست‌نشاندهٔ اجانب بدهد؟

و سرهنگ این‌بار بی‌آنکه چشمانش ریز ودرشت شده باشد جواب‌داد:

ـ ابداً، هیچ‌کس چنین توقعی از ناصر نداشت، اما یادتان باشد که در ممالك پیشرفتهٔ جهان «دیپلماسی» فن بسیار ظریفی است، کار هر بافنده و حلاج نیست. به‌همین دلیل وزارت خارجهٔ انگلستان درش به روی همه باز نیست. درآنجا هرکسی را به خدمت نمی‌پذیرند. برای ورود به‌این دستگاه ظریف باید از هفت‌خوان که سهل است، از هفتاد خوان آزمایش گذشت و تازه بعداز این مرحله، سالها زیردست پختگان و کارآزمودگان مشق سیاست کرد و رموز کار را فراگرفت و سرانجام اگر در همهٔ موارد موفق بود، در سنین بالای چهل و پنجاه به‌مرحلهٔ مسندنشینی و تصمیم‌گیری صعود کرد؛ آنهم نه تصمیمهای یك‌نفره و خلق‌الساعه، بلکه با مشورتهای بسیار و تبادل نظرهای غالباً خسته‌کننده و سبك سنگین کردنهای وسواس‌آمیز.

اما وزارت خارجهٔ ما درعهد ناصر چنین نبود. مأموران ورزیده ازعهد فاروق داشتیم که جوانان پرشور و بی‌تجربهٔ ناصری عذرشان را خواستند و اخراجشان کردند و خود برجایشان نشستند. بی‌آنکه از رموز سیاست کوچکترین اطلاعی داشته باشند وبا ظرایف روابط جهانی مختصرآشنائی. غالباً به‌جای علم و تجربه و پختگی با انبانی انباشته از شعار و رجز به‌میدان آمده بودند. شاید خدمات این جوانان واقعاً صادق و صمیمی می‌توانست در دستگاههای تبلیغاتی بشرط مدیریت صحیح منشأ فایدتی باشد، اما طبیعت وزارت خارجه با طبیعت وزارت تبلیغات تفاوتکی فاحش دارد.

به برکت همین ترکیب نامتجانس، دیپلماسی ناصر در جهان شکست خورد و همهٔ هنرش منحصر شد به دشمن‌تراشی، آنهم دقیقاً در روزهائی که مصر و ملت مصر نیازمند دوستی و همدمی و همدردی کشورهای دور

و بر بودند.

سکان‌داران سیاست مملکت چون همه ترقی‌خود را مرهون ارادهٔ ناصر می‌دانستند و می‌دانستند اگر عبدالناصری نبود، به جای آنکه مدیر کل و معاون و وزیر و مشاورباشند، حداکثر ترقیشان این بود که رانندهٔ تاکسی باشند در قاهره، یا سبزی‌فروش سرکوچه، یاکارمنددون‌پایهٔ فلان وزارتخانه. بنابراین خودرا موظف می‌دانستند که منحصراً گوش به فرمان ناصر داشته باشند. و هرچه او گفت با دل و جان بپذیرند و به‌عنوان خوش‌خدمتی غالباً به‌جای کلاه سر بیاورند. وضع ناهنجاری که تحققش در ممالك غربی محال است. نه دیکتاتوری پیدا می‌شود تا چنین جرأتی داشته باشد، ونه مردم تحمل می‌کنند، و نه به منصب‌رسیدگان بدین مایه در برابر منصب‌بخشان اهل خضوعند و اطاعت محض.

وضع سیاست خارجی ما درعهد ناصری چنین بود. شخص عبدالناصر تصمیم می‌گرفت و فرمان صادر می‌کرد و مسئولان وزارت‌خارجه بنده‌وار اطاعت می‌کردند و به‌اجرایش می‌پرداختند و دراین میان کسی نبود که چشم از مقام و منصب دوروزه بپوشد وبا رئیس به مخالفت برخیزد که «جناب ریاست‌پناهی، در چه کاری؟ درین دشمن‌تراشیهای بی‌حاصل تاکجا می‌خواهی پیش بروی؟ یك ملت تا کی می‌تواند در چند جبهه بجنگد؟ چرا دستور الاهم‌فالاهم را رعایت نمی‌کنی».

می‌گویم:

ـ به هر حال ناصر هم مشاورانی داشته است. آنقدرها هم دور و برش از آدمهای حسابی خالی نبوده.

و شروع می‌کنم به‌ردیف‌کردن اسمهای برجسته و غالباً بلند آوازهٔ‌کسانی که به عناوین مختلف باناصر وحکومت ناصری همکاری داشتند، و می‌پرسم:

ـ مگر اینها یاران ناصر نبودند؟ مگر همین آقای حسنین‌هیکل که نوشته‌ها و افکارش در چهارگوشهٔ جهان خریدار و خواننده دارد تا لحظهٔ آخر با ناصر نبود. مگرآقای توفیق‌الحکیم رابط دستگاه ناصری با ارباب‌قلم

نبود. مگر می‌شود مردانی به این نام‌آوری چشم و گوش بسته مطیع فرمان ناصر و بلهوسیهایش باشند. اینان که فلان جوان از گمنامی به وزارت رسیده نبودند که تن به تسلیم و اطاعت داده باشند؟

و سرهنگ، با نشاط کودك گمکرده‌یافته‌ای، به پاسخ می‌آید که:

ـ نکتهٔ اساسی همین‌جاست، و به دلیل همین نکته است که من ناصر تبرئه کرده‌ام و هنوز هم برایش حرمت قائلم و در نظر من همچنان قهرمان بزرگی مانده است. ناصر که سهل است، اگر خدای تعالی اراده می‌فرمود و همین الساعه یکی از مقرب‌ترین فرشتگانش را به ساحل نیل می‌فرستاد تا کشور ما را اداره کند و ملت ما را خوشبخت نماید، ما ملت، بله، ما ملت مصر، در ظرف یك هفته فرستادهٔ نازنین ملکوت‌اعلی را تبدیل به فرعون می‌کردیم؛ و اینهم گناه ما نیست. مسأله مسألهٔ وراثت است، عامل بسیار مؤثری که هنوز هم علم‌روانشناسی با همهٔ پیشرفتهایش و فنون تعلیم و تربیت با همهٔ جلوه‌هایش نتوانسته‌اند در مقابل نفوذ آن قد علم کنند. چند وقت پیش مقاله‌ای خواندم در یکی از مجلات ادبی خودمان دربارهٔ سعدی شما. نویسنده به نظر خودش ایرادی برسعدی گرفته بود که «شیخ شیرازی دچار تناقض‌گوئی است؛ از یك طرف به تأثیر تربیت معتقد است و از طرفی دیگر فریاد می‌زند که تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است». در پاسخ نویسنده، مقاله‌ای نوشتم باطرح این‌سؤال که «بسیار خوب، سعدی تناقض‌گوئی کرده است؛ قبول. اما جنابعالی آقای نویسندهٔ محترم که در نیمهٔ دوم قرن بیستم زندگی می‌کنید و دست‌کم ششصد سال علم و تجارب و اندوخته فرهنگیتان از سعدی بیشتر است، بفرمائید ببینم تربیت در همهٔ موارد موفق است یا وراثت؟» مقاله را نوشتم اما نفرستادم. آخر من مردی سپاهیم، مرا با قلم و استدلال و مقاله‌نویسی چه کار؟

با تذکر داستان فرشته و هبوطش، سرهنگ را از بحث فرعی به‌موضوع اصلی کشاندم که واقعاً مشتاق شنیدن استدلالش بودم؛ و سرهنگ بعد از

کشیدن آهی و نگاه خیرهٔ ممتدی به پنجرهٔ سالن، به سخن آمد:

ـ بله، عرض می‌کردم اگر فرشته‌ای هم به نجات ما ملت آید، ما ملت در مدت کوتاهی از او دیو خون‌آشامی می‌سازیم، و در این رهگذر نه فرشته گناهی دارد و نه ما مردم، که هر دو اسیر طبیعت خویشتنیم و مقهور غرایز خود.

ما ملت فرشتهٔ رحمت را تبدیل به آیت عذاب می‌کنیم و به جان خودمان می‌اندازیم و چاره‌ای هم جز این نداریم. فراموش نفرمائید که ما مصریان عرب‌زبان امروزین، هر چه باشد، فرزندان همان کسانی هستیم که پنج هزار سال پیش در دسته‌های هزار نفری، ستونهای سی متری و چهل متری سنگین را از کوههای اسوان جدا می‌کردند و بردوش می‌گرفتند و به‌نیل می‌سپردند و به قاهره می‌آوردند، تا کاخ فرعون را با شکوهی بیشتر بناکنند و بر هیبت وجود منحوس او بیفزایند.

ما فرزندان خلف همان توده‌های سیه‌روزگاری هستیم که چند نفر از میان خودشان شلاق به دست می‌گرفتند و هم‌نوعان خود را در دسته‌های، هزار نفری و ده هزار نفری به کام مرگ می‌بردند و در آستانهٔ فرعون قربانی می‌کردند، و فریاد یك نفرشان برنمی‌آمد که چرا؟ ما از تبار همان ستم‌زدگان ستمگرپرستی هستیم که سرفرازانه دختر معصوم و زیبای خود را هفت قلم می‌آراستند و با هلهلهٔ شادی و نوای نای و نی به معبد می‌بردند تا کاهن شهوت‌پرست مردم‌خوار شبی درآغوش او جوانی از سر گیرد و بامدادان گلوی نازنینش را در پیشگاه خدایان به تیغ قساوت بسپرد. واماندهٔ همان پدرانی هستیم که هزاران هزارشان سی سال روز و شب شلاق خوردند و سرود خواندند و تخته سنگهای سی تنی بردوش ناتوان گرفتند و روی هم انباشته کردند تا به قیمت جان‌ستمکش و واقعاً بی‌ارزش خویش مدفنی بسازند بدین بی‌قوارگی برای فرعونی که مرده و زنده‌اش بلای جانشان بوده است.

روشنتر بگویم؟ خون به جهل‌آلودهٔ همان نیاکانی در عروق و شرائین ما جریان دارد که موسی را از دیار خود آواره کردند، و گروهی را که به

بیداریشان کمر بسته بودند به کام خشك و بی‌رحم کویر سینا سپردند، و سرانجام نیز همراه وجود منحوس خداوندگارشان در اعماق ظلمات قلزم فرو رفتند.

روح غلامی و حلقه بگوشی در کالبد ماست. خون پلید بت‌پرستی در عروق و شرائین ماست. با این روح نابکار و این خون ناپاك، فاروق و ناصر که سهل است، فرشتهٔ آسمانی را هم اسیر غرور قدرت و جنون عظمت می‌کنیم. مخالفت با فرامین بلهوسانهٔ بزرگان، شیوهٔ آزادگان است نه آئین غلامان.

داغ ننگین غلامی را در طول یك سال و ده سال و یك قرن و دو قرن نمی‌توان از جبین بخت ملتها زدود. خوی غلامی با مقام وزارت و عنوان دکتری و لقب استادی تبدیل نمی‌شود. بله، دور و بر ناصر مشاوران بلند آوازه‌ای بودند با عناوین دهن‌پرکن و مقامات برجسته، اما با طبیعت غلامی، با خوی بت‌پرستی و آئین اطاعت.

ناصر ما اگر درهند ظهور می‌کرد و مشاورانی‌چون نهرو و پاتل داشت، چیزی می‌شد از مقولهٔ گاندی، کمااینکه گاندی هم اگر در میان ما ملت بود، از او چنان ناصری می‌ساختیم که چشم روزگار ندیده باشد.

سپس رویش را به من کرد که:

ـ شما کتاب آزادی در نیمه شب را خوانده‌اید؟

و چون جواب منفی شنید، تعجب‌کنان افزود:

ـ چطور، شما که چندین سفر به هند رفته‌اید و مقالاتی دربارهٔ آن سرزمین نوشته‌اید کتابی بدین اهمیت و شهرت را نخوانده‌اید؟ من نسخهٔ انگلیسی این کتاب را دارم، همین امشب برایتان می‌فرستم، تمام کتاب خواندنی است، نتیجهٔ‌کوشش پی‌گیر و سنجیدهٔ دو نویسنده و محقق برجستهٔ امریکایی است. یقین دارم اگر یك صفحه را شروع کنید از دستش نخواهید گذاشت، اما برای اینکه تفاوت ناصر و گاندی را، و به عبارت دقیق‌تر تفاوت اطرافیان ناصر با اطرافیان گاندی را دریابید، فصلی از کتاب را

مشخص می‌کنم؛ آنجا را بخوانید، جواب سؤالتان را خواهید دید. بی‌آنکه بیش از این پرحرفیهای بنده را تحمل کرده باشید.

دکتر عبدالحمید نگاهی به ساعتش افکند و در قیافهٔ ناظم جلسه، هادم لذات شد، که:

ـ خوب، دیگر بحثهای سیاسی کافی است. مهمان ایرانیمان به اندازهٔ یك سال پرت و پلا شنید. ایشان وعده‌کرده است سر ساعت پنج در دانشگاه عین‌الشمس حاضر باشد. و از اینجا تا دانشگاه کلی راه داریم، و ساعت هم نزدیك پنج است.

دریغاکه برنامهٔ دانشگاه و یادآوری دکتر، جلسه را بر هم زد. اما چوت بهنگام دکتر، آنهم در فاصلهٔ نیم ساعتهٔ نادی‌المعادی تا دانشگاه عین‌الشمس و در خلوت متحرك تاکسی، مجال مناسبی پیش آورد، تا فارغ از تماشای مناظر، در سیری نفسانی فرو روم و به سبك‌سنگین‌کردن دلایل مدعیان پردازم؛ و سرانجام در جلو عمارت دانشکدهٔ ادبیات، هنگام پیاده شدن از تاکسی، حیرت‌زدهٔ کشف و کرامت دکتر عبدالحمید گردم که گفت:

ـ شما هم حق دارید، به هیچ حکم قاطعی درین زمینه نمی‌توان رسید. من در این نیم ساعت خود را به خواب زدم تا مزاحم تلاش ذهن شما نشوم؛ اما یقین داشتم به همین نتیجه‌ای خواهید رسید که اکنون رسیده‌اید، یعنی حیرت. راستش را بخواهید من هم در این استنتاج با شما همداستانم. بگذرید از شور و هیجانهای محاجه و مناظره. من هم نه می‌توانم ناصر را محکوم کنم و نه حاکم. امان از مسیر تحولات اجتماعی و جبر تاریخ و شرایط جغرافیائی و خصوصیات نژادی؛ و صد امان از ما بشرهای اکنون‌نگر ظاهربینی که می‌خواهیم رها از هزاران عامل مرئی و نامرئی، به صورتی کاملا انتزاعی پدیده‌های پیچیدهٔ تاریخی را تحلیل کنیم و به جواب قاطعی هم برسیم.

***

ساعت ۹ شب بود که خسته از قدم‌زدن در ساحل نیل به هتل آمدم،

و مأمور هتل همراه کلید اطاقم، بسته‌ای به دستم داد. شتابان گشودمش، کتابی بود و نامه‌ای. سرهنگ به وعده‌اش وفا کرده بود. کتاب سیصد چهارصد صفحه‌ای را به کناری گذاشتم و نامه را از پاکت بیرون کشیدم. روی تخت افتادم و شروع به خواندن کردم. نامه‌ای نسبتاً مفصل، اما دلنشین بود؛ و کمترین فایده‌اش اینکه چشمان خسته و طبیعت تنبل مرا از مطالعهٔ کتابی بدان طول و تفصیل معاف کرد؛ و خاصیت دیگرش اینکه مرا به شوق نوشتن آورد. دریغم آمد خلاصهٔ مذاکرات امروز را ننوشته بگذارم و به دست فراموشی بسپارم. در اوج خستگی و خواب‌آلودگی آنچه به خاطر مانده بود نوشتم؛ و اینك ترجمهٔ مضمون نامهٔ سرهنگ را در اینجا می‌آورم، اگر چه به فیض خنگی، نه نتیجهٔ قاطعی از گفتگو حاصل کردم و نه چیزی از نامه دستگیرم شد.

سرهنگ نوشته است:

دوست عزیز، از باشگاه که به خانه آمدم، کتاب آزادی در نیمه شب را پیدا کردم و صفحهٔ مورد نظر را علامت گذاشتم تا برایتان بفرستم، که ناگهان به یاد سخن پدرم افتادم. چند شب پیش پدرم ذکر خیری از جنابعالی داشت و در اثنای آن، اشارتی به کم‌حوصلگی سرکار و طبع زودسیر زودرنجتان. امروز پی‌بردم که قضاوت پدر پر بی‌راه نبوده است و یقین کردم که تحمل خواندن کتابی بدین مفصلی را ندارید، ناگشوده به گوشه‌ای می‌اندازید و فراموشش می‌کنید. به همین دلیل نشستم و یك ساعتی صرف وقت‌کردم و خلاصه‌ای نوشتم از فصل مورد نظر. امیدوارم لااقل از خواندن این خلاصهٔ درهم‌فشرده طفره نروید. شاید طبع کنجکاوتان از لای این سطور و عبارات نتیجه‌ای بیرون کشد که پاسخ چون و چراهای بسیارتان باشد.

کتابی که ملاحظه می‌فرمائید، محصول کوشش چندین سالهٔ دو محقق صاحب‌نظر است، دربارهٔ استقلال هند وکیفیات اجتماعی آن‌دیار و خلقیات مردمش. مؤلفان کتاب ـ که یکی امریکائی است و

دیگری اصلاف‌فرانسوی ـ برای مستند بودن‌کارشان زحمات‌بسیاری‌تحمل کرده‌اند، که از آن جمله است روزها و ماهها مصاحبه با مسؤلان برجستهٔ هندی و انگلیسی، سالها غوطه زدن در اسناد وزارت خارجهٔ انگلیس و جمهوری هند، هزاران‌کیلومتر در پی کسب خبر به‌این سوی و آن‌سوی جهان سفر کردن، و دربارهٔ هر نکته‌ای‌چندین مأخذ معتبر پیش‌چشم خواننده گذاشتن. نکتهٔ مورد نظر در نوشتهٔ این دو نویسندهٔ پژوهشگر این است که:

«گاندی سه آرزوی بزرگ داشت؛ یکی استقلال هند، دیگری جلوگیری از تجزیهٔ شبه قاره و سومی پرهیز از تمدن ماشینی غرب. روزی که به نخستین آرزویش رسید، در سرتاسر شبه قاره از چنان محبوبیت و نفوذ کلامی برخوردار بود که تاریخ‌کهن و پر ماجرای هند هرگز چنان قدرتی به خاطر نداشته است.

سران حزب کنگره، مردان آزاده‌ای که به فیض رهبری داهیانهٔ گاندی از سیاهچال زندانها، اکنون برعرصهٔ قدرت ظاهر شده بودند، عموماً از شاگردان و مریدان وی بودند. از جان و دل به‌پیشوای خویش‌حرمت می‌گذاشتند، به‌این هیکل استخوانی پابرهنه‌ای‌که باکاسهٔ چوبین و دوك ریسندگی و بزغالهٔ معروفش، پشت امپراطوری بی‌کران بریتانیای‌کبیر را بر خاك تسلیم مالیده، و جهان مغرور را در پیشگاه روح مسالمت‌جوی و طبع انسانی خویش به تعظیم واداشته بود.

آری، سران حزب کنگره که اکنون سرنوشت آیندهٔ بزرگترین دموکراسی روی زمین را در قبضهٔ قدرت‌خود داشتند، عموماً مریدان معتقدگاندی بودند و در عین‌حال پرورش‌یافتگان کمبریج و اکسفورد، و به عبارتی کلی‌تر، دموکراسی غرب.

بعد از استقلال هند، جلسهٔ حزب کنگره تشکیل شد و

گاندی به دو آرزوی دیگر خود اشاره‌کردکه: باید به هر قیمتی از تجزیهٔ کشور جلوگیری شود، و از آن مهم‌تر و واجب‌تر تکنولوژی غربی از ساحت هندوستان محو گردد؛ و استدلالش اینکه سرزمین پهناور هند با این تراکم جمعیت و تعداد بی‌شمار بیکاران هیچ نیازی به ماشینهای فرنگی ندارد؛ استفاده از هر تراکتور باعث‌بیکارشدن دهها نفر است، وبکارگرفتن‌خرمنکوب برقی، موجب رخوت صدها بازوی کارگر.

اما مشاوران و شاگردان و مریدان گاندی، یعنی اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب کنگره، با همهٔ ارادتی که به پیشوای خود داشتند، به جای گفتن سمعنا و اطعنا، به سائقهٔ تربیتی که دیده بودند، به تفکر و مشورت پرداختند و بدین نتیجه رسیدند که تجزیهٔ هندوستان اگر چه در کام همهٔ هندیان تلخ است و نادلپذیر، اما امری است ناگزیر که سازش هندو و مسلمان در پناه یك قانون و در محدودهٔ یك مملکت در شرایط موجود ناممکن است و مایهٔ خونریزیهای بسیار. در مورد پرهیز از تمدن ماشینی غرب نیز، افکار مرشد باب روز و مناسب زمان نیست. اگر هندوستان امروز به‌عهدگاری ودورهٔ گاوآهن برگردد، از کاروان تندسیر تمدن عقب‌تر خواهد ماند و فلاکت و فقر عمومی از این بیشتر خواهد شد و سلطهٔ پایان گرفتهٔ استعمارگران، بار دیگر به صورتی وحشتناك‌تر تجدید خواهد گردید.

با این نتیجه‌گیری به‌مخالفت با رأی رهبر برخاستند و دو عضو برجستهٔ کنگره، مریدان معتقد و شاگردان برکشیدهٔ گاندی ـ سردار پاتل و نهرو ـ به کلبهٔ فقیرانهٔ مرشد رفتند و با صراحت آزادگان، مخالفت اعضای کنگره را به اطلاعش رساندند.

گاندی سخنان مخالفان را بدقت شنید: تأملی‌کرد و سپس، بی‌آنکه با نهیب قهرش مریدان به مخالفت برخاسته را تبدیل به

سنگ سیاه کند، بی‌آنکه مخالفت با افکار خود را کفر محض قلمداد نماید و مخالفین‌را مرتدواجب‌القتل، بی‌آنکه داغ اجنبی‌پرستی و فرنگی بازی بر نامهٔ اعمال شاگردان و دست‌پروردگان خود زند، سرش را بالا گرفت و خطاب به پاتل و نهرو گفت:

«اینها که گفتم آرزوهای دیرینهٔ من بود؛ اما هرچه باشد من پیرم و متعلق به‌دنیائی دیگر؛ شما جوانید و با مقتضای جهان امروز بیش از من آشنائید، وانگهی چنانکه می‌بینم اکثریت با شماست، و من چاره‌ای ندارم جز اینکه، در عین دلشکستگی از نرسیدن به آرزوهایم، دعا کنم که شما در خدمت بدین سرزمین موفق باشید».

این بود ترجمهٔ نامهٔ سرهنگ. خواستم نامه‌ای بنویسم به سرهنگ و عمل پاتل و نهرو را حجت بگیرم، در اثبات تأثیر تربیت؛ و برایش شرح دهم که عامهٔ مردم هند هم در بت‌پرستی و اطاعت فرمانروایان اگر بیش از هم‌وطنان او نباشند کمتر هم نیستند. با توجه به طبیعت مذهب هندو و نظام غلیظ طبقاتی و نفوذ عمیق برهمنان، در جامعهٔ هند روح غلامی و بت‌پرستی هزار بار قویتر از چاکرمنشی‌های مصریان است؛ که هر چه باشد، اینان دعوی مسلمانی دارند و خود را پیرو دینی می‌دانند که با هر شرکی از هر مقوله‌ای ناسازگار است و صاحب بزرگوار شریعتش با فرمان «قل انا بشر مثلکم»، قدم به عرصهٔ دعوت نهاده است، و شرط علم و تقوی را مایه‌بخش مزیتها شمرده.

خواستم به سرهنگ بنویسم که اگر عامل وراثت سرنوشت‌ساز ابنای بشر است، چگونه در جامعهٔ هند، مردان آزاده‌ای چون شاگردان گاندی به خلاف میل معلم و رهبر و مرشدشان، بی‌پروا سخن می‌گویند، و از آن مهمتر مرشد بر اوج عزت نشستهٔ مقبول جهانیان، خاضعانه در برابر استدلال زیردستانش تسلیم می‌شود و عرصهٔ سیاست را به آنان می‌سپرد؟ خواستم با

شرح این واقعیتها به استدلال پردازم که اینها همه از برکت تربیت است. گاندی ودستیارانش پروردهٔ نظام دموکراسی انگلیسند نه برآوردهٔحکومت استعماری بریتانیا؛ و به همین دلیل، هم در دفاع از حق شجاعند و هم در قبول حق؛ و ناصر و سران مملکتش ـ در عین بی‌گناهی ـ میراث‌خوار نظام امپراطوری غربند و خلیفه‌گری عثمانی.

اما، ترسیدم بار دیگر چشمان جناب سرهنگ ریز و درشت شود، و با نگه‌کردن آنچنانی، به جای پاسخگوئی به طرح این سؤال بی‌جواب برخیزد که: مگر هند و پاکستان و بنگلادش هر سه یك مملکت نبودند و مستعمرهٔ یك امپراطوری؟ چرا در این بیست سی سالهٔ استقلال، کشور هند یك روز رنگ کودتا به خود ندید و حکومت سرنیزه و استبداد؛ اما کشور پاکستان حتی یك روز تحمل دموکراسی نکرد و حکومت قانون، و تنها انتخابات عمومیش با آن رسوائی وحشتناك مواجه شد و به تجزیهٔ بنگلادش انجامید.

آری، ترسیدم که سرهنگ خوش‌قلم پر حوصله بامداد روز بعد با یك نامهٔ چندین صفحه‌ای به درد چکنم گرفتارم سازد، که نه حال وحوصلهٔ نامه‌نویسی دارم، و نه شهامت تسلیم در برابر حریف و قبول حرف حق.

وآنگهی شب از نیمه گذشته است و من خسته‌ام. حتی خودفریبانه به وعدهٔ بامداد هم دل خوش نمی‌کنم که خویشتن خود را در تنبلی و بی‌حوصلگی می‌شناسم و می‌دانم اگر مطلبی را فی‌المجلس نوشتم که نوشتم؛ وگرنه، نه.

* * *

صبح امروز به عادتی دیرینه قدم به خیابان نهادم، بی‌اعتنا به چشمان خواب‌آلود دربان هتل و نگاه پرسشگر اوکه ساعت پنج بامداد وقت سیاحت وگردش نیست. این نقش تعجب را در سفرهای بسیار خود بر چهرهٔ مأموران شبانگاه هتلها دیده‌ام، و در مواردی مجبور به توضیح شده‌ام که در سکوت صبحگاهی بهتر می‌توان با ترکیب اصلی شهر آشنا شد، دور از آشوب خلایق

و تراکم وسائط و دیگر وسایل تفرقهٔ حواس.

رانندهٔ تاکسی خوش‌قولی کرده وآماده بود. سوارم‌کرد و درخیابانهای تهی از رهگذر به راه افتاد، و بی‌آنکه خلوت خاطرم را آشفته سازد، مقابل در بستهٔ مدرسه الازهر توقف کرد، دانشگاه هزار سالهٔ جهان اسلام. پیاده شدم و در کوچه‌های باریك قدیمی‌ترین محله قاهره به راه افتادم. در مصر فاطمی، با دیوارهای سر به فلك سائیده و کوچه‌های سنگفرش و مساجد قدیمی و کاخهای تاریخی و دربندهای فراوانش.

می‌رفتم تا فارغ از آشوب خلایق، شاهد شکوه دربار فاطمی باشم، و طمطراق موکب‌المستنصربالله. در دل قاهره معزی درجستجوی‌قصرسلطانم که وسعتش با شهرستان میافارقین برابری می‌کند، قصری که «گرد بر گرد آن گشوده است و هر شب هزار مرد پاسبان، پانصد سوار و پانصد پیاده» بوق زنان و دهل‌کوبان به پارسداریش مشغولند، قصر عظیمی‌که «چون از بیرون شهر بنگرند، چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن». قصری که «دوازده هزار خادم اجری‌خواره» دارد و بالغ بر سی‌هزار حور و غلمان، در دوازده‌کوشك مجلل آن، به‌انتظار دلربائی از امیرالمؤمنین خلیفه فاطمی مصر ماهها و سالها به انتظار نوبت نشسته‌اند. خلیفهٔ بزرگواری که خود را فرزند فاطمه و علی می‌داند و می‌خواهد به‌برکت این نسب‌والا، جهان اسلام را از چنگ خلفای تنعم‌طلب و عیاش عباسی بیرون کشد واسلام عزیز را در بسیط زمین بگستراند. مرد نازنین جانشین علی و زهراست. بی‌هیچ تفاوتی در نحوهٔ زندگی. علی و زهرا پلاسی نداشتندکه بر در یکتا حجرهٔ محقر خود بیاویزند، و فرزند فقیرشان هم مالك چیز زیادی از اموال دنیوی نیست. فقط بیست هزار دکان ناقابل داردکه اجارهٔ هر یك از دو دینار مغربی هست تا ده دینار، و چند هزارتائی هم گرمابه و کاروانسرا و دیگر عمارات، باضافهٔ هشت هزار خانه که «آنرا به اجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند»، و یك قصر البته مختصری در خارج شهر، که بین قصر شهری و قصر ییلاقی راهی ساخته‌اند زیرزمینی، «و آن رهگذر را همه سقف محکم زده‌اند، از

حرم تا به کوشك» و سیصد پارچه ده خالصهٔ شش‌دانگی، همین و بس.

می‌روم تا در بارعام سلطان‌حاضر شوم. سلطانی‌که خود را امیرالمومنان و جانشین بحق پیغامبر اسلام می‌داند، همان محمدی که درمسجد مدینه، با دیوار گلی و سقف حصیریش، بر قطعه بوریائی می‌نشست و اصحاب بی‌تکلف گردش حلقه می‌زدند و هر عرب از بیابان آمده‌ای بی‌زحمت حاجب و دربان بر او وارد می‌شد و با او به گفتگو می‌نشست، و اینك فرزندش خلیفهٔ فاطمی مصر مجلس آراسته است و صلای عام داده، در دوازده قصر متصل به هم، یك از دیگری نیکوتر، و خود در یکی از این قصرها، در تالاری «شصت ارش در شصت ارش» بر تختی نشسته چهارگز بالاتر از سطح زمین، تختی به طول شصت ارش از طلای خالص و بر سه طرفش مجسمه‌های مرصع و تصاویر دلنشین، و فرش قصرها همه دیبای رومی و اطلس بوقلمون، و یکی از اقلام مصرف مطبخ سلطانی، روزانه چهارده شتروار برف که به شرابخانهٔ مبارك برند.

درین انبوه تصاویر و آشوب‌یادها، دربدر، در جستجوی هم‌وطن آوارهٔ خویشم. حکیم خردگرای اهل منطقی که به حکم رویائی نیمه‌شبی، پشت‌پا به منصب دیوانی زده است و در طریق سفر قبله، گذارش به قاهرهٔ مغری افتاده است، و شکوه دربار المستنصربالله فاطمی دامن‌گیر جانش گشته، و بوی گلش چنان مست کردم که دامن اختیار از دست بداده است.

آری، ناصر بن خسرو قبادیانی خراسانی را می‌جویم که در پناه یکی از همین دیوارهای به فلك بر شده، یا در آستانهٔ یکی از همین دروازه‌های پر هیبت و هیمنه، یا در خم یکی از همین کوچه‌های باریك پیچ در پیچ، یا در شبستان یکی ازهمین مسجدهای بی‌امام و ماموم، انگشت حیرت به دهان، در انتظار یکی ازدرباریان مرید تراش المستنصربالله نشسته است تا مثل اغلب هم‌وطنان مرشدتراش بنده‌طبیعتش، سر از فرمان خلیفهٔ عباسی بپیچد و حلقهٔ بندگی امیرالمومنینی دیگر در گوش کند، از قلمرو فرعونی جبار بگریزد و سر در بیابان حیرت نهد، تا سرانجام سامری رندی به دامش اندازد و در

پیشگاه گوساله طلائی قربانش کند. آری، در انتظار مرشد ایستاده‌است تا به وساطت او با دلی لبریز از کینهٔ عباسیان عیاش که غاصبان مسند رسول خدایند، سر تسلیم برآستان امیرالمومنین مصری بسپارد که جانشین بر حق محمد است و علی، و با این تغییر مذهب مبلغ بی‌مزد و منت دربار فاطمی شود، و با سری پرشور و ایمانی صادق به وطن خویش برگردد و بقیت عمرش را با تحمل خواری‌ها و تکفیرها و در بدری‌ها وقف مبارزه‌ای کند البته مقدس و البته بخردانه. مبارزه‌ای بی‌امان با این نیت والا که هم‌وطنان خود را از سلطه غاصب عباسیان نجات دهد تا گردن تسلیم به ربقهٔ طاعت فاطمیان بسپارند.

می‌روم تادامن یکتاقبای این‌خراسانی‌آواره را بگیرم وبگویم درویش، از مسندنشین مردم‌فریب مصر چه دیده‌ای که عمر و آزادگی خود را در پایش قربان می‌کنی. خلیفهٔ عباسی چه هیزم تری به تو فروخته است که مرتبا بر علیه او شبنامه و اعلامیه صادر می‌نمائی و کار ستیزه و تعصب را به جائی می‌رسانی‌که از نیشابور بدان‌آبادی بیرونت‌کنند و در دره خشك یمکان آواره‌ات.

می‌روم تا بیابمش وبگویمش: جناب ناصرخسرو، نه‌خلیفهٔ عباسی گنه‌کار است و نه خلیفهٔ فاطمی. اگر عیب و نقصی باشد در خویشتن تو است، در ذهن و ضمیر و طبیعت تو است، در ذهن‌انباشته از اوهام و ضمیربندگی‌پسند و طبیعت بت‌پرست تو. خلیفهٔ عباسی هم مثل هر هوشمند دیگری در کمین شکار مرید احمق است و فدائی بی‌مزد و منت. که هر که خر شود البته می‌شوند سوارش.

می‌روم تا ببینمش و با عذرخواهی از زیره به کرمان بردن و قطره به عمان، این بیت بیدل دهلوی را درگوش جانش زمزمه‌کنم‌که، ما و تو خراب اعتقادیم، بت کار به کفر ودین ندارد.

گرم جستجویم که پارس نابهنگام سگی سکوت بامدادی را درهم می‌شکند و مجلس مشاجره را درهم می‌پاشد. نگاهی به دور و برم می‌کنم و با

مشاهده سگ ولگردی که یك پایش را در کنار دیوار قصر خلافت بالا گرفته است لبخندی می‌زنم، و از آشوب عهد فاطمی به قاهرهٔ خاموش سحرگاهی برمی‌گردم.

دیوارهای کلفت و بناهای بلند این محله قدیمی رعب‌آور است وهیبت خیزگوئی مهندسان دربار فاطمی، در مکتب‌اسلاف خویش، طراحان ومعماران عصر اخناتون و ان خامون رموز معماری استبداد را آموخته‌اند وپی‌برده‌اند که این ملت در برابر هر چیز گنده‌ای، شخصیت می‌بازد و به خاك طاعت می‌افتد. و با کشف این رمز پی‌ها را کلفت و دیوارها را بلند و سقفها را مرتفع گرفته‌اند، دقیقاً به همان انگیزه‌ای که طراحان اهرام داشته‌اند و سازندگان ابوالهول.

با مشاهدهٔ سر در آشنای مسجدی پی‌می‌برم که گرد قاهرهٔ معزی‌طوافی کرده‌ام و به نزدیکی مشهد رأس‌الحین رسیده‌ام. نگاهی به صفحه ساعت می‌اندازم، صبح است و هنوز کوچه‌ها خلوت. به طرف زیارتگاه کشیده می‌شوم. مسجدی‌که به‌عقیده شافعیان مصر مدفن سر مطهر سیدالشهدا است. دلیل و مدرکش را از من نپرسید که از طرفداران کل ارض کربلایم، و هر معبدی در نظرم محترم.

کفشهایم را در آستانهٔ درگاه می‌گذارم و وارد می‌شوم. مسجد بخلاف کوچه‌های خلوت زائرانی دارد و سحرخیزانی در طلب صفای خاطر. گوشه خلوتی می‌جویم و حالتی می‌رود...

دو ساعتی گذشته است و عابدان سحرخیز جای خود را به زائران داده‌اند. از لابلای دعاها و ناله‌ها و مناجات‌ها، صدائی به گوشم می‌رسد، نامفهوم اما شبیه هن و هن دسته‌جمعی شناگران زورخانه‌های خودمان. بر می‌خیزم و به سراغ صدا می‌روم. در وسط شبستان جماعتی را می‌بینم در حدود پنجاه نفر، در دو صف به فاصله یك متری رو به روی هم ایستاده و مشغول عملیاتی شبیه یوگای هندی همراه ذکرجلی درویشان خانقاهی. با این تفاوت که در یوگای هندی حرکتها متنوع است و در این جمع حرکتها

یك‌نواخت، و منحصر به تکان دادن سر به چپ و راست. و در مجالس ذکر خانقاهی درویشان نشسته به ذکر می‌پردازند و کلماتشان مفهوم، اما در اینجا جماعت ایستاده هن وهنی می‌کنند و البته نامفهوم. همه همراه سر را به طرف شانهٔ راست می‌خمانند و می‌گویند «هن»، و باز همراه به چپ خم می‌کنند و می‌گویند «هن».

در گوشه‌ای جزو جماعت تماشاگران می‌ایستم و در قیافهٔ صف‌زدگان به سیاحت می‌پردازم. چشمها بسته، صورتها افروخته، زلفکان پریشان، و کف غلیظی برگوشهٔ لبان نشسته، و غالباً براثر حرکات مداوم سر در حالتی شبیه به نشأه، و ظاهراً نشأه‌ای خوش و کیف‌آور و بی‌خرج و احیاناً بی‌ضرر.

چه می‌توان کرد. مذاق تنوع‌پسند آدمیزاده از یکنواختی زندگی خسته می‌شود و می‌نالد که قند اگر هست نخواهم که مکرر گذرد، و برای پرهیز از همین تکرار ملال‌انگیز و بی‌لذت است که طبع بلفضول نسل آدم با حیات طبیعی به مبارزه برمی‌خیزد، عاشق می‌شود، شعر می‌گوید، به موسیقی رو می‌کند، در پناه افیون می‌خزد، لب به سیگار می‌آلاید، خردخام را به‌میخانه می‌برد، به رؤیای بیمارگونهٔ حشیش دل خوش می‌کند، نقد هستی را بر نطع قمار می‌نهد، بر سر و سینهٔ خود می‌کوبد، پروپاچهٔ این و آن را می‌گیرد، با قهر و آشتی‌ها حادثه‌آفرینی می‌کند و صبح به این زودی به نام عبادت در مسجد رأس‌الحسین، با تکاندن سر هن و هن می‌زند.

مشتی غلوم لعنتی

درمیان هم‌ولایتی‌های مخلص آنان که قلهٔ رفیع چهل‌سالگی را پشت سر گذاشته و در سراشیب عبرت‌خیز حیات افتاده‌اند، عموماً با نام پرآوازهٔ «مشتی غلوم لعنتی» آشنایند.

این مشتی غلوم لعنتی از آن مخلوقات سربزیر و پرتحمل و آرامی‌بود که هرچندگاه یك‌بار، جوش جنون بر وجودشان مسلط می‌شود و به‌حرکاتی دست می‌زنند که بکلی نامنتظر وبی‌سابقه‌است. مشتی ما هم‌سیصد و پنجاه و پنج روز سال را با چنان آرامشی پشت پاتیل مغازهٔ قنادی سپری می‌کردکه زبانزد همگان و مایه‌بخش شیطنت و وسیلهٔ تفریح و تمسخر بچه‌های بازار بود. مرد شریف و بی‌آزار چهل‌سال متوالی در پست ثابت و بلامنازع «شاگرد قنادی» خدمت کرده بود، بی‌آنکه لحظه‌ای از یکنواختی کارش دستخوش ملال شود، یا از گرانی بار معیشت نقش گلایه‌ای برچهرهٔ چروکیده‌اش بنشیند.

در مقابل این سیصد و پنجاه و پنج روز کار یکنواخت و آرامش حیرت‌انگیز، سالی ده روز مشتی‌غلوم دیوانهٔ آب و آتشی می‌شد و به‌تعبیر خودش دیوانهٔ «عشق حسینی»؛ و همه عقده‌های فروخوردهٔ یکساله رادر

این ده روز عاشورا بیرون می‌ریخت.

درشهرك دورافتادهٔ ما، سیرجان، همیشه و درهمه فصول سال مجالس عزاداری سرورآزادگان برپاست. اما در ماههای محرم و صفر قیافه شهر بکلی عوض می‌شود و از هر گوشهٔ آن بانگ نوحه‌سرائی چاوشان حسینی به عیوق می‌رسد؛ از بامدادانی که تفاوت نکند لیل و نهار تا ساعتی‌بعداز نیمه‌شب. نیازی به گفتن نیست که ده روز اول محرم شکوه دیگری دارد و مردم همه کار و زندگی خود را رها می‌کنند و به مجالس روضه‌خوانی رومی‌آورند. و همین «دههٔ عاشورا» دوران جوش و غلیان و خودنمائی مشتی‌غلوم لعنتی است.

این عبارات را بهتر بود با فعل ماضی می‌نوشتم؛ زیرا آنچه عرض کردم مربوط به دست‌کم سی سال پیش است. در طول سالهای اخیر چون از شهر و دیار خود آواره بوده‌ام نمی‌دانم آن مجالس باشکوه عزاداری هنوز دایر است یا سلیقهٔ مردم زمانه دیگرگون شده است و گرفتاریهای زندگی مجالی باقی نگذاشته تا مردم به یاد آخرت باشند و توشهٔ راهی تدارك بینند.

باری، مشتی‌غلوم ما، در این ده روز یك پارچه‌آتش می‌شد. چهل‌پنجاه نفری بچه‌های پابرهنه و یتیم شهر را جمع می‌کرد، مقداری کاه‌گل برفرق آنها می‌مالید و خودش هم پیراهن عربی سیاهی می‌پوشید و شمشیر زنگ خورده‌ای که مرده‌ریگ نیاکانش بود، در دست می‌گرفت و باتفاق‌بچه‌ها، پیشاپیش دستهٔ سینه‌زنان راه می‌افتاد و در مجالس سوکواری هنرنمائی می‌کرد.

باشکوه‌ترین مجلس عزاداری در دههٔ اول محرم اختصاص به یکی‌از اعیان شهر داشت که از حوالی ساعت ۸ بامداد مراسم روضه‌خوانی درحیاط وسیع خانهٔ بزرگ او شروع می‌شد و تا یك ساعتی از ظهر گذشته ادامه می‌یافت.

تقریباً همه جمعیت ده دوازده هزارنفری سیرجان در این مجلس جمع

می‌شدند و اغلب از ساعتهای نخستین بامداد به آنجا می‌رفتند تا جائی مناسب‌تر دست و پا کنند که مشرف برمجلس باشد و بتوانند هنگام ورود دسته‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی، مراسم را براحتی تماشا کنند.

اگرچه در سه چهار ساعت اول مجلس، عده‌ای روضه‌خوان به منبر می‌رفتند و- چون هنوز استفاده از وسایل صوتی و میکروفن و بلندگو معمول نشده بود- با صدای لرزان و بی‌رمق خود زمزمه‌ای می‌کردند،اما گوش کسی بدهکار آنان نبود و همه تلاش‌ها و سحرخیزی‌ها مصروف‌این بود که در حوالی ظهر با شنیدن نعرهٔ مشتی غلوم، همه اهل مجلس از جا برخیزند و برای ورود دستهٔ عزاداران، کوچه بدهند و مراسم را تماشاکنند.

مشتی غلوم قازنین ما پیشرو دسته بود و از دو کوچه مانده به محل روضه‌خوانی، با فریادی که در هر ازدحامی شنیده می‌شد، حرکت دسته را اعلام می‌کرد. براستی گلبانگ رسای مشتی‌غلوم بی‌شباهت به صوراسرافیل نبود؛ چه، جمعیت ده‌هزارنفری با شنیدن نخستین نعرهٔ او که «های مردم! بریزید لعنت»، سراسیمه از جا برمی‌خاستند و به انتظار ورود دسته، راه می‌دادند و با ظاهر شدن‌قیافهٔ کاه‌گلمالی‌شدهٔ مشتی‌غلوم وشمشیرآهیخته‌اش درآستانهٔ در، و باشنیدن شعار لعنتش، یکصدا جواب می‌دادند «بیش‌باد و کم‌مباد!». (ظاهراً فلسفه صفت «لعنتی» را هم دریافتید که به معنی «لعنت‌کننده» است نه «ملعون»).

داستانی که به دنبال این مقدمهٔ مفصل می‌خواهم به عرضتان برسانم مربوط به سی‌سال پیش است و شرح صحنه‌ایست که شخصاً ناظر آن‌بوده‌ام.

روز عاشورای سی‌سال پیش من هم ازجمله مستمعان‌آن مجلس‌باشکوه بودم و جائی که به مدد دوستان و عنایت صاحبخانه نصیبم شده بود دریچهٔ اطاقی بود مشرف برحیاط و درست کنار منبر واعظ؛ یعنی همان نقطه‌ای که معمولا هنرنمائی سینه‌زنان و تعزیه‌داری شبیه‌گردانان به اوج می‌رسد.

مجلس با شکوهی بود. زمزمهٔ آخوند روضه‌خوان در امواج صداهای

گوناگون جمعیتی ده‌هزار نفری به گوش نمی‌رسید. سمفونی اصوات مجلس ازاجزای گوناگونی ترکیب‌شده بود، دسته‌ای که‌صلوات‌می‌فرستادند، زنانی که بر سر و سینه می‌کوبیدند و حسین حسین می‌زدند، مادرانی که با بچه‌های فضولشان کلنجار می‌رفتند و شیرخوارگانی که از ازدحام وگرما به جان آمده بودند و جیغ می‌کشیدند و سقاهائی که با لگدمال کردن مردم «بنوش به یاد حسین»می‌دادند و خادمانی‌که با رهاکردن سینی چای وصدای شکستن استکانها به این مجموعه اصوات تنوع بیشتری می‌بخشیدند.

مقارن ظهر، فریاد رسای مشتی غلوم مجلس را تکان داد و نزدیک‌شدن دسته را اعلام کرد. مردم برخاستند و کوچه دادند. لحظه‌ای بعد صدای زنجیر سینه‌زنان و طبل و شیپور نوازندگان و شیههٔ اسبان و نعرهٔ اشتران در فضا پیچید، و درپی آن از مشرق آستانهٔ در، خورشید جمال مشتی‌غلوم طلوع کرد، با پیراهن بلند و سیاه، با فرقی کاهگل‌اندود و کاکلی آشفته، با دهانی کف بر لب آورده، با چشمانی خون‌گرفته و با شمشیری بر آسمان افراخته و با انبوه بچه‌های همراهش.

مشتی‌غلوم امروز اندك شباهتی با مشتی‌غلوم ده روز پیش نداشت. شور ایمان و جوش عزا و شکوه مراسم به او قدرتی بیش‌از جثه وطبیعتش بخشیده بود. اتم شکافته و الکترون رهاشده‌ای بود که حضورش رعشه بر زمین و زمان می‌افکند. گوئی از عظمت مقام موقتی خویش باخبر بود و می‌دانست که در شرایط حاضر، هزاران نفر مردمی با فریاد او همراهی می‌کنند که در روزهای معمولی بزحمت جواب سلامش را می‌داده‌اند. با شور و خروش قدم در حیاط مجلس گذاشت و شمشیرش را در هوا تکانی داد و با همه وجودش فریاد زد: «هـای‌مردم! بریزید لعنت!» و جمعیت سودازدهٔ ده‌هزار نفری همصدا خروشیدند که «بیش‌باد و کم‌مباد!». قدم دیگر را برداشت و تکانی دیگر به شمشیر داد و فریاد زد «های مـردم، بر شمر لعنت!» و صدای هماهنگ خلائق اوج گرفت که «بیش‌باد و کم مبادا». اکنون دستهٔ موزیك به محل نزدیك شده و صدای طبل‌ها و نفیر

شیپورها غلغله‌ای درمجلس عزا افکنده بود و مشتی‌غلوم که هیبت جلسه و همصدائی مردم، سرمست شور و خروشش کرده بود، نعره کشید که «های مردم، بر ابن‌زیاد لعنت!» و مردم که دیگر در ازدحام بی‌سابقه و هیجان احساسات بدشواری عبارات او را می‌شنیدند، تأییدش کردند که «بیش‌باد و کم‌مباد!»

مشتی‌غلوم همچنان لعنت‌کنان به وسط مجلس و نزدیك منبر رسید، و من که از نزدیك می‌توانستم شور و هیجان او را ببینم و صدایش را ـ که دیگر تا حدی نامفهوم شده بود ـ بشنوم، نگران این بودم که مبادا مرد عزیز از شدت هیجان و خروش سکته کند، که شنیدم با فریادی از همیشه رساتر می‌گوید «های مردم، بر پدرتان لعنت!» از این شعار یکه‌خوردم و نگران عکس‌العمل خلایق شدم که فریاد «بیش‌باد و کم‌مباد» مردم از نگرانی نجاتم داد. مشتی‌غلوم قدمی دیگر پیش نهاد و فریاد زد «های‌مردم، بر جد و آبادتان لعنت!» و مردم یکصدا تأئیدش کردند که «بیش‌باد و کم‌مباد!»

پیرمرد ظریف و عارفی‌که درکنار من ایستاده‌بود، با اشارت ولبخندی، حیرت مرا برطرف کرد و آهسته در گوشم گفت: «نگران‌مباش، مشتی‌غلوم هرسال‌همین وضع را دارد، مردم هم وقتی که به جوش می‌آیندتوجهی به مفهوم لعنت‌های او ندارند، هرچه بگوید تأئیدش می‌کنند.»

***

نمیدانم چرا بعداز سی‌سال، این صحنهٔ به‌فراموشی گرائیده، بر صفحهٔ خاطر من جان گرفته است. آیا بین شعارهای میوه‌چینان انقلاب ولعنت‌های مشتی غلوم شباهتی هست؟. آیا مردان محترم و پیشتازی که یکباره‌منکرهمه گذشته‌های ملت ما شده‌اند و روز و شب سوابق دوهزار و پانصد سال بدبختی و بی‌غیرتی اجدادمان را به‌رخمان می‌کشند وما هم‌یکصدا تأئیدشان می‌کنیم و شعارشان را تکرار می‌نمائیم، چنان دستخوش شور و هیجان شده‌اند که مجالی برای تأمل ندارند؟

آیا بزرگوارانی که فرهنگ گذشتهٔ ما را یکسر محکوم می‌کنند و داغ باطلهٔ استعماری و انحرافی بر آن می‌زنند، آنهم نه گذشتهٔ مربوط به ده بیست سال اخیر، بلکه گذشتهٔ مربوط به دوهزار و پانصد سال را، می‌دانند چه می‌گویند، یا سیل انقلاب سد تعقل را درهم شکسته است؟

همه حیثیت ما ملت ایران در جهان آشفته‌سامان امروز منحصر به عظمت فرهنگمان بود و بس. حرمتی که جهانیان برای ایرانی قائل بودند و امتیازی که بین او و بعض ملت‌های همسایه و هم‌اقلیمش می‌گذاشتند به فیض فرهنگش بود و بس. اکنون با چه جرأتی و به چه نیتی همه یکصدا شده‌ایم و یکدست که تیشه به ریشهٔ گذشتهٔ خود بزنیم و خط بطلان بکشیم برآنچه داریم و بسیاری از نودولتان جهان ندارند.

آنانکه فرهنگ ایرانی را بدون تعیین حدی و زمانی، یکسره محکوم می‌کنند و طاغوتی می‌دانند، آیا دانسته می‌خواهند رابطهٔ ما را باگذشتهٔ غرورآفرینمان قطع کنند و همه ارکان هویت ملی ما را درهم بشکنند، یا غلبه احساسات بدین رهگذار خطرناکشان کشانده است؟ سعدی و فردوسی و حافظ چه گناهی کرده‌اند که می‌خواهیم نامشان را از ورق هستی بزداییم؟ زبان فارسی و فرهنگ خیره‌کننده‌اش چه ننگی بر دامن حیثیت ما بسته‌است که یکباره طردش کرده‌ایم و همه زمامدارانمان از بیخ و بن مرید یعرب‌بن قحطان شده‌اند و همه مرزنشینانمان از فارسی‌گوئی تبری می‌کنند؟ ملت ایران بر فساد و جور آریامهری طغیان کرده است یا به کین نژاد و ملیت و فرهنگ خویش کمر بسته است؟

عبارت «طاغوت دو هزار و پانصد ساله» که ورد زبان مسئولان و مسندنشینان مملکت شده است، چه مفهومی دارد؟ یعنی دو هزار و پانصد سال اجداد ما احمق بودند و توسری خوردند و عقلشان نرسید که بساط سلطنت را برچینند، و این مائیم که به حماقت و بی‌همتی دوهزار و پانصد سالهٔ آنان خاتمه داده‌ایم؟.

دربین زمامداران گذشته فریدون داشته‌ایم، ضحاک هم بوده است،

شاه‌عباس داشته‌ایم، شاه‌سلطان حسین هم بوده‌است. نیاکان ما هم هر وقت بیداد و فساد پادشاهی جانشان‌را برلب آورده است باهمین قدرت وصلابتی قیام کرده‌اند که من و شما کرده‌ایم. مگر داستان کاوه آهنگر اشارتی‌بدین قیام توده‌های ستم‌رسیده نیست؟مگر ده‌ها پادشاهی که نه‌تنها تاج و تخت کـه سر و جان خود را به کیفر ستم دادند، نموداری از بیداری ملت ما نیست؟

چرا بر سر شاخ نشسته‌ایم و بن می‌بریم. چرا تیشه بر ریشه اصالت و ملیت خود می‌زنیم. عجب است، به سرزنش نیاکانمان کمربسته‌ایم که چرا هفتصد سال پیش رژیم سلطنتی را به جمهوری تبدیل نکردند. در آن عهد و زمان درکجای دنیا مفهوم ملت و حکومت ملی مصداقی داشت کـه در ایران نـداشت؟

ملت ایران هم، چون هر ملت بیدار و زنده‌ای، همیشه نیك و بـد زمامدارانش را سنجیده است و هر وقت کاسهٔ صبرش از بیداد ستمگران لبریز شده به مقاومت و طغیان برخاسته، منتها این طغیان‌ها گاهی به صورت قیام ملی و عمومی ظاهر شده است و گاهی با همت سرداران فداکار و زمانی در نقاب طبیبان و ملازمان درباری.

مگر قیام ملت ستمزده، محمدعلیشاه را از تخت‌فرعونیش فرونکشید؟ مگر رشادت یعقوب‌لیث لرزه در ارکان خلافت عباسی نینداخت؟ مگـر سرداران و نزدیکان نادر سر ماجراجوی و انباشته از جنون قدرت او را برسینه‌اش ننهادند؟

یقین داشته باشید اگر سلطنت محمد رضا شاه نیز از آغاز بـه همان فساد و استبدادی بود که در سالیان اخیر، سالها پیش از این خشم و نفرت مردم دربدرش کرده بود.

چه اصراری است که ما را از گذشتهٔ تاریخمان جدا کنند؟ ایـران ایران است و ایرانی هم ایرانی خواهد بود، تا روزی که مرزها وجود دارد و ملت‌ها، ما نیز به علائق ملی خود دلبسته‌ایم.

فعلا همه در جوش و خروش انقلابیم. عقده‌ها و نفرت‌هائی که در طول سالهای آریامهری در جان و دل ملت انباشته است،چون سیل‌خروشانی به حرکت آمده و همه‌چیز را درهم می‌شکنند،

هرچه امروز بریزم،شکنم‌تاوان نیست هرچه‌امروز بگویم‌بکنم،معذورم

جای دریغ و تأسف بسیار است اگر این سیل بنیان‌کن بجای درهم ریختن ارکان فساد و استبداد و جهالت، لطمه‌ای براساس ملیت و فرهنگ ما وارد آورد.

در خانه اگر کس است یك حرف بس است.

هاروت و ماروت

کمتر مسلمان قرآن‌خوانی است‌که نام هاروت و ماروت را نشنیده و با سرگذشت ناخوش انجام این‌دو فرشتهٔ پرمدعای‌چون و چراگر آشنا نباشد.

جزئیات سرگذشت این فرشتگان مغضوب خدا را ارباب‌تفاسیر برحسب سلیقه و مشرب خویش متفاوت نوشته‌اند، اما استخوان‌بندی داستان در همه تفسیرها یکسان است و خلاصه‌اش این‌که:

هاروت و ماروت دو فرشته بودند ازمقربان بارگاه الوهیت و سراپا زهد و طاعت و اخلاص، منتها اندکی غرغرو و بسیار پرمدعا. گاه و بیگاه در اثنای طاعات وعبادات به‌حضرت‌باری‌تعالی می‌نالیدندکه چرا آدمیزادگان گناهکار را برسطح زمین باقی گذاشته است؟ وچرا به‌یك اشاره صحنه خاك را از لوث وجود این معصیت‌گران ناپاك نمی‌پیراید؟ وگاهی دامنهٔ چون و چرای گستاخانه را بدانجا می‌کشاندند که: بارخدایا!منظورت ازاین خلقت ناقص ناپاك سراپا عیب و عوار چه بوده است؟

فرشتگان معصوم که به‌حکم دوری از«میدان» به‌قول مستضعفان«فند» و دعویشان بسیار بود، وچون به برکت خلقت خاص و از همه بالاتر اقامت درجوار عرش اعلی، از مشکلات اهل زمین بی‌خبر بودند، هر دم و ساعت

خطاهای ناگزیر بشر را به‌قول فرنگی‌مشربان «آگراندیسمان» می‌کردند و بوق وکرنا در ملکوت اعلی راه می‌انداختند که این آدمیزادگان فلان فلان شده مظهر خیانت و جنایت‌اند و سرسپردهٔ شیطان و مخالف حقوق بشر و آزادی بندگان خدا، و عاشق خونریزی و کشتار و شکنجه، و اگر ما بجای آنان بودیم چنین و چنان می‌کردیم.

خدای تعالی ـ به‌روایت مؤلف تفسیرسورآبادی ـ برآنان نهیب‌زد که ـ «چند سرزنش کنید آدمیان را به گناه‌کردن، که اگر آن شهوت وهوای تن که در آدمیان بنهاده‌ام در شما بنهادمی از شما نیز هم گناه آمدی».

اما دو فرشتهٔ خیره‌سر دست ازانتقاد برنداشتند و روز وشب‌بااعلامیه‌ها و شب‌نامه‌ها ملکوت آسمان‌ها را آشفته کردند و قبایح اعمال حکمرانان زمینی را به‌رخ آسمانیان کشیدند که فلان حاکم خیره‌سر و خونخوار، رعیت را به توپ و تفنگ می‌بندد و هرکس بخلاف میل و قدرت او سخن گوید، دژخیمان خویش را به سرکوبیش می‌گمارد و هرقلمی‌که جز به‌تأئید وتحسین «منویات ملوکانه» برصفحه کاغذ گردش کند محکوم به شکستن است و هر مصلح بشردوستی که دم از آزادی وحقوق‌انسانی‌زند، داغ «عامل استعمار» و «سرسپردهٔ بیگانه» بر پیشانی‌حیاتش می‌نهد، ومی‌خواهدکه همگـان بـا ـ شعار «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» مطیع و مداح او باشند و مصداق مجسم «چشم برحکم وگوش برفرمان».

خدای بخشایندهٔ مهربان، دعوی‌های جسارت‌آمیز و انتقادهای بی‌پروای این دو فرشته را نادیده و ناشنیده گرفت و به نصیحتشان پرداخت که «این سوی میز وآن‌سوی میز تفاوت بسیار دارد، ومسند قدرت لغزشگاه فساد آفرینی است که مسندنشینش را به درکات غضب خداوندی و نفـرت خلق می‌افکند، واگر شما فرشتگان معصوم هم در وضع و شرایط آدمیزادگان قرار گیرید به احتمال بسیار غرور قدرت چنان دیوانه ومستتان کند که مایهٔ روسفیدی ابنای بشر شوید و باعث شرمساری فرشتگان ملاء اعلی».

اما سودای هنرنمائی نه چنان در سر فرشتگان جای گرفته بود که جای

اندرز شنیدن باقی گذاشته باشد. دیگرباره دراصرار خود ابرام کردند و ـ به‌روایت طبری ـ «اندر خواستند از خدای عزوجل که ما را ملکت زمین ده تا به‌جهان در داد کنیم و برروی زمین هیچ‌گناه نکنیم».

سرانجام اصرارها به نتیجه رسید و جناب هاروت و حضرت ماروت در هیأت بشر به‌زمین فرود آمدند تا برمسند حکومت نشینند و تمشیت امور جهانیان دهند و به فحوای «هرکسی پنج‌روزه نوبت اوست» معرکه‌گیرمیدان شوند و به اسیران خاك و ساکنان افلاك ثابت کنند که تافته‌ای جدابافته‌اند و هرگز از دایرهٔ انصاف و عدالت ـ به‌قول منشیان عهد قدیم ـ پا فراتر نخواهند نهاد.

فرشتگان از عزلت درآمدهٔ به‌قدرت رسیده در نخستین لحظات هبوط، صاحب همه غرایز خوب و بدی شدند که آدمیزادگان دارند و به‌قول اهل تأویل و تعبیر با همان مشکلات و مسائلی مواجه گشتند که اسلاف زمینی آنان روبرو بودند. اما این هردو بزرگوار از امتیاز خاصی برخوردار بودند که حاکمان پیشین را ازآن بهره‌ای نبود و این مزیت، داشتن «اسم اعظم» بود که به برکت آن می‌توانستند، شبانگاه پس از رتق وفتق امور خاکیان راه‌سپر افلاك شوند و در فضای مصفای ملکوت آسمانها از تخلفات دامنگیر خاك رها گردند و دل وجان را صفائی دهند و از نفس فرشتگان کسب فیض و طلب همت کنند.

این مزیت ارجمند و بی‌همتا را بعض اهل تأویل به «وجهه ملی» و «پشتیبانی و قبول عمومی» تعبیر و تشبیه کرده‌اند که البته ربطی به داستان ما ندارد و جای طرح و بحثش اینجا نیست.

باری دو فرشته به زمین آمدند و برمسند حکومت و قضا نشستند و در نخستین روز حکمرانی با استقبال بی‌دریغ خلایق مواجه گشتند و پس از عمری طاعت و بندگی، با مزهٔ دلنشین و اغواگر «قدرت» آشنا شدند و خویشتن خود را صاحب اختیار عالمیان و فرمانروای بی‌رقیب پهنهٔ خاك دیدند.

یکی دو روز نخستین به‌خیر و خوشی گذشت و فرشتگان به منصب رسیده همه روزه بر قلمرو خاك فرمان می‌راندند و همه‌شب با مدد اسم اعظم راهی افلاك می‌شدند.

بامداد سوم، جناب هاروت در بارگاه خویش برمسند نشست وبار عام داد تا مدعیان و دادخواهان شرفیاب شوند، و شدند. در انبوه متظلمان و مراجعان، چشم معصوم و معصیت‌ناکرده‌اش به‌جمال دلنشین زنی افتاد ازقبیلهٔ آتشپارگان هوس‌انگیز. با دیدن صورت زیبا و حرکات لوند و دلربای علیامخدره، حضرت‌هاروت برای نخستین‌بار حالت‌عجیب‌وناآشنائی در درون خویش احساس کرد. ضربان قلبش تندتر شد، نگاه اشتیاقش برجمال زن خیره ماند و میل غریزی مقاومت‌ناپذیری اورا به‌طرف نازنین کشاند، و از این تحول سریع و تمایل ناگهانی غرق حیرت شد.

با فراست ملکوتی‌خود دریافت‌که این تغییرحالت محصول «بشرشدن» است و به جرگهٔ آدمیزادگان درآمدن. در همین لحظه به‌یادواپسین اندرزی افتاد که هنگام قبول مأموریت از حضرت حق شنیده بود که «خون بناحق مریزید و در حکم وقضا میل و محابا مکنید و جورو جفا مپسندید». منظرهٔ ملکوت اعلی در پیش چشمش مجسم شد و خیل کروبیان که شاهد اعمال اویند و در انتظار این‌که از مأموریت خود سربلند و روسفید بازگردد. به‌یاد رجزخوانیهای خویش افتاد و خرده‌هائی‌که براعمال و افعال خاکیان گرفته بود.

این یادها لرزه بر اندامش افکند و اورا لحظه‌ای از توجه به زن زیبا منصرف ساخت و کوشیدکه به‌دعاوی متظلمان به‌ترتیب نوبت وحکم عدالت رسیدگی کند، اما دریغا که این عفاف و پرهیز دیری نپائید و همه زهد و معصومیت اورا «درهم شکست پنجهٔ خوبان به دلبری». بیچاره می‌کوشید تا چشم از جمال زن برگیرد و به‌کار مردم رسیدگی‌کند، اما «زدست دیده ودل هردو فریاد» که «دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است».

مشاوران و ملتزمانی که در دو روز گذشته دور و برش جمع شده و

او را چون نگین انگشتری محاصره و خودرا فدائی و مرید و جان‌نثارش معرفی کرده بودند، با دیدن این‌حالت، نگاه دزدانه و موذیانه‌ای با یکدیگر رد و بدل کردند و نقش نامحسوس لبخندی برگوشه لبشان نشست.

هاروت که خود را بر لبهٔ پرتگاه فساد و انحراف دید، نهیبی برنفس اماره زد و به‌کار دادخواهان پرداخت، اما بخلاف دو روز گذشته حال و حوصله‌ای برای شنیدن دعوی متظلمان نداشت که همه شکایت‌ها از مقولهٔ «مقالات جراید و پرت وپلاهای نویسندگان مغرض وروشنفکران فرنگ‌زدهٔ بی‌دین» بود وجز ایجاد تفرقه و برهم زدن وحدت اندیشه حاصلی نداشت. با اینهمه هاروت هرلحظه به‌خود تلقین می‌کرد که سعهٔ‌صدر نشان دهد و مدارا و تحمل پیش‌گیرد و عرایض یکایك را بشنود، اما خودش هم نفهمید چگونه در مدتی کوتاهتر از چند دقیقه همه را دست به‌سر کرد و راضی و ناراضی از دارالحکومه مرخص فرمود تا نوبت به زیبای عشوه‌گر رسید.

زن فتان با حرکت لوندانه‌ای پیش آمد و گوشهٔ چادر محکم‌گرفته‌اش را بازکرد و نیمی از گردن و سینهٔ خودرا در معرض نگاه حریص و مشتاق هاروت قرار داد و با لحنی وسوسه‌انگیزتر ازحرکاتش، زبان به‌شکوه گشود که شوهرش چنین وچنان است و قدر اورا نمی‌داند وتوقع مختصر ازحضرت حاکم این‌که با صدور اجازهٔ طلاق جانش را ازچنگ مردی بدین‌حق‌ناشناسی و ناسپاسی نجات بخشد.

نام این زن را ارباب تفاسیر مختلف ضبط کرده‌اند. بعضی اورا زهره گفته‌اند و گروهی ناهید و جمعی عزایل، اما مخلص‌که اصل داستان را از زبان روضه‌خوان شهرمان مرحوم آسیدمصطفی درسنین‌کودکی شنیده‌ام دلم می‌خواهد اورا به‌همان اسمی بنامم که مرحوم سید از قول عمه‌اش کلثوم روایت می‌کرد، یعنی علیامخدره «دولت‌خاتون»، چه بایدکرد داستان درس صغر و نقش حجر را که شنیده‌اید.

باری هاروت با همه وجودش احساس کرد که به‌این زن نیاز دارد و

البته زنی بدین زیبائی در حبالهٔ نکاح مردی بدان ناسپاسی مصداق مجسم سیب سرخ است و دست چلاق. چه بهتر که حکم طلاق را صادرکند وشخصاً او را صاحب شود.

در اجرای این نیت خیر موانع مختصری به‌نظرش رسید، یکی داد و فریاد شوهر ناراضی و البته نالایق، دیگری ونگ وونگ بچهٔ تخسی‌که همراه زن بود و گوشهٔ چادر مادرش را سفت و محکم چسبیده بود و نمی‌خواست به هیچ قیمتی از او جدا شود، و بالاتر ازاین هردو، تعهدی که در بارگاه ربوبیت سپرده است و انتظاری که فرشتگان عالم بالا از رفتار عادلانه و پرهیزگارانهٔ او دارند، و در جزو بیست و نهم جماعت متظلمانی که پشت در اطاق صف کشیده‌اند و منتظر نوبتند واز درز در بانگاه شیطانی‌خود مواظب حرکات و اعمال اویند.

چاره‌ای به‌نظر هاروت رسید، پیشخدمت را احضار فرمود و زن را به او سپرد تا به محکمهٔ حضرت ماروت برد و ازاو بخواهد که به عرایضش توجه کند، و اگر درحل مشکلش درماند به‌حکم «امر هم شوری بینهم» علیامخدره دولت‌خاتون را نگهدارد، تا سر فرصت با هم مشورت کنند و ترتیب کارش را بدهند.

مرد فضولی از میان متظلمان که شاهد ماجرا بود زیرلب غروغری کرد که «عجب! اینها هم بله!» اعتراض آرام مرد به‌سرعت برق وباد از لبی به لبی منتقل شد و درفضای تالار پیچید و چیزی نمانده بود که جماعت دادخواه را به تظاهرات بکشاند که یکی از ملازمان حضرت سینه‌اش را سپرکرد و قوتی به صدایش داد و با نعره‌ای مهیب برجماعت بانگ زد که «فضولی موقوف، کار پاکان را قیاس از خود مگیر، چه نسبت خاك را با عالم پاك!» دیگری از ملازمان به‌مدد همکارش آمدکه: «خطا بر ملایك گرفتن خطاست!» وسومی چماق تکفیررا آماده‌فرودآوردن‌کرد وچهارمی با صدور حکم و با فراخواندن جلاد به زمزمهٔ اعتراض خلق پایان داد.

ساعتی بعد در محضر فردوس‌نشان جناب ماروت هم ماجرائی در همین

سبك و سیاق اتفاق افتاد. ماروت باشنیدن پیام‌رفیقش ودیدن جمال دلفریب دولت‌خانم به‌همان احساس‌مبهم و آزاردهنده‌ای مبتلا شدکه همکارگرامیش هاروت شده بود. زن وکودکش را به خادمان حرمسرا سپرد تا هنگام غروب آفتاب و ختم دعاوی متظلمان، با حضور هاروت به شکایتش رسیدگی کند.

بقیهٔ روز را دوفرشته درانتظارجلسهٔ مشورتی باکم‌صبری وبی‌حوصلگی گذراندند. مقارن غروب آفتاب طرح بقیهٔ شکایات را به روز بعد موکول کردند و جماعت دادخواهان را به‌سراغ نخودسیاه فرستادند، وجلسهٔ موعود مشاوره را با حضور زن وکودك تخس و بهانه‌گیرش تشکیل دادند.

درآغاز جلسه، هاروت سینه‌ای صاف کرد و شرح کشافی داد از مظالم شوهر فاسق و فاجر و ستمکار دولت‌خاتون و اینکه وظیفهٔ وجدانی آنان است که این زن بی‌پناه بی‌گناه را از چنگ چنان نره‌غول بی‌سروپائی نجات بخشند.

زن دلربا با شنیدن لحن موافق هاروت زد زیرگریه و با هق هق بی‌اختیار شروع کرد به تجدید مطلع از مفاسد شوهر و ستم‌هائی‌که در طول چند سال زناشوئی براو روا داشته است.

ماروت درحالی‌که چشم از سروسینهٔ علیامخدره برنمی‌داشت به تأیید هاروت آمد که: البته باید زنی بدین خوبی و نازنینی را از چنگ شوهری بدان پلیدی و پلشتی نجات دهیم و ازاین بالاتر وظیفهٔ «انسانی» بنده و جنابعالی است که این عورت ستم‌رسیدهٔ بی‌دست‌وپا را پناه دهیم و درکنف حمایت خود گیریم و در خانهٔ خود از او نگهداری کنیم».

نطق غرای ماروت را صدای بچه قطع‌کردکه: حضرت‌آقا! ما خودمان خانه داریم، زندگی داریم، شما مرحمت‌کنید صیغهٔ طلاق را بخوانید، بقیه‌اش را خودمان می‌دانیم!

نهیب هاروت زبان کودك را درکام خشکاندکه: فضولی بس است. ترا هم پدر فاسد ظالمت، لوس و بی‌تربیت کرده است. بزرگتر از تو هم حق ندارد بالای حرف فرشته حرف‌بزند، آنوقت تو بچهٔ تخس‌نیم‌وجبی می‌گوئی

خودمان خانه داریم، زندگی داریم و می‌خواهی مادرت را به‌دست تو بسپاریم که ...

بچه درحالی که با دستی چادر مادرش را چسبیده بود وبا سرآستین دست دیگر دماغش را پاك می‌کرد در نهایت بی‌تربیتی زبانش را بیرون‌آورد و دهن‌کجی خشم‌آفرینی نثار حضرت کرد و حرفش را بریدکه: آقای فرشته، اگر مادرم نخواهد شما نگهداریش کنید باید که را ببیند.

دولت خاتون که حال وهوای مجلس مشاوره را منقلب دید، گوش بچه را کشید و دو بامبی توی کله‌اش کوبید که: تو نیم‌وجبی بته مرده توی کار من فضولی می‌کنی.

طفلك با نهیب آخری دست و پایش را جمع‌کرد و به‌گوشه‌ای خزید و هق هق زنان در لاك خودش فرو رفت.

* * *

سایه‌های شب بر آفاق ولایت دامن گسترده بود، و در فاصله‌ای کوتاه مجلس خشك قضاوت به بزم حال وعشرت تغییریافته. فرشتگان لذت‌طلب سد حیا را شکسته بودند، چه، دولت حجاب خودرا به یکسو افکنده و با همه زیبائی‌های هوس‌انگیزش در برابر آن‌دو نشسته بود. هاروت و ماروت تشنهٔ وصال بودند، اما هنوز پرتو ضعیفی از عوالم گذشته در اعماق قلبشان کورسوئی می‌زد و از تجاوز به زن بازشان می‌داشت.

دراین‌جا، روایت تفسیرهای مکتوب با آنچه که من از مرحوم آقا سید مصطفی روضه‌خوان ولایتمان شنیده‌ام مختصر اختلافی دارد. مؤلفان تفسیر-هائی از قبیل طبری و کشف‌الاسرار و سورآبادی و غیره نوشته‌اند که زن عشوه‌گر از قبول تقاضای فرشتگان دلباخته تحاشی‌کرد و اجابت دعوتشان را موکول به نوشیدن جرعه‌ای شراب کرد.

اما آقا سید مصطفای خدابیامرز ما از قول راویه صادقه‌ای چون عمه کلثوم مرحومه‌اش، می‌گفت: دراین اثنا شیطان در لباس یکی از ملازمان و محرمان به‌داد فرشتگان رسید و با پیمودن جام شرابی به هریك ترس و

پرهیزها را از وجودشان شست و بیرون ریخت. هنوز آهنگ گرم وگیرای مرحوم آسید مصطفی درگوش جانم طنین‌انداز است‌که بعدازنقل این عبارت به حاشیه می‌رفت و مستمعین مجلس روضه را نصیحت می‌کرد که «ایهاالناس شراب قدرت دشمن عقل است، خصم منطق و انصاف است، وقتی‌که‌آدمیزاد جرعه‌ای نوشید، دست به اعمالی می‌زند که می‌داند غلط است، گناه است، خلاف عقل ودین است، مایهٔ رسوائی دنیا و عذاب آخرت است، اما می‌کند و پروائی ندارد».

باری بگذریم از نسخه بدل‌های تفاسیر و اختلاف روایات به‌هرحال هاروت و ماروت در اشتیاق وصال دولت‌خاتون، جام شراب را لاجرعه سر کشیدند و یکباره از قید تعقل و منطق رها شدند. دیوانه‌وار به‌طرف زن هجوم بردند، کودک دل‌شکسته و دماغ سوختهٔ سرخورده که در گوشه‌ای کز کرده بود، به‌عنوان آخرین تلاش به‌میان آمد که مادرش را از چنگ دو قاضی بدمست رها کند، اما فرشتگان که ازاین مدعی مزاحم به‌تنگ آمده بودند، چون با نهیب و تهدیدشان کنار نرفت، به‌جانش افتادند و قطعه قطعه‌اش کردند. و...

بقیهٔ قضایا معلوم است. فرشتگان داعیه‌دار معصوم، دراعماق گناه و درکات اسفل عذاب سقوط کرده بودند. بامدادان که نسیم سحری از خواب مستی و گناه و جنایت بیدارشان کرد به‌یاد واپسین فرمان خداوندی افتادند که «خون بناحق مریزید، در حکم و قضامیل و محابا مکنید، جور و جفا مپسندید، و به استبداد مگرائید، و...»

سرخورده و پشیمان از قبول مناصب دنیوی و ارتکاب معاصی گوناگون، به‌یاد تنها امتیاز خدادادهٔ خویشتن افتادند: اسم‌اعظمی‌که به‌برکت آن می‌توانستند از خاکدان پر آسیب و فساد به شاخسار ملکوت پروازکنند و درجوار عرش صفا و رحمت خداوندی پناه جویند، اما...

سیل گناه و جنایت و استبداد، اسم اعظم را از لوح خاطرشان شسته بود. عذاب الهی به‌صورت نفرت خلایق به‌سراغشان آمد، مردم خروشان و

خشم‌آگین هردو را گرفتند و در اعماق چاهی در بابل سرنگون آویختند و این مجازات ابدی تا روز قیامت دوام دارد.

پیر ما...

تازه وارد کلاس پنجم شده بودم و دیگر امیرارسلان نامدار با قلعهٔ سنگباران و مادر فولادزره‌اش، و الف لیلة ولیلة با سندباد بحری و هارون‌الرشید خوشگذران قدرتمندش، و فرج بعدالشدة با آن جلد قرمز بد رنگ و خط نسخ درهم و عبارتهای قلمبهٔ عربیش، چنگی بدلم نمیزدند و نمی‌توانستند ولع سیری‌ناپذیرمرا درخواندن اقناع کنند. بله، حملهٔ حیدری هم بود با جلد چرمین و صفحهٔ چهارستونی وشعرهای حماسی‌دلنشینش، اما روزها که وقت خواندن حملهٔ حیدری نبود، حمله را باید شب خواند. وقتی که پدر دکانش را بسته و با دستمال گوشت و سارغ نان به‌خانه برگشته، و مادر تنها چراغ نفت‌سوز را روشن‌کرده و جمع سه‌نفری، توی اطاق، دور منقل آهنی نشسته‌ایم وکتری مشغول جوشیدن و قوری درحال دم‌کشیدن است. آنوقت باید بچه حملهٔ حیدری را دو دستی از طاقچه بردارد و چهار زانو، مثل بچهٔ آدم، نزدیك لامپا بنشیند و بی‌آنکه هی فین و فین بکند و دماغش را بالا بکشد و احیاناً با گوشهٔ زبان آب لزج از بینی راه افتاده را لیس بزند، کتاب را ازجای نشانی گذاشته شده بازکند و شروع به خواندن کند، تا پدر غلطهایش‌را بگیرد ومادر با ترجیع بند «جونم‌به‌فدایت یاعلی»،

با شنیدن شکست مرحب و کشته شدن عمروبن عبدود و کندن در خیبر، همهٔ غرورهای سرکوفته و حسرتهای در دل نهفته‌اش را درقالب آهی‌حماسی بریزد و در فضای محدود اطاق رها سازد.

علاوه بر حمله حیدری کلیات سعدی و دیوان خواجه هم هست، اما آنهم خواندنش وقتی دارد. بچهٔ آدم صبح زود که با نهیب پدر از بستر گرم بامدادی بیرون کشیده شد و دست‌نمازش را گرفت و همدوش پدر نمازش را خواند و دوزانو بعداز ختم نماز نشست و به قرآن خواندن خوشاهنگ پدر گوش داد و بعداز قرآن «دعای چهارده معصوم» خواجه نصیر طوسی را به‌پایان رساند، آنوقت باید کلیات سعدی را بردارد و درس دیروزی گلستان را بدون غلط تحویل دهد و درس روز بعدش را بگیرد و برود سراغ ناشتائی. با درنظرگرفتن این حکم قاطع طبی‌که پرخوری آنهم صبح زود، مایهٔ کم‌هوشی است و احیاناً خنگی و خرفتی که خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند.

دیوان خواجه حافظ هم اصلا برای فال ساخته شده است و بچه‌ای که ملا شده و سواد یاد گرفته، باید ظهرها که از مدرسه به خانه می‌آید، بعد از آنکه ناهار شاهانه‌اش را ـ که یا قاتق بنه است یا آب‌گرمو یاآش و اماچو ـ خورد، کتاب حافظ را از روی طاقچه و زیر قرآن بردارد و بیاید کنار مادرش بنشیند و بعد از خواندن یك الحمد و سه قل هوالله وفرستادن هفت صلوات، وقتی که مادر نیتش را کرد، لای آن را با چشمان بسته و سر به‌آسمان گرفته و لبان متحرك بیصدا، به کمك انگشت کاچیلویش باز کند و صفحه را ورق بزند و فال را بخواند و سه خط هم از شاهدش بخواند و بر آتش غم‌های مادر آب تسلائی فروپاشد.

البته فال حافظ منحصر به ظهرها نیست، وقتی که پدر در معامله‌ای ضرر کرده باشد، یا آب صدرآباد افتاده باشد، یا از دائی زندانی در شیراز خبری نرسیده باشد، هر ساعت و دقیقه می‌توان کتاب خواجه حافظ را آورد و فالی گرفت، و اگر فال اولی راهی به دهی نداشت و تسلی‌بخش

خاطر غمزده و نگران مادر نشد، بار دیگر فال بگیرد. منتها بشرطی که این دفعه حمد و قل‌هواللهش را درست بخواند، نه اینکه مثل ملا هارون‌یهودی وزووز بکند، و اگر فال دوم هم لبخند شادی و امیدی بر لب مادر ننشاند، بار دیگر فال را تکرار کند. و بر اثر این تکرارهـای تحمیلی به شیطنت معصومانه‌ای کشانده شود و چند غزلی- از آنها که باب طبع مادر است- درنهانی حفظ کند و برای اینکه مجبور به تکرار فال نشود و بتواند بـه درس و مشقش هم برسد، هر بار که دیوان خواجه را می‌گشاید، چشمش را روی صفحهٔ کتاب بدوزد و بجای غزلی که پیش چشم دارد، غزلی رابخواند که در نهانخانهٔ حافظه برای موقعیت‌هائی از این قبیل ذخیره کرده است. و با این تقلب کودکانه، علاوه بر خوشحال کردن مادر، دو سه نقل یا یك‌قرص نان‌برنجی به عنوان شیرینی فال، کاسبی کند و دلی از عزا درآورد.

وای به وقتی که بچه بزرگ شده و برای خودش سوادی پیدا کرده و شوق مطالعه در اعماق دلش پنجه افکنده و جز اینها کتابی به دسترسش نیست. البته آن کتاب گندهٔ جلد چرمی هست، با شعرهای بندتنبانیش که خود آدم صدبار از آن بهتر میتواند شعر بسازد، اما هیچ جاذبه‌ای نـدارد، و پدر زحمت بی‌حاصلی کشیده که بچه را از دست‌زدن به آن منع کرده و سفارش کرده «مثنوی را بگذار برای بعد، وقتی که ان‌شاءالله بزرگ شدی و عقلت رسید و حرفهایش را فهمیدی». راستی که پدرها خیلی خوشباورند و اگر جسارت نباشد ساده‌لوح و احیاناً بدسلیقه. باز هرچه باشد شعرهای حملهٔ حیدری خیلی از شعرهای مثنوی بهتر و با معنی‌تر است. دریغا کـه فهماندن این حقیقت مسلم به پدری که اخم‌هایش را توی هم میکشد و نهیب می‌زند که بچه‌جون فضولی موقوف، کار آسانی نیست. چه می‌شود کرد با این پدرهائی که نه سلیقه دارند نه سوادشان خیلی بیشتر از آدم است. جز ساختن و سوختن چه باید کرد؟

فال حافظ خواندن کار بدی نیست. هم مزد شیرینی دارد و هم غرور سرکش آدم را اقناع میکند، مخصوصاً وقتی کـه مادر- همان دیکتاتور

قدرتمندی که در صندوقخانه را می‌بندد و به آدم اجازه نمی‌دهد به مجری هزارپیشه دست بزند و با ساعت‌های از کار افتاده و کلیدهای بی‌قفل‌مانده و مهر و تسبیح‌های ریز و درشت بازی کند، یا به قابلمهٔ باقلوا نزدیك شود- برای یك فال ناقابل به آدم احساس احتیاج می‌کند و کلید غم و شادی این «دیکتاتور» به دست قدرت آدم می‌افتد؛ و آدم یکباره رقیب پدر می‌شود و با همان ژست و قیافه فال را می‌خواند، و برای فهماندن معنی فال به مادر و احیاناً همسایهٔ دست راستی خاله عصمت یا همسایه زیر ساباطی مشدی خدیجه، با غروری سرش را تکان می‌دهد و بتلافی نی‌غلیان‌هائی که بر تن نحیفش فرود آمده، از مادر انتقام می‌گیرد و غم بیسوادی را با همه عظمتش در دل او زنده می‌کند و باعث میشود که این «مظهر قدرت» آهی بکشد و نفرینی نثار پدر و مادرش کند که او را از مکتب‌خانه گرفتند و به بهانهٔ اینکه اگر خط نوشتن بیاموزد ممکن است نامهٔ عاشقانه بنویسد، کور و بیسواد تحویل جامعه‌اش دادند؛ و حالا کارش بجائی کشیده که باید برای یك فال حافظ خواندن منت نیم‌وجب بچه‌ای را بکشد.

... اما دریغاکه این غرورها وشادی‌ها، مثل همه توفیق‌ها و منصب‌های جهان دیرپا نیست. آدمیزاد بزرگ می‌شود، و همراه این بالیدن و بزرگ شدن، توقعات و هوس‌هایش هم توسعه می‌یابد و تغییرشکل می‌دهد. دیگر نه جامع‌الدعوات چنگی به دلش می‌زند و نه حسین‌کرد و امیرارسلان و حملهٔ‌حیدری. کتاب تازه می‌خواهد، و از این تازه‌جوئی نمی‌توان بازش داشت. مگر کودکی را که تازه به دست و پا آمده و راه افتاده است توپ و تشر مادر و پدر می‌تواند از پوئیدن و تقلابازدارد و دریك گوشه‌میخکوبش کند؟

آدمی هم که به کلاس پنجم رفته و همهٔ کتابهای موجود در خانه را نه یك بار و نه دو بار که چندین‌بار خوانده و دوره‌کرده، اگر درجستجوی کتاب تازه برنیاید چه خاکی بسرش بریزد؟ اما در سیرجان که کتابفروشی

نیست، اگر هم می‌بود، آدم که پولی نداشت تا بدهد و کتاب بخرد و بفرض آنکه پدر آدم آن روز استثنائا معاملهٔ خوبی کرده باشد و یك شاهی به‌آدم بدهد مگر جاذبهٔ اجتناب‌ناپذیر دکان آقا محمد حسن قناد می‌گذارد که آدم پولش را خرج خریدن کتاب بکند؟ خوب، با اگر و مگرهائی از این قبیل تکلیف آدم چیست؟ جز به این و آن روآوردن و از این و آن کتاب گدائی کردن و با شور و شوق خواندن و به هوای گرفتن کتابی دیگر، صحیح و سالم به صاحبش مسترد داشتن و گاه و گذاری هم که صاحبش فراموش کرده یا خود را به فراموشی زده، کتاب را اگر جالب و دلنشین باشد به قبضهٔ تصرف درآوردن و به روی مبارك خود نیاوردن. . .

... و چهل سال بعد در گوشهٔ کتابخانهٔ خود به دیوان ایرج‌میرزا برخوردن با این عبارت ساده برپیشانی صفحهٔ اولش که این کتاب تعلق دارد به اینجانب علی شهابی بتاریخ ۱۲ مهر ۱۳۱۷»؛ و با همه تلاش‌ها و مرور در گذشته‌ها بخاطر نیاوردن که چگونه کتاب علی شهابی به دست آدم افتاده است و چرا کتاب مردم را پس نداده؛ و از آن گذشته به چه مناسبتی در این چهل سال طولانی که درحد خودش عمریست، لای کتاب‌ها پنهان شده، تا امروز خودنمائی کند و «آدم» ملا و مغرور چهل سال پیش و موجود خسته و دل‌افسردهٔ امروزین را در خاطرات تلخ و شیرین سالهای برباد رفته غرقه سازد، و به یاد نخستین آشنائیش اندازد با مرد آزادهٔ هنرمندی که دو هفته پیش جسد نحیف آزرده‌اش را به بهشت‌زهرا برد و بر آن نمازگزارد و تا گوشهٔ سرد و خاموش حجره‌ای در امامزاده عبدالله بدرقه‌اش کرد؛ تا سالها و شاید هم قرنها بعد، اگر نامی از ایران و نشانی از زبان فارسی در جهان باقی مانده بود، به‌یادش مراسم سده وهزاره برپاکنند و برمزارش قبه و بارگاه بسازند.

آری، ایرج میرزائی‌که ده پانزده سال پیش مرده بود، نخستین‌کسی بود که او را به من معرفی کرد. او را که نویسندهٔ نام‌آور بلند آوازه‌ای

بود، به من که تازه وارد کلاس پنجم ابتدائی شده بودم معرفی کرد، با یك بیت کوتاه از مثنوی معروف زهره و منوچهرش. همین و بس.

نمی‌دانم در طرز معرفی نقصی بود که او را تحویل نگرفتم یا کسر شأن خویش می‌دانستم که با هر کس و ناکسی در نخستین برخورد اظهار آشنائی و التفاتی کرده باشم. یادتان باشد که تازه به کلاس پنجم ابتدائی قدم گذاشته بودم، و شما لابد بهتر از من می‌دانید که رسیدن به کلاس پنجم چه مایه خون‌دل خوردن و معرفت آموختن و در علوم اولین و آخرین تخصص بهم رساندن و بر هنرهای مستظرفه و غیرمستظرفه تسلط‌یافتن لازم دارد، و آدمی که به این پایهٔ علمی و ادبی و هنری رسیده باشد، بسادگی حاضر نیست با هر مدعی فضل و هنری هم‌نشین شود و از شئونات علمی و اجتماعی خویش بکاهد.

بگمانم علت اصلی دیرآشنائی و کم‌جوشی، همین غرور علمی بود که سبحان ما اعظم شأنی. اما مرد استخواندار بود و اهل عقب‌نشینی نبود. تأمل کرد تا پنج و شش سالی بگذرد. و دوری از وطن، غرور دیرجوشی مرا تعدیل کند.

غروب یکی از روزهای خوش بهاری بود. در کتابخانهٔ دانشسرای مقدماتی کرمان، روی صندلی دسته‌داری لمیده بودم و حیران بودم که نگاهم را به صفحهٔ کتاب بدوزم یا به منظرهٔ داربست زیبائی که بوته‌های پیچ امین‌الدوله را چون سایه‌بان سبز معطری برفراز حوضچهٔ وسط باغ گشوده بود. «مرد» از این حیرت من استفاده کرد و در قیافهٔ زندانی پرخاشجوی مغروری پیش چشم‌خیالم ظاهر شد، با یك‌دفتر پرشور وخروشی که در ایام محبس نوشته و نظام ظالمانهٔ استبداد را درهم کوبیده بود، و با فریاد شعارگونه‌ای بدین مضمون که «اگر موسی و عیسی و محمد بر گرگهای بیابان مبعوث شده و تعالیم معنوی خود را بر آنان فرو خوانده بودند، گرگان درنده‌خوی‌صحرا با سبعیت طبیعی خودوداع می‌گفتند، اما ما

بشرها چه سنگدل و بدفطرتیم که بقدر سر سوزنی تعالیم انسان‌ساز آن بزرگواران در روحمان تأثیر نبخشیده است».

از او خوشم آمد، از لحن گرم و گیرایش، از بیان مؤثر و دلنشینش، از عبارات غالباً درهم شکسته اما لبریز از شور و هیجانش. تأسف خوردم که چرا در نخستین مراسم معارفه با او گرم نگرفته بودم. به تدارك مافات برخاستم و روزهای دیگر به سراغ آثار دیگرش رفتم. چند قطعهٔ دیگر از نوشته‌هایش خواندم. بعضی را پسندیدم و بعضی را نپسندیدم. آنجا که مرد بر علیه نظام غلط اجتماعی می‌خروشید و از تراکم جهل و تسلط استبداد می‌نالید، لحنش شور و حال دیگری داشت. اما در قطعاتی که خواننده را به‌مجالس اشرافی می‌کشاند و او را دعوت می‌کردکه تماشاگر حسرت به‌دل معاشقات دزدانهٔ محفلیان باشد، چیز دلنشینی نمی‌یافتم؛ و حیرت می‌کردم که چرا اغلب مردم بخلاف من می‌اندیشند و معتقدند که همه هنر مرد در تجسم حالات نازکانه و دلبرانهٔ عشقی و به تعبیری رساتر، فسقی نهفته است. اینکه فلان آقای شیك‌پوش اودکلن‌زدهٔ کرم‌مالیدهٔ یك دل نه صد دل عاشق علیامخدرهٔ بزك‌کردهٔ فاحشه‌مآبی شود و شرح دلدادگی خود را باعباراتی لبریز از کلمات و تعبیرات فرنگی در گوش معشوق زمزمه کند، مقبول طبعم نبود.

* * *

یك دو سالی از این آشنائی گذشت و نخستین سال از چهارمین دههٔ قرن حاضر فرا رسید، و من که از کار تدریس ومعلمی در سیرجان سرخورده بودم، در نیمه سال تحصیلی کلاس و مدرسه و خدمت دولت را رها کردم و آوارهٔ تهران شدم و سر و کارم به دانشکدهٔ ادبیات کشید. و به حکم ارادتی که در کرمان به حبیب‌یغمائی پیدا کرده بودم بسراغش رفتم. حبیب دو سه ماهی رئیس فرهنگ کرمان شده و در همان دوران‌کوتاه بالوندی‌های دهاتی‌مآب و سادگی‌های زیرکانهٔ خویش دل از عارف و عامی و مرد و زن کرمانی به یغما برده و به تهران آمده بود. و از جمله مریدانش یکی هم

من بودم. با گرمی بی‌تکلف روستاپسندش پذیرائیم کرد و قرار شد در کارهای دفتری و مطبعی «یغما» یاریش کنم. و ازجمله به خرج خویش‌سوار اتوبوس شوم و به سراغ نویسندگان بلندآوازهٔ یغما روم، و نمونه‌های مطبعی مقالاتشان را ببرم و مقالات تازه را بگیرم و به دفتر یغما بیاورم.

کاری جذاب و دلنشین بود، برای جوانی که زاویهٔ عزلت سیرجان را پشت‌سر گذاشته و روبه عرصهٔ پرتلاش تهران آورده و به اقتضای جوانی جویای نام است و مشتاق دیدار بزرگان شعر و ادب. و از برکت همین مأموریت بود که نخستین‌بار با «او» دیدار کردم. در یکی از کوچه‌های خیابان سعدی شمالی، پشت شرکت بیمه منزل داشت. و مرا در اطاقك‌تنگ و باریکی به حضور پذیرفت. قبای صوف سفیدی اندام لاغر و کشیده‌اش را پوشانده بود. نشستم و معرفی‌نامهٔ حبیب را با نمونهٔ مطبعی مقاله‌اش به دستش دادم. نامهٔ حبیب را خواند و از پشت عینك ذره‌بینی‌اش نگاهی به سر و وضع فقیرانه‌ام کرد و مقاله را دید و تصحیح کرد و به دستم داد و روانه‌ام کرد.

چند سالی گذشت و این دیدار کوتاه و آن آشنائی دیرینه می‌رفت تا به دخمهٔ فراموشی سپرده شود که، به قیمت صرفه‌جویی در مصرف سیگار و چند روزی تحمل گرسنگی، به کتاب تازه‌اش دست یافتم. کتابی که سر و صدایش در مطبوعات پیچیده و چون سنگی که در برکه‌ای آرام افکنده باشند، وقار اشترمآب محافل ادبی پایتخت را درهم شکسته بود. کتاب دربارهٔ حافظ بود و تحلیل و تفسیر زبان جادوئی و فاخر خواجه. باخواندن و دیدن این کتاب آشنائی‌های بی‌تفاوتانهٔ قبلی جای خود را به ارادت داد. مرد برای نخستین‌بار تصویرهای مبهم و غبارآلود ذهنی مرا درقالب‌عبارات ریخته بود و دربارهٔ خواجهٔ شیراز متذکر همان نکاتی شده بود که سایه‌واری از آن بر صفحهٔ خاطر داشتم؛ اما نه بدین نظم و روشنی وفصاحت.

این ارادت با گذشت سالها بجای کهنه‌شدن و از رونق افتادن رو به

استحکام رفت. آخر مرد، پس از عمری قلم‌زدن و به شرح مجالس عیش و عشرت پرداختن و راوی راز و نیازهای عاشقانهٔ این و آن شدن، راه خودش را یافته و رو به گنجینهٔ لایزال ادب فارسی آورده بود. و این تحول فکری مایهٔ برکت زبان فارسی بود و وسیلهٔ آشنائی جوانان ایرانی با مفاخر ارزندهٔ نیاکانشان. این او بود که به مدد طبع تازه‌جوی ونکته‌یابش، به برکت قلم مؤثر و هنرنمایش، سعدی را از گوشهٔ مدرسه و مسند شیخی نجات داد و به محافل خصوصی و عمومی برد، و شیخ شیراز را همنشین و همدم جوانانی کرد که آزرده از بوی نمور مکتب‌خانه‌ها، روبه جهان پر زرق و برق فرنگ آورده بودند. او بود که نقاب افسانه‌های مبتذل را از چهرهٔ درخشان مولوی و شمس تبریزی به یکسو زد و زاویه‌نشین خانقاه قونیه را از مجالس دربستهٔ سماع صوفیان بیرون کشید و به محافل اشرافی نودولتان و به مجالس پر جر و بحث روشنفکران آورد، و هر دو طبقه از نسل معاصر ایران را با چهرهٔ درخشان مولانا و عرفان جهان‌پسندش آشنا کرد. این او بود که خیام را از پستوی دودزدهٔ میخانه‌های لاله‌زار و استانبول و از چنگ پرحرفی مستان پرت‌وپلاگوی نیمه‌شبی نجات داد و به سالن‌های سخنرانی و مجالس بحث دانشگاهی و محافل گرم و سالم خانواده‌ها برد و از پشت ماسك میخواره‌ای لوطی‌منش، قیافهٔ متفکر بلند اندیشهٔ آسمان‌ستیز او را به جهانیان شناسانید. این او بود که خاقانی مغرور دیرآشنا را از غار عزلت در کمرکش قاف تنهائی، کشان‌کشان به ناف اجتماع آورده و با جوانان تنگ حوصلهٔ امروز آشتی داده بود.

و من که از دور شاهد این فعالیت‌های چشمگیر و بی‌نظیرش بودم، هر لحظه بر ارادتم افزوده می‌شد و شوق دیدارش در اعماق دلم زبانه می‌کشید و منتظر فرصتی بودم که پانزده سال بعد از نخستین دیدار، به سلامش بشتابم و فیض محضرش را دریابم، تا...

* * *

تا روزی که حبیب یغمائی از راه رسید، با کلاهش و چماقش و شر و

شورهای معتادش و اخم و تخم‌های دلنشینش. نشست و سخن مرد را پیش کشید که: «عجب احمقی است، او هم مثل من احمق است». حیرت‌زده به عرضش رساندم: «درمورد خودتان قبول، اما در مورد او چرا؟». جوابم داد: «اگر احمق نبود که اینقدر برای دیدن تو اصرار نمی‌کرد، دو سه‌بار تا به‌حال به من گفته، دیشب قول داده‌ام که امروز عروس‌کشان کنم و ترا ببرم پیشش».

رفتیم. با حبیب رفتیم. محفل دنج سه‌نفره‌ای بود، بی‌هیچ مزاحمتی و خرمگسی. رفتن همان بود و پای ارادت من در سرکوی محبت او به‌گل فرو رفتن همان.

بیش از ده سال ازآن روز می‌گذرد، و اکنون‌که به‌یاد او قلم را بر کاغذ به‌قول بیهقی می‌گریانم، همهٔ خاطرات تلخ و شیرین این ده‌سال پیش چشم خیالم جان گرفته است. گفتم خاطرات تلخ و شیرین. درست‌تر این بود که میگفتم خاطرات شیرین‌وتلخ،که شیرینیش مربوط به هفت سال نخستین بود و تلخ‌تر از زهرش منحصر به دوسال واپسین.

دربارهٔ محافل خصوصی مرد قصه‌ها شنیده بودم و از اطوار نامعهود هنرمندانه‌اش روایت‌ها درافواه‌بود. هم‌ولایتی ساده‌دل و خل‌وضع وباصفایم کوهی‌کرمانی، داستان «سطل آب‌نمك» را سالها پیش برایم تعریف کرده بود. دوست دیگری از ماجرای کلوپ فرانسه و درهم شکستن ساز و ضرب مطربان، خاطرهٔ‌حیرت‌انگیزی‌داشت. قصیده هجویهٔ بهار وداستان رقابت‌های از ادب به سیاست کشیدهٔ این دو نامور را شنیده بودم. از قهر وآشتی‌هایش با سردار سپه حکایتها داشتند. ازطبع حساس وزودرنجش داستانها می‌گفتند و نمونه‌ها می‌آوردند. قصهٔ زن‌بازیهایش نقل محافل بود. واین همه اگرچه اغراق‌آمیز، لاجرم سهمی از واقعیت داشته است که تا نباشد چیزکی،...

اما مردی که من دیدم و در یکی دو جلسهٔ نخستین دلبستهٔ دیدارش گشتم، بکلی غیر ازاینها بود. شاید روزگاری سیل جوشان گل‌آلود دراز-آهنگ وپیچان و زمین‌کنی بوده است، اما در بسترگستردهٔ روزگار، امواج

کف‌آلود جوانی را به ساحل افکنده بود و گل و لای هواجس نفسانیش فـرو نشسته و اینك تبدیـل به نهر زلال مصفائی شده بود کـه با نشاطی روان‌بخش جریان داشت.

مرد عاشق زندگی وزیبائی بود. زندگی‌را دوست می‌داشت. می‌کوشید از لحظات این وجود مختصری که میان دو عدم بیکران قرارگرفته است، بهره‌گیرد و لذت برد. از تذکار نام مرگ و مردن پرهیز و پروایی داشت. حافظی بود که برلب بحر فنا، با همهٔ ذرات وجودش فریاد می‌زد که «فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست».

دلبستهٔ بیقرار زیبائی بود درهمهٔ جلوه‌هایش، از شعر و موسیقی گرفته تا کراوات خوب و لباس شیك و در رأس همه، زیبائی‌های انسانی واخلاقی. و به فیض همین ظرافت طبع و زیباپرستی‌اش ازآفت ابتذال برکنار مانده بود. پیش ازآن و بیش‌ازآن‌که در بند موی میان باشد، دلبستهٔ «آن» بود. هم صاحب‌نظر بود وهم اهل نظر، وچون در برخورد با زنان رفتاری به‌شیوهٔ فرنگیان داشت، ناآشنایان داغ‌فسقی برجبین اعمالش نهاده بودند و شـاخ و برگش داده. من‌که درطول مصاحبت ده ساله‌ام آثاری ازآنچه می‌گفتند و می‌شنیدم ندیدم. شاید بخندید و قصهٔ‌نی‌زن توبه‌کار را برزبان آرید. اما یادتان باشد که پیری سد راه فاسقان نیست و نمونه‌هایش بسیار است.

او زیبائی را می‌پرستید. از مصاحبت زیبایان لذت می‌برد، واین زیبایی منحصر به جمال صورت انسان نبود . دریغا که مدعیان همین را می‌دیدند و بس. نمی‌دیدند و نمی‌خواستند ببینند این روح تعالی‌جوی آزاده را هر جلوهٔ نازنینی اسیر خود می‌کند، خواه قلم افسونگر نقاشی باشد یا طبع سخن آفرین شاعری، فکر بدیع نویسنده‌ای باشد یا ذوق تناسب‌جوی معماری، اثر پنجهٔ خیاطی باشد یا حسن سلیقهٔ کدبانویی، رفتار باصفای بی‌ریائی باشد یـا رندی دلنشین عیاری. همهٔ این مظاهر زیبائی روح رمیدهٔ این پیر هشتاد ساله را چنان در پی خود می‌کشید که گویی آهوی سردرکمندیست. و چه طبیعی

و معتاد است پنهان ماندن این جلوه‌های گوناگون از چشم ظاهربین کسانی که با شنیدن کلمهٔ زیبایی به‌یاد جنس مخالف می‌افتند، آنهم در حیوانی‌ترین لحظه‌هایش که هرکه بینی نقش خود بیند درآب. مرد سعدی بی‌ریای آخرالزمان بود که با فریاد «همه‌کس دوست می‌دارند و من‌هم»، دل و دیده به‌طوفان بلا سپرده وبا شعار «جان سپرکردند مردان ناوك دلدوز را»، از سنگباران ملامت به‌سپر تزهد پناه نمی‌برد.

گفتم مرد عاشق زندگی و زیبائی بود، اما عشق والاتر و پرشورتری هم داشت. عشق به حقیقت. با همهٔ وجودش عاشق حقیقت‌جوئی بود، و تا حدی که امکانات زمانه اجازه می‌داد، حقیقت‌گوئی. مرد به‌تمام معنی کلمه یك روشنفکر بود. نه ازاین گروهی که با قسم حضرت عباس در پی اثبات روشنفکری خویشند. اهل منطق بود و تفکر و استدلال. اسیر لجاج و تعصب نبود. بمحض برخورد با منطقی قوی‌تر، به اشتباه خویش اعتراف می‌کرد و در بازگوئی این اعتراف اصراری داشت. واین‌فضیلت اندکی‌نیست درمحیط ظلمت‌زده‌ای‌که همه عقل‌کل‌اند و مؤید من‌عندالله، واگرمهبط وحی نباشند، دست‌کم با الهام سروکاری دارند.

همین عشق به حقیقت و شور روشنفکری بود که او را تا حدی پرخاش‌جوی و عصبی‌کرده بود. گاهی‌که سخن ابلهانه‌ای می‌شنید، از پشت شیشه‌های عینك، چنان نگاه نومیدانه‌اش را در فضا رها می‌کرد و چنان قیافه‌اش درهم می‌رفت که گوئی هرچین صورتش دهانی شده است و فریاد میزند که «مردم اندر حسرت فهم درست».

اورا آتشی‌مزاج و عصبی می‌شناختند، و چنین بود؛ اما نه با همه‌کس. وقتی با خشم و خروش طرف را درهم می‌مالید که مستحق مالش بود. ازمردم بی‌اطلاع و بی‌مایه‌ای که به‌اتکای مقام و منصبشان می‌خواستند فضل‌فروشی و هنرنمائی کنند، نفرت داشت و با یك پرخاش تند و دلشکن بساط معرکه‌گیریشان را درهم می‌ریخت؛ و دراین لحظات مردی بود مردستان. تبدیل به رند عالم‌سوزی می‌شد که با مصلحت‌بینی سروکاری نداشت، دراین اوج

خشم وخروش قیافهٔ پرخاشگر وحرکات دست ظریف ولاغرش تماشائی بود.

از عوام‌بازی نفرت داشت و عجب اینکه با عوام هم میجوشید و در اینگونه مجالس کـه بندرت گذارم افتـاده و شاهـد ناخواسته و مهمـان ناخوانده‌ای بوده‌ام، انصاف می‌دهم که با مهارت خاصی با نااهلان رفتـار می‌کرد، بی‌آنکه خود را همرنگ آنان سازد یا سرموئی با سلیقه و عقایدشان همراهی کند. در مواردی ازین دست سیاستمدار پخته‌کاری بود، بی‌آنکه عوام‌فریبی و ریاکاری پیشه کرده باشد.

مرد بخلاف آتش‌مزاجیهایش، در خـوردن و پوشیدن و نوشیدن اهل اعتدال بود. قوت روزانه‌اش از غذای کودك شش‌ماهه‌ای کمتر بود، و از برکت همین اعتدال در سالهای آنسوی هشتاد، علیل و افتاده نشده بود. چشمی بینا وگوشی شنوا و حافظه‌ای بکمال داشت. بااینهمه از پیری رنج می‌برد وگاهی مثل‌آسمان بهاری چهره درهم می‌کشید ورگبار خشم وخروش خودرا نثار «نکبت پیری» می‌کرد، و به‌نظر من، حق داشت. طبیعت در حق او ستم‌گونه‌ای کرده بود. بسیاری از نیروهای جوانیش را به‌تحلیل برده‌بود بی‌آنکه از نعمات پیری بهره‌مندش سازد. می‌خواهید بپرسید مگر پیری هم نعماتی دارد؟ بله، چه نعمتی بالاتر از گوش کرشده و چشم به‌کوری گرائیده و حافظهٔ از دست رفته و از اینها بالاتر و ارزنده‌تر حرص فزونـی‌گرفته و شهرت‌طلبی‌های لجام‌گسیخته وخودپسندی‌های بی‌حد ومرز و دروغ‌بافیهای خودستایانه. اینها نعماتی است‌که پیری به فرزند آدم، فرزند بیچارهٔ آدم، ارزانی می‌دارد. و عجبا که در مورد او طبیعت امساکی بغایت کرده و ستم روا داشته بود. مرد نه در جوانیش تعلق خاطری به مال و ثروت داشت ونه در پیری. هرچه از مال جهان هستی داشت، صرف زندگی کرده بـود و زندگی‌کردن و به زندگان رساندن. در سالهای آخرکه مصیبت بزرگ پیری و نیستی بسراغش آمده بود، آنهم با عائله‌ای سنگین و پرخرج، من هرگـز نشنیدم سخنی از تنگدستی برلب آورده، یا حتی اشاره‌ای به‌مسائل مادی

کرده باشد.

شیوه‌ای بخلاف رسم مختار اهل روزگار. حریصان بدبخت سیری‌ناپذیری که همه شکوه‌هایشان از تحولات زمانه منحصر به قطع درآمدهای نامشروع بادآورده است و احیاناً مصادرهٔ مختصری از اموال بسیارشان. شخصیت‌های دروغین از هفتاد گذشته‌ای که غم فردا و ترس بی‌پولی به هذیانشان کشانده است وذکر دائمی دل‌برهم‌زنشان این‌که «به‌گدائی‌افتاده‌ام، ازکجا بیاورم، مگر رفقا چیزکی به‌قرضم دهند، من‌که درآمدی ندارم» و در پاسخ نصیحتگر بیهوده‌گو، که «چرا می‌نالی؟ فلان جا را بفروش، به‌فرض اینکه سی‌سال دیگر بمانی، ماهی صدهزار تومان خرج‌کن و اینهمه دم از فقر و گدائی مزن» عذرشان این‌که «مگر می‌شود؟»؛ و راست می‌گویند این بیچارگان که، نمی‌شود. وقتی که ذائقهٔ به انحراف گرائیده از نفس پول و حرص پول لذت برد دیگر همه لذتهای زندگی درکام جانش هیچ است.

یار ما از این جماعت‌نبود،که سالهاپیش از نفوذ امریکابه‌مناصب رسیده بود و با مکتب اصالت دلار بکلی بیگانه بود.

پیرمرد به‌عزم سیر وسیاحت سفری به دیوان شمس‌تبریزی کرد، بی‌خبر از حال و هوای دلفریبی‌که برکند دل‌مرد مسافر از وطنش. شیفتهٔ جهان لبریز از عجایب شمس و مولانا شد و به‌هوای گردوی پرمغز عرفان به سراغ هر گردی رفت، غافل که گوهر مردمی چون حافظ و شمس و مولوی از خاك جهانی دگر است، به‌حکم دل تازه‌جوی و طبع پژوهنده‌اش ازاین صومعه به‌آن خانقاه و از این خانقاه به‌آن مدرسه سر زد و به سراغ مسندنشینان پر آوازهٔ جهان تصوف رفت و خشمگین و حیرت‌زده بازآمد که از دلق پوش صومعه بوی ریا شنیده و مدعیان تخته‌پوست درویشی را دلالان جهان سیاست دیده بود. داعیه‌داران کشف وکرامات توفیقی در جلب و جذب ذهن شکاك و رمندهٔ او بدست نیاورده بودند. دکان پررونق صوفیان‌را دیده‌بود. پیران دعوی‌دار خانقاهی چشمه‌های متعددی از کرامات خویش به چشمش

کشیده بودند. امابوی حقیقتی ازکار وبارشان به دماغ‌هوش پیرمرد نخورده بود، و ظاهراً حق داشت. مار ازسوراخ بیرون‌کشیدن وبرگردۀدیوار نواختن و خشت وگل را به‌حرکت‌آوردن، سجاده برآب افکندن ودرهوا پروازکردن، با نگاه غضبی دخترك زیبای بی‌گناهی را آب‌کردن و به‌زمین فروبردن، شبی چهل‌بار کام‌دل از نوعروسی‌خردسال‌گرفتن، وحتی باآب‌دهانی دکان‌جراحان و اطبای برجسته را تخته‌کردن، جلوه‌های‌دلفریب ودام‌های خطرناکی است، اما آشیانۀ عنقا بر قلل رفیع تعقل نهاده بود و سر پرشورش به هرکمندی فرو نمی‌آمد. رواج و رونق خانقاههای قرن پنجم و ششم را دید و بازیگری‌های خطرناك پیران را که از مواعظ و اخلاق به امور اجرائی و سیاسی پرداخته بودند وگرم ستاندن و دادن مسند شاهنشاهی بودند. دیگجوش‌هایی دید که با نیازهای میران و شاهان ستمکار بر اجاق خانقاه می‌غلید و کیسۀ حرص درویشان شکمباره را لبریز می‌کرد، بوریائی دید که از هر رخنۀ دهان گشوده‌اش، بوی گند ریا بر مشام جان می‌بارید، چله‌خانه‌هائی دید لبریز از بتان پندار و هوس؛ اینهمه را دید و یادش آمدکه پیش ازاین در ظلال ریاض دیوان شمس چریده است والیف مرغزار طبع حافظ بوده، دلش لبریز نفرت و بیزاری گشت و فریادش به‌آسمان رسید که:
رطل‌گرانم ده ای مرید خرابات...

و ازاین پس بجای پرداختن به خاقانی و خیام و سعدی، شمشیر قلم برداشت و به‌جان داعیه‌داران تصوف افتاد وبا سلاح تعقل واستدلال به‌جنگ خرافات و تعصب رفت. و دراین مرحله، مرد به‌آستانۀ نودسالگی رسیده مرا بیاد دوسالگی دخترم صهبا می‌انداخت که در اثنای بازیهای کودکانه، سرش به‌دیوار خورد و جیغ و دادش به هوا رفت؛ و وقتی که اجازۀ تنبیه دیوار از طرف مادرش صادر شد با پنجه‌های ظریف و مشتهای کوچکش به جان دیوار افتاد و با هر مشتی‌که به دیوار سرد و سنگین می‌نواخت دلش خنك می‌شد، اگرچه درد دست و پنجه بی‌تابش کرده بود.

جنگ پیرمرد، این مشت بر سندان کوفتن‌های هیجان‌انگیز و بی‌حاصل تا واپسین سالهای زندگیش ادامه یافت، و به‌حیات پیرانه سرش گرمی و حرارت بخشید. با هر حمله‌ای نقش غرور و رضایت برپیشانیش می‌نشست، و اعتنایی به‌دست و پنجهٔ آسیب‌دیدهٔ‌خود نداشت. درنظربسیاری پیرمرد شوالیهٔ ازجان گذشته‌ای بود که در جنگل اوهام با دیوان افسانه‌ای می‌جنگید، و درنظر من ـ اگر حقیقتش را بخواهید ـ دن‌کیشوتی بود که با شمشیرچوبی به‌جان آسیابهای بادی افتاده بود و جز شکستن شمشیر و خسته‌کردن بازوان خویش، نصیبی نداشت که نقش مار در چشم بسیاری مقبول‌تر از کلمهٔ مار است، وانگهی در کارخانه‌ای که ره عقل و فهم نیست...

اما پیرمرد می‌جنگید و دلیرانه می‌جنگید که خون جوانی در عروقش جریان داشت، و از اول عمر جنگیده بود و خوی جنگیدن در طبیعتی‌که نشست . . .

با مرد دراین مقوله غالباً مناقشه‌ای داشتیم. مدعی بودم‌که: اگر این عمل شدنی بود و لازم می‌نمود، پیش از من و تو لیل‌ونهاری بوده است، و شاعران و نویسندگانی. می‌خروشیدکه: ما هم مثل دیگران بنشینیم و دست روی دست‌بگذاریم، آنهم‌آخرقرن بیستم؟. لحنم راآرامترمی‌کردم‌که: مردم امروز هم مثل عهد مولوی‌اند، صنعت و تکنیك پیشرفته است اما فهم و عقل را چه عرض‌کنم، مگر مولوی آه حسرت نمی‌کشید که گرنبودی فهم‌ها تنگ و ضعیف . . .

و این جر و بحث‌ها روزی پایان گرفت که بسراغش رفتم و برافروخته دیدمش. لرزان و عصبی در اطاقکش قدم می‌زد و زیرلب می‌غرید، چشمش که به من افتاد ایستاد و نگاه یأس‌آمیزش را به صورتم دوخت که: «حق با تو بود، مردیکهٔ دیوانهٔ احمق آمده اینجا نشسته و به مقدسات دینی توهین می‌کند. احمق می‌پندارد که روشنفکری یعنی بی‌دینی، روشنفکری یعنی توهین به مقدسات. حق با تست. هنوز خیلی عقب مانده‌ایم. هنوز درس‌خوانده‌هامان هم نمی‌توانند بین ایمان واقعی و خرافات ابلهانه تفاوت

بگذارند. به خیالشان جنگ با موهومات و خرافات یعنی جنگ با دین و ایمان. زدم انداختمش بیرون».

***

پیرمرد به فیض هوش فطری و تجارب سالهای طولانی بینش سیاسی خاصی داشت، و چون گذشته‌های پرآشوب ایران را در سالهای جوانیش دیده و تلخی آشفته سامانیها را چشیده بود، معتقد به حفظ قدرت مرکزی بود، قدرتی که به جنون و جهالت نگراید و از فساد استبداد برکنار ماند. اگرچه، مرد، در نظر من جویای کوسهٔ ریش‌پهنی بود، اما در موارد بسیار نادری که خلوت می‌کردیم و درین مقوله به بحث می‌پرداختیم، استدلالهایش اگر نه قانع کننده، باری قابل توجه می‌نمود. نمی‌خواهم در حال و هوای حاضر بدین زاویهٔ زندگی او بنگرم که مجال کامل گفتن نیست و، بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین.

اما بی‌اشاره بدین نکته نمی‌توان گذشت که مرد پروردهٔ حال وهوای دیگری بود و بشدت از سبکسریهای مسندنشینان سالیان اخیر رنج می‌برد و از حصاری که جنون قدرت و مرض خودگنده‌بینی در قالب کانون مترقی پیرامون مرکز «غصب قدرت» کشیده بود، شکایتها داشت و حکایتها. او سرنوشت شوم شاه را سالها پیش از این، در سالهای اقامت بیروتش پیش‌بینی کرده و طی نامهٔ مؤدبانهٔ نصیحت‌آمیزی باز گفته بود، و حیرت‌زده پاسخ شنیده بودکه «از وطن دوری و ازحقایق بیخبر»، به عبارت لری‌پوست‌کنده: فضولی موقوف.

***

پیرمرد سعه صدری داشت و روح انتقادپذیری. در دیاری که کورمـ سوادی و نشر کتابی و شهرت کاذبی جواز جنت‌مکانی است و علامةالزمانی و هر که بدین جواز دست یابد ساحت عصمتش از هر خطائی مبرا، مـرد اصراری در پـی‌بردن به اشتباهات خود داشت. اغلب نوشته‌هایش را پیش از آنکه به دست حروف سرد و سنگین چاپخانه بسپارد به دو سه تن از

یاران نزدیکش می‌سپرد، تا بخوانند و موارد ضعف و اشتباهش رایادآوری کنند.

ظاهراً دوستان در ادای وظیفهٔ دوستی به حکم مزاج‌گویی و ادب‌شرقی کوتاهی می‌کردند، و به همین مناسبت چند سال پیش که دوست تازه‌ای پیدا کرده و به ذوقش اعتقادکی بهمرسانده بود، هرچه می‌نوشت به او می‌داد، و رفیق صراحت‌پیشه موارد ایراد را بی‌هیچ اغماض و ادبی ذکر می‌کرد، و من آثار لذت و ارادت را در چهرهٔ پیرمرد می‌دیدم. یادم نیست در نوشته‌ای مربوط به صائب بود یا حافظ که دوست مشترکمان بالای یك فصل نوشته بود که «خیلی آبکی و بی‌مزه است»، و مرد بلافاصله بر سرتاسر آن فصل خط بطلان کشید.

و از این‌بالاتر وکمیاب‌تر، روح بزرگوار اوبود در رعایت حق‌دیگران. محال بود نکتهٔ تازه‌ای از کسی بشنود و آن را به نام خود بازگوید. رفیقی دربارهٔ نظامی‌گنجوی در محفلی خصوصی فکر تازه‌ای با او درمیان‌گذاشته بود، و او در هر مجلس و محفلی مطلب را با نقل مأخذ می‌گفت، همراه یك دنیا تعریف و توصیف از فراست او.

دوست دیگری بر یکی دو نوشته‌اش نکته‌ای افزوده بود. مردوارسته این نکته‌ها را با ذکر اسم نویسنده ضبط کرد و به دست انتشار سپرد. آنانکه با آماده‌بری و پخته‌خوری بزرگان اهل تحقیق در این سرزمین نکبت‌زده آشنایند می‌دانند چه می‌گویم.

***

مرد نازك‌اندیش بود و نکته‌یاب. یکی از دوستان ضمن یادداشتهائی که در مجلهٔ یغما منتشر می‌کرد نیشی زده بود به مستفرنگانی که کلمات و تعبیرات فرنگی را چاشنی نوشته‌های خود می‌کنند و از قبح کارشان بی‌خبرند. بعد از انتشار مقاله، مرد، بی‌خبر بسراغش رفت و لب‌برگونه‌اش نهاد که «نازنین من، متشکرم؛ پیش از این هم چند نفر مرا متوجه عیب‌کارم کرده بودند، اما نه بدین ظرافت و تأثیر. چشم، می‌کوشم که از استعمال

لغات فرنگی پرهیز کنم»؛ و چنین کرد. شاهد مدعا؟ نوشته‌های سالیان اخیرش.

به چاپ و نشر نوشته‌هایش علاقه‌ای- به تعبیر خودش، کودکانه- داشت. در سال‌های اخیر به سراغ ناصرخسرو رفته بود و نوشته‌هایش را به دوستی سپرده بود که بخواند و عیب‌جوئی کند، که ورق‌گردانی لیل و نهار آغاز شد و سیلاب انقلاب پست و بلند ایران را یکسان کرد و ناشران موقع‌شناس را، سیاستی دگر آمد.

دربازگشت از دومین سفر، نوشته‌ها را بازخواند و حك و اصلاحی کرد و به من سپرد که هرچه می‌خواهی بکن. گفتم حروفچینی‌اش می‌کنیم، نشرش باشد برای روزگاری که مردم حال و حوصلهٔ خواندن داشته باشند. خندهٔ تلخی کرد که «به من ربطی ندارد، به اسم هر که می‌خواهی منتشرش کن».[1]

***

دو سفر اجباری اخیر، پیرمرد را خسته و فرسوده کرده بود. از سفر اول که بازآمد حکیمانه صبر و سکوت پیشه کرد و از جوانی که نادانسته و شاید هم شناخته و دانسته سیلی برصورت استخوانیش نواخته بود شکایتی نداشت، شکوه‌اش از توهین نابجائی بود که به او و پسرخوانده‌اش روا داشته بودند. اما سفر دوم مرد را بکلی درهم شکسته بود. حقیقت را بخواهید بعنوان جسد بی‌جانی بازش آورده بودند که به خاکش بسپاریم. برادران میر - و به تعبیر خودش دو فرشتهٔ نازنین - پرستاریش کردند و به جبران شکستگی‌ها پرداختند. دریغاکه برای شکست‌روح مرهمی‌نساخته‌اند. پیرمرد از سفر دوم شکایتها داشت که «معنی بهشت و دوزخ را تازه‌فهمیدم، در مسافرت دوم پی‌بردم که سفر اولم در باغ بهشت بوده است». گویا زاهد پسندیده‌خوئی بدادش رسیده و از چنگ انتقامجوئی رفیقان بازش

۱- و سرانجام عیناً تحویل ورثه‌اش شد.

رهانیده بود. اما، مرد از خلق و خوی رفقا آگاه بود و از سرنوشت‌خویش بیمناك. از قدرت رفیقان باخبر بود و از کینه‌جوئی و قساوتشان هم.

***

گفتم مرد عاشق زندگی و زیبائی و حقیقت بود. و بازی زمانه رابنگر که در هر سه مورد چه به روز و روزگارش آورد. مردی که به زیستن‌عشق می‌ورزید، بر اثر دو سفر ناخواستهٔ سالیان اخیر، چنان از جان‌و جهان بیزار شده بود که به انتظار مرگی ناگهانی دقیقه‌شماری می‌کرد. یك ماهی پیش از مرگش روزی که خلوتی دست داده بود ـ با مقدمه‌چینی مفصلی در مورد آشنائی کوتاه‌مدت و پرکیفیتمان و اینکه اهل تعقل و منطقم پنداشته ـ از من خواهشی کرد که مو بر تنم راست شد و عرق سردی پیشانیم را پوشاند. مرد، از من کپسول سیانور خواسته بود. سکوتی کردم و قولی دادم، بی‌آنکه عواقب این تعهد را سنجیده باشم. آنهم چه عواقب جانکاهی که درطول یك ماه، ده سال پیرم کرد. اگر در عمر خویش گرفتار جدال درونی تعقل و عاطفه شده باشید، به عظمت رنج من آگاهید، و نیازی به بازگفتن نیست. در غیر این صورت هم، به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن. از آن پس مطالبه‌های مکرر او بود و وعده‌های امروز و فردای من.

من عمری برعلیه خودنمائی‌های پزشکان که نام اخلاق بر آن نهاده‌اند رجز خوانده‌ام و مخالف این بوده‌ام که آدمیزاده‌ای را خرگوش‌آزمایشگاه کنند و در هر حالتی و به هر کیفیتی زنده‌اش نگه دارند. چه لطفی دارد با ذلت و نکبت و علت زیستن و به عبارت بهتر نفس‌کشیدن، بی هیچ امید بهبودی؟ سالهاست که به تحریك همین طبع راحت‌طلب، از دوستان طبیبم خواسته‌ام که در منزل واپسین، برای چند روز نفس کشیدن بیشتر، آزارم ندهند و دست از هنرنمائی بردارند. با اینهمه در دو بزنگاه حساس زندگی برسست‌اعتقادی و بی‌همتی خود خندیده‌ام؛ خنده‌ای به تلخی جام شوکران و زهر هلاهل. یکی روزی که مادر مغرور و هم‌سلیقه‌ام، بر اثر سکتهٔ مغزی به حال اغما رفته و روی تخت بیمارستان افتاده بود؛ و طبیب معالجش

می‌گفت قسمت اعظم بدنش فلج شده است، و من می‌دانستم که فلج‌شدن کوچکترین عضوی چه رنج جانکاهی نصیب پیرزن مغرور خواهد کرد و اگر زنده بماند هر لحظهٔ حیاتش چه عذاب‌الیمی خواهد بود. با اینهمه بجای آنکه فرمان‌پذیر عقل باشم و بگذارم با آرامش بمیرد، به حکم عاطفه دست التماس به دامن طبیبانش انداختم که به عمل مغز متوسل شوند و به هرصورت زنده‌اش نگه دارند. و پیرزن نیمه‌شب قبل از عمل، با کشیدن آخرین نفس از چنگ عواطف احمقانهٔ من خویشتن را نجات داد.

و دومین باری که هجوم عاطفه نظام عقلیم را درهم ریخت، همین ماه آخر عمر پیرمرد بود. بخلاف سابق می‌کوشیدم کمتر به دیدنش بروم و هر بار انبان فریب و دروغی پیش چشمان هوشیار و دقیقه‌یابش خالی کنم و با وعدهٔ فردائی از چنگ اصرارش خلاص شوم. و روزی که تك و تنها، کنار سنگ غسال‌خانه ایستاده و شاهد شستشوی پیکر نحیفش بودم، روح او را دیدم که بالای پیکر بی‌جانش می‌چرخد و با همان حرکت معهود دست، می‌گوید «نازنین من، توهم که بی‌غیرتی کردی، اما دیدی چطور قالت گذاشتم و رفتم؟» می‌خواستم مطابق معمول جوابش دهم که «آقا، بجان خودتان، فردا صبح ساعت ۱۰ می‌آیم به بیمارستان و برایتان می‌آورم»، که ناگهان یکی از آن خنده‌های غم‌آلودش را سر داد و با دستش اشاره‌ای به طرف مرده‌شور کرد که جوابش را بده. و این جناب مرده‌شور بود که ظاهراً برای سومین بار از من می‌پرسید «کفن مکه‌ای دارید یا خودمان بگذاریم؟». چه تلخ و دردناك است بازیهای مسخرهٔ سرنوشت.

بعد از آنکه پیکر استخوانی در کفن پیچیدهٔ او را به دهان گشاد گور سپردیم، خسته بر زمین نشستم و تکیه به دیواری دادم، درحالی که می‌کوشیدم صفحهٔ آشفتهٔ ذهن غمناك خود را از هر نقشی خالی کنم و دقایقی در خلاء محض از یاد هستی و نیستی برهم، اما آشوب یادها امان نمی‌داد... جنازه بی‌یار و یاور فردوسی را می‌دیدم که ملای متعصب طوس راهش را

بسته است و عربده سرداده که «نمی‌گذارم جسد این شیعهٔ رافضی را در قبرستان مسلمانان دفن کنید» و جنازه بدوشان، حیرت‌زده و ترسان از جمعیت‌سنگ‌در مشت، معذرت می‌خواهند که «نمی‌شناختیمش، نمی‌دانستیم رافضی و بدمذهب است». حسنك وزیر را می‌دیدم که بر چوبه‌دار می‌رقصد و به ریش خلیفهٔ قرمطی‌کش عباسی قهقهه می‌زند. پسر منصور حلاج را می‌دیدم که میان خنده می‌گرید و می‌نالد که «شبلی، تو هم می‌زنی؟». عطار را می‌دیدم که مغول خنجر بر کف کف برلب را به ریشخند گرفته است تا غضبش بیشتر گردد و کارش را سریعتر انجام دهد. شمس تبریزی را می‌دیدم که زیر ضربه‌های خنجر تعصب می‌چرخد و سماع صوفیانه‌ای دارد. و عین‌القضات را می‌دیدم که بالای جسد خویش ایستاده و هر تکهٔ بدنش را که جدا می‌کنند و به هوا پرتاب می‌نمایند می‌قاپد و به هم می‌چسباند.

و سرانجام او را دیدم که از تخت‌خوابش فرومی‌آید، عینکش را از میزکنار دستش برمی‌دارد و برچشم می‌گذارد، قبای صوف سفیدش را برتن می‌کند، محمد استکان چای را روی میز می‌گذارد و زیر بازویش رامی‌گیرد، پسر کوچك محمد با دندانهای درشت و صورت نازیبا پیش می‌آید و او خم می‌شود و با گفتن «نازنین» صورتش را می‌بوسد، کمربند قبایش را محکم می‌کند، دم‌پایی‌هایش را می‌پوشد و به طرف صندلی من می‌آید. انگشتان ظریفش را لای موهای سرم فرومی‌کند و با خندهٔ شیرین‌معنی‌داری می‌پرسد «توی چه فکری بودی؟ نکند باز هم داشتی به‌گذشتهٔ پرافتخارما فکر می‌کردی، می‌بینی چه ملت حق‌شناس و فرهنگ‌دوستی داریم، می‌بینی چه...»

که ناگهان صدای دکتر میر به فضای غم‌زده و خاموش امامزاده عبدالله بازم می‌گرداند، دوبرادر- و بقول پیرمرد دو فرشتهٔ نازنین- دست از کار و بیمارستان کشیده و آمده‌اند تا با یار دیرینهٔ پدرشان وداع کنند. و چند قدم آن سوتر زیر درخت خزان‌زده‌ای دکتر رعدی ایستاده است. غمگین و مبهوت. همین و بس.

کرمان دل عالم است و...

ده دوازده سال پیش، چیزکی نوشته بودم دربارهٔ کرمان و کرمانیان که در مجلهٔ خواندنیها منتشر شد. امسال که پس‌از سالها جدائی و بی‌خبری گذارم به دیار آشنایان افتاد، هوس‌کردم دو سه روزی رها از قیود آشنائی و دور از عنایتهای گرم و پذیرائیهای گیرای‌دوستان به‌صورت یك«توریست» درگوشه وکنار شهر پرسه‌ای بزنم و سیاحتی بکنم؛ آنهم نه توریست منعمی که به‌کوه و دشت و بیابان غریب نیست، بل که چیزی از مقولهٔ ابن‌السبیل قدیمیها و هیپی‌های امروزه. مسافر آزاده‌ای که هرجا رسد فرود آید و در هر نقطه‌ای که خسته شد اطراق کند؛ و هرچه پیش‌آید، خوش‌آید.

این‌گونه ولگردی آنهم در ولایت کرمان برای من ـ که با همهٔ حنظل‌مزاجیها از بوستانم ـ دشوارئی نداشت که سالها از وطن دور بوده‌ام و نسل جوان را نمی‌شناسم و پیران هم فراموشم کرده‌اند؛ وانگهی پرهیز همیشگی از عکس و تفصیلات با نعمت گمنامی قرینم کرده است، و به فیض این خصلت از تنبلی برآمده، می‌توانم در ولایت‌کرمان بکام دل گردشی کنم و ساعتها در زاویهٔ قهوه‌خانه‌ها و پای بساط معرکه‌گیران و برسکوی مدارس و پشت در مغازه‌ها بنشینم وبا تأمل در زندگی هم‌شهریان به‌مقایسهٔ حال و

گذشته پردازم؛ بی‌آنکه سلام آشنائی مزاحم حالم گردد و تعارف بیجائی صفای خلوت خاطرم را برهم زند. کاری که فلك کرد به‌میل دلم این بود.

باری، کرمان را در سی‌سال گذشته کم دیده‌ام و اگر تعبیر دقیق‌تری بخواهید ندیده بودم. درطی این زمان طولانی چند باری گذرم ازکرمان بوده است، اما هر بار اقامتم منحصر به یك دو روزی بوده، یا احیاناً چند ساعتی؛ آنهم از سالن فرودگاه به‌خانهٔ دوستی رفتن، و شام و ناهار پرتکلف شاهانه‌ای خوردن و با یاران گذشته در بسیط بساطی فراهم خزیدن، و بی‌خبر از حوادث کوی و برزن به تجدید خاطرات شیرین گذشته پرداختن.

اما، این سفر، جایتان‌خالی، به‌میل دل چرخی‌زدم وبا در و دیوارآشنای ولایت تجدید خاطره‌ای‌کردم، وبا مردم‌کوچه و بازار گفت‌وشنودی داشتم؛ به نیت اینکه با هم وطنان خویش آشناتر شوم و چهرهٔ تازهٔ مردم وطنم را بشناسم. و این، کاری است‌که تحولات اخیر ایران پیش پای همت اهل فکر و قلم نهاده است؛ و مخلص هم بی‌آنکه از فکر عمیق و قلم جذابی بهره‌مند باشم، برسبیل تشبه، به ضرورت آن پی برده‌ام.

تحولات اخیر ایران و عوارض تلخ و شیرینش، سؤالهای بسیاری پیش چشم اهل تأمل گسترده است، و از همهٔ این سؤالها مهم‌تر و اساسی‌تر و احیاناً مبهم‌تر این که: ما کیستیم؟

جلوه‌های عجیب و گیج‌کنندهٔ انقلاب، دست‌کم خط ترقینی کشیده است برهمهٔ تحلیلهای جامعه‌شناسان ایرانی و خاورشناسان اروپائی؛ و شواهد محسوس و موجود به جهانیان نشان داده است که نه محققان فرنگی پی به ماهیت این ملت هفت‌جوش طرفه کار برده بودند ونه روشنفکران و مدعیان وطنی.

درین رهگذر بر جماعت فرنگان جای ملامتی نیست. فلان محقق غربی که درحال وهوای دیگری پرورش یافته است و از پشت عینك ارزشها و معتقدات خویش سرزمین و مردم مارا می‌نگرد و می‌خواهد به‌کمك ارقام و آماری که به‌خورد کامپیوترهایش می‌دهند، سرنوشت و خطسیر آیندهٔ مارا

پیش‌بینی کند، حاصل ناگزیرکارش انگشت حیرت به دندان گزیدن است و سر خجلت درگریبان تأسف بردن. جامعه‌شناس فرنگی که فی‌المثل در سال ۵۶ شاهد رژه‌های خیابانی و تظاهرات چندین هزار نفری مردم در حمایت از رژیم شاه بوده، و صفحات جراید پرتنوع مارا لبریز از شرح شکوفائیها و گزارش رفاه و راحتها دیده است، یك سال بعد که چهرهٔ تهران را منقلب می‌بیند و خیابان عریض و هشت‌کیلومتری پایتخت را لبریز از جمعیتی‌که فریاد مرگ بر شاهشان، ارکان سلطنت‌را با نیروی‌مجهز نیم‌میلیونیش به‌لرزه افکنده است، چاره‌ای ندارد جز حیرت که، اینکه می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب .

نویسنده و خبرنگاری که چهارصد سال است تجارب تلخ قرون وسطی را پشت سر گذاشته، وچندین نسل درفضای زلال دمکراسی پرورش یافته و از نخستین سالهای زندگی در دامن مادر وکلاس مدرسه و محیط اجتماع درس صراحت آموخته است، چه می‌فهمد تقیه یعنی چه؟ باچه تعبیروتوصیفی می‌توان به‌او فهماند که دیوار موش‌دارد و موش هم صاحب‌گوش خبرچینی است؟ اصلا فرنگی جماعت استعداد فهم بسیاری از تعبیرات ما را ندارد و گرچه سالها به تحمل رنج خر باسوادکردن تن دهی و بنشینی و رموزخلقیات ایرانی را به‌روانی آیات یاسین درگوش فکرشان بخوانی، بازهم در بوتهٔ امتحان از هر مس سیم‌اندودی سیاه‌ترند. گوئی‌قسام صنع‌همهٔ‌نکته‌سنجیهاو هوشمندیها را دراین گوشهٔ جهان ریخته است و همهٔ سطحی‌نگریها و ساده‌لوحیها را درآن سوی جهان، ذلك فضل‌الله ....

من خود درین زمینه تجربه‌های عبرت‌آموزی داشته‌ام و ازآن جمله سالها پیش علیامخدره‌ای از این جماعت پیش من ادبیات فارسی می‌خواند و با همهٔ کوششهایم نتوانستم معنی کلمهٔ «ناز» را بدوحالی‌کنم. وقتی می‌گفتم ناز یعنی چیزی یا کسی را از ته دل بخواهی و به‌زبان حاشا کنی، می‌پرسید مگر مرض دارم چیزی را که می‌خواهم، بگویم نمی‌خواهم.

این نقص عظیم عامهٔ فرنگیان است، گوش این بی‌چاره‌ها با لطیفهٔ

«استر ذهبك و ذهابك و مذهبك» آشنا نیست. خداوند جل‌وعلا این‌جماعت کفار را بحدی‌کودن خلق کرده است‌که با معنی وارونهٔ‌کلمات مطلقاً آشنائی ندارند؛ و به همین دلیل در سرتاسر ادبیات پرتنوع فرنگی، رند عالم‌سوزی چون حافظ نمی‌بینید که منشور هفتاد ضلع کلامش دل ازعارف وعامی برده باشد و با جلوهٔ عیارانهٔ حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی، خاص و عام جهان را به حیرت‌افکنده؛اینها همه از برکات استبداداست واز فیوضات اختناق .

* * *

در هتل آسمان منزل‌کرده‌ام. با شنیدن این‌خبر زیرلب پوزخند تمسخر نزنید که پس این‌همه ادعای مهمان‌نوازی کرمانیها باد هوا بود واز مقولهٔ آواز دهل و وعده‌های فریبندهٔ بعض منتظرالمقامهای سلف. خیر، مهمان‌ـ نوازی مردم کرمان به‌جای‌خود باقیست. اما راحت‌طلبی هم مرض مزمنی‌است که از سالهای گذشته در طبیعت من نشسته است، و خوی بد در طبیعتی‌که نشست ...

من در هتل احساس راحت وآزادی‌عمل می‌کنم. به‌حکم طبیعت رموك و مردم‌گریزم، در لحظاتی از زندگی بشدت نیازمند تنهائی و خلوتم؛ و این نیاز درخانهٔ آشنایان و محفل دوستان برآورده شدنی نیست. چه باید کرد، آدمیزاد ـ وگرچه، ایرانی‌ـ نیازمند مقداری آزادی است، همانطورکه بـه مقداری کارهای ابلهانه والبته زیان‌بخش‌دیگرهم نیاز دارد. وحداقل‌آزادی این‌که بتوانی درهای اطاق را به‌روی خود ببندی، و درگوشه‌ای از فضای خلوت و خالی آن چمباتمه بزنی و زانوی غم در بغل بگیری و بکام دل نالهٔ حسرت سر دهی و غبار سنگین غمان را با رگبـار سرشك فرو نشانی. خوشبختانه هنوز این چهاردیواری محقر، اختیاری است.

هتل آسمان مشهورترین هتلهای کرمان است و ازباقیات‌صالحات مردی که هرچه بود و هرچه کرد، به فرهنگ و اقتصاد کرمان خدمت کرد. قیافهٔ رئیس ساواك کرمان را تاکنون که قلم برکاغذ می‌گذارم ندیده‌ام وقضاوت

پیشین من دربارهٔ او چنان نفرت‌آمیز و بیرحمانه بود که اکنون شرمندهٔ عواطف تند خویشتنم. هفت‌هشت‌سال پیش، یکی ازسران دربار آن‌روزگار ـ که با هم از عهد فقر و جوانی و دوران چنانکه افتد و دانی رفاقتی داشتیم با رعایت جوانب احتیاط و مقدمه‌چینی‌های مفصل ازمن خواست‌که عضویت هیأت متولیان موقوفات ریاست‌مآبی را بپذیرم، وبا چنان جواب پرخشم و خروشی به جنگش رفتم که مرد یکباره جا خورد و به عذرخواهی پرداخت. مراتب نفرت من ازاین ساواکی نیکوکار بحدی بودکه هنوزهم از بخشودن گناه یکی از همشهریان اهل قلم دچار تردیدم که چنان دعوتی را پذیرفته و در جلسه‌ای شرکت جسته بود.

این سوابق را نوشتم تا امروز بتوانم دل به دریا زنم و صبر به صحرا فکنم و بگویم که این مرد به کرمان خدمت کرده است و خدماتش اگر هم احیاناً آلودهٔ اخذ بناحقی بوده باشد، از برکت بذل به‌مستحقش، سزاوار گفتن است. عدالت یعنی به خوب و بد افعال مردم‌رسیدن. مگر نه ما دعوی‌بندگی خدائی داریم که بدی را یك برابر کیفر می‌دهد و نیکی را چندین برابر؟ در دورافتاده‌ترین ولایات کرمان مدرسه و بیمارستان و هنرسرا ساختن و وقف مردم کردن کاریست که از معاویه‌بن‌ابوسفیان هم در پیشگاه عدل خدا پذیرفته است.

بگذریم از مقاله‌نویسی و خطابه‌خوانی که با حال و هوای روزگار ما سازگاری ندارد.

تاکسی فرودگاه مرا به هتل آسمان رساند. هفت هشت سالی پیش، در مسیر سفری به سیرجان، چند ساعتی در این هتل توقف‌کرده بودم؛ و به‌همین دلیل در سفر امسال چشمم که به حیاط کثیف و باغ خشکیدهٔ هتل افتاد، یکه خوردم. سرسرای هتل آگنده از سکوت ورخوت وکثافت بود. رفتارجوانی که با ریش آشفته و شانه‌نزده‌اش علاوه بر مطالبهٔ شناسنامه، پانصد تومان هم ودیعه‌گرفت و کلیدی را به طرف من انداخت، طلیعهٔ البته مبارکی بود از

پذیرائی گرم هتل‌داران روزگار ما. از نگاه جوان نازنین چنان موج تحقیر و نفرتی بر سر تا پای من پاشیدن گرفت که یقین کردم مرد محترم، مخلص را با یکی از سرمایه‌داران وردار و ورمال مملکت عوضی گرفته است که خون او و دیگر خلق‌الله را به شیشه کرده‌ام تا شبی دویست تومان کرایهٔ اطاق بدهم و در این باغ ارم به شیوهٔ شداد زندگی کنم.

حیرت زده از رفتارش، ساك البته سبك خود را برداشتم و شروع کردم به خواندن نمرهٔ اطاقها، و در سیر و سلوکی قلندرانه به اطاق شمارهٔ ۱۰۷ رسیدم. در را باز کردم و وارد شدم و در نخستین قدم خاطرهٔ برخورد سرد و رفتار خشن مأمور پذیرائی هتل فراموشم شد، چه در اینجا با مستقبلان فراوانی روبروشدم که باشور وشوقی‌غرورانگیزخود را در پایم می‌افکندند. اگر هیکل و هیأت مستقبلین اندکی ریزتر بود، هیچ بعدی نداشت که در یك لحظه همهٔ غرورهای بربادرفته و عقده‌های خودگنده‌بینی به سراغم آید و خود را سلیمان زمان تصور کنم؛ اما دریغا که انبوه سوسکهای قهوه‌ای‌رنگ و چاق کف اطاق هیچ شباهتی با خیل موران نداشتند. خواستم به شیوهٔ بعض بزرگان که فدائیان و هواداران خود را زیر پای غرور له می‌کنند، پا بر سر جماعت سوسکها گذارم؛ اما دیدم یکی و دوتا و ده تا نیستند و با جمعیتی بدین‌انبوهی درافتادن کار عقل نیست. بناچار تأسی به سران مبارز توده‌های درهم فشرده کردم و جای استراتژی را به تاکتیك سپردم و با موج جمعیت کنار آمدم.

ساکم را روی یکی از صندلیها گذاشتم تا دست و روئی بشویم، هیکل چرك‌آلود صندلی با پایهٔ دررفته‌اش مثل نعش بهزاد پیش پایم غلطید. شرمنده از این خرابکاری، با اینکه به قول معروف نجاری کار هر «کس» نیست، به شیوهٔ معجزگران اقتصادی پایهٔ شکسته را زیر تنهٔ سنگین صندلی گذاشتم و صندلی را بیخ دیوار خزاندم و مغرور از این مشکل‌گشائی به معاینهٔ اطاق پرداختم.

قبل از هرچیز به سراغ چراغ مطالعه رفتم که شبها بی‌خواندن کتاب

خوابم نمی‌برد، و در من این عیب قدیم است و ز سر می‌نرود. دهان گرد و تهی سرپیچ چراغ روی میز شباهت به لبان غنچه‌شدهٔ بچهٔ لجبازی داشت که پف تمسخر بر صورت آدم می‌دمد. نگاهی به در و دیوار افکندم. ظاهراً روزی و روزگاری در این اطاق هشت عدد لامپ جوراجور بوده است: دو عدد برفراز دو تخت‌خواب و سومی بالای سر آئینه و چارمی در دهلیز و پنجمی بر سقف اطاق و دوتائی در حمام و یکی هم روی میز مطالعه. اما امروز همهٔ دار و ندار اطاق منحصر شده است به یك لامپ، آنهم بر سینهٔ سقف کارتونك‌بستهٔ غبارزده، علامت عبرت‌آموزی از عاقبت اسراف وتجمل. ای کاش دعوی صاحبدل شیرین‌سخنی که گفت «من سعدی آخرالزمانم» درست بود و رند جهانگرد و به تعبیر خودش جهاندیدهٔ شیرازی، در روزگار ما می‌زیست و به هتل آسمان کرمان گذارش می‌افتاد، تا به جای بیت معروف

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشدکش به‌شب روغن نبینی درچراغ

بیت مناسب و به قول نوپردازان «مدرنی» می‌گفت، تا من به دردسر «اصلاح اشعار» نمی‌افتادم و در تلاش «هشت لامپ قوی» را به‌جای «شمع کافوری» تپاندن عرق بی‌حاصل نمی‌ریختم.

توری درهم شکسته و هسته خرمای بر پتو نشسته و پتوهای چرکین صدجاسوخته و پوست تخمه‌های به موکت چسبیده، چنان منظرهٔ بدیع الهام‌انگیزی داشت که حظ بصر عرصه را بر حواس دیگر تنگ کرده و موقتاً رقیبان را از فعالیت انداخته بود، و اگر بوی گند متراکم حمام به تحریك حس بویائی نمی‌پرداخت، چه‌بسا که ساعتها در قالب آدمیزاده‌ای یك حسی باقی مانده بودم و چون موجودات یك‌بعدی از درك لذات تنوع محروم. این از برکت سیفن دستشوئی بود که حس باصره میدان را خالی‌کرد و جای خود را به شامه سپرد. مستراح نازنین ایرانی که یك سروگردن بالا آمده و به ابتکار بنای خوش‌سلیقه‌ای روی سر مستراح فرنگی نشسته بود، با انبوه فضولات در حلقوم تپیده، از سیفن درهم‌شکسته شکایتها داشت، و من که

به حکم تجارب عبرت‌آموز روزگار از شکایت شنیدنها خیری ندیده‌ام، با سرعت عقب‌گردی کردم و ساکم را برداشتم و به حکم «از همان ره‌که آمدی برگرد» برگشتم و به سراغ مأمور هتل رفتم.

اخوی اولی جای خودش را به آقای دیگری داده بود، اندکی شسته‌رفته‌تر و مختصری نرم‌تر. با حوصله‌ای ـ که از جوانان آتشین‌خوی روزگار ما بعید می‌نماید ـ عرایضم را شنید و با لبخند تلخی همه را تصدیق کرد و کلید دیگری به دستم داد و راه اطاق ۲۰۷ را در طبقهٔ دوم، نشانم؛ تا بروم و به رأی‌العین دریابم که، به هر کجا بروی آسمان همین رنگ است.

از پشت شیشه‌های غبارآلودهٔ طبقهٔ دوم نگاهی به صحن هتل انداختم. فضای درهم‌آشفته و فروخشکیده‌ای که روزگاری غرق گل وسبزه بود، اینك به یمن طبع ظریف مدیران صاحب‌سلیقه، از آن یکنواختی ملال‌آور سابق رهاگشته و تنوعی دست‌کم تأمل‌انگیز یافته است. به جای چمنهای سبزی که چندان هم‌باچشم ذوق‌کویریان سازگاری نداشت، توده‌های علف‌خشکیده و زباله‌های برهم انباشته و میز و صندلیهای درهم‌شکسته و احیاناً چند بوتهٔ رز جان‌سخت خیره‌سر چشم‌را نوازش می‌دادند واین‌منظرهٔ چشم‌نوازی بود، با سایه‌بان فروریختهٔ جلو عمارت و صندلیهای گرانقیمت بی‌صاحب افتاده‌ای که سرتاسر تابستان را ـ بتلافی برف‌وبارانهای زمستانی ـ به‌گرفتن حمام‌آفتاب مشغول بودند، و دوسه ماشین متروکه‌ای که صاحبانشان را مدتها پیش به‌دعوت خوانده بودند، و دوقطار نارونی که به‌عنوان قهرمانان مقاومت با برگهای لب‌سوخته در حاشیهٔ خیابان باغ صف کشیده بودند؛ و این معجون جادوئی تنوع،آدمیزاده را در اوج آشوب یادها ازکویرسوزان کرمان به‌زیرآسمان ابرناك پاریس می‌برد، و از اطاق درهم ریختهٔ هتل‌آسمان به سالن ولنگ وواز موزهٔ لوور منتقل می‌کرد؛ تا عیناً همان چین وشکنج غیرقابل تعبیری را بر گوشهٔ لبان تماشاگر بنشاند که قرنها پیش داوینچی مرحوم برچهرهٔ بی‌حجاب ژوکوند نشانده است.

به‌یاد صفا دادن سروصورت افتادم واز بالکن به‌داخل اطاق‌آمدم وتازه دریافتم که دراین دقایق کشدار حیرت از احساس دیگری هم بی‌خبرمانده‌ام؛ به‌همان سادگی که قرنها علمای معرفت‌الاعضا هم از وجودش بی‌خبر بودند و او را بیدادگرانه از توابع حس لامسه می‌پنداشتند. آری، حس سرما و گرم اطاق بود. به سراغ تکمهٔ دستگـاه تهویه رفتم که بازش کنم؛ اما باز گرم اطاق بود. به سراغ تکمهٔ دستگـاه تهویه رفتم که بازش‌کنم؛ اما باز بود و باد گرم دلنوازی درنهایت سخاوتمندی برکران تا کران اطاق نثار می‌کرد.

واجب‌تر از دست و رو شستن، دفع گرما بود؛ و چاره‌اش ظاهراً در دست مسؤلان هتل. به‌سراغ تلفنی رفتم کـه درگوشهٔ اطاق برفراز میزك رنگ ورو رفته‌ای خاموشانه نشسته بود. گوشی را برداشتم و باکمال حیرت دریافتم که سیمهای بی‌رمق تلفن به‌همان شدتی از علائق گرم الکتریسیته محروم افتاده‌اند که جویهای خشکیدهٔ باغ هتل از نوازش نرم آب. باردیگر فرمان «از همان ره که آمدی» را بکار بستم و پله‌های طبقهٔ دوم را دو پله یکی طی کردم، و هنوز به پیشخوان دفتر هتل نرسیده بودم کـه متصدی تجربت‌آموخته با لبخند توصیف‌ناپذیرش به استقبالم آمد که «تلفنها قطع است، دستگاه‌مرکزی‌را برده‌اند». می‌خواستم بپرسم کی‌برده وکجا برده‌اند، که مأمور هتل به تلفن روی پیشخوان اشاره کرد که «با این تلفن صحبت کنید». عرض کردم با تلفن کاری ندارم، با جنابعالی صحبت دارم. و جوان نازنین که ظاهراً از برکت سؤالات یکنواخت مسافران بـه چیزی از مقولهٔ «تله‌پاتی» دست یافته است، باهوش تند جنوبیش ـ قبل‌ازآنکه عنوان مطلب کرده‌باشم ـ گفت «بله، دستگاه تهویهٔ هتل‌کارنمی‌کند، مدتی است‌که‌بادگرم می‌زند» و به دنبالش به لهجهٔ غلیظ کرمانی مهر سکوت برلبانم نهاد که «باید به بزرگواری خودتان ببخشید.» و من چاره‌ای جز بخشیدن نداشتم نه به لطف بزرگواری که به‌حکم ناچاری.

***

بامداد روز بعد، بعد از یك شب نخفتن و درهوای گرم اطاق به‌یاد مرغ سربریده و ماهی ازآب جدا افتاده، درخود تپیدن و پتو و بالش را از اطاق به بالکن کشیدن و از نیش پشه‌های بالکن به‌اطاق پناه بردن، ومفهوم ضرب‌المثل قدیمی «السفرقطعةمن‌السقر» را از بن دندان و اعماق جان دریافتن، خسته و خشمگین به سالن نهارخوری هتل آمدم، تا مقداری «معذرت می‌خواهیم» و «نداریم» دیگر از مسئول رستوران تحویل بگیرم؛ و قطعه نان سیاه و ناپخته‌ای را به‌کمك مایع‌داغ‌بی‌مزهٔ رنگ‌پریده‌ای به‌عنوان چای درچاه ویل شکم البته بی‌هنر پیچ‌پیچ فروکنم؛ وبا استفاه از خلوتی هتل و بی‌مشتری بودن رستوران با بروبچه‌های قدیمی آنجا به درد دل بنشینیم و دریابم که شکایت آنان بیش از حکایت من است.

به‌روایت آنان، ادارهٔ هتل‌در اختیاربنیاد مستضعفان است و دوسه‌سالی پیش چند نفری به‌عنوان هیأت مدیره آمده‌اند و کارمندان را به صف کرده‌اند وبا نطق البته غرائی تخم‌کینه‌ای در سینهٔ آنان پاشیده‌اند نسبت به هرچه خوشگذران پرتوقع راحت‌طلب است؛ و نخستین درس امساك و صرفه‌جوئی را به‌ایشان آموخته‌اند که صابون و دستمال‌کاغذی ضرورتی ندارد و بدون اینها هم می‌توان زندگی کرد. و در پاسخ اشکالتراشی بی‌ادبانهٔ یکی از کارگران که «با این وصف کسی به هتل نخواهد آمد»، مبتکرانه راه چاره‌ای پیش‌پایش‌گذاشته‌اندکه لازمه‌اش سرزدن به‌گاراژهای مسافربری است وکشاندن مسافران اتوبوسها از مسافرخانه‌های داخل شهر به هتل آسمان. و در پاسخ بلفضولی که عدم تناسب این ساختمان را با آن طبقه از مسافران گوشزد کرده است، با حربهٔ «جامعهٔ بی‌طبقهٔ توحیدی» چنان لگدکوب ملامتش کرده‌اند که طفلك هنوز هم از هر طبقه‌ای وحشت دارد، حتی طبقهٔ دوم هتل آسمان .

ازآن پس هرچند ماه وگاهی هرچند روز یك‌بار مدیری آمده است و با زن و بچه‌اش چند روزی در اطاقهای هتل بسر برده و سرانجام منزل به دیگری پرداخته؛ و عاقبت این رفت وآمدها واز ذخیره مصرف‌کردنها واز

انبار برداشتنها و به‌جایش نگذاشتنها، به اوضاع امروزه کشیده است. مدیر فعلی هتل که از برکت استقرار اوضاع یکسالی است جا خوش کرده است، جوانمرد بی‌آزاری است که ماهی یك‌بار سری به دفتر می‌زند وبا مزاحمت و خرده‌گیری میانه‌ای ندارد واز تجمل‌پرستان راحت‌طلب بشدت متنفر است و گریزان .

این واقعیت را بنده نیز به تجربت دریافتم؛ چه، درطول هفت هشت روز اقامت نتوانستم مرد نازنین را زیارت‌کنم و از تجارب البته ارزنده‌اش در امر هتلداری کسب فیضی نمایم که شاید روزی بکارآید.

در پاسخ سؤال البته ابلهانهٔ من که «مگر این ولایت استاندار ندارد»، برادران صبورانه توضیح دادند که کار بنیاد مستضعفان از قلمرو استانداری جداست؛ این تمرکزپسندیها از سنن میشوم گذشته بود، و امروزه، هرکسی کار خودش، بار خودش، و صد البته دانه به‌انبار خودش.

راجع به درآمد هتل پرسیدم و شنیدم که بزحمت دخل و خرج می‌کند و حقوق کارمندان هم بزور تأمین می‌شود، تا چه رسد به ریخت‌وپاشها. سؤال دربارهٔ علت کمی درآمد، عمل زاید و نابخردانه‌ای می‌نمود که، چو بینی و پرسی سؤالت خطاست.

اما شنیدن یك نکته مرا مبهوت عظمت فداکاری بعضی برادران کرد و بی‌اعتنائی آنان به مال دنیا. شما هم بشنوید و بدانید دراین قرن نکبت زدهٔ بیستم و درمیان خلایق راه‌گم‌کردهٔ حریص روزگار ما، هستند مردمان و سازمانهائی که از درآمدهای کلان چشم می‌پوشند و رنج قناعت را برحرص ثروت ترجیح می‌نهند، و ازآن جمله بزرگوارانی که پیشنهاد پانصد هزار تومانی اجارهٔ هتل را در اوج وارستگی و مناعت طبع در زباله‌دان کذائی افکنده‌اند و با وضع حاضر ساخته‌اند، تا دست‌کم به کارمندان پرتوقع و افزون‌طلب آنجا درس قناعت آموزند. خداوند بر توفیقاتشان بیفزاید که گذشتی بدین کلانی کار هر بافنده و حلاج نیست.

در ولایات کویری، بازار با سقف بلند و سایهٔ سنگینش میعادگاه مردم گرمازده‌ای است که از جور شعاع مستقیم آفتاب نیم‌روزی به سایهٔ محبتش می‌گریزند، در انبوه جمعیت قدم می‌زنند، به بهانهٔ خرید، مزاحم مغازه‌داران می‌شوند، گمشدگان خود را می‌جویند وبا دوستان و آشنایان تجدید دیدار می‌کنند.

در سالهای گذشته بازار دراز کرمان بیش‌از ولایات دیگر معرف این ویژگیها بود، و امروز نیست. تکانهای پی‌درپی زلزله درسالهای اخیر سقفهای ضربی و محکم بازار را درهم شکسته است و هر سقف و ستونی دهانی گشوده و نفرین خاك را بر فرق خلایق می‌پاشد. از طرفی دیگر، زلزله‌ای بمراتب خطرخیزتر و رم‌انگیزتر در زیر سقفهای دهن‌گشودهٔ همین بازار خفته است:

در اثنای پرسه‌زدنها متوجه این نکته شدم‌که قیافهٔ بازاریان‌ورهگذران درنظرم بکلی ناآشنا می‌نماید. به‌سرزنش‌خود پرداختم که نتیجهٔ سالها به‌وطن نیامدن همین است؛ بچه‌ها می‌بالند و جای پدرها را می‌گیرند و قیافه‌ها عوض می‌شود. مثلا همین آقای گردن‌کلفت چهل ساله‌ای که درگوشهٔ «چهارسوکهنه» بساط دوافروشی گسترده است، در روزگار مهاجرت تو پسربچهٔ ده دوازده ساله‌ای بوده است و قیافه و هیأت امروزینش با سی سال پیش البته یکسان نیست.

اما در قدم بعدی، وبا مشاهدهٔ قیافهٔ دستفروش بعدی، ذهن شکاك به دفاع از حافظه برخاست که گیرم گذشت زمان بر چهره‌های صاف چروك افکنده، و نگاه بی‌حیای آفتاب کویری ابروها را درهم کشیده و باغبان طبیعت برصفحهٔ گلرنگ‌گونه‌ها جنگل مولا رویانده باشد، ترکیب صورت و حالت چشم و ابرو که دیگر با گذشت روزگار عوض شدنی نیست؛ اینها که دور و برت می‌بینی اصلا شباهتی با مردم سی‌سال پیش کرمان ندارند.

در همین اثنا صدای دستفروش اولی درگوشم می‌پیچد و نفس وسوسه‌گر در ادعای خود پا می‌فشرد که «این‌که لهجهٔ کرمانی ندارد، یعنی

گذشت روزگار لهجه‌ها را هم عوض کرده است؟» قدمی به عقب برمی‌دارم و بی‌آنکه جلب توجهی کرده باشم بالای‌سر داروفروش خاك‌نشین می‌ایستم و صدای جارزدنش را می‌شنوم که «دوای سردرد، دندان‌درد، دل درد، روماتیزم». اگر در تلفظ سه‌کلمهٔ اول جای تردیدی باشد،کسرهٔ انگلیسی‌مآبی که زیر حرف «ز» کلمهٔ آخری جا خوش کرده است، همه شکها را برطرف می‌سازد و مجالی برای «ان‌شاءالله گربه است» باقی نمی‌گذارد. دستفروش محترم ـ که با چند قوطی و شیشهٔ دور و برش، دارالعلاج مجهزی را همراه داروخانهٔ سیاری، به‌دسترس مردم بلازدهٔ کرمان گذاشته است ـ برای هر دردی در چنتهٔ بظاهر محقرش دوائی دارد، و هیچ مریض محنت‌زده‌ای را دست خالی و ناامید برنمی‌گرداند. اگر فلان حکیم‌باشی سالها پیش در جوار بقعهٔ مطهر حضرت محکمه‌ای دایر کرده و بر سردرش نوشته بود «دوا اینجا، شفا آنجا»، دستفروش چارسوکهنهٔ کرمان فاصلهٔ دوا وشفا را نزدیکتر کرده است، وکنار دستش یك عدد موجود کوسهٔ شال دور سر پیچیده‌ای نشانده است، با صفحهٔ اسطرلابی و جام برنجین قلم‌زده‌ای و پیالهٔ آب زعفرانی و قطعهٔ کاغذ طومارگونه‌ای که هم‌اکنون مشغول ترسیم طلسم دفع اجنه است، برای علیامخدره‌ای که در واپسین سالهای قرن بیستم گرفتار جن شده است؛آن‌هم چه جن‌مزاحمی‌که درمقابل همهٔ حربه‌ها روئین‌تن است، الا حربهٔ جدولها و طلسمهای این جن‌گیر پاکستانی.

سر فرو افتاده‌ام را بالا می‌گیرم تا آه در سینه فشرده را در فضای غبارآلود بازار رها کنم که، چشمم به جماعت شال بر سر متقال‌پوشی می‌افتد که در گوشهٔ دیگری از چارسو با هم مشغول جرو بحث‌اند، و البته به لهجهٔ پشتو. به‌دیگر زوایای چارسو می‌نگرم و بهت و حیرتم فزونی می‌گیرد. به‌طرف دکهٔ کوچکی می‌روم، درآستانهٔ دروازهٔ کاروانسرا؛ تا از مغازه‌داری که قطعاً بومی است وآشنا به احوال، بپرسم که چرا یك‌باره قیافه و لهجه و همه‌چیز کرمانیها عوض شده است. عجبا که قیافه مغازه‌دار هم به‌نظرم‌غریبه می‌آید و به‌دلالت طبع بلفضول سؤالم را تغییر می‌دهم‌که:

«ببخشید آقا، اسم این‌کاروانسرا چیست؟»، ومرد با لهجهٔ غلیظ و به‌خشونت آلودهٔ قندهاری جوابم می‌دهد که «ندانم».

قصهٔ مردی که دیرگاه به حمام شهر رفت وبا اجنهٔ ناب درقیافهٔ حمامی و دلاك و مشتری و رهگذر مواجه گشت، غبار فراموشی چهل‌ساله را می‌شکافد و در برابر چشمم جان می‌گیرد. احساس جن‌زدگی می‌کنم، و احساس نیاز به‌طلسمات البته مجرب جن‌گیر البته محترمی که در گوشهٔ چارسو کهنه مشغول خدمت است. دریغا که هجوم مشتریان ازطرفی و خوی از صف گریزان من دست به هم می‌دهند و از توسل به حضرتش ناامیدم می‌کنند.

به‌یاد ملاجعفر جن‌گیر محلهٔ خودمان می‌افتم که چهل وچند سال پیش، پشت دبستان بدر سیرجان، حجرهٔ دخمه‌واری داشت؛ وهنگام اجرای عملیات جن‌گیری، مشتی اسفند درآتش می‌ریخت و معتقد بود که اجنه از دود فرار می‌کنند. با یادآوری سخن ملای مرحوم، دستم به‌طرف جیبم رفت که با دود سیگاری موقتاً اجنهٔ مزاحم را فرار دهم که پاکت خالی سیگار به مغازهٔ سقطفروشیم کشاند. از مغازه‌دار سیگار خواستم؛ و وقتی که مرد کاسب با نگاه بهت‌آلودش شروع کرد سر تا پای مرا وراندازکردن، پی بردم که جماعت کسبهٔ حبیب‌الله هم چندان با اجنه بی‌رابطه نیستند. صدایم را بلندتر کردم «سیگاردارید؟» ومرد باهمان‌شیوهٔ نگه‌کردن عاقل‌اندر سفیه، صدایش را بلند کرد که «بروکاکو، صبح زودی مزاحم‌نشو». اگرچه نگاه بی‌ادبانه و عبارت تحقیرآمیز مرد دلگیرم کرده بود، اما شنیدن کلمهٔ «کاکو» و لهجهٔ غلیظ کرمانی، با آن کسرهٔ کلفتی که ستون حرف ن نشو کرده بود، از خشمم کاست واین مصراع سعدی را زیر دندان مزمزه کردم که، خار ارچه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد.

با توضیح مختصری مغازه‌دار دریافت که غریبم و سیگاری، و قصد شوخی و مزاحمت ندارم. نگاه تمسخرآمیزش تغییرحالت داد و موج ترحمی در چشمانش دوید و دلسوزانه به راهنمائیم پرداخت که به دستفروشان دم بازار مراجعه کنم. قدمها را تند کردم و به‌طرف «میدان باغ» راه افتادم.

در دهنهٔ بازار و درحاشیهٔ میدان، جوانهای هجده ساله و بیست‌ساله و بیست و سه چهار ساله را دیدم که این سوی وآن سوی، پشت حصاری از بسته‌ها و جعبه‌های رنگارنگ سیگار،فریاد«وینستون وآزادی»شان درفضای آشفته و پرهیاهو پیچیده است. نگاهی به دور وبر افکندم و اثری از زرشك و آب‌زرشکی‌های قدیمی ندیدم. لبخند تلخ مغازه‌دار به‌یادم آمد و از خود-پرستی آدمیزادگـان تعجب کردم و برفکر مدیران دخانیات، تحسین. چـه طرحی بهتر ازاین برای تقسیم کار و مبارزه با بی‌کاری؟ چه‌عیبی‌دارد عده‌ای از جوانان برومند وطن هم کاری داشته باشند و درآمدی؟ این خود نوعی مبارزهٔ البته موفق است با تکاثر، وتدبیر البته مؤثری برای‌تعدیل درآمدها. به سراغ یکی از دستفروشان رفتم. یك بسته سیگاربهمن برداشتم و یك‌قطعه اسکناس پنجاه تومانی روی بساطش گذاشتم. بیست تومان برگرداند وچون متوجه انتظار ابلهانهٔ من شد، افزود «بهمن سی‌تومان است»، و در پاسخ سؤالم که «برادر خیلی گران حساب نکردی؟»، خندید که «... ارزانتر از این نمی‌دهند».

راستش را بخواهید خود بنـده هم از چانه‌زدن و سخت‌جانی‌کردن شرمنده شدم که دانستم از هر بسته سیگار عایـدی او بیش از دوتومـان نیست. دوتومان ناقابلی که اگر بیست‌تایش را روی هم بگذارید و به‌رانندهٔ تاکسی بدهید به اکراه شما را از میدان باغ به هتل‌آسمان‌می‌رساند، دوتومان واقعاً بی‌خاصیتی که باید شصت عددش را روی هم بگذارید تا دستتان به یك کیلو برنج ایرانی برسد، دوتومان بی‌هنری که اگر صدتایش را به‌هم بفشارید، تبدیل به یك‌کیلو گوشتی می‌شود که به‌علت بارها منجمد ومنبسط شدن بوی گند ندهد.

با یك حساب بلندنظرانه بدین نتیجه رسیدم که این جوان برومند بیست‌ودو سه ساله، حداکثر در یك روز صدبسته‌سیگار می‌فروشد، وشرمنده شدم که چرا با جوانی بدین نازنینی که عمرش‌را وقف خدمتی‌بدین‌سازندگی کرده است، چانه زده‌ام. این جوان فداکار در هر زاویهٔ خراب شده‌ای که

از این دنیای آشفته بسر می‌برد، هم‌اکنون روی نیمکتهای مدرسهٔ طب یا دانشکدهٔ فنی مشغول تحصیل بود؛ تا دوسال بعد قدم به اجتماع گذارد و در ازای هرساعت تخصصش هزارها تومان از بنده و سرکار مطالبه کند. اما به‌حکم قناعت و پرهیز از رفاه‌طلبی و افزون‌جوئی، و از همه بالاتر میل به فداکاری در هوای گرم میدان باغ کرمان به‌خدمت با ارزش سیگارفروشی مشغول شده است؛ آنهم در ازای روزی دویست تومان و خانهٔ پرش سیصد تومان، و تازه موجودات پرمدعائی مثل مخلص بخلاف تأکیدات خیرخواهان غرغر می‌زنیم و طلبکارش هم شده‌ایم.

***

در قلندریهای این سفر مجالی پیش آمد تا درنظریهٔ قبلی خود ثابت قدم‌تر شوم که‌کرمانی‌جماعت استعداد ریاضی ندارد وبین‌اعداد ریز و درشت تفاوت چندانی قائل نیست. قبلا شنیده و دانسته بودم که «یك چپق‌کش» ممکن است سی دقیقه‌راه‌باشد یاسه‌ساعت. شماهم اگرگذرتان به‌روستاهای ولایت ما افتاده باشد، و احیاناً درمیدانگاهی روستا پیرمرد یا پیرزن ازکار افتاده‌ای دیده باشید که نتوانسته‌اند در پی روستازادگان دانشمند به‌شهرها رفته وبا گستردن بساط دستفروشی به اقتصاد وطن خدمت کرده باشند، واز آن پیرزن یا پیرمرد روستائی فاصلهٔ آنجا تا ده بعدی را پرسیده باشید؛ لاجرم پاسخی از این دست شنیده‌اید که «یك چپق‌کش راه است»؛ و به‌حکم تجربه دریافته‌اید که این «یك چپق‌کش راه» گاهی دوکیلومتر است وگاهی سه چهار فرسخ.

اما کشف تازه از مقولهٔ دیگری بود. حمام وکیل را در وسط بازار اصلی کرمان، سالها پیش تبدیل به چایخانه‌ای کرده‌اند و رستورانی؛ و از عجایب اینکه هنوز هم آن بساط برهم نخورده است، اگرچه در شیوهٔ پذیرائی و انواع غذاها به اقتضای روزگار تغییراتی حاصل شده. یکی از روزها سری به رستوران حمام زدم. جوان بلندبالای عصا زیر بغلی با ریش مشکی و قیافهٔ نورانی پشت دخل رستوران نشسته بود و به مشتریان فهرست

غذاها را که منحصر بود به «چلومرغ و دیزی» می‌گفت؛ و برحسب انتخاب مشتری، قیمت را محاسبه‌می‌کرد وپیشاپیش‌می‌گرفت واجازهٔ نشستن می‌داد و منتظرماندن. به ادب پیش رفتم وگفتم که چلومرغ می‌خواهم و جرعه‌ای دوغ. بیخ گوشش را خاراند و فرمود «هفتاد و سه تومن»؛ و اسکناس صد تومانی مخلص را درکشو میزش انداخت که بعداً بیایم و «بیست‌وسه تومان باقیمانده» را بگیرم. حیران از حسابگری مرد، رفتم و پشت میزی نشستم. در چشم‌چرانیهای به‌انتظار غذا، چشمم به‌لیست‌بردیوارچسباندهٔ غذاها افتاد. نرخ غذای من مطابق اعلان رسمی ۴۲تومان می‌شد. درفاصلهٔ صرف غذا، مرد بلندقامت جای خودش را به‌کس دیگری داد که ظاهراً متصدی اصلی‌کار بود. وقتی‌که برای گرفتن باقیماندهٔ پولم مراجعه کردم، ۵۴ تومان به‌من داد؛ و بر یقینم افزود که آسمان صاف کرمان با فرمولهای درهم پیچیدهٔ ریاضی سازشی ندارد.

در فرودگاه کرمان منظرهٔ بدیعی دیدم، یکی از مراجع قضائی ولایت عزم سفر کرده بود واز برکت مقدم او حال وهوای دیگری بر فضای آنجا سایه افکنده. برادران مسلسل به‌دست با دورباش و کورباش حسودسوز دشمن‌کشی مسافران را تا پنجاه قدمی عقب می‌راندند؛ و در پاسخ بلفضولی که غرغرزنان می‌گفت «این حرکات چه لزومی دارد»، لذت بردم ازاستدلال منطقی و غرورانگیز جوان واقع‌بینی که «تا کور شود چشم حسود». البته این شیوهٔ رفتار مختصر احتمال عیبی دارد، وآن اینکه فریاد دادخواهان ـ خدا نخواسته ـ از فاصله‌ای بدان دوری به‌گوش البته حساس دادستانان نرسد، که آنهم با استمداد از مراسم سنتی براحتی قابل رفع است. مگرنه این بود که در روزگاران گذشته مظلومان و دادخواهان پیراهن کاغذین برتن می‌کردند و در رهگذار حاکمان صف می‌زدند. چه عیبی دارد درزمان حاضر بدان‌سنت مرضیه برگردیم و علاوه‌برعرض‌شکایتها، به‌اقتصاد مملکت هم خدمت کنیم و واپسین پلهٔ معراج خودکفایی را پیروزمندانه زیر پای

همت بگذاریم؛ مگرنه این است‌که همه ساله مبلغ هنگفتی صرف واردات پارچه می‌شود و با همهٔ ترتیبات البته عادلانهٔ توزیع، بازهم صفهای چندصد نفری داریم و ناز بزازان ؟

در وسط سالن فرودگاه میز درازی خودنمائی می‌کرد با انبوهی‌کتاب و جزوه و رساله، حیران بودم که چرا دکهٔ مطبوعات را ازگوشهٔ سالن به وسط محوطه آورده‌اند. اما اعلان درشت روی میز به‌حیرتم پایان داد که «استفاده از کتابها مجانی است». خوشحال ازکشف معما درگوشهٔ سالن، همچون منجمی که کند اختران رصد، کمین‌کردم تاشاهد استقبال‌همشهریان از مطبوعات رایگان ومعارف مجانی باشم. اما حاصل مراقبه‌ام چیزدلپسندی نبود. درطول دوساعتی که به‌انتظار هواپیما بودم، از میان صدوهفتاد هشتاد مسافر، حتی یك تن را اهل مطالعه وکتاب نیافتم. چند نفری به میز نزدیك شدند و بی‌آنکه دست به‌چیزی بزنند، نگاهی کردند ورفتند؛ و مرا شرمسار از کشف این حقیقت برجا گذاشتند که مردم کرمان با فرهنگ و مطبوعات میانه‌ای ندارند. آگرچه بعداً با تعبیر دلنشین‌تری غرور جریحه‌دار وطنی را تسکین دادم که: مردم ولایت به‌حکم‌ادب ذاتی خویش اهل‌فضولی و دست‌درازی نیستند، نه اینکه اهل کتاب و مطالعه نباشند.

احتمال ضعیف دیگری هم راه توجیهی گشوده بود، وآن ترس مردم کرمان است از برق‌گرفتگی. به‌حکم کم‌حوصلگی ابرو درهم نکشید که چه رابطه‌ای میان کتاب است و سیم برق. آسمان صاف و هوای زلال کویری معجزنمائیها دارد. شنیدم در مأموریتی برای پاك‌سازی‌کتابفروشیهای‌کرمان، یکی از برادران در پاسخ اعتراض البته نابجای صاحب کتابفروشی که فلان کتاب ممنوعه نیست، باصدای مرتعشی فریاد برآورده است‌که «چه می‌گوئی؟ دستم که به جلدش رسید بدنم به‌لرزه افتاد».

***

شنیده بودم که شهرك نقلی و گوشه‌گیرمان، سیرجان، در ده دوازده سال

اخیر بکلی تغییر قیافه داده است و به قول سیرجانی «سری از توی سرها در آورده» و ازچهارسو توسعه یافته و باهیکل آشفتهٔ ورم‌کرده‌اش، درصفحات جنوبی کشور ندای «عیلکم‌بالسوادالاعظم» در داده. شنیده‌بودم که‌از برکت پایگاه نیروی دریائی و فعالیت‌های ساختمانی بندرعباس و استخراج مس معادن سرچشمه، در این واحهٔ کم آب کویری قیمت بیابانهای لخت خدا به متری صد تومان رسیده است و با توسعه واردات، اغلب عشایر چادرنشین و چوپانهای بیابان‌گردش مالك کامیون‌های غول‌پیکر شده‌اند و صاحب آلاف و الوفی توقع‌انگیز. شایعاتی از این قبیل شنیده بودم و رفتم تا شنیده‌ها را به محك معاینه بسپارم، اما بوی گلم چنان مست‌کردکه دامنم از دست برفت.

امروز من با یاد گذشته‌ها گذشت. عرصهٔ ذهنم جولانگاه هجوم یادها بود. صحنه‌های شاد و غمناك دوران کودکی از زیر غبار متراکم چهل ساله خودنمائی می‌کردند. براستی آشوب یادها تماشائی بود. هر یاد و خاطره‌ای از گوشه‌ای جان‌می‌گرفت ودر دامن ذهنم می‌آویخت وکشان‌کشانش می‌برد؛ و ذهن بینوای من هنوز چند قدمی با یاد نوخاسته نرفته، گرفتار عشوهٔ خاطرهٔ دیگری می‌شد. قایقی سکان‌شکسته و بادبان‌گسسته در دل اقیانوسی طوفانی و موج‌خیز.

صبح خیلی زود بسیج زیارت کردم. پیش ازآنکه میزبانم بیدار شود، بنرمی شبروان خیال، لای در خانه را گشودم، و آزاده‌تر از نسیم و مهتاب، قدم به یکی از خیابانهای نوساز سیرجان که در سالهای اخیر از هر سو دامن جمع وجور ولایت‌ماراگرفته‌اندوبی‌پرواازهرطرف می‌کشندش.ازقلمرو ساختمانهای غریبه و دیوارهای ناآشنای سنگ و سیمانی گذشتم، وبا شتاب گذشتم. آخر شوق زیارت دامن جانم را گرفته بود و به محدودهٔ مرکزی شهر می‌کشاند، به حسینیه دم بازار و محلهٔ میان‌قلعه. به‌کوچه پس‌کوچه‌هائی که دیوارهای درهم‌شکستهٔ شکم‌داده‌اش خلایق را می‌رماند و مرا به خود می‌خواند. خشت‌وگل این‌کوچه‌های پیچ درپیچ، درز وشکاف این‌دیوارهای

سر به فلك رسانده، ماسه‌های نرمی‌که فارغ از منت سیمان هنوز کف رهگذرها را پوشانده است، درهای‌پاشنه‌ای‌چوبینی‌که هنوز سرسختانه به پاسداری حریم خانه‌ها مشغولند و جای خود را به درهای آهنی رنگین و بی‌قواره نسپرده‌اند، گل‌میخهای درشتی که روی دماغهٔ درها نشسته‌اند و کوبه‌های فرسوده‌ای که با دهان گشاده و بی‌اعتنا به فشار زمانه بر همهٔ «اف اف»های روزگار خندهٔ تمسخر می‌پاشند، شده‌های پرگلمیك دشتی که سالها مأموریت دفع چشم‌بد را به‌عهده داشته‌اند، سقفهای ضربی‌کاهگل‌پوشی که بار سنگین اندود سالیان را بردوش توانای خود می‌کشند، ساباط تاریکی که نیم قرن پیش، شبانگاه بی‌چراغ ازآن گذشتن آخرین «خوان» امتحان مردانگی ما بود،... همه‌وهمه با من سخن می‌گویند. گاهی بالبخندخوشایند وگاهی با نگاه ملامت، و زمانی با دهان از حیرت گشوده که این همان پسربچهٔ چهل سال پیش است که اکنون برف پیری بر سرش نشسته و غبار سیری و ملالی چشمان جستجوگر شفافش را پوشانده است.

رفتم. با همان شوقی‌که مجنون بر در و دیوار خرابه‌های خانهٔ لیلی بوسه می‌زد، با نگاه اشتیاقم بوسهٔ دیداری نثار کوی و برزن کردم.

از دهنهٔ بازار مسگرها گذشتم و ضربه‌های یکنواخت چکش مسگران درگوش خیالم زنده شد. نغمهٔ موزون دلنوازی که لطف و نشأهٔ آن‌را در سالن بهترین ارکستر سمفونیهای جهان هم احساس نکرده‌ام. نگاهم به‌صحن شبستان مسجد افتاد و خاطرهٔ شبهای خوش احیا جان‌گرفت؛ شبهای پرشکوهی‌که تا نزدیك‌سحر زانوبه‌زانوی پدر می‌نشستم وبانغمهٔ خوش‌آهنگ «الغوث الغوث» شب‌زنده‌داران از چرت نشسته می‌پریدم. یاد سحرهای سرد و سوزانی گرمی شور و شوق در ذرات بدنم دواند که با کفشهای بخیه‌نمای دهن‌گشوده ازکوچه‌های‌برف‌پوش می‌گذشتم و خودرا به‌مسجد می‌رساندم، تا در صف نخستین نماز بنشینم و از مصافحه با پیرمردهای شصت و هفتاد ساله کمبود کودکی را جبران کنم و خودرا همشأن و هم‌سطح ایشان جلوه دهم.

در خم اولین‌کوچه، به یاد هاجر مریم افتادم. پیرزن پرتحرکی‌که مادر بزرگ خبرگزاریهای امروزهٔ جهان بود و درکسب و نشر خبرها دست‌هزاران رویتر را از پشت می‌بست. وجودش ملازم تفکیك‌ناپذیر هر مجلس عروسی و عزایی بود واز هر مجلسی که باز می‌آمد نه یك سینه که صدها سینه خبر داشت، برای ضعیفه‌های پاشکسته‌ای‌که به‌حکم‌غرورشوهران جرأت نداشتند پای خود را از چارچوب در خانه بیرون گذارند وبا وفاداری خاصی پابند این نصیحت پدر بودند که «زن با چادر عروسی به‌خانهٔ شوهر می‌رود وبا کفن بیرون می‌آید».

مژه‌ها را بر هم می‌نهم و برسینهٔ فرو رفته وشکم‌برآمدهٔ دیوار دبستان تکیه می‌دهم تا دروازهٔ ذهنم را برهجوم یادها ببندم. اما این بلوای عام با شیوه‌هائی ازاین قبیل تسکین‌پذیر نیست. خواجه و هاجر مریم و اصغرمسگر و علی فراش، هریك از گوشه‌ای سر برآورده‌اند و مرا به‌سوی خود می‌خوانند، کانه حراجی بازار مهران. ناگهان عبور سگ ولگردی آن‌همه را عقب می‌زند، و جمال حاجی را در پیش چشم خیالم مجسم می‌کند. سرم را بالا می‌گیرم و نگاهی به ساباط تنگ و تاریك جلو خانه‌اش می‌اندازم، و به یاد روزی می‌افتم‌که زن‌حاجی برسر وسینه‌اش می‌کوفت‌که‌شوهرش‌دیوانه شده است و زنهای همسایه ـ در حالی که با چشمشان به‌علامت همدردی می‌گریستند وبا دندانهای برلب‌فشرده، خندهٔ از دل‌برآمده را فرومی‌خوردند به تسلی زن غمدیده مشغول بودند. آخر حاجی محترم ولایت، صبح همان روز با دستور تهیهٔ ناهاری مفصل، خانه را ترك کرده و زن و کلفت را به تکاپوی پختن و سفره‌چیدن انداخته بود، و همراه اذان ظهر باگروه مهمانان وارد خانه شده، و بدرقه‌گر جماعت مدعوین، مشتی از بچه‌های ولگرد کوچه و بازار، هوکنان و کف‌زنان. مهمانها در نخستین لحظات‌ورود چنان هجومی به سفرهٔ رنگین حاجی برده بودند و چنان هیاهوئی در صحن و ایوان به‌راه انداخته بودند که مرد و زن محله از خانه‌ها بیرون زده و به‌کوچهٔ بن‌بست حاجی هجوم آورده بودند، تا شاهد نطق معنی‌دار پیرمرد محترم باشند که:

«بله، وفا و صفای این سگهای ولگرد بازار از اعیان و اشراف ولایت بیشتر است، من‌که برای آنها سفره می‌چینم و مهمانی‌می‌دهم چرا برای‌اینها ندهم».

درعالم خیال گرم بازسازی قیافهٔ حاجی بودم که سردر بلند خانهٔ خواجه دامن خیالم را گرفت و چهارصد قدم آن‌سوتر به«میدان دهنهٔ بازار» پرتابم کرد. همان جائی‌که خواجهٔ شیرین‌کار و مردم‌شناس، با شکم برآمده و هیکل درشت وچشمان ورقلمبیدهٔخود، هر صبح بساطش را دومتری جلوتر از سکوی دکان می‌چید و فریاد سبوح قدوسش در فضای میدان می‌پیچید و قبل از هرکاری به‌سراغ خمره‌ای می‌رفت که روی چارپایه‌ای کنار ستون دکانش گذاشته بود، و سطلی آب توی خمره می‌ریخت وبا دامن قبایش غبار از پنجهٔ برنجین پرنقش و نگاری می‌زدود که طلسم موفقیتهای او بود. این پنجهٔ برنجین و پارچهٔ سبزی که علم‌وار ازآن آویخته بود، درحکم تأییدیه‌ای بودند برای خط درشتی که یا قطعهٔ زغالی بر پیشانی گچ‌کاری دکان به چشم می‌خورد: «شرکت با حرضت ابل‌فرض».

به‌یاد روزی افتادم که به‌حکم طبع بلفضول کودکی و غرور حاصل از کلاس دوم ابتدائی، به خواجه اعتراض کردم که «حرضت» را غلط نوشته‌اند و «حضرت» درست است، و خواجه همراه ذکر یا سبوح و یا قدوسش، چنان فریادی برسرم کشید که بند دلم پاره شد، و به‌دنبالش رجزخوانی نیم‌ساعته‌ای، در شکایت از خرابی روزگار و بی‌شرمی بچه‌ها و چغوکهای فضول امسالی که می‌خواهند یاد چغوکهای پارسالی بدهند، و اصلا این مدرسه‌ها بچه‌ها را پررو می‌کنند. و سرانجام طرح این سؤال ستیزه‌جویانهٔ بی‌جواب که «یعنی تو ورپریدهٔ نیم‌وجبی بهتر می‌دانی یا میرزا محمدباقر که چارتا سری توتون و هفدرم قند ازمن گرفته واین‌را نوشته؟»؛ و با قلب ورم‌کرده از بغض در سینه شکسته، در پناه پدر خزیدن و از او به داوری یاری خواستن، و برای نخستین‌بار با داستان شیاد دهکده و نقش مار و اسم مار آشنا شدن، و عمری نقش مار دیدن و خون خوردن و خامش نشستن.

کوشیدم خاطرهٔ مزاحم خواجه را از صفحهٔ ذهن بیرون‌کنم، اما مهمان ناخوانده به سماجت کنهٔ شتری چسبیده بود و اهل رفتن نبود. آخر خمرهٔ آب و پنجهٔ‌شفابخش و علم سبز و ازاینها بالاتر «شرکت با حرضت ابل‌فرض» و معجزات این مجموعه، نفوذش از حدگذاشتن و گذشتن بیشتر بود.

به‌یاد حیله‌های تکراری و پرهیجانی افتادم‌که خواجه درشکار مشتریان بکار می‌برد. از مردم شهری‌کسی به‌حریم مغازه‌اش نزدیك نمی‌شد. بسیاری از گوشهٔ میدان راه خود را کج می‌کردند تا مجبور نشوند به سلامهای رسا و رایگان خواجه پاسخ گویند. جماعتی هم زیرلب ناسزائی نثار سبوح و قدوس مرد نازنین می‌کردند. اما وضع ایلیاتیان غیر ازاین‌بود. خواجه‌مشتری خودش را می‌شناخت؛ به‌محض اینکه چشمش به افرادی از ایلات بچاقچی، ارشلو، افشار می‌افتاد، با گوشهٔ قبا یا دامن پیراهنش شروع می‌کرد به برق انداختن پنجهٔ برنجی، همـراه با شعارهائی در زمینـهٔ شرکت با حرضت و شفابخشی‌آب سقاخانه و معجزات جام‌تبرك و پنجهٔ شفابخش، بانضمام‌لعنتهای غلیظ و شدیدی بر پدر و مادر و جد و آبای هرچه منکر و شکاك است، از مغرب عالم گرفته تا مشرق عالم.

و اگر وسایلی بدان جذابی و شعارهائی بدین دلنشینی در دل بعض ایلیاتیان بندرت نامؤثر می‌افتاد، پردهٔ دوم بازی شروع می‌شد؛ و تماشائی داشت، منظرهٔ از دکان برآمدن خواجه و راه بر روستائیان بستن وکوله‌بار از دوش خستهٔ آنان برگرفتن و به مهارت چوپانی که گوسفندان را به‌آغل می‌راند، جماعت را به دهلیز دکان‌کشیدن وجرعهٔ آب تبرکی درجام شفابخش به لبان تشنهٔ هریك رساندن؛ و باردیگر مشتریان مردد یا مارگزیده را به‌یاد شریك قوی‌پنجه و تیغ برانش افکندن و شائبهٔ هر تردیدی را از لوح سادهٔ ضمیر کوه‌نشینان شستن، و خیك روغن را درخمرهٔ کنار دستش سرازیرکردن و کیسهٔ کشك را در بشکهٔ کشکی خالی‌کردن، و تودهٔ کرك را لای انبوه کرکها جا دادن، وبا سرعت برق و باد وزنه‌های در کفهٔ ترازو نهاده را پخش و پلا کردن؛ و لحظه‌ای بعد در پاسخ اعتراض ایلیاتی حیرت‌زده که مثلا

روغنهایم شش من بود، چطور می‌گوئی چهارمن کم چارك است»، با لحن نصیحت‌آمیز پدرانه‌ای به‌اقناع پرداختن‌که «ای‌کاکا، این دکان مال‌من نیست که بخواهم حق ترا پامال کنم، این دکان مال خود حرضته، اگر سواد نداری این بالا را بخوانی چشمهایت که کـور نیست، پنجه و علم را که می‌بینی»؛ و مرادف این خطابهٔ غرا، به‌کنار خمرهٔ آب و پنجهٔ برنجین رفتن و دستی بر پنجه مالیدن و بر صورت خودکشیدن، وبا عبارت «جانم به‌فدایت یاابل‌فرض لل‌عباس» ماجرا را خاتمه یافته پنداشتن؛ و ما بچه‌های‌روی میدان را باتفاق کسبهٔ دور وبر به‌انتظار پردهٔ چهارم نمایشنامه گذاشتن. پرده‌ای که اجرایش بندرت اتفاق می‌افتاد، حداکثر هفته‌ای دوسه‌بار. وآن‌هم منحصر به‌مواردی بود که ایلیاتی خیره‌سر با توضیحات جناب خواجه قانع نشده و با نگاه حسرتی به روغنهای درخمره ریخته و کشکهای در بشکه سرازیر شده، با اینکه خود را درمقابل عمل انجام شده‌ای می‌دید، نمی‌توانست بر تردید خود غلبه کند، و به تحاشی برمی‌خاست که «من خودم با همین دو تا دست خودم روغنها را کشیده بودم، شش من هم یك چارکی چربترك بود، چطور می‌گوئی چارمن کم‌چارکه، اصلا چرا خیك روغن را به‌این جلدی خالی‌کردی تو خمرهٔ روغنی؟ چرا نگذاشتی من درست سنگها را بشمارم؟» در پـاسخ معترضانی ازاین قبیل صحنهٔ چهارم شروع می‌شد. خواجه باردیگر از پاچال دکانش بیرون می‌آمد، برابر خمرهٔ آب می‌ایستاد، دوتا دستش را تا محاذی گوشهایش بالا می‌برد، و دو پرده‌ای صدا را بالاتر می‌گرفت که «لامذهبها، به‌این دست بریده حرضت روغنهایت چارمن کم‌چارك بود، نه یك مثقال کم نه یك مثقال زیاد»، وبا ادای این سوگند، ازگوشهٔ چشم نگاهی به چهرهٔ مدعی می‌افکند. اگر از خطوط قیافهٔ آفتاب سوختهٔ ایلیاتی علائم رفع‌تردید آشکار بود، صدایش را کمی فروتر می‌گرفت و شروع می‌کرد به نصیحت کردن و فصل مشبعی پرداختن، در گناه سوء ظن به برادر مسلمان، و شرح مبسوطی دادن از عذابهای گوناگونی کـه در قعر جهنم به‌انتظار منکران نشسته است. اما اگر خطوط قیافهٔ مرد مدعی به‌همان‌حالت انکار باقی‌مانده

بود، با همان صدای دوپرده بالا، به سوگند غلیظ دوم متوسل می‌شد که «همین علم حرضت بزنـد به‌کمر هرچه دروغگوی مال مردم‌خوار است. همین سقاخانهٔ حرضت بزند به‌کمر هرکه بخواهد یك‌شاهی باب‌الخلاف بکند، همین...»

و «همین»ها تا آنجا ادامه می‌یافت که ایلیاتی منکر براه‌آید و تسلیم شود و قبول کند که سنگ و ترازوی بیابانی اصلا قابل اعتماد نیست، چه‌بسا که وقت وزن‌کردن روغنها بسم‌الله نگفته باشد و جن کافری کنار خیك روغن توی کفه ترازو نشسته باشد؛ چه بسا که وقت دوشیدن گوسفندها سهم خواجهٔ خضر را کنار نگذاشته باشد و برکت از مالش رفته باشد؛ و هزاران «چه‌بسای» دیگر که هردانه‌اش بس است برای قبیله‌ای.

پشتم را از دیوار مقابل خانهٔ خواجه برمی‌دارم و چشمانم را می‌مالم و نگاهی به سردر بلند رو به ویرانی گذاشتهٔ خانه می‌افکنم، و می‌کوشم سری به «یاد» دیگر همسایگان بزنم؛ اما قیافهٔ دیدنی خواجه درآخرین‌پردهٔ نمایش بار دیگر برابر چشم خیالم خودنمائی می‌کند، و به مصداق خلیل من همه بتهای آزری بشکست، صورتهای مزاحم وکمرنگ را از صحنه محو می‌سازد، و به ادامهٔ نمایش می‌پردازد:

پردهٔ آخری مخصوص مواردی است که مدعی سرسخت است وحاضر نیست یقین خود را به شك تسلیم‌کند. نه نصیحتها و موعظه‌ها در دل سنگش اثرکرده است و نه‌تهدیدها برجان‌سختی کشیده‌اش‌کارگر افتاده و نه اعتقادی به قسمهای بدان غلاظ و شدادی نشان داده، واز همه بدتر در اوج خشم و خروش حربه‌ای به دست حریف داده است که: «مرد حسابی، کشك و روغن من چه ربطی به‌دست بریدهٔ حرضت دارد»، و با ادای این عبارت کفرآمیز، احساسات لطیف عقیدتی خواجه را چنان جریحه‌دار کرده است که دیگر، شریك حرضت و خادم سقاخانه، در بند کمی و زیادی روغن نیست، پای دفاع از عقیده به‌میان آمده است و خواجهٔ ما حاضر است همهٔ سیرجان که سهل است همهٔ کاینات را به‌آب وآتش بسپارد و از عقیدهٔ خودش به‌دفاع

برخیزد. اینجاست که یك‌باره گریم عوض می‌شود، لحن سکنجبین‌مآب خواجه خاصیت اسیدسولفوریك پیدا می‌کند؛ صدایش اوج می‌گیرد، نعره‌هایش فضای میدان را پر می‌کند، دستان پشم‌آلودش را بالا می‌برد و بشدت برطبل شکم برآمدهٔ خود می‌کوبد؛ با یك تکان سر، زلفان بلندش را بر پیشانی می‌پاشد، پوست سفید صورتش به رنگ گل انار می‌گردد، ذرات کف برگوشهٔ لبانش می‌نشیند و از چشمان خون‌گرفته‌اش شعله‌های آتش برمی‌خیزد؛ و در اوج غرور عقیدتی کاینات را به‌یاری می‌خواهد که «های مسلمانها، دینتان کجا رفته، ایمانتان چه شده، این مردکهٔ ایلیاتی... ناشور، دارد به پیر و پیغمبرتان فحش می‌دهد و شما پوست‌کلفتها از جایتان تکان نمی‌خورید، مردکهٔ ایلیاتی از سگ نجس‌تر، تو از روز پنجاه هزار سال نمی‌ترسی، از آتش جهنم نمی‌ترسی، تو دست بریدهٔ حرضت را قبول نداری، هرهری‌مذهب شده‌ای». احکام تکفیرمثل ریگ روان ازدهان‌خواجه سرازیر است و با هر عبارتی ضربه‌ای روی شکم خود فرو می‌آورد و این صحنه تا غش کردن و افتادن جناب خواجه و وحشت و فرار ایلیاتیها ادامه می‌یابد.

می‌کوشم تصویر در غبار سالها گم‌شدهٔ صحنه‌های بعدی را به خاطر آوردم، اما از افق ذهنم چهرهٔ درهم‌شکستهٔ رنجوری طلوع می‌کند، با برق نگاهی از لای ابروان انبوه و لبخند تلخی برلبان خشکده، چپقش را بر لبهٔ سکوی دکان می‌تکاند و زیر لب‌می‌نالدکه «عجب صبری خدادارد». باتجسم قیافهٔ غمگین پدر، تکانی می‌خورم. انبوه یادها را از صحنهٔ ذهن می‌رانم و به راه خود ادامه می‌دهم تا در خم کوچه بپیچم و به بن‌بست آشنائی وارد شوم که کودکی بربادرفته و جوانی گمشدهٔ من با هر ذرهٔ خشت وگلش آمیخته است. می‌روم تا ذرات پراکندهٔ روزگار نشاط و بی‌خبری را از در و دیوار درهم‌شکسته برچینم و برهم نهم و تصویر تازه‌ای بسازم از پسر بچهٔ پرشوری که سر پر فتنه‌اش به دنیی و عقبی فرو نمی‌آمد؛ کودك خیره‌سری که هوس پنجه‌افکندن با بزرگان بر همهٔ وجودش مستولی بود؛ اهل خطر کردن بود و با همان حلاوتی به استقبال مرگ می رفت که ملاعلی به سراغ سفرهٔ عزا.

می‌روم تا دل گمشده را در شکاف رخنه‌های دیوارش جستجو کنم.

عبور ناگهانی پیرمرد کشیده قامت مطنطن رفتاری یکباره جانم را دستخوش هجوم یادها می‌کند...

به یاد حاجی میرزا می‌افتم و بدرقهٔ سرد مردم خوش‌استقبال ولایت از او، که روزگاری با عبارات مترادف و صدای جانانه‌اش، نه تنها برکران تا کران ولایت، که بر دل و جان مردم حکومت می‌کرد. نبوغ عجیبی داشت این غریبهٔ جهاندیدهٔ در کنج سیرجان خزیده، با یك مجلس گرم و گیرا بساط محلی‌ها را بر هم زد و به ناز نازنینان خاتمه داد وخود نه فقط مرشد اعلی، که حاکم مطلق ولایت شد. لعنت خدا بر کید شیطان که راه عقل آدمیزادهٔ جنبی را زد تا از حریم خانهٔ او گذر کند و سایهٔ ناپاکش بردیوار زیرزمین افتد و انگورهای به نیت سرکه در خمره ریخته‌اش را تبدیل به شراب نماید، و محتسب مزاجان بی‌حکم و فرمان ولایت را به دلالت پسر ناخلف به نهانخانهٔ اسرارش رهنمون گردد، و شهری را آشفته و خلقی را متحیر سازد، و داغ ناسپاسی بر جبین بخت ما سیرجانی‌ها نهد.

باد او تصویر معصوم فاتلو را بر صفحهٔ خاطراتم می‌نشاند؛ فاتلوی نه ساله، دختر همسایه و هم سن و سال خودمان‌که تا دو سال پیش توی‌کوچه با هم خاکبازی می‌کردیم و بر سروکلهٔ هم می‌پریدیم، و با رسیدن به حوالی بلوغ ناگهان ماپسر بچه‌های‌محله‌به‌او نامحرم شدیم واومحکوم به‌خانه‌نشینی. همان فاتلوئی‌که چهار سال پیش هوس کرد به تقلید ما پسربچه‌ها قلم بردست گیرد و روی کاغذ خط بکشد، و به مجازات این سنت‌شکنی، ملا خدیجه چهار انگشت دست راستش را لای قید صحافی گذاشت و پیچاند و پیچاند تا فریاد دخترك به آسمان رسید وشدت درد بیهوشش کرد، و به پاداش آن گناه عمری از دو انگشت دست راست محروم ماند.

این فاتلوی نگون‌بخت اصلا گناهکار به دنیا آمده بود، گلیم بختش را بافندگان کارگاه ازل سیاه بافته بودند. در پنج سالگی با پسر بچه‌ها گرگم

به‌هوا بازی‌کرد و داغ گناه برپیشانیش نشست، در شش سالگی هوس مشق نوشتن و خط آموختن به سرش زد تا در فرصت مناسب برای «فاسق‌های فلان‌فلان شده‌اش» نامهٔ عشق وعاشقی‌بنویسد، در نه‌سالگی کل‌فاطمهٔ سلاخ‌ها با چشم خودش دیده بود که «این پلپتك‌زدهٔ قطامهٔ روسیاه» سرش را از لای دو لنگهٔ در خانه بیرون آورده و با حسینو حاج علی «چه بگو و بخندی راه انداخته که نگو ونپرس»؛ و شهادت کل فاطمه شهادت فلان بقال و قناد نبود که نیازی به تحقیق داشته باشد، زن از مریدان پروپا قرص حاج میرزا بود و مقبول‌الشهادة.

فشار قبر بر وجود نازنین مرحوم حاجی سبك‌تر شود، که جوانمردیش مایه‌بخش نجات طفلك معصوم شد؛ به مقتضای بزرگواری خویش قدم پیش نهاد و با صیغهٔ مختصری سایهٔ رأفت خود را بر فرق دخترك افکند، و او را از شعلهٔ غضب پدر و تپانچه‌های مادر و لغزلطیفه‌های همسایگان رهانید و به حرمسرای خود برد؛ و سرانجام به حکم اعتقادی که به حیثیت و آزادی زن داشت، یك دو سالی بعد رهایش کرد تا در پی سرنوشت طلائی خویش رود. دریغا که دخترك ذاتاً گناهکار بود و طبعاً منحرف. زحمات مرد خدا را به هدر داد و به‌تلافی‌همین‌حق‌ناشناسی یك‌سال‌بعد در شقوی‌بندرعباس به مکافاتش رسید. این‌بار دست انتقام از آستین رانندهٔ مستی بیرون آمده بود، آنهم با چاقوی ضامنداری که یك ضربه‌اش‌برای از پا درآوردن گاو نری کافی است تا چه رسد به چهار ضربهٔ پیاپی، آنهم درست در ناحیهٔ سینه و در حوالی قلب البته گنه‌کار فاتلوی لاغر اندام ما.

در کمرکش کوچه صدای حزین نوحه‌ای از پشت در بسته‌ای به‌گوشم می‌رسد. مردی می‌خواند و گرم وسوزناك می‌خواند. صدایش شباهت‌عجیبی به صدای خاله رحمت دارد. زن مهربانی‌که خالهٔ بچه‌های کوچه بود و غمخوار همهٔ زنهای همسایه. شبها تا صبح پشت چرخو می‌نشست و با همین آهنگ حزین، توده‌های پنبه را به کلاف ریسمان تبدیل می‌کرد، و نیمهٔ پیشین

روز را به کمك همسایه‌ها می‌رفت، تا با کاسهٔ آشی و پیالهٔ آبگوشتی نان از چرخو حاصل شده را بخیساند و در حلق دوقلوهای بی‌پدرمانده‌اش فروکند؛ و عصرها مادر کور و فرتوتش را در کریاس جلو خانه می‌نشاند تا دل پیرزن از همصحبتی با همسایه‌ها بگشاید،و خود همچنان به چرخریسی می‌پرداخت.

خاله رحمت دو سالی پیش از تولد من صیغهٔ حاجی علی تاجر لاری شده بود، که با مال‌التجاره‌اش به سیرجان آمده و پیرانـــه‌سر هوس چند شبی خوشگذرانی به سرش زده و خاله رحمت را صیغه کرده و با کاشتن دو پسر بچهٔ کاکل‌زری، به ولایتش برگشته وخالهٔ رحمت را به‌جوانمردی همسایگانی سپرده بود که بسختی از عهدهٔ معاش مختصر خودبرمی‌آمدند.

قصهٔ تکراری جانسوزی که در هر محلهٔ ولایت ده تا و بیست تا نمونه‌اش به یاد من فراموشکار مانده است. اما خاطرهٔ دو قلوهای خاله رحمت مجالی به جان گرفتن آن نمونه‌ها نمی‌دهد. حسن و حسین با یکی دو سالی پیش و پس، از هم‌سن وسالهای‌من بودند و از این مهمتر ازهمدرسان و هم‌مکتبیهای من.

یاد روزگار مکتب، یك‌باره از جایم می‌کند، بر سرعت قدمهای مشتاق می‌افزایم تا یك کوچهٔ بالاتر به سراغ خانهٔ ملا خدیجه بروم. خانه‌ای که از در و دیوارش، و از همه بالاتر از کت مار و موشش خاطره‌ها دارم. خاطره‌هائی که لگدکوب چهل سال حوادث از محو کردنشان عاجز بوده است.

کوچه‌ای را که در سالهای کودکی من طولش از صحرای محشر بیشتـــر بود و خطراتش از پل صراط افزونتر، کوچه‌ای را که چهل و چند سال پیش یك پیش از ظهر تمام می‌رفتم و به انتهایش نمی‌رسیدم، یعنی نمی‌خـواستم برسم و در هر قدمی می‌نشستم و با هستهٔ خرما روی زمین «شش خانهٔ آتشی» می‌کشیدم و با هر سنگریزه‌ای به بازی می‌پرداختم تا دیرتر برسم. کوچه‌ای که در هر قدمش آرزو می‌کردم ای‌کاش دیواری بتنبد و روی سر من‌بریزد، یا قوم وخویشی پیداشود تا به بهانهٔ او آن روز را به خانه برگردم و ازمکتب معاف باشم؛ کوچه‌ای بدین درازی راامروز صبح باچند قدم پیمودم و عجبا

که با چه شوق و التهابی. و همهٔ آرزویم این که بنای مکتب‌خانه را دست نوسازیها درهم نکوفته باشد، و اگر هم دخل و تصرفی در آن کرده باشند لااقل «کت مار و موش» ملا خدیجه راخراب نکرده باشند تا بار دیگر به این کارگاه‌وحشت نگاهی بیندازم.

رسیدم. در خانه همان در چهل پنجاه سال پیش بود، و تودهٔ خاك و خاکروبه‌ای که پای چارچوب در، از وزش بادها به امان آمده بود و قفل درازی که از چفت در آویزان بود، نمودار اینکه خانه متروك است و کسی در آن زندگی نمی‌کند. برای نخستین بار در عمرم دریغ خوردم که ای کاش با فنون‌کلیداندازی آشنا بودم ومی‌توانستم قفل رابگشایم و قدم بدین‌سراچهٔ خاطرات نهم.

پشت این در بسته چنان حسرتی در اعماق جانم ریشه افکنده بود که بعید می‌دانم هیچ کودکی در مقابل قابلمهٔ دربستهٔ شیرینی و هیچ مؤمنی در هوای وصال حور وغلمان وهیچ گربه‌ای در مقابل سبد آویزان‌گوشت بدان حسرت مبتلا شده باشد.

چکنم؟ در فرسوده را با تکانی بشکنم و وارد شوم؟ اگر گرفتندم و پرسیدند در این هوای تاریك و روشن بامدادی چه‌کاری با خانهٔ مردم داشتی چه جوابی بدهم؟ اگر کشان‌کشانم به فلانجا بردند و به دست برادرانی سپردند که غالباً از روستاها آمده‌اند و احدی از ساکنان سرشناس ولایت را هم نمی‌شناسند، تا چه رسد به من گریزپای چهل سال در این حوالی نبودهٔ گمنام را، تکلیفم چیست؟اگر به تصور اینکه پول و پله‌ای دارم‌قیمت گناهم را چند صد هزار تومان تقویم کردند و بین قبول شلاق و تسلیم پول مخیرم گذاشتند، حالم چگونه خواهد بود؟

به یاد سگهای بازار ولایت افتادم که سر چارسو، جلو دکان قصابی، سرشان را روی دستهای دراز شدهٔ خود می‌گذاشتند و نگاه حسرتشان را به لاشه‌های آویزان‌گوسفندهای محلی می‌دوختند. برای‌نخستین‌بار تلخی اشتیاق را در مذاق جانم احساس کردم.

سرخورده و نومید در بسیج گذشتن بودم که صدای تک‌سرفه‌ای از دالان خانهٔ مجاور برخاست و به دنبال آن صدای گشودن شب‌بند در خانه، و از لای در ریش حنا بستهٔ پیرمردی ظاهر شد و به دنبال آن قیافه درهم چروکیده و پیراهن چرکین‌بلندش. صدای سلام پیرمردمرا متوجه غفلتم کرد. غفلتی که محصول سالها اقامت در شهر ناآشناشناس بی‌صفای تهران است. شهری که همسایهٔ دیوار به دیوارت را نمی‌شناسی، و در کوچهٔ مشترك مثل دست‌خر از او می‌گذری بی هیچ سلام و علیکی. به شتاب و شرمندگی سلام پیرمرد را جواب گفتم و سر فرود افکندم تا بگذرم که این‌بار صدایش به پرسش برخاست که آیا در جستجوی خانهٔ کسی هستم. در تلاش پرداختن جوابی بودم که در چشمان آشنای مرد بارقهٔ فراستی جهیدن گرفت. نگاهش را خیره‌تر به چهره‌ام دوخت و لبان از تعجب‌گشاده‌اش به حرکت آمد که «به‌به، چشم ما روشن، شماکجا اینجا کجا، خدا بیامرزد مرحوم آ میرزا محمد علی را، خدا بیامرزد بی‌بی سکینه را»؛ و به دنبال آن، تعارف بی‌تکلف و اصرارآمیزش که «بفرمائید، قدم بر چشم، اگر چه کلبهٔ ما لایق شما نیست». و من شرمنده از کند ذهنیهای معهود، گرم کلنجار باحافظه‌ام‌که همت کند و بیش از این خجالتم ندهد ونام و نشان هم‌ولایتی پر محبت را به یادم آرد؛ و حافظهٔ‌به‌کندی گراییدهٔ انباشته از ترهات همچنان درکار سرسختی و انکار، که صدای نجات‌بخش پیر مرد به دادم رسید:

ـ لابد مرا نشناخته‌اید، عیبی ندارد، مرده‌شور این سال و زمانه را ببرد که آدم را پیر می‌کند، از شکل و قیافه می‌اندازد، شما هم گناهی ندارید، سی چهل سال است که به این طرفها نیامده‌اید، حق دارید دائی عباس را نشناسید، دائی عباس ملا خدیجه را.

شنیدن اسم عباس اثر معجزآسائی داشت، لامپ پانصد شمعی بودکه ناگهان در پستوی تاریك و بهم‌ریختهٔ سمساری روشن شود. دائی‌عباس پسر بزرگ و سروبالای ملاخدیجه بود که اینك بازوی مرا گرفته و به طرف دالان خانه‌اش می‌کشاند، با همان سختی و اصراری که چهل و چند سال پیش به

فرمان مادرش بازوی مرا می‌گرفت و تا نزدیکی کت مار و موش می‌برد و به اشك روان و فریادهای بی‌امانم وقعی نمی‌گذاشت.

با حالت تسلیم و رضائی که در خود احساس کردم پی‌بردم که گذشت سالیان تفاوتی در نسبتها و روابط ایجاد نکرده است.

صدای دائی عباس در دالان خانه رساتر و «بسم‌الله، بفرمائید»هایش بلندتر شد تا «عورتینه‌ها» فرصتی داشته باشند و خود را از برخورد نگاه نامحرم در پشت دری و پناه دیواری پنهان کنند.

دائی عباس در گوشه‌ای از حیاط بزرگ مادرش دیواری کشیده و دو سه اطاقکی پی افکنده و سر پناهی برای اهل و عیالش ترتیب داده، و بقیهٔ خانه را ول کرده است تا دعوای ناگزیر ورثه تمام شود و حکم افراز صادر گردد. این کشمکش سی چهل ساله،مکتب‌خانهٔ دوران کودکی مرا به ویرانهٔ متروکی مبدل ساخته است که به روایت زن دائی‌عباس ـ که خود را در چادر پیچانده و مشغول چای ریختن است ـ اکنون چند سال است که «ازمابهترون» در آنجا لانه کرده‌اند و احدی جرأت ندارد از غروب آفتاب به بعد پایش را آن سوی دیوار بگذارد. می‌خندم که «بفرمائید از مابهترون خانهٔ ملاخدیجه را مصادره کرده‌اند و تویش بساط عیش و نوش راه انداخته‌اند»، و زن دائی عباس که بخلاف مردان روزگار ما باکلمهٔ مصادره آشنائی ندارد با لحن جدی می‌گوید «اختیار دارید آقا، مصالحهٔ گور مرگمان را کرده‌ایم، خودشان آمده‌اند و جا خوش کرده‌اند، خدابیامرز ملا جعفررمال هم‌که سی‌سالی است عمرش را به شما داده، تو این دور و زمانه هم که نه دعانویس قابلی پیدا می‌شود و نه جن‌گیر مجربی که بیاید و این مهمانهای ناخوانده رابیرون‌کند».

به تسلیت زن دائی عباس می‌پردازم که «غصه نخورید بی‌بی، اگر ملاجعفر خدا بیامرز عمرش را به شما داد، قول می‌دهم حداکثر تا دو سه سال دیگر دست‌کم ده تا بهتر و بالاتر از ملاجعفر توی همین محله تحویلتان بدهم که ملاجعفر انگشت کاچیلوی هیچ‌کدامشان هم نشود» و بی‌بی با عبارت اشتیاق‌آمیز «خدا از زباتتان بشنود» به شرح تمهیدات بی‌اثر ماندهٔ متنوعی

می‌پردازد که به دستور این و آن برای دربدرکردن جنهای مزاحم و ظاهراً بی‌خانمان بکار برده است و «همه‌اش هم بی‌فایده، تا امروز صد تا کلهٔ سیر بیشتر خریدم و تو ایوان خانه آویزان کرده‌ام، مثل اینکه جنهای این دوره و روزگار از بوی سیر هم دیگر وحشتی ندارند، کله‌های سیر یك روز دو روز هست و بعدش آب می‌شود می‌رود به زمین، دود می‌شود می‌رود به هوا»؛ وبه‌عنوان نفس تازه‌کردنی یك «خفقان‌بگیر» جانانه‌ای‌هم نثاردخترش می‌کند که از اطاق مجاور با لحن بی‌ادبانه‌ای به انکار مادر برخاسته است که «باز هم ننه هوروماهور گفتی، یعنی جنها اینقدر خرند که‌خانه‌های‌درندشت آهن و سیمانی را بگذارند و بیایند توی این خراب شده خانه بکنند».

بحث دربارهٔ سلیقهٔ جنها در حال تبدیل به مشاجره میان مادر و دختر است که دائی‌عباس با عبارت «خوب، چطور شد از این طرفها» به تحقیق دربارهٔ ولگردی من می‌پردازد؛ و من هم بی هیچ شرم و پرده‌پوشی اشتیاق دیدار مکتبخانهٔ قدیم را با او در میان می‌گذارم که هوای گذشته به سرم زده است و شوق دیدن مکتبخانه عنان‌کشانم بدین محله آورده، می‌خواهم با در و دیوارش تجدید عهدی‌کنم و... پرت و پلاهائی از این قبیل. دائی‌عباس که متوجه منظورم نشده، تعجب‌کنان می‌پرسد: «دلتان برای مکتبخانه تنگ شده؟ الحمدالله درین دو سه ساله همین دور و برمان دو سه تا مکتب باز شده، دو ساعت دیگر بچه‌ها راه می‌افتند و به مکتب می‌روند، می‌برمتان هرکدامش را که دلتان خواست ببینید».

لحظاتی وقت و مبالغی کلمه به هدر می‌رود تا دائی‌عباس دریابد که منظورم تجدید خاطره‌ای است با مکتب قدیمی خودمان، با در و دیوار درهم شکستهٔ خانهٔ ملاخدیجه؛ وگرنه بحمدالله در تهران هم مکتبخانه‌ها دایر شده است، و لزومی ندارد آدمیزادهٔ بلفضولی برای دیدن یك مکتبخانه هزار و چند صد کیلومتر راه طی کند و دست‌کم چهاربار در فرودگاه تهران و جادهٔ سیرجان جیب و بغلش رابگردند و حتی کف‌پا و خشتك شلوارش را هم جستجو کنند و در هر قدمی نیازمند به اظهار ورقهٔ هویت باشد.

دائی‌عباس ضمن عذرخواهی از اینکه پشت در خانه را خاکریزکرده‌اند و باز کردنش کلی وقت می‌گیرد، نردبامی را به لب دیوار نوساختهٔ مشترك تکیه می‌دهد و من با طی سه پلهٔ نردبان برلب دیوار می‌نشینم و از آن طرف با یك جهش روی تل‌خاکی می‌پرم‌که به ارتفاع یك متر درپشت دیوار انباشته است، نگاهی به ساختمان اصلی خانه می‌اندازم که با همهٔ ویرانیها برجا مانده است و دهانهٔ تاریك کت مار و موش را می‌بینم که مثل چهل و چند سال پیش آمادهٔ بلعیدن کودکان خطاکار است.

به سراغ سه‌درهٔ بالای کت مار و موش می‌روم، و از حقارت و تنگی اطاق غرق حیرت می‌شوم که گذشت روزگار چه دخل و تصرفها در مقیاسهای آدمیزادگان دارد، این گذشت عظمت‌شکن روزگار است‌که سه‌درهٔ ملاخدیجه را بدین مایه محقر و محدود کرده است. سه‌دره‌ای که چهل و چند سال پیش تنها مقیاس ذهن خردسال من برای تصور وسعت صحرای محشر بود و صدای زمزمهٔ ده دوازده‌کودك همدرسم نموداری از آشوب روز قیامت، اینك‌تبدیل به باریکهٔ محقر بی‌قواره‌ای شده است، دو متر در چارمتر، و طاقچهٔ بلند آن را ـ که هر روز برای گذاشتن عمه‌جزوم در آنجا بایستی متوسل به یکی از همدرسان‌کشیده‌قامت می‌شدم ـ اکنون تا آنجا فرود آورده است‌که می‌توانم براحتی لبهٔ آن را به‌جای صندلی بگیرم وبنشینم،ودر میان سکوت دائی‌عباس وپسر شانزده‌ساله‌اش نگاهی به درهای تاب خورده و دیوارگاهگلی محقرش بیفکنم و در عالم خیال، ملاخدیجه را روی تشکچهٔ صدر مجلس بنشانم و یك دسته ترکهٔ انار کوتاه و بلند و کلفت و نازك زیر بالینش بگذارم، و آب غلیانش را از طشت سر چاه تازه کنم و سرغلیان را به‌دست فاتلوبدهم تا آتش بگذارد و حسینو را صدا بزنم تا غلیان آتش گذاشته را دو دستی بردارد و با ترس و لرز بسیار، در مقابل ملا نهد، تا کرکر آشنای غلیان را با زمزمهٔ زیر و بم بچه‌ها درهم‌آمیزد که مشغول روان‌کردن سبق خویشند.

این صحنه‌سازیها به‌سرعت برق انجام می‌گیرد، اما همهٔ اشکال کار تجسم قیافهٔ ملاخدیجه است. از چهرهٔ ملا دو عکس در بایگانی ضمیرم جا خوش

کرده‌اند و به رقابت پرداخته‌اند. تصویر اول مربوط به روزگار خوشی است که هنوز به مکتبم نسپرده‌اند، و ملاخدیجه هفته‌ای دو سه بار به دیدن مادرم می‌آید و غلیانی چاق می‌کنند و به درد دل می‌نشینند. تصویر دلنشینی است از چهرهٔ نورانی پیرزنی بی‌آزار. پیرزن مهربانی‌که گاهی از گوشهٔ بشقاب نقلی برمی‌دارد و به «آدم» می‌دهد و وان‌یکادی می‌خواند و برصورت آدم‌می‌دمد و «صد ماشاءالله و هزارتا نام خدا» نثار آدم می‌کند. قیافهٔ نجیبی که گاهی به شفاعت آدم برمی‌خیزد، آن هم در مقابل طوفان خشم مادر بیرحمی‌که با نی غلیان به جان آدم افتاده است و حالا نزن و کی بزن.

قیافهٔ مهربانی که هفته‌ای یك‌بار، شبهای جمعه، ورودش به خانهٔ ما همراه هجوم مطبوعی است از زنهای همسایه،که به روضهٔ هفتگی آمده‌اند و بچه‌هایشان را با خود آورده‌اند، تا ما هم در گوشهٔ دیگری از حیاط دور هم جمع شویم و من به تقلید ملا چادری روی سرم بیندازم و روی پیت نفتی بنشینم و شروع کنم به روضه‌خوانی، و بچه‌ها هم به شیوهٔ مادرانشان به‌شیون پردازند، به شدتی که مجلس گرممان، مادران را دستخوش حسادت کند و با نی غلیانها سر در پی ما نهند، و سرانجام با شفاعت ملا به خرابهٔ پشت‌خانه مهاجرت کنیم و هرچه دلمان می‌خواهد شیطنت.

در این مرحله تصویر ملاخدیجه سیمای مهربان پیرزن خوش‌صحبتی است که شبهای سرد زمستان، دست‌کم هفته‌ای دو شب، ندیم مادر است، ضلع اصلی‌منقل‌رالای پاهایش می‌گیرد، و با قصه‌های شیرینش بحدی اطاق یخ‌زدهٔ ما را گرم می‌کند که من دست از میله‌های منقل برمی‌دارم و با همهٔ وجودم به روایات دلنشین او از سرگذشت مردزما و زعفر جنی و دختر شاه پریان گوش فرا می‌دهم، و در ته دل از خدا می‌خواهم که پدر دیرتر به خانه آید تا ملا بیشتر نزد ما بماند.

تصویر دوم با صورت نخستین فاصلهٔ زیادی دارد؛ راستش را بخواهید میان این دو هیچ رابطه‌ای نیست و اگر هم باشد از مقولهٔ اضداد است و تناقضات نه مشابهات. قیافه‌ای خشن و بی‌رحم و زورگو، تصویری که لرزه

براندام آدم می‌افکند، و آدم را از هرچه ملا و مکتب است بیزار می‌کند،چه وحشت‌انگیز است قیافهٔ کسی‌که ترکهٔ انار دارد، چوب و فلك دارد، انبر داغ‌کرده و سوزن خیاطی دارد، داغ و درفش و توپ و تشر دارد، و از همه هول‌انگیزتر کت مار و موش دارد. رفتار ملا در این قیافه شباهتکی دارد با رفتار محکومان به حکومت رسیده و مظلومان ستمگر شده.

ملاخدیجه‌ای که بر صدر مکتب‌خانه می‌نشیند عجوزهٔ بی‌رحم اخموئی است که با هر چه نشاط و خنده و خوشی است عداوتی دیرینه واصلاح‌ناپذیر دارد. دنبال بهانه می‌گردد تا آن ترکه‌های نرم نوازشگرش را به کار اندازد وکف دست و پای آدم را با نقش و نگار نیلی‌فام بیاراید. بهانه هم‌که فراوان است: چرا دیر به مکتب آمدی. چرا در خانه شری کردی، کلاغو خبر آورده که دیشب توی رختخوابت آب ریخته‌ای، چرا نیش وامانده‌ات را باز کرده‌ای وهرهر می‌خندی، بچهٔ آدم‌که خنده نمی‌کند، چرا همهٔ انجیرهایت را توی راه کوفت‌کاری کردی و برای مار و موش ملا نگه نداشتی، چرا نصف حبه قندهائی‌که مادرت داد توی راه‌خورده‌ای، چرا سر به سر فاتلو گذاشتی، اصلا چه معنی داره که پسر مردینه با دختر زنینه بگو و بخند داشته باشد.

و هر «چرا»یی برای خودش حسابی دارد و عواقبی؛ بعضی چراها با مالیدن گوش «آدم» خاتمه می‌پذیرد و بعضی چراها با اشکلوکردن انگشتان لاغر آدم همراه است و بعضی چراها به ضربه‌های ترکه می‌انجامد و بعضی چراها انبر در آتش گداخته از پی دارد و سرانجام بعضی چراها به چوب و فلك می‌کشد و بعضی چراها با سوزن‌کاری پشت دست آدم خاتمه می‌پذیرد و... این همه قابل تحمل‌اند، مگر آن چرایی که به کت مار و موش منتهی گردد.

کت مار و موشی که اکنون زیر دالان نیمه‌ویرانهٔ خانه با وقاحتی لجبازانه دهان تاریکش را گشوده است و خنده‌های تمسخرش را بر چهرهٔ من می‌پاشد، ابداً قابل مقایسه با کت مار و موش آن روزگاران نیست. در ذهن آشفتهٔ خویش مشغول کند و کاوم تا به خاطر آورم که نخستین آشنائی

من با کت مار و موش ملاخدیجه مربوط به چه زمانی است، حافظه یاری نمی‌کند، اما به نحو مبهمی می‌دانم که مربوط به ماهها و شاید هم سالها قبل از مکتب رفتن بوده است. روزهای شیرینی‌که با عربده‌های آزادانهٔ خود دور حیاط خانه‌مان‌می‌چرخیدم ودایرهٔ مخصوص عیدالزهرا را روی‌سینه می‌فشردم و با انگشتان بی‌رمقم روی پوستهٔ آن می‌کوفتم و به تقلید شبیه‌خوانان «ده‌یادگار» عربده می‌کشیدم، شمر می‌شدم، خولی می‌شدم، رجز می‌خواندم و مادرم بتنگ از سر و صداهای این «یك وجبی پلپتك‌زده» تهدیدم می‌کرد که از همین فردا می‌گذاردم به مکتب‌خانه تا ملاخدیجه بیندازدم توی کت مار و موش. و من بی‌خبر از عمق این فاجعه و معنی این تهدید،همچنان تا فرودآمدن ضربه‌های نی غلیان به عربده‌جوییها و یکه‌تازیهای خود ادامه می‌دادم. وصف ضعیف دیگری که از کت مار و موش به خاطرم مانده است مربوط به روزی است که در ایوان خانه‌مان از سر و کول ملاخدیجه بالا می‌رفتم و مادرم با فرمان «بتمرگ» هشدار دادکه «ملا خدیجه خاله‌ات نیست که هی عذابش بدهی و به گریه‌اش بیندازی، ملاخدیجه ترکهٔ انار دارد، کت مار و موش دارد، بچهٔ شر و شیطون را که بیندازند توی کت مار و موش مارها یك لقمه‌اش می‌کنند، موشها ذره ذره می‌خورندش، همین سال آینده می‌برمت می‌دهمت به دست ملا». توپ وتشرهای بی‌اثری‌که در من کت مارو موش ندیده و زهر خشونت ملا خدیجه نچشیده، حتی به اندازهٔ یك چشم‌غرهٔ پدر هم تأثیر نمی‌کرد و از شور و شرورم نمی‌کاست.

دریغا، روزی به عمق فاجعه و هیبت هراس‌انگیز کت مار و موش پی‌بردم که راه فراری نمانده بود. اگر می‌دانستم کت مار و موش به این وحشتناکی و ملاخدیجهٔ بر مسند ملائی نشسته بدین بی‌رحمی و مردم‌آزاری است، غلط می‌کردم توی خانه سروصدا راه بیندازم و مادرم را مجبور کنم که تهدیدش را عملی کند و مرا به دست ملا بسپارد که «آدمی بشوم برای خودم».

اگر می‌دانستم معنی چوب و فلك مکتب‌خانه چیست، محال بود دست

به دایره بزنم، یا در غیاب مادر به سراغ قابلمهٔ شیرینی بروم، یا با یك استکان چای سه تا حبهٔ قند ـ آنهم به این درشتی ـ توی دهنم جا بدهم. اگر می‌دانستم ملا خدیجه تا این حد بی‌رحم است، تنگوی آب را از پله‌های آب‌انبار محله طوری بالا می‌آوردم که به زمین نیفتد و نشکند و سروکارم به خدمت ملا نیفتد و به جای تنگوی به آن کوچکی مجبور نباشم کوزهٔ به این بزرگی را در بغل بگیرم و عرق‌ریزان راه آب‌انبار را گز کنم، آنهم نه هفته‌ای دو روز که روزی دوبار. اگر می‌دانستم ملا خدیجه عجز و التماس به گوشش نمی‌رود، غلط می‌کردم و مثل کنه از دامن قبای پدر نمی‌آویختم تا یك شاهی بگیرم و از دکان آقا محمد حسن قناد پشمك بخرم و همه‌اش را توی راه بخورم.

دریغا که با این قیافهٔ ملا خدیجه آشنا نبودم و سرانجام بازی روزگار و از همه بالاتر مصلحت‌دید همسایگان‌کار خودش راکرد و آن دوران آزادی و بی‌باکی سپری شد، و یك روز صبح زود، مادرم دستم را گرفت و با یك مفرشوی قند و دو تا بستهٔ تنباکو، به دست ملاخدیجه سپرد که «ملا، گوشت و پوستش مال شما، استخوانهایش مال من». و من در همان نخستین روز مکتب با اولین بازیگوشی، مزهٔ ترکه‌های ملا خدیجه را چشیدم و دریافتم که کلی با نی غلیانهای مادرم فرق دارد. آن روز تا غروب آفتاب، همراه سوزش دستها و قطرات اشك با آب دماغ آمیخته، می‌کوشیدم با روان‌کردن نخستین سرمشق شفاهی، عظمت فاجعه را به دست فراموشی بسپارم که «اول کارها به نام خدا ـ پس مبارك بود چو فر هما» و دریغا که چهل سالی طول کشید تا به عمق معنی «مبارك» و «فر هما» پی ببرم.

در مکتبخانه هفت تا پسر بچه بودیم، بعلاوهٔ پسرزادهٔ ملا، ماشو، که از همهٔ ما کوچکتر بود، اما گاهی هوس می‌کرد به تقلید مادر بزرگش، و البته به قصد آدم کردن ما، با ترکهٔ انار به جانمان بیفتد، حالا نزن و کی بزن. ترکه را به هرجاکه دلش می‌خواست فرو می‌آورد، دست وپا و چشم وگوش در نظر عدلش علی‌السویه بود. وای به وقتی که یکی از ماها از ضربهٔ فرود

آمده بر سر و صورتمان ناله‌ای می‌کردیم، که ملاخدیجه از روی تشکچه‌اش برمی‌خاست وترکه را از دست «ماشو» می‌گرفت وبا چند ضربهٔ جانانه صدای ناله را در گلویمان می‌برید که «شما کچه سگها چقدر نازك نارنجی بار آمده‌اید، یعنی بچهٔ پنج ساله دستش این قدر ضرب داردکه جیغتان به آسمان برود؟» وای به وقتی که‌عزیزکردهٔملا، مثل کودك حلوافروش مثنوی به‌گریه می‌افتاد و دیگ غضب ملا به جوش می‌آمد، و مواردی از این قبیل متأسفانه اندك نبود. ماشوی نازنین بند گریه‌دانش بکلی شل بود، و در بهانه‌اش باز. چرا او را اپچو نکرده‌ایم، چرا برایش چاردست و پا راه نرفته‌ایم، چرا همهٔ انجیرهامان را به او نداده‌ایم، چرا وقتی‌که بچه آب خواسته دیر از جا جنبیده‌ایم. جوابگوی این چراها توسریهای دائی‌عباس بود و اردنگیهای بیدریغی که بر پشت و پهلویمان فرو می‌آمد.

مکتبخانهٔ ما، مختلط بود. دوتا «دختر عورتینه» را هم مادرانشان به مکتب سپرده بودند تا عمه‌جزو را روان‌کنند و بعد هم اگر بختشان وا نشد و به‌خانهٔ شوهر نرفتند عاق‌والدین را هم از برکنند. عورتینه‌ها دو سه سالی از من بزرگتر بودند. «فاتلو» هفت ساله بود و «بگلو» هشت ساله. بعد از جاروب کردن صحن خانه و خاك‌مالی کردن و شستن دیگبر و پیاله و آب کشیدن قوری و استکان، لای چادر را زیر گلو سنجاق می‌زدند و پشت به ما «پسر مردینه‌ها»، رو به دیوار، در آن کنج اطاق می‌نشستند و ضمن «روأر ورچیدن» برای ملا، همصدای ما آیه‌های عمه‌جزو را ـ البته زیر لب و با صدائی که به گوش نامحرم نرسد ـ تکرار می‌کردند، و این ظاهراً نخستین مرحلهٔ اجرای آموزش ضمن خدمت بود در ولایت پیشتاز ما.

دختر عورتینه‌ها، ظاهراً امتیازکی بر ما داشتند، البته در استفاده از نوازشهای ملا و نوهٔ دردانه‌اش، پسر و دختر فرقی نداشتیم، اما وقتی که پای کت مار و موش به میان می‌آمد، دائی‌عباس دخترها را مثل ما از دنبال خودش بر خاك نمی‌کشید تا به طرف سوراخ مار و موش برد، آنها را جلو می‌انداخت و می‌برد. منتها ما را تا وسط حیاط می‌برد و بر اشك روان و

عجز و التماسهایمان رحمت می‌آورد، و با نواختن چند تو سری و اردنگی «این دفعه» می‌بخشیدمان، اما دخترها را تا پلهٔ دومی کت مارو موش می‌برد، و عجبا که دخترکان چندان فریاد و فغانی نمی‌کردند. راست می‌گویند که جنس مادینه پوستش از جنس نرینه کلفت‌تر است...

بار دیگر از لای در نیمه باز سه‌دره نگاهی به کت مار و موش می‌اندازم و از گوشهٔ چشم نگاهی بر چهرهٔ درهم‌شکستهٔ دائی‌عباس. دهنهٔ کت مار وموش همچنان سیاه است. و این سیاهی شوم، دیگرباره مرا به ظلمات رعب‌انگیز کودکی می‌کشاند، و به یاد دومین روزی می‌اندازدکه باید صبح زود برخیزم و سفرهٔ نان وگوشت‌کوبیده را بردارم و یك مشت نخود و کشمش هم بریزم توی کیسه‌ام و راه بیفتم «به امید خدا».

بخلاف صبح دیروز که با چه شور و شوقی راه مکتبخانه را طی‌کرده بودم، امروز عجب نفرتی دارم و عجب وحشتی. پایم بسنگینی از زمین‌کنده می‌شود، آرزو می‌کنم که بمیرم و روی ملا را نبینم، اما، ای بسا آرزو که خاك شده.

توی راه نخود و کشمشها را نجویده فرو می‌دهم تا مثل دیروز نصیب «ماشوی» ملا نشود. «بچهٔ از خودراضی دیروز همهٔ انجیرهایم را خورد و کتکم هم زد. حالا که بناست‌کتك بخورم‌چرا آجیلهایم را به‌او بدهم، ابداً». باقیماندهٔ نخود کشمشها را می‌پاشم توی کوچه و وارد خانه ملا می‌شوم، و در دالان خانه دائی‌عباس به استقبالم می‌شتابد و شروع می‌کند به پیچاندن گوشم که چرا نعمت خدا را حرام‌کردی. در حیاط باز بوده است و پسر ملا جرم سنگین مرا به چشم خود دیده است. و به جرم این گناه نخستین تجربیات کت‌شناسی من، از همین بامداد شوم دومین روز مکتبخانه، شروع می‌شود.

دائی‌عباس پشت گردنم را می‌گیرد و به طرف دهانهٔ سیاه کت مار و

موش می‌کشاند، تا افعی هفت‌سر یك لقمه‌ام کند، تا موشهای درشت‌تر از گربه دست و پایم را ذره ذره بخورند، تا مارهای حلقه زدهٔ ته چاه به جانم بیفتند و نیش زهردارشان را توی این «چشمهای نترس بابا قوری گرفته»ام فرو کنند.

و چشمهای گریان من اگر چه مبتلا به باباقوری نشده‌اند، اما بخلاف تصور دائی‌عباس، نترس هم نیستند. می‌ترسند و خیلی هم می‌ترسند. چنان می‌ترسند که مرا به حالتی بین حیرت و اغما فرو می‌برند، و دائی‌عباس چون فریاد و شیونی از بچهٔ خیره‌سر نمی‌شنود، به تصور اینکه از وحشت کت و آسیب مار و موش بی‌خبر است، «حسینوی حاج علی» را مأمور می‌کند تا در فرصت مناسبی چشم بچه را بترساند. و حسینو که ارشد بچه‌ها و دستیار افتخاری دائی‌عباس است، چندان در انتظار «فرصت مناسب» رنج نمی‌برد. ظهر همان روز، مقارن لحظاتی که هر کسی سفرهٔ غذایش را باز کرده است و نیمی از ناهار را برای چوریك‌های ملا تحویل دایی‌عباس داده است تااز آسیب پرخوری معاف باشد، حسینوبه‌سراغ «آدم» می‌آید، و در عوض لقمهٔ بزرگی که از گوشت کوبیده‌های آ دم بر می‌دارد، او را با کیفیت هول‌انگیز کت مار و موش آشنا می‌کند. آنهم با لحن فیلسوفی‌که معمای حیات را کشف کرده است و با اطمینان عارفی که به مرحلهٔ وصال رسیده است وهیچ رازی ازچشم بصیرتش‌نهفته نیست.شرح‌مفصلی می‌گوید از اژدهائی که ته کت خوابیده است و شعله‌های آتش از دهانش بیرون می‌ریزد و بچه‌ها را با یك قورت بالا می‌کشد، از موشهای گنده‌ای که هر کدام به درشتی کهرهٔ میرزا قاسمند و به جان بچه می‌افتند، یکی دستش را می‌خورد، یکی پایش را و یکی هم زبانش را، از چاه واویلائی که آن‌گوشهٔ کت کنده‌اند و تویش را « تا اینجا» پر مار و عقرب کرده‌اند، آنهم چه مار و عقربهائی که خدا نصیب شمر ذی‌الجوشن هم نکند.

درحالیکه لرزه بر هفت‌بند اعضایم افتاده است صدای عباسو کل‌میرزا را می‌شنوم که خودش «با همین دوتا چشم خودش» دیده است که چطوری

«همین چهار پنج روز پیش» دائی عباس به دستور ملا خدیجه بچه‌ای را انداخت توی کت مار و موش و بچه هرچی چزورك زد هیچکس به دادش نرسید و مار و موشها به‌جانش افتادند و خوردندش «پاك و صاف، طی شد، تمام شد و رفت». ظاهراً گناه عباسوی کل‌میرزا هم شباهتکی به گناه من داشته است؛ آخر چه خطائی از این بزرگتر که بچهٔ‌چشم‌سفید شکمو بی‌توجه به نصیحت ملا که «هرچه آدم کمتر بخورد هوشش بیشتر می‌شود» به‌هوش خودش رحم نکند و «جلو اشکمش را ول کند» و هر دو تا گل شامی را که مادرش لای نان گذاشته و همراهش کرده بخورد و نه تنها یك گل شامی را توی‌پستوی اطاق برای مار وموشهای ته‌کت نگذاردکه حتی ته سفره‌اش هم ذره غذائی باقی نماند که ملا جلو مرغ و چوریکهایش بریزد. گناهی از این بزرگتر هم می‌شود؟ گناه پرخوری و شکم‌شلی، گناهی نیست که با چند ترکهٔ انار شسته شود. آلودگی رفاه‌طلبی را فقط اژدهای آتشفشان کت مار و موش پاك می‌کند و بس.

لکهٔ سیاه دهنهٔ زیر زمین بزرگ و بزرگتر می‌شود، حیاط خانه را می‌پوشاند، سرتاسر محله را فرا می‌گیرد، و سرانجام همهٔ عالم را می‌بلعد، و جهان را در ظلمات وحشت فرو می‌برد. ظلماتی غلیظ و یك‌پارچه بی‌هیچ روزن نوری و نقطهٔ امیدی. ظلماتی لبریز از مارها و عقربها و رطیلها و موشها. و برفراز این وحشتکدهٔ رعب‌انگیز چهرهٔ تلخ‌و کریه ملای بی‌رحم و پنجه‌های زمخت دائی‌عباس، مصداق مجسمی از خفتوکی جاودانه. کابوسی که روزها پیش چشمان وحشت‌زده خودنمائی می‌کند و شبها بر صحفهٔ ذهن کودکانه جلوه‌گریها دارد.

کابوسی که در هر گوشه‌ای‌کمین‌کرده است، در دالان تاریك خانه، زیر ساباط کوچه، توی دهلیز مستراح، زیر لحاف کلفت بر سر کشیده، حتی در آغوش گرم و مهربان مادر. کابوسی که خواب سنگین روزگار طفولیت را تبدیل به چرتهای بریده‌ای می‌کند و رؤیاهای هولناك آشفته‌ای که

«آدم» را از خواب می‌پراند، و آدم وحشت‌زده از رطوبت لحاف و تشکش گرفتار وحشت مضاعفی می‌شود ومتوسل به‌تزویری تا به‌بهانهٔ‌خواب‌آلودگی لیوان آب را ازدست رهاکند، یاکوزهٔ آب را در جوار رختخوابش‌بگذارد، یا لای لحاف را به بهانهٔ گرمی هوا به یکسو زند، و البته همه بی‌حاصل.

کابوسی که آدم را هر روز زردتر و لاغرتر می‌کند و مادر آدم را نگرانتر، و بازار دعانویسان را گرمتر و مراسم نظرگیری و تخم‌مرغ‌شکنی و زاغ‌سفیدسوزانی را مکرر. کابوس با وفائی که نه تنها در روزگار جوانی که حتی در سالهای پیری هم ملازم جاودانهٔ آدم است.

... صدائی درگوشم پیچیدکه «بیا عباس، بگیر این تخم‌سگ چشم سفید را بینداز تو کت مار و موش.»

تماس دست دائی‌عباس رعشه‌ای بر اندامم می‌نشاند و صدایش به لرزه‌ام می‌اندازد که «بیا بیندازمت توی کت مارو‌موش». فریاد استغاثه‌ای از ته ضمیرم برمی‌آید که «نه، غلط کردم ملا، دائی‌عباس، ترا به‌خدا...»

و دائی‌عباس پیر دستم را رها می‌کند و می‌زند زیرخنده که «عجب، هنوز یادتان مانده، راستی یاد آن روزها بخیر...».

پسر شانزده سالهٔ دائی‌عباس که حیران گفتگوی من و پدرش توی درگاه اطاق ایستاده است، با کنجکاوی کودکانه‌ای رو به پدر می‌کند که «موضوع کت مار و موش چیست» و دائی‌عباس به‌توضیح دادن می‌پردازد که :

ـ کت مار و موش همان زیرزمینی است‌که داری‌می‌بینی. خدابیامرزد مادر بزرگت را، پیرزن مکتبخانه داشت، بچه‌ها شری می‌کردند، فضول بودند، درسشان را درست ازبرنمی‌کردند، آن پیرزن هم مجبوربود بچه‌ها را بترساند که می‌اندازمتان توی کت مار و موش؛ یعنی همین زیرزمینی‌که داری می‌بینی. آن دوره و زمانه هنوز از برق ومرق خبری‌نبود. زیرزمینی هم تاریك بود و پر ازآت وآشغال، به بچه‌ها گفته بودیم اینجا کت مارو

موشه، بچه‌ها هم می‌ترسیدند و درسشان را می‌خواندند.

خون در سرم می‌جوشد، ضربان شیقیقه‌هایم فزونی می‌گیرد، آتشفشان سینه‌ام درآستانهٔ انفجار است، می‌خواهم فریاد غضبم را برفرق دائی‌عباس بپاشم که: مرد، چه می‌گوئی؟ چرا واقعیت را نمی‌گوئی؟ چرا نمی‌گوئی چه زجر و شکنجه‌هائی به ما دادی؟ چرا نمی‌گوئی که بچه‌ها حاضر بودند دهها ضربه ترکهٔ انار برکف دست و پایشان فرود آید وآنان را کشان‌کشان به طرف این زیرزمین لعنتی نبری. مگر نمی‌دانی من بدبخت چه روزها که از دیدن دهانهٔ شوم و تاریك این لانهٔ منحوس وحشت بر خود لرزیده‌ام و چه شبها که با تجسم وحشتهای روز، از خواب پریده‌ام و با شیون بی‌امان خویش خواب راحت برچشم پدر و مادر حرام کرده‌ام. چرا نمی‌گوئی مادر حقه‌بازت کاری با درس و مشق بچه‌ها نداشت، کت مار و موش را بدین نیت ساخته بود که بچه‌ها سرکشی نکنند، گوش به‌فرمانش باشند، فرمانش را ببرند، غلیانش را چاق کنند، صحن حیاطش را بروبند، برایش از آب‌انبار محله کوزه‌های آب بر دوش کشند، مختصر غذائی را که به‌عنوان ناهار روزانه با خود آورده‌اند، از شکمهای گرسنهٔ خود بازگیرند و به‌او و فرزندانش بدهند، از کیسهٔ تهی پدرشان سکه‌ای بدزدند و به‌او بسپارند، با تکان دادنهای پیاپی از سوراخ‌گنجوی خود صددیناری بیرون کشند و به او بدهند. کت مار و موش را آن پیرزن جادوگر بی‌رحم برای این اختراع کرده بود، نه اینکه بچه‌ها درس بخوانند وآدم بشوند. کت مارو‌موش مادرت بلای مزمن جان ما کودکان ساده‌دل بود، بلائی که هنوز هم آثارش باقیست، هنوز هم بعد از گذشت چهل و چند سال، من مرد قدم در منازل پیری گذاشته از یادآوریش برخود می‌لرزم...

می‌خواهم در فضای مخروبهٔ خانه، در اطاقك ویرانه‌ای که روزگاری شکنجه‌گاه من و همسالانم بود، فریاد بزنم و به دائی عباس بگویم که: محض خدا فرزند بی‌گناهت را با این گذشته‌های تاریك آشنا کن تا عمق فاجعه را دریابد، بگو به‌او که ما چه عذابی کشیده‌ایم تا مبادا فرزند او

به روزگار ما گرفتارآید. به‌او بگوکه مکتبخانهٔ مادرت چه غار وحشت و آشیانهٔ عذابی بود، به‌او بگوکه پیرزن برای شکم کاردخوردهٔ خودش و بچه‌هایش چه گرسنگیها به‌ما داد و چه بیگاریها از ما کشید، به‌این پسر از همه‌جا بی‌خبرت بگوکه چهل سال پیش خودت چه بلائی بودی، چه مأمور عذاب غلاظ و شدادی بودی، چه بی‌رحم و بددهن بودی، چه بیدریغ مشت و لگدهایت را بر سر وگردن وگردهٔ ما فلك‌زدگان نثار می‌کردی، چه لذتی از شکنجهٔ ما می‌بردی. به دختر جوانت که لحظه‌ای پیش دفتر مشقش را نشان من دادی وکلی به خط زیبایش نازیدی، بگو چه بلاها بر سر دخترکان معصوم فلك‌زده می‌آوردی، برای این دختر درس‌خواندهٔ باسواد تعریف‌کن چگونه انبر درآتش گداخته را پشت دست دختر میرزا جواد گذاشتی تا توبه‌کند و دیگر دست به قلم نزند، برایش شرح بده که بالاخره دست دخترك چرك کرد و ورم‌کرد و بریدندش، بی‌آنکه مادر ابله و پدر بدبختش از گل نازکتری به تو و مادرت گفته باشند.

می‌خواهم به دائی‌عباس سالخورده نهیب زنم که: مرد حسابی، اکنون که با ریش حنابسته و قامت خمیده برلب گور به‌انتظار اجل ایستاده‌ای، بیا و همت کن، و گوشه‌ای ازآنچه برما گذشت درحضور این پسر شانزده ساله وآن دختر دوازده ساله‌ات بازگو، مبادا بازی روزگار نوه‌هایت را به سرنوشت کودکی ما مبتلا کند، مبادا دست قوی‌پنجهٔ مکافات به‌جرم‌گناه پدربزرگها دامن معصوم نوادگان را بگیرد وآنان را گرفتار همان کت مار و موشی کند که برای ما ساخته و پرداخته بودی.

اما قیافهٔ حق بجانب پیرمرد همهٔ خشم و خروشهای از دل برآمده را درگلویم می‌شکند و لحن محبت‌آمیزش که:

ـ راستی دلتان نمی‌خواهد این کت مار و موش را حسابی تماشاکنید.

و بی‌آنکه منتظر جواب من باشد، بازویم‌را می‌گیرد وبه‌طرف سوراخ زیرزمینی می‌برد، پایم را از نخستین پلهٔ خاکروبه گرفته روی پلهٔ بعدی می‌گذارم، بوی دماغ‌آزاری رنجم می‌دهد، داخل زیرزمین تاریك

است و هرچه می‌بینم سیاهی محض است. ناگهان دست پیرمرد روی کلید برق می‌رود و فضای محقر زیرزمین روشن می‌شود. اطاقك خفهٔ بی‌در و روزنی است انباشته از جعبهٔ شکسته‌ها و کهنه پاره‌ها و حلبی زنگ‌زده‌ها و دیگر وسایل بی‌مصرفی که درطول نیم قرن دراین گوشهٔ متروك روی هم انباشته شده است. نور قوی برق به همهٔ اشباح و اوهام کودکانه خاتمه می‌دهد. پیرمرد که گذشته را با چشم دیگری می‌نگرد، آهی از دل می‌کشد که «امان از دست برادرم، راستش را بخواهید مادر پیرمان را با لجبازی خودش دق‌مرگ کرد. نمی‌دانید چه اصراری داشت که خانه را برق‌کشی بکند. هرچه گفتیم: کاکا، حالا یك سال است‌که کارخانهٔ برق به سیرجان آورده‌اند واز ده تا خانه نه‌تاش برق نکشیده‌اند، مگر همان چراغ موشو و لامپا نفتی خودمان چه عیبی داردکه بیاییم و دردسر برای‌خودمان درست کنیم. به خرجش نرفت که نرفت. درست دوسال بعداز سالی که شما را از مکتبخانه گرفتند و به مدرسه گذاشتند، یك روز صبح دیدم کاکا آمد و برقیها همراهش، شروع کردند به سیم‌کشی. مادر خدابیامرزم هرچه ناله و نفرین کرد و پستان روی دست گرفت که عاقت می‌کنم، مگر کاکا اعتنائی داشت. یك شعلهٔ توی سه‌دره کشیدند، یك شعله هم توی دالان خانه و یك شعله هم توی این زیرزمینی. همین چراغ توی زیرزمینی باعث مرگ آن پیرزن شد. از همان روزی که پسر چشم‌سفید مشهدی‌قربان کلید برق زیرزمینی را زد و بچه‌ها فهمیدند توی زیرزمینی هیچ خبری از مار و موش و اژدهای هفت‌سر و ازاین جور چیزها نیست، بنای خیره‌سری را گذاشتند، نه گوش به حرف کسی می‌کردند، نه فرمانی می‌بردند، نه سبقشان را می‌خواندند، واز همه بدتر با چنان پرروئی توی روی پیرزن وا می‌ایستادند که نگوئید و نپرسید. یك هفته نگذشت که مکتبخانه نظم و نظامش ازهم پاشید. با اینکه خودم عصای پیرزن را برداشتم و زدم لامپ توی زیرزمین را شکستم و باردیگر زیرزمین را تاریك کردم، اما دیگر اثری نداشت. بچه‌ها ته و توی زیرزمین را دیده بودند، دیگر از مار و

موش که سهل است از اژدها هم وحشت نداشتند. هروقت پیرزن مرا صدا می‌کرد که بیا فلان بچه را بینداز توی کت مار وموش، بچه‌ها دسته‌جمعی می‌زدند زیر خنده. یاد آن روزگاری بخیر که اسم کت مار وموش رنگ از صورتها می‌برد. خدا لعنت کند این برقیها را که بساط مارا برهم زدند. خدا لعنت کند کاکا را که مایهٔ مرگ مادرمان شد. پیرزن تا روز آخر به مشهدی ابراهیم برقی فحش می‌داد، و مردم به خیالشان می‌رسید که دیوانه شده است. البته قدری هوش وحواسش بهم‌ریخته‌بود، به‌قول امروزی‌ها اختلال حواس داشت، اما معاذالله که دیوانه باشد. اصلا و ابداً دیوانه نشده بود. شما که مردم بدحرف ولایت خودتان را می‌شناسید.

معجزه

بعداز شهریور بیست که نظام مرکزی ازهم پاشید و مسند نشینان استبداد هریك از گوشه‌ای فرا رفتند، اوضاع مملکت دستخوش هرج و مرج شد و بیش از همه اوضاع ولایت عشایرنشین ما سیرجان. شهرك مسکین ما به‌علت موقعیت جغرافیائیش هرگز رنگ آسایش به خود ندیده است، گاهی دستخوش تاراج ایلات بهارلو و صلواتی و قشقائی بوده است که چون اجل معلق از دشتهای فارس برمردم نازل می‌شدند و زمانی عرصهٔ ترکتاز ایلات افشار و بچاقچی وارشلو. عشایر بیابان‌نشین نازنین‌گاهی رسماً لشکر می‌کشیدند و به ایلغار می‌آمدند و بود و نبود مردم را می‌بردند، و گاهی هم در دسته‌های پراکنده در جاده‌های بندرعباس و کرمان و فارس به‌شغل البته برکت‌خیز راهزنی می‌پرداختند و آسایش و امنیت را از چشم مردم می‌بریدند.

سالهای بعد از شهریور بیست نوبت همین دسته‌های کوچك راهزنان بود. و در رأس آنها، راهزن کارکشتهٔ بی‌پروائی به‌نام مرادعلی مراد.

جناب مرادخان چیزی از مقولهٔ اجنه بود. نام نامیش لرزه براندام مسافران و تاجران می‌افکند و خبر دستبردهایش هرچند روز یك‌بار نقل

محافل شهری می‌شد، بی‌آنکه شخص البته شخیصش به‌چشم آدمیزادگانی از قبیل افسران پادگان رسیده باشد، یا لااقل در تیررس مأموران البته وظیفه‌شناس و جان برکف امنیه قرارگرفته باشد. علاوه براین، مرادخان نازنین ظاهراً با عوالم طی‌الارض هم رابطه‌ای داشت، چه در یك شب هم در «تنگه زاغ» بندرعباس راه برکامیونی می‌بست و کالایش را بغارت می‌برد و هم در «گردنهٔ هشون» بافت قافله‌ای را می‌زد و مسیر شترها را تغییر می‌داد، و حال آنکه فاصلهٔ بین این دونقطه، برای مردم معمولی بی‌نصیب از کرامت طی‌الارض، دست‌کم چهار پنج روز راه بود.

دردسرتان ندهم تاخت و تازهای مرادخان مردم ولایت را بجان آورد و مردم رنجور از ناامنی و بی‌قانونی، به چاره‌جوئی برخاستند. گروهی در تلگرافخانهٔ شهر متحصن شدند وبا تلگرافهای لابه‌آمیز از دولت مرکزی تقاضای معجزنمائی کردند و گروهی هم در مجالس روضه‌خوانی دست به‌دعا برداشتند.

و به همین دلیل وقتی خبر مأموریت سردار بلوچ در شهر پیچید مردم نفس راحتی کشیدندو اگر رمقی و بضاعتی نمانده بودکه‌هفت‌محله‌راچراغان و هفت گبر را مسلمان کنند، دست‌کم تبریکی خشك وخالی تحویل یکدیگر دادند و به‌انتظار ورود سردار بلوچ نشستندکه دمار از روزگار مراد برآورد و شهر و جاده‌های اطراف شهر را قرین امنیت و آسایش کند.

دوران شوق و انتظار چندان طولانی نبود، اگرچه در چشم مردم تشنهٔ عدالت و امنیت هرلحظه‌اش و ساعتش همسنگ سالی و قرنی می‌نمود. یك روز صبح خبر ـ به‌قول سجع‌پردازان: بهجت‌اثری ـ درکوچه پس‌کوچه‌های ولایت پیچید که سردار بلوچ با یك‌صد نفر بلوچ تفنگدار نیمه‌شب دیشب وارد شده و در محوطهٔ ادارهٔ امنیه چادر زده‌اند و همین امروز و فرداست که تخم دزد و راهزن را از سینهٔ کوه وکمر و صفحهٔ دشت و بیابان براندازند.

جایتان خالی که شریك شور و نشاط همشهریان بنده باشید و به‌چشم خود

ببینید چه احساس امنیتی ناگهان درفضای ولایت موج‌زن شده است. جایتان خالی‌که شاهد جلوه‌های تخیل افسانه‌آفرین مردم باشید واز زبان پیروجوان ولایت داستان دلاوری‌های سرداران بلوچ و قدرت معجزآسای بلوچها را بشنوید و یقین حاصل‌کنید که دیگر کار دزدان زار است وکشتی‌بان را سیاسی دگر آمده است، و در عین حال جایتان خالی‌که مثل اغلب مردم سودازده ومشتاق سیرجان هشدار- البته مغرضانه و صدالبته ابلهانهٔ - ولگرد مشهور ولایت ما غلامعلی عرقی را نشنیده بگیرید که «نکند گرگ پوستین دوزی» .

باری، نزدیکیهای ظهر سروکلهٔ سردار ریگی فرماندهٔ فوج بلوچ با سبیلهای از بناگوش گذشته و صورت آفتاب سوخته و اندام ورزیده و لبهای سیاه و چشمان خون‌گرفتهٔ خمارآلودش در فلکهٔ دم بازار نمایان شد، و در التزامش چند نفر ازآن بلوچهای اصیل تفنگ بردوش خنجر برکمر، با تنبان‌های گشاد و سبیلهای دراز و اخمهای درهم و چشمان شراره‌بارشان. منظره بحدی هیبت‌انگیز و رعب‌آور می‌نمود که با گذشت چهل سال هنوز رعشه براندام من می‌افکند و اکنون‌که در زیرزمین خانه‌ام، آنهم در امنیت و آرامش - البته بی‌سابقهٔ - زمان حاضر، نشسته‌ام و به‌یاد آن روزگار قلم می‌زنم دستم به‌لرزه افتاده است. اگر شما هم چهل سال پیش درآن نخستین روز ظهور بلوچها، در دهنهٔ بازار سیرجان ایستاده بودید وبا چشمان حیرت زدهٔ خود دیده‌بودید که چگونه بلوچ چابك‌حرکات شیرین‌کاری با یك اشارهٔ سردار خنجرش را ازکمر می‌کشد و در شکم یکی از جوانان رهگذر می‌نشاند که بی‌اعتنا به وجود سردار آوازش را می‌خوانده و راهش را می‌رفته است، آری اگر چشمتان به خون فواره‌زن و شکم دریده و روده‌های بیرون ریختهٔ جوان سر به‌هوا افتاده بود، شما هم امروز همان احساسی را داشتید که من دارم.

و شاید هم حال و روزگارتان ازاین بدتر بود اگر بامداد روز بعد، ناظم مدرسه شما و هم‌کلاسان و هم‌سالان شما را به‌صف می‌کرد وبا فرمان

مشق از بازار سرپوشیده و تنها خیابان ولایت عبور می‌داد و به‌خارج ازشهر می‌برد تا در محوطهٔ جلو عمارت امنیه صف بکشید و همراه چندصد نفر از مردم کنجکاو کینه‌خواه به‌انتظار بایستید تا از لب دیوار بلند ادارهٔ امنیه قیافهٔ آفتاب سوختهٔ هشت بلوچ نازنین طلوع کند و در دست هریك سر بریده‌ای. تا ببینید و بدانید و به‌دیگران بگویید که چگونه یك‌شبه سردار بلوچ معجزنمائی کرده است و هشت تن از دزدان بیابانی را گرفته است و سرشان را بریده است و به تماشای چشم ودل عبرت‌بین خلایق نهاده است.

اگر این‌دو منظره را دیده‌بودید مسلماً درحال حاضر شما هم دستخوش همان رعب و هیجانی می‌بودید که من هستم. اما نمی‌دانم حال و روزگارتان چگونه می‌بود، اگر یکی از سرهای بریده نظرتان را جلب می‌کرد وازفاصلهٔ بیست متری چشم و ابروی مشکی وریش تراشیده وکاکل‌آشفته‌اش به‌نظرتان آشنا می‌آمد وبا نگاه حیرت‌آمیز خویش قیافهٔ معصوم قربانعلی را تشخیص می‌دادید که همین غروب گذشته به‌دنبال خرلنگش به خانهٔ شما آمده بود و بار «جازی»را به‌مبلغ یك‌قران فروخته و به‌حکم طبیعت‌مهربان روستائیش خواهر کوچولویتان راتاسرکوچه سوار الاغش کرده بود. ونمی‌دانم حال و روزگارتان از چه مقوله‌ای بود اگر ساعتی بعداز زبان بی‌بندوبار بزرگترها می‌شنیدیدکه این هشت‌نفر هیچکدامشان نه دزد بوده‌اند ونه‌سرگردنه‌بگیر، فعله‌های زحمتکش بینوائی بوده‌اندکه‌ازبیابانهای اطراف «جاز» می‌کنده‌اند و بر پشت خرشان یا بر پشت خودشان بار می‌زده‌اند و به شهر می‌آورده‌اند تا سوخت تنور خانهٔ شهریان را فراهم کرده باشند. و بازهم نمی‌دانم حال و روزگارتان چگونه می‌بود اگر برای نخستین‌بار با ضرب‌المثل «گربهٔ دم حجله» آشنا می‌شدید و می‌خواستید عمق قضیه را بفهمید، و نهیب پدر خاموشتان می‌کرد که «درست را بخوان، بچه را چه به‌این فضولیها».

باری، سرگذشت ولایت ما و بلوچهائی که به‌دعوت و اصرار و تقاضای خودمان برای ایجاد امنیت و دفع تجاوز آمده بودند آنهم با فرمان بالا

بلندی از حکومت مرکزی وآنهم با نشانهای پرزرق و برقی که زینت‌بخش لباس مخوفشان بود، نه بدین کوتاهی است و نه بدین بی‌رمقی. اگر حال و مجالی باقی بود وگردش روزگار امان داد شاید در یکی از شماره‌های آینده صحنه‌هائی از حکومت بلوچها را پیش چشم عبرت‌آموزتان بگسترانم. اما اکنون ازاین مقدمه‌چینی‌ها منظور دیگری دارم. برای ورود به‌متن قضیه همینقدر کافیست که بدانید سردار بلوچها درمدتی کمتر از یك هفته همه کارهٔ ولایت ما شد، و: سر زورمندان گردنفراز به درگاه او برزمین نیاز. فرماندهٔ پادگان خودش را در محوطه پادگان زندانی کرد و بکلی از آمد و رفت به‌داخل شهر دل برگرفت، که جائی‌که دریاست من‌کیستم. رئیس امنیه هم که جای خودش را به سردار ـ البته والاتبار ـ سپرده‌بود و غزل «بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش» را خوانده. رئیس عدلیه هم پشت سر هم تسبیح می‌انداخت و بجای ذکر سبحان‌الله ورد تازه‌ای گرفته بود که «دخالت در امور انتظامی‌ربطی به عدلیه ندارد». رئیس نظمیه هم‌که‌قلتشن‌تر ازخودی دیده بود، بی‌آنکه غرور ریاستش جریحه‌دار شود، تبدیل به‌داروغهٔ حضرت سردار شد واز ملازمان دائمی رکاب عالی؛ و براثر این بیعت و ائتلاف همه لاتها و چاقوکشها و قداره‌بندانی که خود را یاران سر برکف رئیس می‌دانستند، به خیل بلوچهای سردار پیوستند و گل بود به سبزه نیز آراسته شد. جماعت اوباش به سائقهٔ هنر خداداده‌ای که نزد ایرانیان است و بس، درفاصلهٔ چند روز نه تنها شلوارهای پشمی دکمه‌دارشان تبدیل به تنبان‌های گشاده و پیچیدهٔ بلوچی گشت، و سبیلهای فروافتادهٔ سرنگونشان چون دم عقرب جراره جانی‌گرفت و سری بالا کرد، که لهجه و حرکاتشان نیز یکباره عوض‌شد وازسر تابه‌پا یکپارچه بلوچ خالص‌وخلص ازآب درآمدند.

دور دورهٔ سردار بود و بلوچهای همراهش. هرچند روز یکبار چند تائی سر بریده می‌آوردند، و چون دیگر رغبت تماشائی در مردم نمانده‌بود و کسی در حوالی اداره امنیه پر نمی‌زد، سرها را به نیزه می‌کردند و سر چهارسوی بازار شهر به‌نمایش می‌گذاشتند تا مردم بدانند و به دزدان و

راهزنان برسانند که این تو بمیری ازآن تو بمیری‌ها نیست وبا بلوچ‌جماعت نمی‌شود شوخی کرد. البته اگر از تعداد دزدی‌ها و راهزنی‌ها کاسته نشده بود علتش این بودکه از زمین سیرجان و جاده‌های دور وبرش ظاهراً راهزن می‌جوشید و خداوند عالم زمینی به‌این برکت‌خیزی نیافریده بود، وگرنه جماعت بلوچان در کارشان موفق بودندآنهم توفیقی‌که منکرش به عذابهای رنگارنگی گرفتار می‌شد از شلاق خوردن و گوش بریدن گرفته تا غارت اموال و تصاحب عیال و سرانجام دریدن شکم.

حال و هوای آن روزگاران فراموشم نمی‌شود. هنوز هم وقتی در متون فارسی به کلمهٔ «اجل معلق» برمی‌خورم ناخواسته قیافهٔ نازنین سردار بلوچ پیش چشم خیالم می‌نشیند و چشمهای خون‌آلودش را به‌صورتم می‌دوزد و رعشه در مغز استخوانم می‌چکاند. ظاهراً بقیه همشهریان نیز احساسی از همین مقوله داشته‌اند، واگر جز این می‌بود، به چه علت کسبهٔ بازار به محض پیداشدن سروکلهٔ بلوچی‌تختهٔ مغازه‌ها راپائین می‌کشیدند و در پستوی پاچال دکان بزخو می‌کردند. اگر جزاین بود چرا بچه‌های محله بمحض دیدن برق بلوچی درآن سرکوچه دو انگشت را لای لبانشان می‌گذاشتند وبا صدای سوت اعلام خطر، زنهای همسایه را از سکوی سرکوچه فراری می‌کردند و در پشت در خانه سنگری. اگر جز این بود چرا یکباره همه محله‌های شهر ختم «امن‌یجیب» گذاشته بودند و ماه رجب و شعبان را به شبهای رمضان بدل کرده بودند. و اگر جز این بود چرا ناگهان مجالس همیشه‌بهار روضه‌خوانی در ولایت ما بهارش بیشتر و بازارش بمراتب‌گرمتر شده بود و مردم با لعنتی که به شمر ذی‌الجوشن و ابن‌سعد نانجیب و خولی حرمزاده می‌فرستادند، به‌شیوه‌آباواجدادی‌داد دلی‌ازظالم‌متجاوز میگرفتند.

جانکاهتر از ستم سردار و همراهان بلوچش تجاوزهای بی‌حد و مرز الواط هواخواهش بود که به‌عنوان نوچهٔ سردار چون کرم درخت به‌جان درخت افتاده بودند و نشانی سوراخ سمبه‌های ولایت را دراختیار بلوچان می‌گذاشتند و بهتر از هر سازمان منظم جاسوسی از درون خانه‌های دربسته

و ازحال مردم در خانه نشسته خبر داشتند و به سردارعالی‌جاه و بلوچهای زیردستش خبر می‌رساندند که در فلان خانه مختصر طلا و نقره‌ای بهم می‌رسد، و در فلان انبار چندگونی جو و گندمی موجود است و در پستوی فلان مغازه برنج و روغنی ذخیره شده است و درحصار سر به فلك زدهٔ فلان منزل زن و دختر خوش آب ورنگی پنهان شده است؛ و ازاین بالاتر و ارزنده‌تر اطلاعات دست‌اولی از مقولات روانشناسی که فلان تاجر بیش‌از ده ضربه را تحمل نمی‌کند و هرچه بخواهید می‌دهد و فلان مالك را می‌توان با دو عدد سیلی ناقابل تبدیل به حاتم‌طائی کرد و فلان کاسب از آن پوست کلفتهائی است که با هزار ضربهٔ شلاق هم نمی‌توان حریفش شد، فقط وقتی حاضر است نم پس دهد که گوشهایش را بریده باشند و بخواهند بینی‌اش را هم ببرند. هرخانه یا دکانی را که بلوچها غارت می‌کردند این‌فرقهٔ هوادار هم ته بساطش را می‌روفتند. راه شکایت هم بسته بود، رئیس تلگرافخانه در همان هفته‌های نخستین با دو سیلی جانانه، ادب شده بود و از قبول تلگرافهای شکایت‌آمیز خودداری می‌کرد.

ما کویریان جنوب ایران در بردباری وتحمل‌ستم استعدادفوق‌العاده‌ای داریم. این‌استعداد خیره‌کننده مولود شرایط سخت اقلیمی‌است یاگذشته‌های تاریخی؟ نمی‌دانم و اگرهم می‌دانستم‌جای بحثش اینجا نبود. به خشم‌آوردن و به‌عصیان کشاندن مردم جنوب عموما وما اهالی نجیب و بردبار سیرجان خصوصاً، نبوغی فوق‌العاده می‌خواهد وهنری درحداعجاز؛ و نابغهٔ هنرمند بلوچ ازاین معجزنمائی‌ها نصیبی وافر داشت.

در ولایت ما مردم عادت کرده‌اند که از متصدیان امر ومأموران دولت زور بشنوند و بله‌قربان تحویل دهند. فی‌المثل اگر نره‌دیو تفنگ بر دوشی وسط میدان شهر ایستاد و فرمان داد که ازاین ساعت به‌بعد مردم حق‌ندارند با هردو چشمشان دنیا را تماشا کنند، باید یك چشمشان را ببندند و یکی را باز نگه‌دارند، ما اهالی ولایت که از اعتراضهای گذشته خاطرهٔ شیرینی

نداریم فوری فریاد سمعنا اطعنا سر می‌دهیم و حداکثر جسارتمان ممکن‌است این باشد که گاهی دزدانه ازگوشهٔ چشم دیگر هم نگاهی به پیش پایمان بیفکنیم. تاریخ‌نوسان سر بهوای قدیمی‌اشتباهات مضحکی دارند و از جمله اینکه نوشته‌اند در هجوم چنگیزخان به شهر نیشابور مغولی در رهگذری به چند نفر خراسانی برخورد، متوقفشان کرد و دایره‌ای دورشان کشید و فرمان داد، «همینجا توی خط بایستید، حق ندارید پایتان را ازخط آن‌ورتر بگذارید تا من بروم و شمشیرم را بیاورم و گردنتان بزنم»، و جماعت حرف شنو البته ایستادند و مغول نازنین هم رفت و شمشیرش را آورد و وظیفهٔ انسانیش ـ و به‌قول آن شیخ خانقاه‌نشین: مأموریت الهی‌اش ـ را انجام داد.

بله، این‌را تاریخ نویسان نوشته‌اند، منتها روایتشان غلط است ومشتمل بر دو اشتباه فاحش. یکی اینکه محل واقعه اصلا و ابداً نیشابور نبوده است. به هزارویك دلیل این صحنه درکرمان عزیز ما اتفاق افتاده است و به اقرب احتمال درخاك پاك سیرجان. البته ممکن است برای تبرئهٔ مورخان بهانه‌ای تراشید که بله، محل واقعه نیشابور بوده است اما جماعت «توی خط» هم‌ولایتی‌های ما بوده‌اند که به تجارت یا زیارت گذارشان به نیشابور افتاده است.

اشتباه فاحش دیگر اینکه روایت مورخان ناقص است. تنگ‌حوصلگی کرده‌اند و جزئیات ماجری را ننوشته‌اند، ننوشته‌اند وقتی که جناب مغول با شمشیر آخته برگشت چه اتفاقی افتاد. قضیه به‌همین سهل و سادگی نبوده است‌که بیاید و گردنشان‌را بزند.قبل از اجرای‌حکم ماجراها رخداده است، مثلا وقتی که سپاهی مغول برگشته، یکی از توی خطی‌ها ضمن سلام گرم و تعظیم چاپلوسانه‌ای که به ارباب تازه تحویل داده است به‌چغلی رفیقش پرداخته که: جناب مغول ! این همشهری پایش را گذاشت روی خط وآن همشهری هم قطعاً معامله به‌مثل کرده است‌که : حضرت خان! این همشهری در غیاب شما می‌گفت بیائید بگریزیم.

بگذریم از حاشیه رفتن و در پوستین البته پوسیدهٔ مورخان افتادن.

سخن از زبونی و ستمکشی همولایتی‌ها بود و هنرنمائی سردار در بجان آوردن مردمی بدین سخت‌جانی. اهالی شهر، مرد و زن، فقیر و غنی، همه و همه به‌تنگ آمده بودند. پیش از آن دستبردهای مرادعلی‌مراد منحصر به جاده‌های بیرون شهر بود و خطرش متوجه تاجران و مسافران. اکنون نه در بیابانها امنیتی باقی مانده‌بودونه‌در شهر. مسأله‌اردوکشی سردار برای‌قلع‌وقمع راهزنان بهانهٔ شیرینی به‌دست بلوچها و اراذل همدستشان داده بود؛ هرچه می‌دیدند می‌چاپیدند، هیچ حد و حریمی سد راهشان نمی‌شد، مغازه‌های کسبه را غارت‌می‌کردند، قفل‌انبارها را می‌بریدند، درخانه‌ها را می‌شکستند، طلا و نقره که سهل است به ظرفهای مسینهٔ تهیدستان هم طمع کرده بودند، به آذوقه سال خانواده‌ها دستبرد می‌زدند، وهمه‌جا هم بهانه‌شان‌اینکه سردار و نفراتش سور و سات می‌خواهند، مگر می‌شود بلوچی را که جانبازانه در بیابانهای بی‌آب و علف با راهزنان می‌جنگد بدون آذوقه‌گذاشت؟ کم‌کم کار غارت اموال به غارت‌ناموس‌کشید. زنهای مردم را از سرکوچه و دالان خانه می‌کشیدند و به‌اسم فاحشه تحویل بلوچها می‌دادند که سردار بلوچ هم آدمیزاده است و غریزه‌ای دارد. باغهای دور وبر شهر را به‌زمین بایر تبدیل می‌کردند که بلوچ هم آدمیزاد است و سوخت زمستانی می‌خواهد. گاو و گوسفند رعیت را می‌کشتند و می‌بردند، که مگر می‌شود شکم بلوچ را خالی گذاشت. دم دروازهٔ شهر از هر بار میوه‌ای نصفش را غارت می‌کردند و معادل بهای نیمهٔ دیگرش عوارض می‌گرفتند که ...

بدتر از خونخواری سردار و زورگوئی بلوچها و غارتگری الواط، بلائی بود که بچه‌های‌تخس و بی‌تجربهٔ ولایت برسر خود و خانواده‌شان می‌آوردند. فشردهٔ ماجری اینکه نام شریف فرماندهٔ بلوچها سردار ریگی بود، و در لهجهٔ البته شیرین بلوچی حرف «گ» از مخرجی ادا می‌شود که شباهت کاملی به تلفظ حرف «ق» دارد در لهجهٔ شما تهرانیها. خوب، در حکومت وحشت و خفقانی که باید حتی ابروان پرپشت بالای چشم خان حاکم را هم ندیده بگیری، اگر چندتا پسر بچهٔ بازیگوش به قصد دهن‌کجی

و احیاناً عقده‌گشائی کودکانه‌ای، در پناه کوچه‌ای کمین کردند و هنگام عبور سردار نام مبارکش را به شیوه بلوچی برزبان آوردند و پا به فرار گذاشتند، بقیهٔ قضایا معلوم است...

تعقیبهای بیرحمانه و دستگیریهای بی‌حساب و کتاب و سرانجام گم‌شدن بسیاری از پسربچه‌های گنهکار و بی‌گناه، و بانگ شیون سردادن مادران پسر گم کردهٔ از گم‌گشته اثر ندیده.

خدابیامرزد خاله عصمت ما و همهٔ رفتگان شما را. پیرزن فلک‌زده تا همین ده پانزده سال پیش که زنده بود، همچنان شب و روز دور کوچه‌ها می‌گشت و سراغ تنها پسر گمشده‌اش را می‌گرفت، سراغ «حسینوی مرغ پر شده»، بچه محلهٔ بازیگوش و هم‌سن وسال مخلص را.

حال و حوصلهٔ شرح و تفصیل ندارم، که من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش. وانگهی می‌ترسم به اغراق‌گوئی متهمم کنید و حق داشته باشید، که به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن...

شما مردم نازپرورده‌ای که برای بیل زدن باغچهٔ منزلتان عملهٔ روزی سیصد تومان به‌خدمت می‌گیرید، چگونه می‌توانید حالت پسر بچهٔ ده ساله‌ای را مجسم کنید که مادر نگران و وسواسیش او را به کار گل گرفته است تا با پنجه‌های بی‌رمق و ناکاردیده‌اش زمین سخت گوشهٔ حیاط را بکند و به کمك قاشق و بیلچه ذره ذرهٔ خاکش را بیرون کشد، تا جای مناسبی برای پنهان کردن دیگ و کاسه و سینی مسی مهیا شود.

شما خوانندگان محترمی که روی مبل فنری یا تشکچهٔ نرم گوشهٔ اطاقتان در اوج امنیت و رفاه و آزادی نشسته‌اید و به خواندن این صفحات مشغولید، چگونه می‌توانید حالت خانوادهٔ آبرومند متوسطحالی را در نظر مجسم کنید که با شنیدن صدای پای رهگذران کوچه بند دلشان پاره می‌شود و هر رهگذری را مأمور بلوچی می‌پندارند که به قصد مصادرهٔ گونی گندم و کیسهٔ برنجشان آمده است.

در حال و هوائی چنین تنها پناهگاه مردم مجالس روضه‌خوانی بود، آن هم برای سبك کردن بار غمهایشان. مردم ولایت ما در عین عوامی و بی‌خبری از مداوای سنتی غم بی‌خبر نبودند. مگر لسان‌الغیبشان نگفته است.

اگر نه «گریه» غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

حالا که نه دولت قدرتی دارد و نه مردم رمقی، چه از این بهتر که در مجالس روضه‌خوانی گرد آیند و به بهانهٔشهیدان صحرای کربلا بغض‌های در گلو گره خورده را بترکاند و بر روزگار سیاه خود اشك محنت ببارند.

سردار بلوچ با گریستن و بر سر و سینه زدن مخالفتی نداشت. اما با همه کندذهنی بدین نکته واقف بود که اجتماع ستم‌زدگان بخودی خود خطرناك است. اولین شرط لازم برای ادامهٔ تسلط جبار خون‌آشام این است که تودهٔ مظلومان زیر یك سقف ننشینند و با هم رابطه‌ای برقرار نکنند.

سردار نازنین ما می‌توانست زمین را به آسمان بدوزد. اما نمی‌توانست تشکیل مجالس روضه‌خوانی را موقوف دارد. علتش هم معلوم است؛ کدام بلوچ چهاریاری ـ ولو هزاران تفنگ و تفنگچی داشته باشد ـ می‌تواند در ولایت شیعه‌نشینی‌چون سیرجان با مجلس روضه‌خوانی سیدالشهدا به مخالفت برخیزد. در عهد رضا شاه با آن قدرت مسلط قهارش، این کار عملی نشده بود، سردار بلوچ که محلی از اعراب ندارد.

خوب، اکنون‌که نمی‌توان از مجالس روضه‌خوانی جلوگیری‌کرد، هزار و یك راه دیگر باقی است، از همه بهتر و عملی‌تر و آسان‌ترش اینکه جماعت روضه‌خوان را احضار کنند و با یك نهیب بلوچانه به آنان اخطار نمایند که حق ندارند در عالم معقولات دخالت کنند. همین و بس.

روضه‌خوانهای سرشناس ولایت ما هم هفت هشت نفری بیشتر نبودند. ملای ارشدشان گرفتار تعلقات دنیای دنی شده بود و برای حفظ املاك گسترده و جمع‌آوری صحیح و سالم چهار دانه جو و گندمش ـ شهدالله ـ چاره‌ای نداشت جز اطاعت حاکم وقت و به اصطلاح خودش «اولی‌الامر».

روضه‌خوان دیگری که از قریهٔ پاریز آمده و یخش گرفته و منبرش گل‌کرده بود، متأسفانه دستش به صنار سه شاهی حقوق دولت بند بود و خاصیت مواجب دولتی در زبان روضه‌خوان، شبیه به همان خاصیت شیرینی است و دندان قاضی. ملای «ده یادگاری» هم گرفتار مخارج سنگین سه عدد عیال ضعیفهٔ پا شکسته بود ویك دو جین بچهٔ قد و نیمقد. ملای خوشاواز آباده‌ای هم گرفتار این دو نخود تریاك بی‌پیر بود و خودتان بهتر می‌دانید پیر مرد فلك‌زدهٔ تریاکی را ببرند بیندازند توی هلفدونی یعنی چه؟. دو سه ملای دیگر هم نه سر پیاز بودند و نه ته چغندر، و معتقد به دستورالعمل بی‌دردسر «حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است بس».

در این جماعت هفت هشت نفری سر تسلیم و ارادت در پیش، یك نفر بود که نه ملك و مالی داشت و نه اهل و عیالی. نه از صندوق دولت مواجبی می‌گرفت و نه در بند دو سه تومان مزد روضه‌خوانی بود، نه لب به تریاك آلوده بود و نه دم و دستگاهی داشت. خودش بود و دو رأس الاغ پیر و نحیف بارکش. روزها بیلش‌را روی دوشش‌می‌گذاشت و دنبال الاغهایش‌راه می‌افتاد و به سراغ گودالهای بدرآباد ـ دهکدهٔ نزدیك شهر ـ می‌رفت، خورجین خرها را پر از خاك رس می‌کرد و به شهر می‌آورد و به کسانی‌که هوس بام‌اندود زمستان به سرشان زده بود می‌فروخت و یك قران سی‌شاهی می‌گرفت و ناز بر فلك و حکم برستاره می‌کرد. نزدیکیهای غروب هم خرها را به طویله می‌رساند، و خودش به سراغ چرخ و چاه می‌رفت، دلو آبی می‌کشید، سطلی پر می‌کرد و برای الاغها می‌برد و با سطلی دیگر سروکله را صفائی می‌داد، ریش حنا بستهٔ توپیش را می‌شست، شال سیاه دورکمرش را باز می‌کرد و به شکل آشفته نامنظمی دور سرش می‌پیچید، عبای وصله‌دارش را از گوشهٔ طاقچه برمی‌داشت و خاکش را می‌تکاند و روی دوشش می‌انداخت، پاهای ترکیده‌اش را در ملکی‌های لب برگشتهٔ زمخت صدوصله جا می‌داد وبی‌آنکه دعوتنامه‌ای به‌دستش رسیده باشد، روانهٔ مجالس روضه‌خوانی می‌شد.

هم‌ولایتی‌های هم سن و سالی که وقت ضایع‌کردنی خود را صرف خواندن پرت و پلاهای بنده‌کرده‌اند، با مشخصاتی‌که گفتم سید را شناخته‌اند. غیر هم‌ولایتی‌هائی هم که قبلا گرفتار روده‌درازی‌های مخلص بوده‌اند به اغلب احتمال آ سید مصطفای نازنین ما را شناخته‌اند. بله همان سید روضه‌خوانی که در یکی دو نوشتهٔ دیگر هم از او یادی‌کرده بودم که یادش به‌خیر.

در اوج اختناقی که بر فضای خفقان‌زدهٔ شهر سایه افکنده بود و در سنگینی سکوتی که عرق شرم و چین نومیدی برپیشانی‌ها نشانده بود، در حکومت رعب و وحشتی که جماعت بلوچها و همدستان رذلشان بر مردم فلك‌زدهٔ بی‌پناه تحمیل کرده بودند، تنها و تنها سید نازنین ما بود که به برکت زندگی بی‌شیله پیله‌اش، به فیض منبر بی‌مشتری و روح از اوضاع جهان بی‌خبرش وازهمه‌بالاتر به‌مناسبت مقام تقدسی‌که نسبت سیادت نصیبش کرده بود، آزادانه به منبر می‌رفت و چون کسی هم به روضه‌خوانیش گوش نمی‌داد، هر چه دلش می‌خواست می‌گفت، بی‌هیچ هدف و غرض خاصی.

راستش را بخواهید نطق و بیان سید تعریفی نداشت، مرد زحمتکش عوامی ـ گیرم صدها شب هم زیر لحاف‌کرسی به روضه‌خوانیهای عمه‌اش کلثوم‌گوش فرا داده باشد و جزئیات وقایع کربلا را به خاطر سپرده باشد ـ باز در مقابل همکاران و رقیبانی که به هر حال سوادکی داشتند و از آن مهمتر عمرشان را وقف روضه‌خوانی کرده بودند و روزها بجای آنکه دنبال خرها بیفتند و با شغل پر مرارت خاك‌کشی امرار معاش کنند، قسمت اعظم عمرشان را در مجالس‌روضه‌خوانی گذرانده‌و از منبر دیگران به‌قول‌خودشان کسب فیض کرده باشند، سید نازنین ما چه هنری می‌توانست بنماید.

اما در عهد تسلط سردار بلوچ منبر آ سید مصطفی رفته رفته رنگ دیگری به خود گرفته و مستمعان و مشتاقانی پیدا کرده بود، و این توجه عمومی به‌سخنان غالباً بی سر و ته سید مایه حیرت و درعین‌حال مناقشهٔ مردم شده بود. گروهی رونق منبر سید را محصول صدق نفس و مقام سیادتش

می‌دانستند و جماعتی گرمی بازار سید را از برکات حکومت جبار بلوچان می‌پنداشتند. در خانهٔ محقر و کم جمعیت ما هم از پیروان این دو مکتب فکری نمایندگانی متعصب و پر حرارت حضور داشتند. مادر خدا بیامرزم از دستهٔ اول بود و از معتقدان صفای سیادت آقا. زن صافی عقیده سفت و سخت روی حرف خودش پافشاری می‌کرد که «آ سید مصطفی از آن سادات صحیح‌النسب بر حق است و این گرمی مجلس و تأثیر نفسش هیچ نیست مگر اثر نظر جدش». در مقابل او پدرم به نمایندگی از دستهٔ دوم لبخندی می‌زد که «زن، عجب حرفی می‌زنی، سید آدم عوام بی‌سوادی است، نه مالی دارد که از دیوان بترسد و نه هوسی که از شیطان، در عالم فقر و سادگی اهل هیچ زد و بندی نیست. چون به حکم عادت غالباً در منبرش به ظلمه و ستمگران و آدمکشان و غارتگران ناسزا می‌گوید و لعنت می‌فرستد، مردمی که از بیداد سردار و بلوچهایش بجان آمده‌اند، سخن او را زبان حال خود می‌دانند و از منبرش استقبال می‌کنند». و بدنبال این اظهار عقیده، پدر خدا بیامرزم سرش را مثل آدمهای رعشه‌ای تکان می‌داد و با لحن فیلسوفانه‌ای می‌افزود «این‌خاصیت‌حکومت زور و اختناق است‌که مردم هوشیار می‌شوند و اهل درك و نکته‌سنجی. در حکومتهای بگیر و بکش یك اشارهٔ مختصر کار هفتادعدد مثنوی‌هفتادمنی‌رامی‌کند.مردم‌تشنهٔ‌تظلمند،وچون‌روضه‌خوانهای دیگر عاقل‌تر از آنند که پشت نازنین خودشان را با شاخ‌گاو ـ آنهم گاوی بدین وحشیگری ـ به جنگ اندازند، و سید در عوالم بی‌سوادی و بی‌خبری و از همه بالاتر بی‌چیزی اهل این مصلحت‌بینی‌ها نیست، مردم به پرت و پلاهای او دل خوش کرده‌اند و حرفهایش را مطابق میل خودشان تعبیر و تفسیر می‌کنند. من مرده و شما زنده، این اراذل نانجیبی که من می‌بینم همین امروز و فردا صدای سید را هم خفه می‌کنند» و مادرم که از معتقدان پروپا قرص سید بود و از طرفداران گروه نخستین، نطق نومیدانهٔ پدر را می‌برید که «ارواح جد و آبادشان، سردار بلوچ که هیچ، شاه بلوچها هم باشد سگ کیست که بتواند روی سید دست دراز کند. سید حسابش از روضه‌خوانهای

دیگر جداست، هرکه دست به‌طرفش درازکند تبدیل به سنگ سیاه می‌شود».

و پدر همراه آه حسرتی که در فضای اطاق می‌پاشید به استدلال بر می‌خاست که: «زن، دورهٔ معجزه گذشته، معجزه مخصوص پیغمبر بود و دوازده فرزندش. اگر قرار بود در این دوره و زمانه هم معجزه‌ای بشود، مردم چه غمی داشتند. اگر معجزه می‌شد که کار سردار بلوچ به اینجاها نمی‌کشید، روزگار مردم به این سیاهی نمی‌شد»

و مادر لجوجانه در عقیده خود پافشاری می‌کرد که «ابدا و اصلا در معجزه را نبسته‌اند، معاذالله که خدا از کار بنده‌هاش غافل بماند. مگر خودت نگفتی سید نه سوادی دارد و نه از کار دنیا خبری دارد، خوب، اگر این طور است چرا مردم پای منبرش اینهمه به سر و سینه می‌زنند؟ مگر این همان آ سید مصطفائی نیست که احدی گوش به حرفهایش نمی‌داد، چطور شده این قدر منبرش گرم وگیرا شده؟ اگر معجزهٔ جدش نیست پس چیست؟»

و پیرمرد با حالتی سپرانداخته و از پاسخ مانده، بی‌آنکه در بند مجاب کردن طرف باشد با لحنی شبیه حدیث نفس زیر لب می‌غرید که «شاید هم حق با تو باشد، شاید هم معجزه‌ای در کار باشد، منتها ربطی به آقا سید مصطفی ندارد؛ اگر هم معجزه‌ای اتفاق افتد از برکت ظلم سردار است، از برکت دل پرعقدهٔ مردم‌است، بله مردم‌عطش دارند، تشنه‌اند، تشنهٔ معجزه...»

و به‌دنبال جملاتی از این قبیل با قیافه‌ای خسته از بحث و مناقشه کناره می‌گرفت و با صدای بلندگرم محزونش به‌خواندن غزلی ازحافظ می‌پرداخت، گوئی در عالمی دیگر است و با دل خود خلوت کرده است و برای دل خودش می‌خواند که «اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است...» هفته‌ها و ماهها، این برنامهٔ شبانهٔ بحث و مناظره در خانه ما اجرا می‌شد، گاهی در حضور من و خواهر خردسالم که از سر و کول پدر بالا می‌رفت و اصرار داشت که «بابا، باز هم آواز بخوان»، و گاهی هم با حضور تماشاگران و شرکت‌کنندگانی از همسایه‌های دور و بر و قوم و خویشهای دور و نزدیک.

***

صفای سینه سید بود یا تشنگی خلایق، هر چه بود کار منبر سید گرفته بود، و به‌محض اینکه قدم به‌منبر می‌گذاشت و ذکری ازجباری وخونخواری عمر سعد می‌کرد همهمه‌ای در مجلس می‌پیچید و خندهٔ تلخی بر لبهای چروکیدهٔ محنت‌زدگان می‌نشست و آه ممتدی از اعماق سینه‌ها برمی‌آمد و در فضای مجلس می‌پیچید.

گرمی کار سید حسادت روضه‌خوانهای دیگر را برانگیخته بود، نه ملاحظات اقتصادی و رفاهی اجازه می‌داد سخنی باب طبع مردم گویند و نه آن مایه سعهٔ صدر داشتند که در عالم همکاری و همدردی سکوت کنند و سید را به حال خود و کار خود بگذارند. اراذل و اوباش محل هم احساس خطر کرده بودند، روضه‌خوانیهای سید می‌رفت که موقعیت ممتاز آنان را به خطر اندازد و مردم را در مقابل زورگوئیها و غارتگری‌هایشان به مقاومت وادارد. خبر منبر سید به گوش سردار بلوچ رسید و سردار هم اشارتی به رئیس نظمیه کرد و مقام ریاست هم فرمان حضرت سردار را به صاحبان مجالس عزاداری ابلاغ نمود، که «سید مصطفی ممنوع‌المنبر است. چه ضرورتی دارد با وجود این همه ملای با سواد خوشاواز اسم و رسم‌دار، این سید جلمبر بی‌سواد به منبر برود ووقت مردم را تلف‌کند» و متعاقب آن این اتمام حجت رعب‌انگیز که «به دستور حضرت سردار، در هر خانه‌ای که سید مصطفی به منبر برود، روزگار صاحب‌خانه را سیاه می‌کنیم. مالش مباح و زنش حرام و قتلش واجب».

تهدید مقام ریاست بی‌آنکه نیازی به تکرار داشته باشد کار خودش را کرد. روضه‌خوانی را غالبا مردمی برپامی‌کردندکه از مال دنیا چیزکی داشتند و به مایملك خویشتن هم تعلق خاطری. از فردای حکم سردار در آستانهٔ هر مجلس روضه‌خوانی آجانی ایستاده بود و از ورود سید به داخل مجلس جلوگیری می‌کرد. حال زار سید دلشکسته را خودتان بهتر می‌توانید در نظر مجسم کنید. چند هفته‌ای این وضع ادامه یافت و مردم فراموشکار ولایت ما بکلی از خاطر بردند که آ سید مصطفائی داشتند و گوشه کنایه‌هایی و

عقده‌گشاییهایی. مثل همه ناامیدان وحشت‌زده با درد خو کردند و سر تسلیم فرود آوردند که قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد....

تاجران لاری، در سیرجان کاروانسرائی اختصاصی داشتند. هنوز هم گویا کاروانسرای لاری‌ها در ولایت دیگرگون شدهٔ ما بر جا مانده و سیل نوسازیهای سالیان اخیر به بنیادش گزندی نرسانده باشد. جماعت تجار لاری، که هم به مناسبت تاجر بودن و هم به سبب لاری بودنشان، بشدت اهل تعبد و تقوی بودند و معتقد به حفظ شعائر مذهبی، هر سال دههٔ آخر صفر را در صحن کاروانسرای خودشان مجلس روضه‌خوانی می‌گرفتند. مجلسی با شکوه و پر ریخت و پاش. برای آنکه عزاداران حسینی از باد وباران و ابر وآفتاب گزندی نبینند چادر عزائی می‌افراشتند و صحن حیاط را با فرشهای گرانقیمت می‌آراستند. در ولایت ما به این‌چادرهای بزرگی که محوطه‌ای چندصدمتری را می‌پوشاند می‌گویند «چادر حسینی». برافراشتن این چادر آداب خاصی دارد. طنابهای اطراف چادر را به میخهای چوبی محکمی در پشت بامهای اطراف حیاط می‌بندند و در وسط حیاط تیر چوبی کلفت و بلندی به زمین فرو می‌کنند تا همه سنگینی چادر را تحمل کند.

روز چهارم یا پنجم روضه‌خوانی بود و اوایل فصل بادخیز پائیز. صحن حیاط و رواقهای اطراف و حجره‌های دور تا دور کاروانسرا لبریز از جمعیت. نیم‌ساعتی بیشتر به اذان ظهر و موعد ختم مجلس باقی نمانده بود. با فرود آمدن روضه‌خوان ماقبل آخر، چاووشان پای منبر از چرت همیشگی پریده و گلبانگ «بلغ‌العلی‌بکماله» سر داده بودند وملای خاتم، روضه‌خوان سرشناس ولایت از درگاه کاروانسرا با شکوه و تبختری علمایانه از میان کوچهٔ باریکی که با در هم خزیدن مستمعان گشوده بودند می‌گذشت تا به منبر برسد که ناگهان سکوت سنگینی بر فضای پر همهمهٔ مجلس مستولی گشت و کسانی که چون من‌گرم صحبت باکنار دستی خود بودند، با احساس سکوت ناگهانی رشتهٔ سخن را بریدند و نگاهشان متوجه منبر شد، و در یك

لحظه هزاران نفر مستمعان مجلس با صدائی هماهنگ‌تر ازهمسرایان گروه کر زیر لب گفتند «د، آ سید مصطفی». آری روضه‌خوان خاتم در نیمه راه‌مجلس خشکش زده‌بود واین آ سید مصطفای ممنوع‌المنبر خودمان بودکه برآخرین پلهٔ منبر نشسته بود، و تماشائی‌تر از این دو منظره، قیافهٔ آجان دم در بود که براثر یك لحظه غفلت بند را به آب داده‌بود واکنون از دروازهٔ‌کاروانسرا خودش را به‌انتهای دالان رسانده وفریاد می‌زد «سید، ترا به‌جدت بیا پائین» و فریاد هماهنگ صلوات مردم جمله‌های بعدی پاسبان را در خود فرو می‌برد و محو می‌کرد.

سید سفت و محکم بر عرشهٔ منبر نشسته بود، و مردم، مردم تشنهٔ سخن حق، مردم خفقان‌زدهٔ بجان رسیده، سر تا پا چشم و گوش بودند. هزاران حلقهٔ چشم در یك لحظه متوجه چشمان پر جاذبه سید بود که از زیر ابروان پر پشت و درهم کشیده‌اش می‌درخشید و هزاران دل در اعماق سینه‌ها با تیك‌تاك بمب ساعت‌شمار آمادهٔ انفجار.

تاجر پیری که از جمله بانیان مجلس عزا بشمار می‌رفت سراسیمه از دالان‌کاروانسرا حرکت‌کرد تا خودش را به‌منبر برساند و با استدلالی‌کاسبانه سید را از منبر فرو کشد، اما مردم، مردم خاموش با مهارتی که گوئی‌ساعتها و روزها تمرین کرده‌اند به یکدیگر می‌چسبیدند و به حاجی راه نمی‌دادند تا پایش را بر زمین نهد و به منبر برسد.

رئیس نظمیه که گویا در یکی از حجره‌های اطراف کاروانسرا بود و با شنیدن خبر واقعه، هراسان هیکل پرمهابت خود را در صفهٔ جلو حجره به نمایش‌گذاشته بود، بی‌آنکه جرأت نزدیك شدن به‌منبر داشته باشد از همانجا که ایستاده بود خطاب به چاووشان پای منبر فریاد زد که چاووشی‌کنید. اما دو پیرمرد چاووشی که روی زمین متصل به نخستین پلهٔ منبر نشسته بودند سرهایشان را در گریبان فرو بردند که ما در حال چرتیم و از کار جهان بی‌خبر.

ملای خاتم که در وسط مجلس و نیمه راه منبر حیرت‌زده ایستاده بود،

کوشید قدمی به طرف منبر بردارد، اما نتوانست ازجایش تکان‌بخورد؛ دهها دست نامرئی پاچهٔ شلوار ودامن قبایش راگرفته بودند، بی‌آنکه درچهره‌های صاحبان دستها اثری مشهود باشد.

سید سینه‌ای صاف کرد. دستی به ریش حنا بسته‌اش کشید. دو دستش را از سوراخهای عبا بیرون آورد و روی دسته‌های دو طرف منبر گذاشت. اولین چیزی‌که در این حرکت توجه کودکانهٔ مرا به خود جلب‌کرد آستینهای پارهٔ قبای سید بود. با صدای لرزان شروع کرد به خواندن خطبه‌ای که چهل سال خوانده بود و هنوز هم لبریز از غلطهای صرفی و نحوی بود. پیشترها منبر سید زنگ تفریح مجلس عزامحسوب می‌شد، سید زمزمه‌اش را می‌کرد و حاضران مجلس هم‌حرفهایشان را می‌زدند؛ اما اکنون حال و هوای دیگری بر مجلس حکومت می‌کرد. هزاران نفر مستمع عوام تربیت ناشده با وحدتی حیرت‌انگیز نفسها را در سینه‌ها حبس کرده بودند و چشم به لبان چروکیده و آفتاب سوختهٔ سید داشتند.

سید که از سکوت و توجه مردم حیرت‌زده می‌نمود به اواخر خطبه عربی رسیده بود که بار دیگر صدای رئیس نظمیه در فضای خاموش مجلس پیچید که «آ سید مصطفی‌سرجدت بیا پائین» وفریادرعدآسای سید برخاست که «نمی‌آیم، این منبر جد من است، این مجلس عزای جد من است» و بار دیگر غرش صلوات مردم در و دیوار را به‌لرزه افکند، و سید بی‌آنکه خطبه را تمام کند، با همان نهیب خشماگین به غریدن آمد که «چه می‌گوئی مرد؟ مگر تو نمی‌خواهی توی این شهر و میان این‌مردم زندگی کنی. مگر می‌شود با منبر جد من شوخی‌کرد؛ یعنی من سید اولاد پیغمبر هم حق ندارم دو کلمه روضه بخوانم، حق ندارم بگویم ابن‌سعد لعنتی چه بر سر اولاد جدم آورد. به جده‌ام زهرا تو هزار بار بدتر از شمر و یزیدی».

آخوند خاتم که هنوز همچنان میخکوب در وسط مجلس ایستاده بود و به علت وجود پنجه‌های نامرئی نمی‌توانست ازجایش تکان بخورد صدایش را بلند کرد که «سید به چه حقی به جناب رئیس توهین می‌کنی آنهم دریـن

مجلس...» اما فشار پنجه‌ها جمله شیخ را برید و قامت رسای ملا مثل فانوس چین خورد و خم شد و برزمین آمد؛ بی‌آنکه احدی از دور و بریها به قیافهٔ او نگاهی کرده باشد یا به‌حالت به زانو درآمده‌اش توجهی نشان داده باشد.

آتشفشان‌غضب‌سید متوجه همکارش شدکه «خفقان بگیر، شریح‌قاضی، تو از نسل همان ملعونی هستی که حکم قتل جدم را صادر کرد» این را گفت و شروع کرد به روضه‌خوانی و از عجایب اتفاقات، سید نازنین از میان روضه‌های معدودی که به خاطر سپرده بود، روضه‌ای را انتخاب کرد مناسب‌حال و از مهم‌ترین روضه‌هائی که در ولایت‌ما اختصاص به ملای‌خاتم دارد آنهم فقط در شب ختم مجلس. بله روضهٔ سید سجاد را مـــی‌گویم. مطابق روایات مقاتل، در اوج پیروزی یزید و قدرت‌نمائی نماینده‌اش ابن‌زیاد حکمران کوفه، وقتی که سرهای شهیدان کربلا و اسیران خاندان رسالت را به شنیع‌ترین وجهی وارد کوفه می‌کنند و به مسجدی می‌برندکه مراسم نمـاز جماعت برپاست، حضرت امام سجاد، تنها مرد بازمانده از واقعهٔ کربلا، بـه منبر می‌رود و با ایراد خطبهٔ غرائی، مردم جادو شدهٔ کوفه را از تصـورات جاهلانه بیرون می‌کشد و ندای حقانیت نهضت حسینی را به گوش جماعت فریب‌خورده می‌رساند و به‌مردم‌می‌فهماندکه یزید و ابن‌زیاد شیادان جاه‌طلب مردفریبی هستند که به بهانهٔ جانشینی پیغمبر تیشه به ریشهٔ اسلام می‌زنند، این فرومایگان نه مسلمانند و نه هوادار اسلام.

تا آنجا که من با زندگی و خلقیات سید آشنا بودم و بعدها آشناتـر شدم می‌توانم با قاطعیت عرض کنم که سید نازنین ما در انتخاب این روضه مطلقا قصد و غرض خاصی نداشت، حالا اگر مسألهٔ الهام غیبی را در میـان بکشید، امر دیگری است.

سید به اینجای روضه رسیده بود که سخنان امام چهارم مردم را به هیجان آورد و ابن‌زیاد که متوجه حالت عصیان و انقلاب اهالی شده بود، به قصد بریدن سخن امام، رسیدن‌وقت نماز را بهانه‌کرد و رو به مؤذن‌آورد که «مؤذن، اذان بگو»، ناگهان نگاهش متوجه دروازهٔ کاروانسرا شد و

لحظه‌ای سکوت کرد.

همراه سکوت و نگاه سید، هزاران سر روی گردنها چرخید و نگاهها متوجه دالان کاروانسرا شد. در آنجا ده دوازده نفری بلوچ مسلح با قیافه‌های خشمگین و چشمان خونبار صف کشیده بودند.

رعب و سکوتی بر فضای لبریز از شوق و هیجان مجلس مستولی گشت، قیافه‌ها ناگهان تغییر کرد، سرهای چرخیده به جای اول برگشت و در گریبانها فرو رفت. لحظات سنگین و دیرگذری بر مجلس گذشت، تنها صدائی که به گوش می‌رسید زوزهٔ باد پائیزی بود که با چادر برافراشتهٔ امام حسینی دست و پنجه نرم می‌کرد. طوفانهای کویری ولایت ما در اوایل بهار و اواخر تابستان معروف است و بنیان‌کن. شدت طوفان بحدی بود که تیرك اصلی چادر را با آنکه دو متری در زمین سخت فرو کرده بودند به لرزه می‌انداخت. ناگهان فریاد یکی از بلوچها در فضای وحشت‌زدهٔ کاروانسرا پیچید که «های غلام، بلندشو این مردکه را بینداز پائین». غلام را مردم ولایت می‌شناختند از دله دزدهای سرشناس بود که در پناه سردار و بلوچهایش خزیده و تبدیل به عرقهٔ ولایت شده بود.غلام با شنیدن فرمان از روی صفهٔ کنار منبر برخاست، دستش را دراز کرد و گریبان قبای سید را گرفت و چیزی به سید گفت که نشنیدم و دیگران هم نشنیدند. مردم وحشت‌زده بی‌آنکه در مقابل تفنگهای آمادهٔ شلیك علنا فریادی کشیده و اعتراضی کرده باشند، همصدا نوعی همهمه ایجاد کرده بودند، صدای یکنواخت بال زنبوران در کندوی عسل.

نخستین حرکت دست غلام منجر به پاره شدن قبای پوسیده سید شد، اما سید با پنجه‌هایش دسته‌های دوطرف منبر را چسبیده بود و پائین نیامد، غضب غلام برجسارتش افزود، دست انداخت و ریش حنا بسته سید راگرفت و چنان تکانی داد که منبر شش پله تکان خورد، اما سید از جایش نغلطید. غلام که از دو تلاش قبلی بهره‌ای نگرفته بود پایش را از روی سکو به پله دوم منبر نهاد که ناگهان قیامتی برپا شد. «چادر حسینی» چادر سنگین

بزرگی که برای حمل و افراشتنش دست‌کم وجود یکصد مرد زورمند لازم بود، یکباره از تیرك وسط حیاط کنده شده و دو متری به هوا رفت.

این حرکت ناگهانی چادر، همراه فریاد «معجزه، معجزه» از چهارگوشه کاروانسرا یکباره حال و هوای مجلس را منقلب ساخت، مـردم وحشت‌زدهٔ رنگ‌باخته، در یك لحظه تبدیل به آتشفشان فعالی شدند. سدی کهن شکسته بود و آب آرام دریاچه جای خود را بـه سیلی سپرده بود خروشان و بنیان‌کن.

در یك چشم بر هم زدن غلام از پله دوم منبر ناپدید شده بود. جمعیت انبوهی در گوشهٔ مجلس به نقطه‌ای هجوم آورده بودند و فریاد بزن و بکش در فضا پیچیده بود و دستهای فعالی به هوا می‌رفت و فرود می‌آمد.

رویم را گرداندم تا ببینم بلوچهای تفنگ بر دست در چه حالند، اما اثری از آثارشان پیدا نبود، سیل جمعیت را دیدم که به طرف درکاروانسرا هجوم آورده‌اند و فریاد بگیربگیرشان ولوله‌ای برپا کرده‌است.

در گوشه دیگر مجلس آ سید مصطفای خودمان را دیدم که لخت و عریان دسته‌های منبر را چسبیده است و به‌جماعتی که دورش راگرفته‌اند به التماس می‌گوید «مردم، سر جدم ولم کنید، تبرك یعنی چه، کجای قبـا کهنهٔ من تبرك بود که پاره‌اش کردید و بردیدش». اما مردم ول‌کن قضیه نبودند، اعتنائی به داد و فریادها و التماسهای سید نداشتند. مردم تشنهٔ معجزه دربند قیافهٔ وحشت‌زده و هیکل لخت سید بینوا نبودند. و به راستی معجزه هم صورت گرفته بود، چه معجزه‌ای از این بالاتر که سردار و بلوچهایش از آن ساعت دیگر نه درکوچه و بازار شهر دیده شدند و نه خبر و اثری از آنان به گوش‌کسی رسید.

نیمیم ز ترکستان ...

روی تختم در خوابگاه دانشسرای شبانه‌روزی کرمان لمیده و مشغول کتاب خواندن بودم که یکی از همکلاسان با فریاد «بچه‌ها، رئیس فرهنگ آمده» آب در لانهٔ مورچگان ریخت و آرامش محیط خوابگاه را بهم زد. «بچه‌ها» شتابان و آسیمه‌سر از جا پریدند و به تعویض لباس و ترتیب‌تختها و پوشیدن کفشها پرداختند و به تالار جلو خوابگاه هجوم بردند تا پذیرای مقدم مقام ریاست باشند. رئیس تازه‌ای که در دومین روز ورودش به کرمان، در ساعات چرت آفرین بعد از ظهر، آنهم بدون خبر قبلی و از این بالاتر بدون فوج ملازمان و همراهان، با معرفی رانندهٔ اداره از چنگ دربان سختگیر دانشسرا معاف دررفته، واینك باتفاق ناظم برآشفته وهیجان‌زده‌ای که به استقبالش دویده است، در طول خیابان مرکزی به طرف ساختمان شبانه‌روزی می‌آید.

دوستان از خوابگاه بیرون زدند و من همچنان روی تختم افتاده ماندم و با تظاهر به مطالعه نگاهم را بر صفحه کتاب دوختم بی‌آنکه چشم خیره و ذهن پریشانم قادر به خواندن و فهمیدن باشند. با سابقهٔ تلخی که از رئیس پیشین داشتم، در وجودم انگیزه‌ای برای دیدار و استقبال خلفش نمانده بود.

یك سال و نیمی از آمدنم به کرمان می‌گذشت و در این مدت طولانی بیش از دوبار به زیارت رئیس فرهنگ استان موفق نشده بودم و در هر دوبار از او بدم آمده بود. مفهومی که ما بچه‌های سیرجانی از «رئیس فرهنگ» در ذهن خود داشتیم معلم فعال دلسوز سراپا شور و هیجانی بود که همه وجودش وقف رسیدگی به درس و کار شاگردان و معلمان باشد و غالب ساعات روزش را دراین مدرسه و آن مدرسه بگذراند و از این کلاس بدان کلاس رود و نام و نشان بیش از یکهزار محصل ولایت را بداند و با یکایك شاگردانی که استعدادکی دارند رابطهٔ گرم پدر و فرزندی برقرار کند و با تشویقها و تحسینهای بی‌مضایقهٔ خود بر آتش زندگی‌بخش شور و شوقشان دامن زند،تصویری که‌رئیس‌فرهنگ‌ولایتمان «بهشتی» در ذهن نقش‌پذیرمان آفریده بود.

اما رئیس فرهنگ استان چنین نبود و ما بچه‌های از ولایت آمده در نخستین برخوردمان با وجود پرطمطراقش حالت همان لر به شهر آمده‌ای داشتیم که بادمجان را آلوی درشت‌تر و پرآب‌تری پنداشته و با احساس طعم گس و زننده به خاکش انداخته و نالیده بودکه «هرچه بزرگتر می‌شوی گندتر و بدمزه‌تر می‌شوی». ومن دراین احساس نفرت برهم‌ولایتی‌ها سبقت گرفته بودم که همین یك ماه پیش بی‌هیچ‌گناهی مورد خشم و خروش مقام ریاست قرار گرفته و طعم تلخ بیداد را چشیده بودم:

چهار پنج هفته‌ای پیش از این بود که جناب رئیس با کبکبهٔ محتشمان به بازدید دانشسرا آمده بود و رئیس دانشسرا، روزنامهٔ دیواری یك‌صفحه‌ای مرا، به حضورش برده بود که با تشویق و تحسین او بر شور و شوق من بیفزاید، ومقام ریاست‌مآبی با دیدن عنوان سرمقاله‌که عبارت بود از «دزدی یا شرافت امروزی»، به حکم رابطه لایزال ترکه و گربهٔ دزد، و از آن بدتر به دلیل پیوند کلمهٔ شرافت با نام نامیش، آن را تعریضی به خویشتن پنداشته و امر به احضار نویسنده داده و با اشتلمی عنان‌گسیخته حمله بر من درویش یك قبا آورده و از هر قلم‌زدن و نوشتنی بیزارم کرده بود و بدین‌نتیجه‌گیری

غلط وادارم که عطای رئیس استان را به لقایش بخشیدن اولی‌تر. چیزی از مقوله همان قیاس‌خنده‌آفرین‌طوطی‌توسری‌خورده کل شدهٔ دکان روغنگری.

با سابقه‌ای بدین ناخوشایندی، آنهم در سن پر غرور هفده سالگی، گویا حق به من داده باشید، اگر از جایم نجنبیده باشم و به استقبال رئیس تازه نرفته باشم، و با تسامح بزرگوارانه‌ای باز هم حق به من می‌دادید، اگربودید و می‌دیدید که مقام ریاست باتفاق ناظم دانشسرا وارد خوابگاه شده است و صدای ناظم به علامت اخطاری کمی بلندتر از معمول در فضای سالن پیچیده که «بله قربان، این همان شاعری است که خدمتتان عرض کردم» و برای توجیه بی‌اعتنائی دیوانه‌وار من که لمیده‌ام و پشتم به در ورودی است، بهانه‌ای آفریده است که «ظاهراً خواب رفته»، و من با استفادهٔ از این بهانه خودم را به خواب زده‌ام و به خندهٔ سرکوفتهٔ همکلاسان در آستانهٔ در صف کشیده مجال تجلی داده‌ام، تا تکان دست ناظم چشمانم را بگشاید و دست مقام ریاست از حرکت بظاهر وحشت زده‌ام جلوگیری کند که «همانجور که لمیده‌ای راحت باش» و با ژست کاملا خودمانی و بی‌تکلفش برلبهٔ تختم بنشیند و کلاهش را روی بالشم بگذارد و به ناظمی که با چشم غرهٔ خود چنگ و دندان می‌نماید با لحن ملایمی خطاب کند «شما هم روی آن تخت بنشینید»، و به انبوه شاگردانی که با هیکل‌های از سر و کول هم بالارفته پردهٔ در ورودی شده‌اند بگوید «شماها هم می‌خوامید بروید توی باغ بازی کنید، می‌خواهید بیایید تو بنشینید».

این بود گزارش فشرده‌ای از نخستین برخوردم با حبیب یغمائی. رئیس فرهنگی‌که با سلف‌خویش تفاوتهای آشکاری‌داشت، و درنخستین دیداری که بیش از یك ساعت به طول انجامید و تبدیل به مجلس مشاعره و جلسه‌ای دوستانه شد، مرا مفتون رفتار بی‌تکلف و در عین حال غیرعادی خود کرد و خشت بنای‌محبت خالی از خللی شدکه سی و شش سال دوام آورده است و تا دامن کفن ننهم زیر پای خاك، همچنان بردوام خواهد ماند.

ریاست یغمائی دوامی نداشت و اگر جز این بودی عجب نمودی که مرد، شاعری روستائی‌وش و آزاده‌خو بود و هر یکی از این مشخصات سه‌گانهٔ شاعری و بی‌تکلفی و آزادگی آفت ریاست است که یك داغ دل بس است برای قبیله‌ای. سه ماه بعد سال تحصیلی به پایان رسید و یغمائی رفت و مسند به دیگری پرداخت، و من در جوش امتحانات آخر سال، نشستم و قصیده‌ای در وداعش گفتم و در پی‌اش فرستادم، و خود راهی ولایت شدم و آمادهٔ قبول معلمی.

اواسط تابستان بود که پستچی آمد و بسته‌ای آورد و نامه‌ای. نامه تشویق‌آمیزی از حبیب و دوره جلد شده‌ای از سال اول یغما به عنوان اولین و آخرین صلهٔ شعر و پاداش شاعریم.

نامهٔ حبیب و ازآن بالاترصله‌اش می‌توانست مؤثرترین راهگشای زندگی آینده‌ام باشد، اگر استعدادکی می‌داشتم؛ اما دریغا که زمین شوره سنبل برنیارد. جوان مشتاقی را در نظر مجسم‌کنیدکه درهفدهمین مرحلهٔ زندگی، بجای امیرارسلان و الف‌لیله و حداکثر سه تفنگدار، صاحب دوره اول مجله یغما شده است، مجموعه‌ای از آثار نظم و نثر بهترین نویسندگان و شاعران بلند آوازهٔ ایران. مصحفی در سرای زندیقان.

چرخ کهن به شعبده گشتی زد، روز و شبی نهان شد و پیدا شد، و دو سالی‌گذشت و گردش نوروزی به تهرانم کشاند و اصرار «حکمت» به دانشگاهم. در محلهٔ آب‌سردار خیابان ژاله به سلام حبیب رفتم و چون اطاقکی در همان محله گرفته بودم از فیض همسایگیش برخوردار شدم و به خدمات پادوی یغما سرفراز.

و از آن پس بندرت هفته‌ای ـ و حداکثر ماهی ـ گذشت که یکدیگر را نبینیم و با هم جر و بحثی نکنیم، و از هر دیدارش خاطره‌ای نداشته باشم.

حبیب صاحب حرکات و اطواری اختصاصی بود، ویژگیهائی که به خودش

می‌برازید و بس. رفتاری محصول عامل فراوان نفوذوراثت. جد پدری یغمائی حاجی سید میرزا نامی بوده است پیش‌نماز و قاضی جندق و بیابانك، جد مادری او هم یغمای معروف است و به روایت خود حبیب این دو بزرگوار «معاصر بوده‌اند و سخت با یکدیگر دشمن، که دو دانشمند یکی فقیهی زاهدخوی و یکی شاعری شاهدجوی در ولایتی مسکین نگنجند»، اما این هر دو در وجود نوادهٔ خویش گنجیده بودند، آنهم چه گنجیدنی، و تناقضاتی که در افعال و اقوال یغمائی به‌چشم می‌خورد محصول ناسازگاری این خربزه و عسلی بود که...

ترکیب خوی روستائی با روح شاعری وذوق ممتاز ادبی، از وجود حبیب معجونی ساخته بود به تعبیر من «مظهرالعجایب»، نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه، و به دلیل همین جلوه‌های متناقض رفتار، حرکاتش مایهٔ رنجش و احیاناً انتقاد کسانی بودکه تنها یك بعد زندگی او را دیده و از ابعاد دیگرش بی‌خبر بودند.

بعید می‌دانم هیچ شاعری به اندازهٔ سعدی در روح و طبع زندگی حبیب مؤثر بوده باشد. درست است که حبیب ما از آغاز جوانی و دوران همکاری با مرحوم فروغی با فردوسی و شاهنامهٔ جاودانه‌اش محشور بوده است؛ درست است که به برکت ذوق سرشار و ممارست طلبه‌وارش در شاهکار فردوسی، یکی از سه‌چهار تن‌شاهنامه‌شناس برجستهٔ زمان بود، آنهم بی‌هیچ عربده و ادعائی؛ درست است که چند بیتی که به مناسبت اهدای مجسمه فردوسی سروده است با ابیات گزیدهٔ شاهنامه پهلو می‌زند و درست است‌که چاپ منقح او از گرشاسبنامه با گذشت چهل سال هنوز هم نمونهٔ ترکیب معتدلی از تصحیحات علمی و ذوقی است؛ درست است که در احیای نام و آثار بسیاری از اساتید سخن‌پارسی سهم برجستهٔ اوقابل نفی و انکار نیست؛ اما شاعر محبوب و مرشد روحانی او سعدی بود و بس.

همان سعدی بلندآوازه‌ای که ازیکسو صیت‌سخن در بسیط زمین‌رفته‌اش وزیر مقتدری چون شمس‌الدین صاحبدیوان را به تعظیمی بی‌سابقه وا می‌دارد، تا در رهگذر عام از اسب فرود آید و حشمت کوکبهٔ سلطانی درهم شکند و بردستش بوسه زند، و از سوئی‌دیگر در جامع سمرقند با دیدن طلبهٔ اندك‌سال زیباروئی دل از دست می‌دهد و بی‌پروا از ملامت مدعیان، قواعد نحو عربی را واسطهٔ نظربازی می‌کند و «بلیت بنحوی یصول علی مغاضبا» می‌سراید، که بگفت احوال ما برق جهان است...

همان شیخ مقبول مسندنشینی که در اوج مقام معنوی و وقار ثقیلانه‌ای که لازمهٔ ناگزیر آن است، با نغمهٔ بلبلی عنان دل شیدائی از دست اختیار می‌نهد و همصدای مرغ سحری، با نشاط جوانی و شور کودکی کاروانیان خسته را از خواب نوشین بامدادی می‌پراند و تازه بجای عذرخواهی به ملامتشان می‌پردازد که گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری...

همان سعدی آزادهٔ از بیم و طمع رسته‌ای که در حالی با ذوالفقار زبانش به جان سردار خونخوار مغل می‌افتد و فریاد «عمارت با سرای دیگرانداز» سر می‌دهد، و در دیگر حالتی برای صد و پنجاه دیناری که قاصد بینوا از «نیاز» پانصد دیناری مقام صدارت پناهی‌کش رفته است، با دعای «هر به دیناریت سالی عمر باد ـ تا بمانی سیصد و پنجاه سال» رسوایش می‌کند.

همان سعدی سنی متشرعی که‌یك‌جا درمرگ‌مستعصم واپسین خلیفه عباسی آسمان را بر زمین می‌گریاند و به تازی و پارسی شیون سر می‌دهد که: خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته، و در جائی دیگر با نظام جبار و خونخواری که طومار ملك مستعصم امیرالمومنین را در هم‌نوردیده و بر بساط قدرتش تکیه زده است، کنار می‌آید و مدحشان می‌کند.

همان مسلمان متعصبی که از یکسو مفتش حال گبر و ترسای وظیفه‌خوار است وقهرمان بتکدهٔ سومنات، و ازیکسو گلبانگ عارفانه‌اش در این برهوت وحشت‌انگیز حیات پیچیده که عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست.

همان معلم اخلاقی که باب «عشق و جوانی» را در جوار «تأثیر تربیت»

می‌نهد و ناگهان از مقوله‌ای چون «تن آدمی شریف است» به یاد «دروازهٔ کازرون» و «توت سیاه برجامه چکیده» می‌افتد و گلزار دماغ‌پروری چون بوستان جاودانه‌اش را از خار و خس «هزلیات» نصیبی می‌بخشد آنهم بدین بهانه که تنها ذات ذوالجلال خداوندی است که: نگردد هرگز از حالی به حالی....

حبیب ما هم‌دلداده وستایشگر این‌سعدی بزرگوار بود، و به‌برکت‌همین ارادت و تعلق خاطر، خودش سعدی بی‌رقیب زمانهٔ ما، هم در تنوع حالات و هم در مضامین کلام و سخن سهل و ممتنع سعدی‌وارش.

نمی‌خواهم درین یادداشت به سبک‌شناسی و نقد سخن او پردازم که این خود بحثی دیگر است و نیازمند مجالی دیگر، اما در مثنوی‌های روان بی‌تکلفش دقت‌کنید و پیش ازآنکه سختگی الفاظ وسهولت بیان از هنرهای دیگر غافلتان کند، مصراعها را دنبال هم بنویسید و ببینید در نثری بدان روانی چه تغییری در ارکان جمله می‌توان داد.

او هم چون مرشدش سعدی شاعری اجتماعی است و اهل پند و حکمت آموزی، نه چون حافظ از سطح‌محسوس بـه عمق معقول نگریستن وانگشت بر در نگشودنی اسرار ازل رنجه کردن و غلغله در صوامع ملکوت انداختن و از ناسوت به لاهوت پرداختن، وسرانجام افسرده وحیرت‌زده ناله سردادن کاینهمه زخم‌نهان هست ومجال آه‌نیست. نه، حبیب ما اهل این مقولات نبود و ادعائی هم نداشت، اما در طرح مسائل اجتماعی چیرگی کم‌نظیری داشت؛ نمونه‌هایش فراوان، و از آن جمله در مثنوی دلنشینی‌که با توصیف نخستین سفر کویری خویش تصویر جاندار و بدیعی از رنج سفر و وحشت بیابـان و هیبت کویر پیش چشم خوانندگان گسترده است.

نه چراغی نه شعلـه‌ای نه مهی
چون دل ظـالمـان شب سیهـی

چتر مـــانند، ابـرهـای سیـاه
بسته بـــر اختـــران روشن راه
ریگ تازنده چون رها شده دیو
کرده هامون پر از غرنگ و غریو
بر سر و چشم خـاك پـاشنده
چهره و گـوش را خـــراشنده
آن شتربان زمام هشت از دست
که شتر راهبـرتر از مـن هست
نزند خـویش بـی‌گـدار به آب
نـرود هیچ جز به راه صواب...
پیـروی از نجیب جـانـوری
بـه کـه از بی شعور راهبـری
ناشناسندگـان کـه راهبـرنـد
کـاروان را بـه پرتگـاه برنـد
چون نداری ز راهی آگـاهی
پیـروان را مـران بـــه بیراهی
نکشد قـوم را بـه راه هـلاك
جز بد اندیش جاهـل بـی‌بـاك
مرد اگر بخـرد است لـج نکند
کارهـا را ز لج فلـج نکنـــد...

بگذریم که بحث درین زمینه مستلزم طول و تفصیل بسیار است.

کمتر شاعری است که در سالهای بعد از پنجاه روانی طبع وجزالت سخن و لطف کلامش افتی نکند و سرانجامش به یاوه‌گوئی نکشد و آبروی در

جوانی به دست آورده را بر خاك دامنگیر پیری نپاشد[1] و یغمائی به شهادت آثار بازماندهٔ به سینه‌ها سپرده‌اش تا واپسین روزهای زندگی شعر می‌گفت و خوب و سنجیده می‌گفت، حتی بهتر از دوران جوانیش.

اما روستائی‌ها از شرح غمها و ناکامیها و رنجهامان بیشتر لذت می‌بریم تا توصیف لحظات خوش زندگی و وصف کامرواییها. در قالب عادت جلوه‌گر شدن این خصیصه به چه علت است نمی‌دانم. ای‌کاش جامعه‌شناس آشنا به معرفت‌النفسی همت می‌کرد و به ما می‌گفت چرا چنین شده‌ایم. این حالت خاص روحی معلول اعتقاد به چشم‌زخم است یا محصول طبیعت گریه‌پسند و شادی‌گریز مردمی که مذاق جانشان با قهر طبیعت آشناست، یا تحولات انقلابی‌شکل زمانه که هرچندگاه موجبات تاراجی فراهم آورده است و مصادره‌هائی، و ما کویریان مآل‌اندیش را متظاهر به فقر و ناکامی بار آورده است؟

باری، حبیب ما هم از این خلق و خوی دهاتی بی‌نصیب نمانده بود. غالباً از تهیدستی‌خود می‌نوشت ومی‌نالید و حال آنکه درمضیقهٔ مالی نبود، و به عبارتی روشن‌تر سر پناهی داشت و درآمدی در حد کفاف معیشتی متوسط. این توضیح را بلافاصله آوردم که مبادا خوانندگان ناآشنا او را در ردیف مسعودی‌ها و مصباح‌زاده‌ها محسوب دارند. خیر، راهی که حبیب به حکم طبیعت و تربیتش، به حکم قریحهٔ شاعری و طبع آزاده‌اش برگزیده بود، در مسیر اینان نبود و نمی‌توانست باشد که هر کسی را بهر کاری ساختند. اما آه و ناله‌هائی هم‌که‌ازبی‌پولی سرمی‌داد بیشتر از مقولهٔ اغراقات موهوم شاعرانه بود نه واقعیات ملموس روزانه. هرچندگاه شخصیت

۱ــ البته‌باستثنای جناب‌آقای شهریار «شاعرملی» بلندآوازهٔ ایران که‌ماشاءالله در سالهای این سوی هشتاد سالگی همچنان نطقشان باز است و طبعشان روان، و ذوقشان گرم معجزنمائی، آنهم چه معجزنمائیهائی.

فرهنگ‌پروری یا مقام صاحب‌قدرتی با کمکهای مختصر و البته مؤثر خود به انتشار مجله‌اش مدد می‌رساند، و او هم قسمت اعظم آن را صرف‌نشر یغما می‌کرد و قسمتی را هم با گشاده‌دستی‌های غالباً شاعانهٔ خویش به تمام معنی کلمه، تلف.

با اینهمه روزی که رفت بخلاف اکثر ادیبان و قلم‌زنان دیار فرهنگ‌پرور ما علاوه براین که مقروض نبود و از بی‌دوائی نمرد دو سه میلیون تومانی هم میراث باقی گذاشت به صورت یك طبقهٔ دو سه اطاقه از خانه‌ای در خیابان هدایت و مختصر وجهی معادل معاش یك‌ساله در حساب بانکیش.

می‌دانم زیر لب می‌خندید و متهم به تناقض‌گوئیم می‌کنید که این ماترك هنگفت در حال و هوای برکت‌خیز امروزین درآمد یك هفتهٔ فلان‌بقال سرگذر و فلان سیگارفروش خیابان ناصر خسرو و فلان دلال معاملات ملکی است. بخندید و هر چه می‌خواهید بگوئید، اما این را هم بدانید که در عالم من و حبیب یغمائی که با میلیونها و میلیاردهای بادآوردهٔ امروزین آشنائی نداریم داشتن سه اطاق مفلوك‌محقر کلی‌سرمایه است و آدمیزاده را از اعماق استضعاف به اوج استکبار می‌پراند، که فکر هر کس به قدر «ثروت» اوست.

خصوصیت دیگر حبیب آه و نالهٔ دروغینش از علیلی و بیماری بود، و حال آنکه مزاجی سالم داشت، سی و چند سال پیش که به تهران آمدم، چنان آه و ناله‌ای از بیماری‌های علاج‌ناپذیر خویش راه انداخت که در عالم جوانی و سادگی‌فریب خوردم وپنداشتم که‌استاد همین یکی دو هفته رفتنی است. چون هنوز مرض شاعری رهایم نکرده بود، به کنج اطاقکم خزیدم و با بغض در گلو فشرده به ساختن مرثیه‌ای پرداختم، و این زودباوری، سی سالی مایهٔ شوخی و خندهٔ من و حبیب بود.

خوانندگان یغما ماجرای کوری حبیب را گویا فراموش نکرده باشند. چشمش آب مروارید آورده بود و برای جراحی به لندن رفت و بعد ازعمل چون یك دو روزی چشمانش را بسته بودند با شعرهای‌جانسوز خویش‌از

قبیل «دیگر آن آسمان نمی‌بینم...» چنان شور و ولوله‌ای در محافل فرهنگی و ادبی ایران برپا کرد که آن سرش ناپیدا.

او در عالم شاعری و نویسندگی هم‌معجونی از این‌مقوله بود، می‌آمد و در دفتر بنیاد فرهنگ می‌نشست و مرا به اصرار وادار به نوشتن می‌کرد و می‌دانست که نوشته‌های من‌باب‌طبع بزرگان‌زمانه نیست و مایهٔ کلی دردسر است. نوشته را می‌گرفت و چاپ می‌کرد و چون متصدیان وزارت اطلاعات دستور توقیف مجله‌اش را صادر می‌کردند، در سنین بالای هفتاد، نفس‌زنان ده‌ها پلهٔ دفتر وزیر رامی‌پیمود و با توضیح‌اینکه «اینها را احمقی می‌نویسد و چندتا احمق هم می‌خوانند» چین غضب را از پیشانی نازنین مقامات بر می‌داشت و به علامت تبسم برگوشهٔ لب نازکشان می‌نشاند، و مجله را موقتاً از مخمصه می‌رهانید تا منتشر شود و دایه‌های مهربانتر از مادر بخوانند و به گوش مادرهای لاابالی برسانند و کار ریشه پیدا کند و خرید چند صد شمارهٔ مجله موقوف شود و علاوه بر کسر درآمد تهدید به توقیف درمیان آید و پیرمرد مجبور شود، در شمارهٔ بعد به مناسبت وبی‌مناسبت صفحاتی را به مدح سران ملك و مقربان حضرت اختصاص دهد تا بدانند حقهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود.

تا آنجا که من شاهد بوده‌ام غالب مزاجگوئی‌های ده دوازده سالهٔ اخیر یغما به مناسبتهائی از این قبیل بوده است و مایه‌بخش حملهٔ مدعیانی که دستی از دور بر آتش‌داشته‌اند. درغالب این‌موارد عمل پیرمرد شباهت‌کاملی داشت به شیرین‌کاری عیاران و جوانمردانی که به روایت قصه‌ها خانهٔ ثروتمندی یا کاروان تاجری‌را می‌زدند و کالای بدست آمده را به بینوایان شهر می‌رساندند.

قصد بت‌سازی ندارم. اما پیرمرد براستی چنین می‌کرد و نمونه‌هایش نه یك نه ده که صدها. در همان سالی که تاریخ هجری را به شاهنشاهی بدل کردند من در مقالاتی که راجع به هندوستان می‌نوشتم بر سبیل حکایت

اشاره‌ای به نظیر این عمل البته غیر لازم‌کردم‌که شاه دیگری در هند مرتکب شده بود و جانشینش مجبور شد رشته‌های ابلهانهٔ او را پنبه کند.

نشر این مقاله سر و صدائی بر پا کرد و پیرمرد مجبور شد در شمارهٔ بعدی با چاپ مطلب چاپلوسانه‌ای دفع شری کرده باشد.

و از این مقوله در مقالات خود من موارد بسیاری پیش آمد که مدیر یغما را مجبور به مدیحه‌سرائی‌کردواین عملش اگرگناهی باشدسهم اعظمش نصیب دوش ناتوان من است و گویم این نیز نهم بر سر آنهای دگر.

با اینهمه در مواردی نیز تن به مدیحه‌سرائی می‌سپرد و زبان طاعنان را در حق خویش دراز می‌کرد و انگیزهٔ این عمل گاهی طبع ملامت‌پسند خویشتن‌آزارش بود و گاهی روح عجایب‌پسند طرفه‌کارش و گاهی طبیعت حق‌شناس حق‌گزارش.

چند سال پیش، احساس ناراحتی قلبی کرد و به سفارش دشتی راهی بیمارستان قلب شد، و پس از معالجات چند هفته‌ای بیرون آمد سالم و شادان که «نه تنها حق‌العلاجی از من نخواستند که به دستور علیاحضرت ده هزار تومان هم به من دادند». خواستم توضیحی بدهم که این به اشارت دشتی بوده است، نه عنایت علیاحضرت.دریغم آمد که‌مرد بدین دلخوش‌بود و انعام بزرگان را وجه امتیازی می‌پنداشت و مایهٔ تفاخری.

هفتهٔ بعد باز آمد و قصیده‌ای به دستم داد که «گرچه می‌دانم با این کارها مخالفی، اما بخوانش و اصلاحی اگر داری بکن». تا نیمه‌هایش خواندم قصیده در مدح مادر شاه بود آنهم باچه آب و تابی.هجوم غضب عنان‌اختیار از کفم ربود و کاغذ را پاره‌کردم و در سطل زیر میزم ریختم، همراه مبلغی ملامتهای دلازار و پرخاشهای بی‌اختیار.

بی‌آنکه از اشتلم‌های من روی ملال درهم کشیده باشد، دست به‌جیب بغلش برد و نسخه‌ای دیگر بیرون کشید که «می‌دانستم دیوانگی می‌کنی، نسخهٔ دومی از رویش نوشتم و به کوری چشم تو می‌دهم خطاط بنویسد و

در مجله منتشر می‌کنم». به التماس افتادم که «محض خدا مکن، این محبت را دشتی کرده است، آن زن عقلش بدین‌کارها نمی‌رسد. خودت را رسوای مردم و منفور خلایق می‌کنی، آنهم بی‌هیچ احتمال نفعی و امکان تشکری». خندید که «عقلت نمی‌رسد». دسته چکم را بیرون کشیدم که «ده هزار تومانت می‌دهم برایش پس بفرست و خودت را ضایع مکن». بر آشفت‌که «چاپش می‌کنم، هیچ عیبی هم ندارد، خیلی هم خوب کاری کرده‌ام، این خودش سپر بلائی است برای آن پرت و پلاهائی که تو می‌نویسی. آخر اراجیف ترا که بدون اینها نمی‌شود چاپ کرد».

این هم نوعی توجیه و دلیل تراشی بود که به نظر من بکلی ناموجه می‌نمود ولی از انصاف نگذریم که او در ادعایش صادق بود، و طرفدار سلیقه جراح مرهم‌نه، که درشتی و نرمی بهم در به است. راهی که بکلی با سبك و سلیقه من ناسازگاری داشته است و امیدوارم تا آخر عمرم هم داشته باشد.

جر و بحث آن روزمان به درازا کشید بی‌هیچ حاصلی و اقناعی. رفت و شمارهٔ بعدی یغما منتشر شد با قصیدهٔ کذائی. دو هفته‌ای از انتشارش گذشته بود که با پست شهری پاکتی به دستم رسید. گشودمش. رندی از اهل ادب درپاسخ آن‌مدحیه قصیده‌ای‌گفته بود با همان وزن و قافیه، لبریز از دشنام و تعنت به مادح و ممدوح. مطالعهٔ‌نامه را به‌پایان نبرده بودم که در اطاق باز شد و حبیب درآمد. گفتم «خوب شد آمدی. ببین چه جانانه به جنگت آمده‌اند». خندید که «برایم فرستاده بودی و دیدم، بد نبود، ولی چندان هنری هم نکرده بودی. شعری که تو می‌گوئی باید از این قوی‌تر باشد». گفتم «این را من نگفته‌ام، ولی هرکه گفته است از زبان دل من و هزاران خوانندهٔ یغما گفته». برآشفت که «احتیاجی به انکار نیست». حیرت کردم که بیش از هر کس هم با سیاق شاعری من آشنا بود و هم با سلیقه شخصی‌ام که هرگز درتمام‌عمرم به‌هیچ‌شخص و مقامی با امضای‌جعلی و مستعار حمله نبرده‌ام. اما ماجرای جر و بحث چند هفته پیش و پرخاشهای

من شبهه‌ای در ذهنش باقی نگذاشته بود که گویندهٔ قصیده منم، و ظاهرا به روایت یکی از فرزندانش این‌شبههٔ نابجا تاواپسین روزهای‌حیات همچنان برایش باقی بوده است. اگر چه به حکم روح پرگذشت و طبع بلندش رنجشی به دل نگرفته و اگر هم گرفته باشد دیرنپاییده است، اما طرح قضیه را در اینجا لازم دیدم تا گویندهٔ قصیده ـ اکنون که بیم خطری در میان نیست ـ خود را معرفی کند، و دامان طبع مرا از لوث حبیب‌آزاری و ناحق‌شناسی مبرا سازد.

حبیب طبعا مرد آزاده‌ای بود، وارستگی‌هائی داشت، و در حد خویش و با توجه به محیط زندگی و اقتضای زمانه‌اش صاحب روح مبارز و حقیقت‌پرستی بود. بعید می‌دانم جوانان‌مبارز امروزین اهل‌خواندن خزعبلات بنده باشند با این همه اگر در شمار معدود خوانندگان این مقاله کسانی از این جماعت باشند و بر آشوبند که مدیحتگر ملکهٔ مادر چگونه مبارزی بوده است، به عرضتان می‌رسانم که مرد کویری روح مبارزی داشت، یعنی در اعماق ضمیرش تمایلی به دفاع از حقیقت نهفته بود که گاهی به مناسبتی جلوه‌گری میکرد، و این، خود در وجود آدمیزادگانی‌که ازمرز پنجاه‌سالگی گذشته باشند و در این‌سرزمین بلاخیز تقیه‌پسند عمری گذرانده و سخت و سستی دیده باشند، در نوع خودش خالی از اهمیتی و ارزشی نیست.

مخصوصا وقتی که بخواهند با دستی خالی به حکم عشق به زبان و ادب فارسی مجله‌ای از نوع یغما منتشر کنند که جز با حمایت دولت ادامهٔ حیاتش از محالات است مگر آنکه صاحبش ثروت بادآورده و ذوقی بکمال داشته باشد که جمع این دو، اگر نه از محالات که بسیار نادر است.

کسی که با جزر و مدهای‌سیاسی‌نیم قرن اخیرآشنا باشد و به‌دوره‌های سی و یك سالهٔ یغما نظری افکند، شواهد بسیاری در تأیید مدعای من خواهد یافت.

در اوج جشنهای دو هزار و پانصد ساله ونشان بخشی‌های بیدریغ ابله

فریب غزلی از توللی چاپ‌کردن با ابیاتی از این دست:

گنج خسرو تا درخشد وصل شیرین حاصل است
تیشه‌ای کو تا زنم بر فرق این فرهادها
بی‌نشانی به که از هر ناسزاگیری «نشان»
پاس بس یغماگریها، یاد بس بیدادها

دل شیر می‌خواهد.

در بحبوحهٔ به قدرت رسیدن علم و دار و دستهٔ قلم به دستش اشعاری از این گونه آنهم به طرز نمایانی برصفحهٔ یغما نشاندن کار کوچکی نیست:

گناه است در کیش آزادگی هنر پای‌بند درم ساختن
به نیروی طبع سخن آفرین فرومایه‌ای را علم ساختن

یك‌ماه بعد از سقوط مصدق و در بگیروببند بی‌پروای‌حکومت زاهدی غزل حافظ را در کادر نهادن و منتشر کردن عمل کم دردسری نیست:

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

فرزندان آدم عموماً از دو قبیله‌اند: حاکمان و محکومان. دستهٔ حاکمان و خر سواران با درك موروثی عمیقی که از لذت خر سواری برده‌اند در بند موهومات دست و پاگیری ازقبیل دیانت و وجدان وانصاف و اخلاق نیستند. نبوغ مردم‌فریبی از همان نخستین لحظات تولد به برکت شیر مادر و تربیت پدر در اعماق وجودشان ریشه می‌دواند و به سر منزل مقصودشان می‌رساند. فرزندان این طبقه همان بت‌های عیاری هستند که به اقتضای زمان در صحنهٔ روزگار ظاهر می‌شوند. اگر بازار دیانت رواج داشت بر قطر عمامه و طول تحت‌الحنك می‌افزایند و سنگ دین بر سینه می‌زنند، اگر احساسات ملی به جوش آمده بود داغ وطن بی‌تابشان می‌کند و به خدمت مام وطن کمر ارادت می‌بندند، اگر امیدی به پیشرفت کمونیستها بود، پرچمدار خلق پیشتاز می‌شوند و در غم بی‌آب و نانی توده‌های بهم فشرده اشك تمساحی می‌ریزند.

دستهٔ دیگر طبقهٔ محکومانند، که با همه داعیه‌ها نه استعداد حکومت دارند و نه کسی به بازیشان می‌گیرد. طبیعت فرزندان این دسته بردوگونه است، گروهی اهل سواری دادنند و پشت خسته به پالان قضا سپردن، و گروهی درهوای‌چموشی‌کردن‌که فلك راسقف بشکافم وطرحی نو دراندازیم.

و در گروه اخیر سرنوشتها تفاوت چندانی ندارد. دسته‌ای در اوان جوانی پیکر شکنجه دیدهٔ خود را به رگبار مسلسل و چوبهٔ دار می‌سپارند بی‌آنکه دراین برهوت سرد و وحشت‌خیز جهالت پیش پائی روشن‌کنند وشور حرارتی در دلهای افسردهٔ خاکیان برانگیزند، و دسته‌ای بعد از جوش و خروشهای بی‌حاصل به زاویهٔ سکوت و سرخوردگی و تماشا می‌خزند، که، از این سپس من و کنجی و گنج بی‌خبری، و سرانجام سومین دسته به حکم عبرت‌آموزی به مصلحت‌اندیشیها می‌کشد و هم‌رنگ جماعت شدنها و دیده را نادیده گرفتنها. اما میان این دسته و جماعتی که مرد میدان رضایند و تسلیم حکم قضا تفاوت بسیار است، که در عین تظاهر به تسلیم درونشان می‌جوشد و با خویشتن خود دائماً در جدالند.

حبیب ما از افراد این دسته بود. در سویدای دل و اعماق وجودش عشق به فضیلت و آزادگی نهفته بود، مصداقی از آتش زیر خاکستر، که مرد شاعر بود و مثل هر شاعر واقعی بیزار از ابتذال و فریب و فساد. چون طعم تلخ استبداد را چشده و به چشم خود دیده بود چگونه در رژیم‌های اختناق و استبداد ـ وگرچه فرمانروایش از جنس فرشتگان ـ ابنای بشر به درکات‌اسفل حیوانی سقوط می‌کنند و هوچیان و چاپلوسان بر جان و مال خلایق مسلط می‌شوند، به هر مناسبتی با طبع خداداد و قلم بی‌پروایش به ستایش آزادی و آزادگی می‌پرداخت:

مجال فکر و بیان سخن به آزادی
فضیلتی است‌که یزدان به نوع انسان داد
غلام همت‌آنم‌که دست ازآن نکشید
وگرچه بایدش از جان و مال تاوان داد

به سلب‌حق‌خود از خود، هزار ره تبرست
کسی که بود به فرمان از آن فرمان داد

مثل همه شاعران و هنرمندان تعلق خاطری به زادبـومش داشت و روستای‌کویری «خور» را برهر شهرآباد و بزرگ و مرفهی رجحان می‌نهاد. نه تنها در حیات اجتماعیش از هر فرصتی استفاده می‌کرد و سری به ولایت می‌زد که در آثار ادبیش هم به هر مناسبتی گریزی به خور می‌زد و بـا همین یادها و گریزها و با همین شعر و بیتها، روستای دور افتاده‌اش را از اعماق شنهای کویر بیرون کشید و چون گوهری برتارك ادبیات معاصـر ایران نهاد. همان کاری که حافظ با جویبار مسکین و بی‌جاذبهٔ رکن‌آبـاد کرده بود.

درسالهای اخیرنوروزهای حبیب در خور می‌گذشت‌وچه‌اصراری‌داشت که دیگران را با خود بدانجا بکشاند و چه پرخاشها بر فرقش می‌پاشیددشتی و چه طعنه‌ها می‌زد بر حسن سلیقه و لطف دعوتش! و من صبحدمی که همراه جنازهٔ او نخستین قدم را بر خاك خور نهادم و طول و عرض این آبادی را دیدم و هیکل نحیف و پژمردهٔ نخلها و طاق رواق درهم‌شکسته خانه‌هـا و جویهای خشکیده‌لب کوچه‌ها و آفتاب بی‌رحم کویری و هوای خشك و ناسازگارش را، و از زبان آشنای مردمش شنیدم‌که‌جمعیت چهار هزار نفری این شهرك مجبورند آب آشامیدنی خود را از فاصلهٔ ده فرسخی در مشك و حلب بر دوش کشند و چون عرب بادیه فریاد هذا ماءالجنة سر دهند وساعتی بعد در سرای درگشادهٔ ساغر یغمائی از همین مردم شنیدم که تعداد مدارس این ولایت به نسبت جمعیت از همه جای ایران بیشتر است و به همان نسبت عدهٔ درس خواندگان و مدارج دانشگاهی پیمودگانش، دریافتم که علاقـهٔ حبیب از مقولهٔ عشق‌های زبانی نبوده است و شرمنده شدم از سرزنشهای گه‌گاه خودم که «چرا صفحات یغما را وقف خور و خوریان می‌کنی؟».

به یاد کودك شترچرانی افتادم که در پاسخ حاکم مطلق‌عنان ولایـات مرکزی ایران، خود را بدین‌سان معرفی کرده بود که،

ما ز مـردم خـوریم از عقل و ادب دوریم

و همین امتیاز تشخیص وزن و تطبیق قافیه، زندگی سخت بیابانی و شترچرانیش را یکباره دیگرگون کرد، و به مدد هوش سرشار و قریحهٔ خدادادهٔ خویش و به وساطت عنایت حاکم شاعر شه‌شناس بلندآوازهٔ صاحب نفوذی شد به نام یغمای جندقی؛ و با این یادآوری، رمزگسترش فرهنگ و فزونی اهل ذوق و علم و ادب را در این نقطهٔ متروك و مهجور کویـری دریافتم. اگر یغما به برکت ذوق و سوادش ترقی نکرده بود، وهم‌ولایتی‌ها بمعاینه خاصت علم و ادب را ندیده بودند، بعید بود از روستائی بدیـن کوچکی صدها نفر با مدارك عالی دانشگاهی درپایتخت کشور صاحب‌حرمت و مقامی باشند و مشکل بود در این محدودهٔ از جهان بریده، با هر کس و در هر طبقه‌ای از دهقان بیل بر دوش و شترچران سفنه‌برپا تا بقال سرگـذر و معلم مدرسه،برخوردکنی صدها بیت‌شعر ناب ازآثاراساتید سخن تحویلت دهد و سرانجام چند بیتی هم با فروتنی بدرقهٔ این هنرنمائی‌کند که: خودم سروده‌ام.

اگر نردبان ترقی یغما بجای شعر و ملایی از مقولهٔ دیگری بود، مثلا طریقت‌فروشی و مریدتراشی، امروزه بجای اینهمه شاعر و ادیب، از ولایت خور سیاستمدار و وزیر و استاندار برخاسته بود، و سرنوشت مردمش به قول بیقهی از لونی دیگر بود، همچنان که ولایت همسایه‌اش نایین.

باری حبیب ما هم سرنوشتی شبیه جد مادریش یغما داشت و نتیجـهٔ آوازه و شهرتش همین ذوق و قریحه‌ای که خوریان امروزه دارند. او هم هفتاد سال پیش به تعبیر همسفر صاحبدلمان نورانی با پایی آبله‌ناك و سارقی نان و ذوقی خداداد و طبعی جوینده از دروازهٔ خور راهی دامغان شد و دست تقدیر به پایتخت شاهش کشاند، و بر عرصهٔ شطرنج سرنوشت همنشین وزیر گشت، آنهم وزیری چون ذکاءالملك فروغی که آثار ذوق و قریحه‌اش را دریافت و فریاد ضمیرش را شنید که:

من همچو خاك خوارم و تو ابر و آفتاب
گلها و لاله‌ها دهم ار نیك‌پروری

و او را در پناه عنایت خود گرفت که اهل فضیلت بود و فضایل علمی و ادبیش بر مقامات سیاسی بمراتب برتری داشت.

سخن از علائق حبیب بود با موطنش و ابناء ولایتش. بندرت در آبادیهای فزون از هزار ایران، مثل خور ولایتی می‌توان یافت که یکپارچه مرهون آوازه و تبلیغات و کوششهای یغمائی باشد.

همین ده دوازده سال پیش فردای روزی که از سفر خور باز آمده بود سرشار از غرور و رضایت به دفترم آمد که: رفتم و در خور کتابخانه‌ام را افتتاح کردم، همت‌کن و هرچه می‌توانی از کتابهای بنیاد فرهنگ نثار کویری‌ها کن که مستحقند و دور افتاده. و به دنبال این خبر البته مهم مسرت‌انگیز، که در مقابل چشمان جهاندیدهٔ او از مسافرت به ماه و تسخیر فضا اهمیتی بسزاتر داشت به شرح و توصیف پرداخت که چنین و چنان کرده‌ام. قطعه زمینی گرفته‌ام، مخزن کتاب و سالن مطالعه‌ای ساخته‌ام و کنارش باغچه‌ای و در وسط باغچه مقبره‌ای و کنار مقبره ساختمانی. با چنان آب و تابی به توصیف پرداخت که در اعماق دلم خار خار هوسی پدید آمد که سفری با پیرمرد به ولایت‌کنیم وضمن تماشای «زیبائی‌های کویری» مقبره و کتابخانه‌اش را ببینم؛ و این تمایل هوسناکانه سالی بعد به مدد حس کنجکاوی قوت گرفت که نامهٔ شبنامه‌واری با پست شهری به دستم رسیده بود از جوان جویای نام‌آمدهٔ به‌برادرحاتم‌طائی تشبه جسته‌ای از خویشاوندان حبیب که: «ای شاه، ای وزیر، ای امرا، ای ادبا، ای شاعران چه نشسته‌اید که حبیب یغمائی آفت اراضی خور شده است و سرتاسر خاك زرخیز جندق و بیابانك را تصرف کرده است و به‌نام خود به‌ثبت رسانده و به شیوهٔ شداد ارم ذات‌العمادی ساخته». جوان نازنین با قلم بی‌پروایش چنان زمین‌خوار مخوفی از مدیر یغما ساخته بود که صد رحمت به لطف‌الله ترقی و هژبر

یزدانی و خرم و دریانی.

چون در ولایت خودم، مثل اغلب شهرهای دیگر، بازی زمین‌خواری و زمین‌داری بتازگی رونق گرفته بود و بسیاری از کسانی که نباید خود را آلودهٔ این کار پلید کرده بودند، من که با موقعیت جغرافیائی خور بدرستی آشنا نبودم تصور کردم که آنجا هم مثل سیرجان از برکت احیای بندرعباس و معدن سرچشمه و پادگان نیروی دریائی و چندین عامل دیگر موقعیتی استثنائی یافته است و قیمت بیابانهای بی‌ارزش بی‌آب و علفش به متری صدها تومان رسیده، در دلم از حبیب رنجیدم که چرا چنین کرده است و در پاسخ توضیحی که خواسته بودم بی‌اعتنا به لحن ملامتگرم شانه‌ای بالا انداخت که «باید بیائی و ببینی، همین نوروز با هم می‌رویم و می‌بینی».

آن نوروز و آن سال قسمت نبود. با هم رفتیم، ده سالی بعد. من در اتوبوس و او در جنازه‌کش سیه‌پوش، ودیدم. و حیرت‌کردم و عبرةللقارئین مشهودات خود را در اینجا می‌نویسم تا بدانید در محیطهای کوچك چه می‌گذرد و آفت حسادت و کوته‌فکری چه با جان نامردان می‌کند.

اراضی غصب شده‌ای که حبیب را به مقام والای زمین‌خواری ترقی داده بود عبارت بود از محوطهٔ چهارصد متری دیوار کشیده‌ای در فاصلهٔ دو کیلومتری خور بر سینهٔ صاف اما بی‌عاطفه کویر، دور از آب و آبادی و گلبانگ مسلمانی. در وسط این محدودهٔ خشك بی‌خاصیت گودالی به نام منبع آب که مگر صاحبدلی روزی به رحمت، همت‌کند و برود از فاصلهٔ البته نزدیك ده فرسخی چند بشکه آبی بیاورد و در این حفره سرازیر کند تا آب مشروب و زراعتی این باغ ارم فراهم شود. چند قدمی آنسوترك، دو اطاقك مسکین روستائی در دو سوی باریکه محقر به سبك محلی با آجر ضربی سرپوشیده‌ای و در جوار این کاخ سر به فلك زده، گنبدك کاشی فرو ریختهٔ بر فراز چهار دیوار تنگ هم خزیده‌ای به نام آرامگاه جاودانی حبیب یغمائی. و در جوار این «صحن سرابستان» اطاق چهار در هشت متر تا نیمه در ماسه فرو رفته‌ای به نام کتابخانه و سالن مطالعه، که تا پنج سال

پیش ده دوازده هزار جلد کتاب نفیسی داشته است و امروزه، از برکت فرهنگ‌پروری جوانان به منصب رسیدهٔ خور،انبار یکی از نهادها شده است و نه از کتابها اثری دیدم و نه از کتابدارش خبری شنیدیم.

امان از هیجانهای تب‌آلودهٔ بی‌نصیب ازتعقل‌که «رفقای‌مدعی‌برادری» در سال اول انقلاب برپا کردند وبه سودای ماهی مقصود آب را گل آلود کردند. در واحهٔ کویری از جهان جدا افتاده‌ای چون خور که تا نزدیکترین آبادی دور و برش بیش از یکصد کیلومتر فاصله دارد، وجود کتابخانه‌ای با هزاران جلد کتاب نخبهٔ دست‌چین شده که هر جلدش معادل ده‌ها جلد کتاب قفسه‌پرکن است، به هر اسم و عنوانی‌که باشد و هدیهٔ هر کسی که باشد، ولو شمر ذی‌الجوشن و یزیدبن معاویه، غنیمت است. پناهگاه امنی است برای طبایع از خلایق رمیده، دارالشفای معجزآفرینی است. برای دلهای رنجور، مرکز پرورش فکری است برای جوانانی که بیش از همه مستحق و محتاج آنند. به تکرار و تأکیدمی‌گویم چنین کتابخانه‌ای را ـ هر آدمیزادهٔ منفور منحرف‌بدنامی هم‌اگر تأسیس کرده باشد ـ باید نگهداریش کرد بی‌هیچ دخل و تصرفی و بی‌هیچ تغییر اسمی، تا چه رسد به سید بزرگواری چون حبیب یغمائی، شاعری که نظایرش بندرت در طول قرون و اعصار پیدا می‌شود، ادیبی که با انتشار سی و یك دوره مجلهٔ یغما مجموعهٔ کم‌نظیر فراوان‌ارزشی به خزاین‌ادبیات‌فارسی‌افزوده است. محقق گرانقدری که با تصحیح و چاپ منقح تفسیر طبری جهان اسلام را رهین منت خود کرده است و با نشر چندین جلد کتاب‌کم نظیر برغنای معارف اسلامی ایران افزوده است.

گیرم مردم اصیل و نجیب خور در نخستین روزهای طوفان‌خیز انقلاب نتوانستند از این خرابکاریهائی که بخلاف میل و فرمان سران انقلاب و به اسم اعمال انقلابی صورت گرفته است جلوگیری کنند، اکنون که روزگار آرامش و قانون است، اینقدر می‌توانند که با نگاه نفرت خود به تنبیه مباشران این عمل ناپسندیده برخیزند و درس عبرتی بدهند به آیندگان،

که اگر صدها سال دیگر، روزی و روزگاری طوفانی در گرفت و قدرت مرکزی از هم پاشید، جماعتی ماجراجو برای تسویه‌حسابهای حقیر شخصی و تشفی حسادتهای کوته‌نظرانهٔ خلاف عقل و ایمان و منطق به جان مسجد و کتابخانه و مدرسه نیفتند و انتقام واقف را از موقوفه نگیرند. اسلام دین علم و تعقل و کتاب است، در ساحت مقدس عقل و اجتهاد شیعه جماعت «حسبنا»گویان و کتاب سوزان را راهی نیست.

سینهٔ حبیب صافی‌تر از آن بود که‌زنگارکینه‌ای‌بپذیرد و رسوب‌رنجشی بر آن باقی ماند. اگر در دوستی مرتکب خطائی می‌شد می‌آمد و صاف و صریح و بی‌پرده اعتراف می‌کرد و بی هیچ ضرورتی با تکرار این اعتراف در هر مجلس و به هر مناسبتی به تنبیه خود می‌پرداخت، و در این رهگذر مرد مردانه‌ای بود. چه عظمتی از این بالاتر که آدمیزاده بت‌نفس خود را بشکند و با اعتراف به گناه پای ملامت بر فرق غرور نهد. طبعاً تندخوئی درشتگو بود، اما بزودی و فی‌المجلس پشیمان می‌شد و آرام می‌گرفت و می‌کوشید غبار کدورت از خاطر رنجیدهٔ مخاطبش بزداید. شبی که در منزل دشتی با هم بودیم و خوانندهٔ نامدار زمانه بنان هم بود، و می‌خواست با خواندن چند بیتی بر صفای روحانیت مجلس بیفزاید،حبیب رو به بنان کرد که این شعر را بخوان.

عاقبت از ما غبار ماند زنهاد تا ز تو بر خاطری غبار نماند

و من بمعاینه دیدم که این سخن سعدی شعار حبیب نازنین ماست.

یغمائی به‌شیوهٔ سنتی دیار ما سر وکارش با اشخاص بود نه مکتب‌های فکری واحزاب سیاسی. عملی‌که در نظر جوانان نامعقول می‌نماید اما پیران پختهٔ کار دیده را نظری دیگر است که نقش شخصیتها را در انحراف مکاتب فکری و سیاسی دیده‌اند و به حکم همین تجربت به اساسنامه‌ها اعتقادی ندارند. و به همین دلیل از یکسو سر ارادت بر آستان تقی‌زاده نهاده و از

دیگر سو دل به شایگان و رضوی داده بود. و سر موئی در این رهگذر اهل ریا ومصلحت‌بینی نبود.

مردی درویش‌مسلك بود و بی‌اعتنا به تشریفات و تجملات. با اینکه قسمت اعظم زندگیش درتهران گذشته‌بود ودرتماس بارجال واشباح رجالی که دلبستهٔ کبکبه بودند و پای‌بند ظرافتهای معمول زمانه، ولی او در همه اقوال و افعال و اطوارش خشونتهای کویری و صراحتهای روستائی را حفظ کرده بود، بی هیچ تصنعی به صورتی کاملا طبیعی با خودآورده از آنجا نه به خود بربسته.

با چند نفری از دوستان مشغول ناهار خوردن بودیم. ناگهان متوجه شدم که صندلی حبیب خالی است و عجب‌تر اینکه بشقابش هم روی میز نیست. به جستجویش برخاستم، دیدمش که در اطاقی دیگر زانو به زانوی رانندهٔ یکی از مهمانان نشسته است و با هم غذا می‌خورند؛ بهانه‌اش اینکه «آنجا خیلی شلوغ بود و با آقا حرف خصوصی داشتم»، و واقعیتش اینکه بزرگوارانه با زیر دستان تواضعی داشت.

شبانگاهی ازمهمانی‌برخاستیم.خواستم برسانمش‌نپذیرفت. اصرارکردم، سر بیخ گوشم گذاشت که «بگذار بارانندهٔصاحب‌خانه بروم و انعامی بهش بدهم؛ اینها، چشمشان به دست ماست».

طبعی ملامت‌پسند داشت و از طعن و سرزنش دیگران لذتی می‌برد و ناآشنایان طریقت حمل بر نظر بازی و پول دوستیش می‌کردند.

در رعایت جانب خویشاوندان فقیر وجوانان‌مستعد بی‌بضاعت مواظبتی بکمال داشت و غالباً برای‌تهیه‌کاری یا رساندن‌کمکی‌بدین جماعت به‌خواری سؤال و ذلت اصرار تن می‌داد و از هیچ تیر ملامتی رو نمی‌گردانید که جان سپرکردند مردان ناوك دلدوز را.

بخلاف جماعتی که در کار عشق اهل ظرافتند و شعارشان این که بوسه

نستانم از آن لب که به دشنام آلود، به شیوه پیشوایش سعدی شیرازی، از تعرض و تهتك دیگران و بخصوص جنس مخالف ـ آنهم بنجل‌ترین جنسش ـ لذتی می‌برد که فحش از دهن تو طیبات است، و بگو هرآنچه که خواهی از آن دهان شریف ـ اگر چه فحش بود خوبتر کلامی نیست.

در شناخت زیبائی اهل تنوع نبود. نه باآثار قلم نقاشان میانه‌ای داشت و نه با پنجهٔ شورآفرین نغمه‌سازان، نه اهل گلبازی بود و نه اهل ظرافت و تجمل. زیبائی طبیعت را در افق بیکران نمکزاران یافته بود و زیبائی بشری را در آنسوی چهل سالگی.

واپسین دههٔ عمرش را در عذاب تنهائی و بی‌همدمی و بی‌پرستاری بسر برد، عذاب خودخواسته‌ای که در سالیان اخیر دامنگیر بسیاری بوده است و هست، منتها هر زمانی به بهانه‌ای. عذابی که جز بدبختی و خودباختگی زن و فرزند و جز از هم پاشیدن خانواده حاصلی ندارد. نفرین خدا بر آن تمدن و توحشی که هزاران فرسنگ میان زن و شوهر جدائی اندازد و در حساس‌ترین سالهای زندگی پسر و دختر را از تربیت پدر و فرهنگ ملیش بیگانه کند و از جوان ایرانی حریص مال‌اندوز بی‌عاطفه‌ای بسازد که جز نقش دلار بر لوح ضمیرش ننشیند، یا وجود سراپا عقدهٔ عاشق خشونت و خونریزی و جنایتی که جز کوفتن و سوختن و کشتن هنری نشناسد.

بزرگترین خدمت یغمائی به زبان فارسی چاپ و نشر سی و یك دورهٔ مرتب و مداوم یغماست، کاری که درین مملکت قضا و قدر، شباهتکی به اعجاز دارد. در دیاری‌که ارادهٔ‌فلان جوانك‌بلهوس و فلان مأمور ابله مافوق همه قوانین است و با یك گردش قلم یادستور تلفنی می‌توان زحمات چندین ساله مؤلف و ناشری را به باد نیستی داد، در کشور با خفقان خوگرفته‌ای که سایهٔ بت اعظم در پستوی خانه و دامان کویر مایهٔ وحشت است، نوشتن و منتشر کردن از مقولهٔ قمار سرنوشت است.

یغمائی در چونین حال و هوائی با دست خالی و همت بسیار به انتشار

یغما پرداخت و در این‌رهگذر موفق بود. از بیست و چند هزار صفحه دورهٔ سی و یك سالهٔ یغما، بیش از ده‌هزارصفحه‌اش مطالب بکروخواندنی‌است که‌اگر یغمائی نبود و یغمائی نداشت غالبا از نهانخانه ضمیر نویسندگان بر صفحه کاغذ نقش نمی‌بست و به دست خوانندگان نمی‌رسید. و این خدمت ناچیزی نیست. دهها متفکر و نویسنده را به نوشتن واداشتن و با طبایع زود رنج و پرمدعایشان ساختن و از دو سو بار ملامت و جور جفا کشیدن همتی مردانه می‌خواهد و تحملی خاراشکن و هوشی مشکل‌گشا که این همه در وجود مرد از کویر برآمدهٔ سختی کشیده جمع بود.

دیگران را نمی‌دانم، اما تاآنجا که به خودم‌مربوط‌است صمیمانه اعتراف می‌کنم که اگر اصرارهای رغبت‌انگیز یغمائی نبود، محال بود روزهٔ سکوت بشکنم و قلم بر کاغذ نهم.

پیوست‌ها

در پاسخ مقالهٔ "بهانه‌ای خطرناک" (صفحه ۱۴۱) آقای شیخ‌الاسلامی جوابی در مجله یغما منتشر فرمودند که الهام بخش بنده در نوشتن مقاله "تو بر اوج فلک . . ." شد . ایشان بر صدر مقاله عباراتی از رسالهٔ جمهور افلاطون آورده و بعد از مقدمه‌ای عین نطق تقی زاده را از "مذاکرات مجلس" نقل کرده بودند که چون برای اهل‌تحقیق دسترسی بدانها آسان است حذف‌شد و بقیهٔ مقالهٔ ایشان عینا" در اینجا منعکس می‌شود :

در پرتو این گفتار نغز و پرمغز افلاطون، اولین و بزرگترین ایرادی که می‌شود به آقای سعیدی سیرجانی گرفت این است که ایشان، به‌عنوان یك نویسنده حرفه‌ای که‌از فن و فلسفه تاریخ سررشته ندارند، نسبت به تاریخ معاصر ایران بالاعم، ونسبت به شخص‌مرحوم تقی‌زاده بالاخص ، مرتکب اجحاف و بیعدالتی آشکار شده‌اند که امیدواریم نظایر آن در آتیه تکرار نشود. قلم بدست گرفتن، و اعمال سیاسی گذشتگان را بی در نظر گرفتن اوضاع و احوالی که حاکم بر آن اعمال بوده است تخطئه کردن، کاری است بس آسان ولی دوراز خصیصهٔ انصاف و جوانمردی .

شب‌تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها !

بگذارید قبلا این نکته راعرض کنم که با توجه به وضع محیطی که در آن قضاوتهای اشخاص متأسفانه هنوز از قید اوهام و اغراض شخصی وارسته نیست — محیطی که در آن عناصر مشکوك جامعه که مورد نفرت روشنفکرانند یك روز به کمك‌نویسندگانی ازقماش‌خود به مقام والای «قهرمانی» و «آزادگی» و «جوانمردی» ارتقاء می‌یابند و روز دیگر آزاده مردانی که بدبختانه در قید حیات نیستند ولی عمری به فرهنگ و آزادی این کشور خدمت کرده‌اند در معرض تجاوز نامردانه همین نویسندگان قرار می‌گیرند ـ در چنین محیطی بنده هیچ مایل نبودم که دنبالهٔ بحث دربارهٔ مرحوم تقی‌زاده و نقش او در تمدید امتیاز نفت درازا یابد . اما چون نکته‌هائی که آقای سیرجانی در مقاله اخیر خودپیش کشیده‌اند،ممکن است همان نکته‌هائی باشد که هنوز حاکم بر ذهن بسیاری از روشنفکران کشور ماست ، به پاس حقی که تقی‌زاده بر گردن مشروطیت و فرهنگ و ادب ایران دارد روا ندانستم که با سکوت خود چنین وانمود کنم که برای آن نکته‌ها و ایراداتی کهٔ پیش کشیده شده است جوابهای مکفی و قانع کننده در دسترس نیست .

یکی از مهمترین علل به وجود آمدن‌شبهه یاسوءتفاهم در قضایائی که در آن شخص یا اشخاصی سرشناس دخیل بوده‌اند، غلط‌خواندن یا غلط تعبیر کردن گفته‌ها و نوشته‌های همان اشخاص است وچون قسمتهائی از نطق آن مرحوم که این بنده بیمقدار چندی پیش در شماره فروردین ماه ۳۷ مجله یغما نقل کرد ، ازکتابی استخراج شده بود که نویسنده‌اش‌را به‌طور قطع می‌توان از هرگونه احساس یا نظر بدنسبت به تقی‌زاده مبرا شمرد ، ناقص بودن همان قسمتهای نقل شده (که بعداً متوجهش شدم) شاید به ادامه همین تردیدها و شائبه‌هائی که

متأسفانه هنوز برذهن بسیاری‌از معاصران (منجمله سعیدی سیرجانی) چیره است کمك کرده باشد . ازاین جهت متن آن قسمت ازبیانات تقی‌زاده را در مجلس که مربوط به علل ودلایل تمدید امتیاز دارسی است با استفاده از صحیح‌ترین مأخذی که در این مورد وجود دارد (یعنی مجله مذاکرات مجلس) قبلا نقل می‌کنم و سپس جواب ایرادات آقای سعیدی‌را نکته به‌نکته می‌دهم. *(در اینجا ۷ صفحه مذاکرات مجلس نقل شده است)*

اکنون برگردیم به‌متن مقاله آقای سعیدی و ایراداتی را که ایشان نسبت بـه عمل تقی‌زاده (در امضای قرارداد ۱۳۱۲) گرفته‌اند یك یك بررسی کنیم . در اینجا نکته‌ای هست که بایدبیدرنگ گوشزد شود و آن این است که مغرضان و بدخواهان تقی‌زاده (که اغلبشان جزء منفی‌بافان درجه اول این آب وخاك هستند) این شایعه را انتشار داده‌اند که امتیازسابق‌انگلیسی‌هادرایران تحت‌قرارداد جدیدی که‌تقی‌زاده امضاکرد برای‌شصت‌سال‌دیگر تمدید شد ! سوء نیت مغرضان در اشاعه این دروغ البته قابل درك است ولی به ساده لوحی کسانی که حرف آن مغرضان را باور کرده‌اند (یا می‌کنند) حقیقتاً باید افسوس خورد . دوره امتیاز نفت فقط برای ۳۲ سال تمدید شد زیرا در تاریخی که مرحوم رضا شاه تصمیم به الغاء امتیاز دارسی (امتیازی که درزمان مظفرالدین‌شاه به‌انگلیسیها داده شده‌بود) گرفت هنوز ۲۸ سال از مدت قانونی این امتیاز باقی مانده بود و دوره امتیاز شصت‌ساله (با احتساب از تاریخ بسته‌شدن قرارداد جدید) شامل ۲۸ سال باقیمانده قـرارداد قدیم هم می‌شد. مسئله مهم به هرحال این است‌که انگلیسیها از قرارداد جدید نفت (قراردادی که تقی‌زاده امضاکرد) فقط برای هفده‌سال استفاده کردند وبقیه مدت شصت‌ساله آن، با ملی‌شدن صنایع نفت ایران در سال ۱۳۲۹ ازبین رفت و کان لم یکن اعلام شد . ولی آیا استثمار اقتصادی ایران هم با این عمل تاریخی (یعنی معدوم شدن امتیازات اقتصادی انگلیس در ایران) از بیـن رفت یا نه، مطلبی است کـه امیدواریم آقای سعیدی‌سیرجانی، موقعی که ضرورت عوام فریبی ازبین‌رفت، به‌آن اندیشه کنند.

تقی‌زاده امروز زنده نیست ولی استثمار اقتصادی ایران بلاوقفه ادامه دارد. ثروتهای هنگفت نفت ظاهراً به دستمان می‌رسد، ریخت‌وپاش می‌شود، جیب یك‌عده ثروتمندخدانشناس راکه شهروندان آتی آمریکا و اروپا هستند پر می‌کند، و سرانجام به جیب انگلیسی‌ها و آمریکائیها سرازیر می‌شود.

این ثروتهای سرشار که حقاً مال ملت ایران است ولی اختیار خرج کردن آن به دست مشتی‌عیاش وکلاش وزمینخوار ودلال وقمارباز افتاده است، صد بلکه دویست‌برابر آنچه سرمایه‌داران انگلیسی درگذشته (تحت قرارداد ۱۳۱۲) از کانهای نفت جنوب مـا بهره می‌بردند به آنها سود می‌رساند و در همان حالی که این چپاول تـاریخی (با تمام عواقب وخیمش) ادامه دارد مشتی عوام فریب که دست کیفر الهی قدرت تجزیه و تحلیل منطقی رااز آنها سلب‌کرده است هنوز هم به این دلخوشند که بالاخره شخصیتی سرشناس (ولو بیگناه) در دسترس هست که می‌شود به جسدپوسیده‌اش حمله کرد و درگرد وخاك ناشی از این‌حمله چشم ملت ایران را برای چند ماه یا چند سال دیگر از تشخیص حقـایق اوضاع منحرف ساخت . چه رسالتی !

حال پس از این مقدمه تصور می‌کنم ایرادهای آقای سعیدی را بتوان در چهار قسمت مجزا خلاصه کرد. برای اجتناب از قاطی شدن مطلب، جواب هر ایرادی در پایان آن ایراد داده خواهد شد.

ایراد اول ـ «اگر تقی‌زاده به حیثیت انسانی خویش عقیده داشت (واین‌عین کلام سعیدی است که نقل می‌شود) وبه راستی قدرت حاکم زمان را موجب سلب اختیار خود می‌دانست، چرا به قدرت حاکم نزدیك شد؟ آیا از بیم جان وزارت اورا قبول کرد؟ آیا قدرت حاکم زمان جلادی به سراغش فرستاد و تیغ بر فرق و خنجر بر سینه‌اش نهاد که تشریف وزارت پوشد وعضوهیئت دولت بشود؟»

جواب این ایراد این است که سیاستمداران مسئول ومیهن‌پرست هر مملکت وظایفی دارند که با منفی‌بافی وگریز از خدمت قابل تلفیق نیست. به عبارت دیگر، کسانی‌که به وطن خود علاقمندند و احساس‌مسئولیت‌می‌کنند به حرف‌وفتوای چندعنصر منفی‌باف‌نمی‌توانند شانه از زیربار مسئولیتهای ملی و میهنی خود خالی کنند.*

پژوهشگرانی که با تاریخ سیاسی معاصر ایران‌آشنا هستند خوب‌می‌دانند که‌مرحومان دکتر مصدق، تقی‌زاده، حسین علاء و دولت آبادی دربدو تغییر سلطنت با انقراض سلسله قاجار مخالفت کردند و اساس مخالفت هرچهار نفر این‌بود که مردی به پشتکار، قدرت، لیاقت، ونیروی اراده مرحوم پهلوی، در مشاغل عالی اجرائی مملکت (نظیر نخست‌وزیری ووزارت جنگ) بهتر می‌تواندبه‌کشورش خدمت کندتا در مقام سلطنت مشروطه (که‌پایگاهی است تشریفاتی). هرچهار تن این نمایندگان نظرات خودرا باکمال شهامت ومیهن‌پرستی در مجلس بیان کردندولی چنانکه می‌دانیم کاری ازپیش نبردند وسردارسپه(رضاخان‌پهلوی) پس ازنیل به مقام سلطنت، وظایف عالی اجرائی و تشریفاتی مملکت را درکف قدرت خود (یعنی در شخصی‌واحد) ادغام کرد ونتایج زیان‌بارآن را روزی که تك و تنها با خارجیان روبرو شد به چشم دید.

اما نظرآقای سعیدی ظاهراً این است‌که تمام میهن‌پرستان ایرانی از همان آغازکار می‌بایست ازرضاشاه قهر کنند وبااین عمل خود اداره امور ایران‌رابه امثال کریم‌آقاخان‌ها،

---

* درسال ۱۳۲۰ وقتی‌مرحوم فروغی قرارداد با متفقین راتنظیم‌می‌فرمود. بسیاری از رجال و استادان بوسیلهٔ من بنده (که همه‌روزه خدمتش می‌رسیدم) پیغام می‌دادند که عاقد چونین قراردادی به‌کشور خیانت می‌کند و ... و من‌این پیغام‌های زننده را می‌رساندم و شخصاً هم بدان‌پیمان ایمان نداشتم ...

هیچگاه فراموش نمی‌کنم که فروغی‌خسته وپریشان‌ومتأثر واندیشمند به‌دقت‌حرف‌های مراگوش می‌داد... بالاخره باگستاخی و خشونت گفتم آقا، شما استعفا دهید و این بدنامی را تحمل نکنید .. درپاسخ فرمود مملکت مرا برای‌چنین روزی پرورده است و من خودباید چنین قراردادی را تنظیم و امضا کنم که یك «و» پیش وپس نشود و مصلحت مملکت در این است. از هیاهو و غوغا هم بیم‌ندارم وبدنامی‌را هم می‌پذیرم. **چنین بودندمردان بزرگ**

(ح. ی)

خدایارخان‌ها ، احمد آقاخان‌ها ، جان‌محمد خان‌ها و امرای‌نظامی دیگر (ازقماش همین افراد) تحویل دهند !

این که وطن‌پرستی‌نشد . رضاشاه مردی‌بود مقتدر و میهن‌دوست وهیچ کدام از این چهار نفر که دربدو سلطنت آن‌مرحوم روی اصول و پرنسیب با شاه شدنش مخالفت کردند، منکر شخصیت، نبوغ نظامی، وایمان وعلاقه شدید وی به‌وطن نبودند. در این‌صورت‌آیاشرط انصاف بود که آن پادشاه تازه به تخت و تاج رسیده را از نعمت تجربه‌ها و رهنمائیهای سودمند خود (آنهم درنخستین سالیان سلطنت که اینهمه به رهنمائی مشاوران بیغرض‌احتیاج داشت) محروم کنند ؟ تا موقعی که مستوفی‌الممالک‌ها و مصدق‌ها و تقی‌زاده‌ها و فروغی‌ها پیرامون رضاشاه را گرفته بودند آن مرحوم از تلقینات وتفتینات کسانی که سعدی در وصفشان گفته است :

درم به جورستانان وزر به زینت ده بنای خانه کنانند و بام قصراندای

در امان بود . اما به‌محض اینکه این رهنمایان دلسوز از پیرامون آن مرد بزرگ پراکنده شدند همه به‌چشم دیدند که مغرضان وچاپلوسان حرفه‌ای‌چگونه محبوبترین‌زمامدار نظامی ایران آنروز را به سلطانی نامحبوب تبدیل کردند. این را من نمی‌گویم بلکه‌همان مردان شریفی که در دهه اول زمامداری رضاشاه با او محشوربودند می‌گویند. از من قبول ندارید از دکتر مصدق گوش کنید :

«..... دراوایل سلطنت رضاشاه‌موقعی که نمایندهٔ مردم تهران‌درمجلس‌بودم روزی‌آقای علاء به خانه من‌آمد و گفت‌اعلی‌حضرت به‌سرتیپ حبیب‌الله‌خان‌شیبانی(رئیس ستادارتش‌وقت) فرموده‌اند : با دکتر مصدق‌کاری‌دارم‌ولی‌نمی‌دانم که اگر به دربار دعوتش کنم می‌آید یا نه ؟ از این‌حرف تعجب کردم و به علاء گفتم اگر روزهای دوشنبه که وکلا به‌طور دسته‌جمعی به حضور شاه می‌روند، من‌همراه آنها نمی‌روم غرض‌خاصی درکارنیست و فقط از این‌جهت‌است که‌چون نماینده ملتم احساس می‌کنم که به اصنای فرمایشات شاه احتیاج ندارم . ولی چه مانع است که ایشان درروزهای دیگر (غیراز دوشنبه‌ها) اگرکاری یا مشورتی با من داشته باشند احضارم کنند تا کسب افتخار نمایم.

چندی نگذشت که رضاشاه‌مرا احضار کردند و دربدو شرفیابی به شوخی فرمودند : در مجلس گفتی آنچه راکه نمی‌بایست بگوئی.(۱)عرض کردم تمام آن مطالبی که در روزنهم آبان ۱۳۰۴ (روزی‌که سلسله قاجاریه خلع شد) در مجلس گفتم از نظر مصالح مملکت بود و من هیچ‌فرقی بین‌شاه وطن دوست ومصالح حقیقی وطن قایل نیستم... اکنون هم اگراجازه بفرمائید مطلبی به‌عرضتان می‌رسانم . رضاشاه فرمود بگو . عرض کردم که موقع‌آمدن به حضور مبارك چشمم به سر در سنگی مجلل کاخ سلطنتی‌افتاد. این‌بنای باعظمت‌رااعلی‌حضرت برای چه می‌خواهند ؟ فرمود در خانه من است مگر من احتیاج به خانه ندارم ؟ عرض کردم خانه حقیقی شاه قلب ملت است . اگر اعلی‌حضرت مالك آن خانه باشند

۱ــ اشاره به مخالفت دکتر مصدق با تغییر سلطنت.

دیگر احتیاجی به‌این‌زرق‌و برق‌ندارند . فرمود بازهم اگر مطلبی داری بگو. عرض کردم‌غرض از بستن‌طاق‌نصرت‌و آوردن‌مردم‌باالبسه‌عاریه به‌استقبال اعلی‌حضرت (موقعی‌که از ولایات‌دیدن می‌فرمائید) چیست؟پادشاهی که به مملکت خود خدمت می‌کند اجرش محفوظ‌است‌وحتی‌اگر مردم‌درحال حیات‌هم‌ارزش‌خدمات‌اورا ندانند باز معنا مأجور است. تاریخ ایران‌قدرخدمات این‌گونه سلاطین را در سینه خودضبط کرده‌است و اعلی‌حضرت شخصاً از این‌موضوع‌باخبر هستند. فرمودند حرفهای شماکاملا درست است و جواب ندارد. اما غرضم از خواستن شما این بودکه بدانم برای‌چه از این مجلس‌صرفنظر نمی‌کنید ؟

عرض کردم آقای مستوفی‌الممالك (نخست‌وزیر اعلی‌حضرت) چندی پیش پیشنهاد کردندکه مرا درکابینه خود به عنوان وزیر خارجه وارد کنند و خیلی هم اصرار کردند ولی به علت نمایندگی مجلس نتوانستم تقاضای ایشان را قبول کنم . رضاشاه فرمود : این دستور را خود من به مستوفی داده بودم‌که شما را وارد کابینه بکند وحالاهم‌که احضارتان‌کرده‌ام مقصود این نیست‌که دوباره سمت وزارت خارجه را قبول‌کنید . بیائید و خودتان مستوفی بشوید (یعنی نخست‌وزیر بشوید). عرض‌کردم قربان من اگر دراین‌موقع که دوره نمایندگی‌ام سپری نشده است مقام نخست‌وزیری را قبول‌کنم همه خواهندگفت‌که مصدق ماهی هزاروپانصد تومان حقوق نخست‌وزیری را بر دویست تومان‌حقوق نمایندگی ترجیح داد و به خاطر دریافت پول بیشتر، مأموریت خودرا در مجلس ناتمام گذاشت . از این جهت ازحضور مبارك استدعا دارم که بنده را تا آخر دوره کنونی از قبول سمتهای اجرائی معاف فرمائید...

.... چندی‌بعد در یکی از روزهای‌سلام‌رسمی، اعلی‌حضرت روکردند به‌وکلای‌مجلس وفرمودند : به مأمورین دولت دستور داده‌ام که از این ببعد موقعی که برای سرکشی به ولایات می‌روم برایم تشریفات قایل نشوند وطاق‌نصرت برپا نسازند .

متأسفانه متملقین رفته‌رفته فکر آن پادشاه وطن‌دوست را بکلی ازمردم دور کردند و شاهی‌که در اوایل سلطنتش خیلی خوب‌کار می‌کرد، ازپنجمین سال سلطنت (یعنی‌از۱۳۰۹) ببعد، آن‌چنان در محاصره شدید چاپلوسان قرارگرفت که روابطش باملت بکلی قطع‌شد و اتباع‌کشور نسبت به مقام سلطنت بد بین وظنین شدند . نتیجه چه شد ؟ نتیجه این شد که مردم خیرخواه مملکت درباطن از پادشاه خود روی‌گردان شدند تاآنجا که به چشم خود دیدیم‌که درشهریور ۱۳۲۰ که خارجیان او را از ایران تبعید می‌کردند ، هیچ‌کس، حتی نزدیکترین درباریان، به این اسارت تاریخی اعتراض‌نکرد.»(۱)

اکنون‌ازآقای‌سعیدی‌می‌پرسم:آیایك‌نفر نظامی، یك‌امیرلشکرآنروز، جرئت‌می‌کرد که بااین صراحت‌وشهامت‌ودلسوزی بارضاشاه‌طرف بشود ومصلحت‌او را چنین‌بی‌پروا به‌گوشش بخواند؟ و آیامردی‌به‌صولت‌وتندخوئی‌رضاشاه، حاضر می‌شد که حرفهائی چنین بی‌پیرایه ازسرلشکر بوذرجمهری ، سرلشکر خدایار، یا سرلشکر جان محمدخان بشنود وبه آن حرفها ترتیب اثر بدهد ؟

۱ــ خاطرات دکترمصدق، سالنامه دنیا، دوره هشتم، ص ۹۴ .

اینکه می‌گویم رجال مسئول مملکت وظایفی دارند که با نسخه تجویز شده از جانب آقای سعیدی (گریز از خدمت) جور درنمی‌آید، مقصودم همین است.

تقی‌زاده در خاطرات منتشر نشده‌اش می‌نویسد: «... در اوایل سلطنت پهلوی مدتی خانه‌نشین بودم. یک‌روز در مجلس ختمی حضور داشتم. مرحوم تیمورتاش(وزیردربارپهلوی) از در که وارد شد یکسره آمد پیش من نشست وضمن فرصتی که برای صحبت کردن پیش آمد گفت: نظر شاه این است که شما به‌عنوان والی (استاندار) به خراسان بروید. من در آن مجلس جواب فوری ندادم و گفتم باید فکری بکنم و قصد داشتم جواب رد بدهم. ولی روز بعد مرحوم سرلشکر حبیب‌الله خان شیبانی که خیلی با من دوست بود به دیدنم آمد و گفت فلانی شما این پیشنهاد را ردنکنید، برای اینکه درکله این شخص (رضا شاه) فرورفته که رجال خوشنام مملکت (مخصوصاً شما وعلاء) نمی‌خواهند با اوکار کنند. مردی است کینه‌جو و اگر پیشنهادش را ردکنید کینه‌تان را به دل می‌گیرد وبعدها سلام‌علیك هم‌نمی‌کند. به‌این جهت من صلاح می‌دانم که شما فعلا این کار را قبول کنید منتها اگر خوشتان نیامد بعداً می‌توانید از خودش استدعا کنید که شغلتان را عوض کند.

... سپس با مرحوم مستوفی‌الممالك هم در این‌باره‌مشورت کردم و او آدم پخته‌ای‌بود وگفت اوضاع مملکت الان طوری است که اگر قبول نکنید برخلاف مصلحت است. این بود که مقام استانداری خراسان را قبول کردم وبه مشهد رفتم و قریب شش‌هفت ماه در مشهدبودم وبعد در اواخر تابستان ۱۳۰۶ به تهران آمدم وبه دستور رضا شاه وزارت مختاری ایران را درلندن عهده‌دار شدم....» (۱)

تقی‌زاده پس‌از بازگشت از سفر فرنگ مدتی وزیر راه و سپس‌وزیر دارائی بود و آنگاه دوباره به مأموریت خارج رفت وهنگام احضار شدن از مأموریت اخیر، استعفای خود را از پاریس برای رضا شاه فرستاد و دیگر تا مدتی که شاهنشاه فقید بر سر کار بود به ایران باز نگشت.

میان آن‌عده از رجال قدیمی‌که همکاری با رضا شاه را، بی آنکه تیغ برفرق وخنجر بر سینه‌شان نهاده شود، پذیرفتند مرحوم فروغی شاید ازهمه دانشمندتر و با حکمت و فلسفه قدیمیان از همهٔ‌آشناتر بود و کتاب حکمت‌سقراطش (ترجمه رساله‌های فلسفی افلاطون) به حق از شاهکارهای نثر فارسی در دوران معاصر شمرده می‌شود. وی عالم و خودآگاه و مستوفی‌الممالك و تقی‌زاده شاید ناخودآگاه از این‌کلام عمیق افلاطون که‌در رساله جمهور آمده است پیروی می‌کردند که:

«.... نیکمردان جهان‌که اعتنائی به ثروت و شهرت ندارند؛ تصدی امور مملکت را فقط به این‌دلیل که ممکن است ثروت یا افتخارات جهانی نصیبشان بشود قبول‌نخواهند کرد و زیر بار مسئولیتهای کمرشکن آن‌نخواهند رفت... نیز فریفتن این‌گونهٔ آزادمردان‌بازرق وبرق مقام و وادار کردنشان به قبول مناصب‌حساس مملکتی کاری است بس دشوار زیرا ذاتاً جاه‌طلب خلق‌نشده‌اند وبه حشمت وجلال دنیوی بی‌اعتنا هستند. پس تنها راهی که برای‌وادار

---

۱ ـ خاطرات منتشر نشده تقی‌زاده.

کردن این‌قبیل اشخاص به قبول مقامات بزرگ مملکتی باقی می‌ماند این است که‌تهدیدشان کنیم و بگوئیم که اگر قبول مسئولیت‌نکنند وخودرا کنار بکشند، به کیفر اعمال ولاقیدیهای خود دچار خواهند شد. وبزرگترین کیفر این گونه‌آزادگان دیدن این‌حقیقت است به‌چشم، که همان سمتهائی که رد می کنند و ازپذیرفتنش اکراه دارند، سرانجام نصیب کسانی‌می‌شود که ازحیث دانش و تدبیر ولیاقت و تقوی در سطحی بسیار نازل قرار دارند.

پس درنفس همین تهدیدکه یا باید شایستگان کشور خود پیشقدم شوند و زمام امور مملکت را بدست گیرند یا اینکه تن‌به حکومت نالایقان و نابخردان بسپارند، قدرتی نهفته است که سرانجام آن دسته از مردان‌لایق‌کشور راکه ازنزدیك شدن به‌کانون قدرت‌اشمئزاز دارند وادار به قبول مسئولیتها و مشاغل حساس مملکتی خواهدکرد. این‌گونه مردان فقط هنگامی راضی به قبول مقامات بزرگ مملکتی می‌شوند که به چشم خود ببینند که در نتیجه استنکاف آنهازمینه برای حکومت نالایقان‌آماده می‌شود زیرا برای مردلایق و وارسته هیچ کیفری سهمگین‌تر از این وجود ندارد که دچار تسلط نابخردان گردد و نالایقان‌بر او حکومت کنند.....» (۱)

تا موقعی که مستوفی‌ها و مصدقها و تقی‌زاده‌ها و فروغی‌ها درپیرامون رضاشاه بودند، محبوبیت و پرستیژ ملی آن‌شهریار بزرگ ازگزند بدخواهان وچاپلوسان محفوظ‌بود. ولی چیزی‌که هست این‌گونه اشخاص، به عکس تصورآقای سعیدی ، مقام را به هر قیمتی پذیرا نیستندکما اینکه همه‌آنها در طی‌زمان‌پس ازآنکه دیدندکه چاپلوسان و ابن‌الوقتان بردربار چیره شده‌اند ، هریك به بهانه‌ای از سمتهای شامخ خود استعفا کردند و کنار رفتند . پس چسباندن اتهام جاه‌طلبی ومسندپرستی به‌امثال تقی‌زاده ابداً موجه‌نیست وفقط‌یك لجوج‌مغرض یا یك تهمت‌گرحرفه‌ای می‌تواند چنین اتهامی رابه چنین مردی بچسباند .

روزی که تقی‌زاده سمت وزارت دارائی را قبول‌کرد چگونه وازکجا می‌توانست‌حدس بزند که رضاشاه سه‌سال بعد، درحال عصبانیت شدید، پرونده نفت را توی‌آتش‌بخاری‌خواهد انداخت و دستور لغو امتیاز دارسی را (که منشاء اینهمه دردسر برای خود وی‌وملت‌ایران شد) صادر خواهدکرد ؟

ایراد دوم ـ اگر تقی‌زاده حقیقتاً با تمدید قرارداد مخالف بود هزار و یك راه گریز وتحاشی پیش پای همتش گشوده داشت . می‌توانست شرفیاب حضور رضاشاه شود و خطر امضای چونین قراردادی را با صراحت و شجاعت به عرض رساند و شاه را از قبول تحمیل انگلیسیان برحذر دارد . امر از دو حال خارج نبود : یا رضاشاه وطن‌پرست متوجه خطرات این‌کار می‌شد ونصایح وزیردارائی را می‌شنیدکه چه از این‌بهتر یا استدلال اورا نمی‌پذیرفت و معزولش می کرد و به فرض محال چند صباحی نیز به توقیف‌گاه و زندانش می‌افکند و در این مورد هم آنان‌که با خوی و خلق شاه فقید آشنابوده‌اند با من اتفاق‌دارند که مدت این‌تبعید وتوقیف دیری نمی‌پائید وچندماهی بعد غضب شاه فرو می‌نشست واعراض

---

۱ ـ افلاطون در رساله جمهور .

وزیر مسئول را ناشی ازوطن‌خواهی او می‌دانست.

در این میان به عوض چند ماهی تحمل توقیف‌زندان، تقی‌زاده‌ملتی را ازچنگ‌استعمار نجات داده بود. (نوشته‌سعیدی سیرجانی)

با اینکه من سرتاپای مقاله آقای سعیدی را به دقت خوانده‌ام ولی ایشان مثل این است که مقاله مرا در یغما ، چنانکه رسم و عادت روشنفکران قشری است ، تند وسرسری خوانده‌اند وگرنه ایراد دوم را اصلا پیش‌نمی‌کشیدند. پاسخ حرف ایشان خیلی ساده است : تقی‌زاده به حضور رضاشاه شرفیاب شد و خطر امضای چونین قراردادی را با صراحت و شجاعت به عرضشان رساند. ولی وضع روحی رضاشاه درعرض آن ماهها طوری بود که نه به حرف ناصحان گوش می‌داد ونه حاضر بود حرف خود را در بارهٔ فسخ قرارداد دارسی پس بگیرد. در بحران این وضع روحی : «.... خاطر اعلی‌حضرت به اعلی‌درجه مکدر و طوری متغیر شده بودکه دیگراحدی‌را یارای چون وچرا ونصیحت‌کردن به اونبود...» (تقی‌زاده در مجلس) . مع‌الوصف وزیردارائی بدبخت وظیفه وجدانی خود راکه عبارت ازگوشزد کردن عواقب چنین‌عملی بود بساکمال شهامت انجام داد وچندکلمه‌ای درباره زیانهای‌کار بیمطالعه‌به عرض‌معظم‌الیه‌رساند.اما نتیجه چه شد ؟

«.... به قراری‌که از منابع بسیار موثق اطلاع پیداکرده‌ام * تقی‌زاده چند روز قبل پس‌ازبرخوردی شدید با رضاشاه‌که در آن‌مورد عتاب و خشونت توهین‌آمیز اعلی‌حضرت قرارگرفت استعفای خودراازوزارت دارائی تسلیم مقام سلطنت‌کرده است ولی‌رضاشاه‌حضوراً به وی تذکرداده‌که وزرای ایران آزاد نیستندکه به‌میل و خواسته خود استعفا کنند و فقط موقعی‌کنار می‌روندکه رسماً به آنها امر شده باشد....»(۱)

ازلحظه‌ای‌که رضا شاه امتیاز نامه دارسی را توی آتش بخاری انداخت و به وزراء دستور دادکه بروند و آن رافسخ‌کنند «... دیگر برای هیچ وزیری امکان نداشت که عقیده‌ای برخلاف نظر معظم‌له ابراز کند . مع‌الوصف به قراری‌که اطلاع پیدا کرده‌ام‌میان وزراء باز تقی‌زاده این اندازه جرئت و شهامت داشت‌که اعلی‌حضرت را متوجه عواقب سوء این تصمیم ناگهانی سازد و از ایشان اجازه بگیردکه لااقل یك جمله آخری به نامه مورخ ۲۷ نوامبر هیئت دولت‌که قراربود برای من فرستاده شود الحاق گرددکه بموجب‌آن راه شروع مذاکرات برای‌حل مسالمت‌آمیز قضیه به یکبارمسدود نگردد...»(۲)

حال اظهار نظر جناب سعیدی را یکبار دیگر برای خوانندگان محترم این مقاله

---

* این منابع بسیار موثق به احتمال نزدیك به یقین مرحوم جعفرقلی‌خان اسعد بختیاری (وزیر جنگ) یا برادرش محمدتقی‌خان اسعد (امیر جنگ) بوده‌اند.

۱ ـ تلگراف محرمانه وزیر مختار انگلیس در تهران به لندن ـ بامشخصات Fo . 137/16941 در مجموعه اسنادسیاسی بریتانیا (مربوط به‌بحران نفت‌جنوب)

۲ ـ اسناد وزارت امور خارجه انگلیس در بارهٔ بحران نفت جنوب (نامه جکس به سرجان‌کدمن) .

نقل می‌کنم تا ارزش قضاوتی که در این‌مورد فرموده‌اند آشکار گردد:

«.... اگر تقی‌زاده حقایق امررا به عرض رضاشاه می‌رساند قضیه ازدوحال‌خارج‌نبود. یا رضاشاه وطن پرست متوجه خطرات این‌کار می‌شدو نصایح وزیر دارائی را مـی‌شنید، یا استدلال اورا نمی‌پذیرفت و معزولش می‌کرد و به فرض محال چند صباحی‌نیز به توقیف گـاه وزندانش می‌افکندکه مدت این تبعید دیری نمی‌پائید وچند ماهی بعد غضب شاه فرومی‌نشست و اعراض وزیر مسئول را ناشی از وطن خواهی او می‌دانست و آزادش می‌کرد و در این میان به‌عوض چند ماهی تحمل توقیف زندان ، تقی‌زاده ملتی‌را از چنگ استعمار نجات داده بود .... »

نویسندهٔ این‌جملات نمونه والگوی‌کامل العیار روشنفکران قشری جامعه ماست که عادت دارند نحوهٔ رفتار وعکس‌العملهای بازیگران سیاسی پنجاه‌سال قبل را به میل و سلیقهٔ خود تعبیر کنند و ازآن‌نتیجه‌ای راکه برای اثبات عقاید بی‌اساس خودلازم دارندبگیرند!

آقای‌سعیدی ! شما بر مبنای کدام دلیل تاریخی این‌طور محکم و قاطع اظهار نظـر می‌فرمائید که مدت‌توقیف وتبعیدتقی‌زاده‌دیری‌نمی‌پائیدوچندماهی بعدموفق وسرفراز اززندان بیرون‌می‌آمد؟ نصرت‌الدوله فیروز(وزیردارائی‌رضاشاه) به‌زندان‌رفت‌وجسدبیجانش‌بیرون‌آمد. تیمورتاش (وزیر دربار پهلوی) به زندان رفت و جسد بیجانش بیرون آمـد . سردار اسعد بختیاری (وزیر جنگ) به‌زندان رفت‌وجسد بیجانش بیرون‌آمد. داور (وزیر دارائی‌دیگر) سرنوشت‌مشابهی که‌را درانتظارش بود پیش‌بینی کرد وبا تریاك خودرا کشت . مدرس‌اصفهانی به زندان خواف تبعید شد وپس‌ازنه‌سال جسدمسمومش را در کاشمر به خاك سپردند. دکتـر ارانی به‌زندان‌رفت وجنازه‌اش بیرون آمد . وبسیاری دیگر... *

---

* در اینجا ممکن است بعضیها به‌من ایرادکنند که در سلسله مقالات سیمای احمدشاه قاجار از همین زمامداری که مخالفت بانظرش این‌گونه عواقب خطرناك دربرداشت تجلیل و تکریم می‌کنم. ولی خواننده فراموش نکند که نوشته‌های من مربوط به دوره‌ای است که رضاخان سردارسپه تازه نـردبان ترقی را مـی‌پیمود و حقیقتاً مـورد تحسین وستایش ملت ایران‌بود.وبه‌هرتقدیرسیئات‌وحسنات‌اعمال زمامداران را باید در مجموع قضاوت کرد و نه به‌طور پراکنده. من هنوزهم رضاشاه را بزرگترین پادشاهی‌می‌دانم که درعرض‌دوقرن اخیر در ایران ظهور کرده است و دلایل خودرا در این‌زمینه سر فرصت کافی شرح خواهم داد . خدمات بزرگ‌وی به‌ایران (ایجاد ارتش‌متحدالشکل، الغاء کاپیتولاسیون، تأسیس دانشگاه تهران، ساختن راه‌آهن سرتاسری ، و استرداد ایالت زرخیز خـوزستان) فراموش نشدنی هستند درحالی که قتلهای سیاسی دوران سلطنتش که معلول سوءنیت‌وتفتین و توطئه مأموران اداره کل تأمینات کشور (سازمان امنیت آنروزی ایران) بود اگر باآن سایر پایه‌گزاران سلسله‌های سلطنتی در ایران (نظیر شاه اسمعیل صفوی ـ نادرشاه افشار ـ و آقامحمدخـان قاجار) مقایسه شود حقیقتاً درحکم‌صفر است. مقالهٔ شیوای باستانی‌پاریزی را دربارهٔ اعمال وحشیانهٔ نادر در کتاب خاتون هفت‌قلعه (چاپ جدید) بخوانید تا صدق عرایضم معلوم‌شود.

اما اینکه نویسنده اظهارنظر فرموده‌اند که تقی‌زاده با چندروز یا چند ماهی به‌زندان رفتن «ملتی رااز‌چنگ استعمار نجات داده بود» این استدلال هم، مثل سایر دلایلشان، بسیار بی‌مأخذ و بچگانه است زیرا به فرض اینکه تقی‌زاده از صحنه خارج می‌شد یك وزیر دارائی دیگر (ازقماش سرتیپ امیرخسروی) روی‌کار می‌آمد و قرارداد علی‌ای‌حال امضا می‌شد و نجات یافتن از یوغ استعمار انگلیس هم تا موقعی که سیمای سیاسی اروپای آن دوره‌عوض نشده و قدرت و نفوذ آمریکا جای تسلط انگلستان را در خاورمیانه (وجهان) نگرفته بود تقریباً غیر ممکن بود .

ایراد سوم ـ « تقی‌زاده اگر با تمدید قرارداد موافقت نداشت می‌توانست یك ماه بعداز امضای قرارداد با استفاده از گذرنامه سیاسی به بهانه فلان بیماری راهی اروپا شود و بمحض دورشدن از قلمروقدرت رضاشاه با صدور اعلامیه‌ای به جهانیان بفهماند که امضایش زیر قراردادنفت به دلخواهش نبوده است وباقی عمرش را درگوشه‌ای از اروپای پهناور با امکانات بسیارفراوانی که‌داشت باشرف و آسایش‌زندگی کند .»(نوشته سعیدی‌سیرجانی)

ازکسانی که وضع یك دوره استثنائی را شخصاً درك نکرده‌اند و به قول معروف از روی معده سخن می‌گویند، استدلالی بهتر از این‌نمی‌شود انتظار داشت. آقای سعیدی:فریفتن رضاشاه و دررفتن از زیر نگاههای ظنین آن مرحوم، با توجه به قدرت و بیداری شهربانی وقت ، به این سادگیها که شما تصویر یا تصور فرموده‌اید نبود . بروید و بیوگرافی آیرم را در سلسله انتشارات «بازیگران عصرطلائی» بخوانید تا متوجه شوید که من‌چه‌می‌گویم. رئیس شهربانی مقتدر وقت (سرلشکر آیرم) که همه ابزارهای خدعه و تزویر و تحریف را در اختیار داشت، موقعی که به‌حدکافی دزدی و سوءاستفاده کرده بود وبرای رهائی ازقهرو غضب احتمالی رضاشاه پی‌بهانه‌ای می‌گشت که بی‌سروصدا از ایران فرار کند ، برای چندین ماه متوالی تمرین «بیماری مصنوعی» کرد وهر بامداد که برای عرض‌گزارشهای شهربانی به حضور رضا شاه شرفیاب می‌شدچنان باخس و خس و سرفه و تنگ نفس‌های متوالی بـا شاه صحبت می‌کرد که سرانجام رضا شاه را ، با همه زرنگی که در تشخیص این گونه خدعه‌ها داشت، فریفت و ازحضورش کسب اجازه کرد که سفری برای معالجه به اروپا بکند . اما به قول نویسندهٔ چابك قلم بازیگران عصرطلائی (آقای ابراهیم خواجه نوری) همین قدر کـه حضرت‌اجل دربندرپهلوی به کشتی‌نشست وسفینه حامل وی به‌حدکافی از حاك ایران دورشد ناگهان‌صدای گرفته‌اش بازشد و آثار بیماری در یك‌چشم بهمزدن ازبین رفت وبیمار مردنی دیروز با نشاط و شادابی جوانان تندرست شروع به قدم‌زدن درعرشه کشتی کرد !

ولی آنهائی که تقی‌زاده را می‌شناسند می‌دانند که او اهل این‌قبیل ناروزدنها و نقش‌بازی‌کردنها نبود و به‌هر تقدیر، طبیعت شکاك رضاشاه به‌وزیری که علناً با نظروی در بارهٔ الغاء قرارداد نفت مخالفت کرده‌بود، به این سادگیها اجازه نمی‌داد که خاك ایران را یك ماه بعد ازبسته‌شدن قرارداد جدیدبه «بهانه مرض» وبا «گذرنامه سیاسی» ترك کند.

وانگهی من سئوالی از شما دارم : بیائید و از خودتان شروع کنید . باهمه آزادی نسبی که درعرض ماههای اخیر نصیب جامعهٔ روشنفکران ایران شده ، هنوز خیلی مطالب و

درددلهاهست که نوشتن آنهادر مطبوعات داخلی کشور به‌آسانی میسر نیست . اما جنابعالی که ازبرکت صله‌های سرشار بنیاد فرهنگ ایران غالباً در سفرهای «تحقیقاتی» هستید چرا از مسافرت اخیرتان به قاهره برای صدور اعلامیه‌ای از آن نوع که برای تقی‌زاده تجویز می‌فرمائید استفاده نکردید؟ چرا با روزنامهٔ الاهرام مصاحبه‌ای ترتیب ندادید و جامعهٔ روشنفکران کشور رامدیون‌و سپاسگزار خودنساختید؟

لابد خواهید گفت که چنین مصاحبه‌ای، اگر هم خودتان به ایران‌باز نمی‌گشتید، برای رئیس‌محترم بنیاد فرهنگ و خویشان و نزدیکانتان خطر داشت. بسیار خوب، عین این ملاحظات (در ابعادی به مراتب وسیعتر) شامل حال تقی‌زاده هم می‌شد و صدور «چونان اعلامیه‌ای» که جنابتان تجویز می‌فرمائید ممکن بود جان دوستان و اقوام تقی‌زاده را در ایران به خطر اندازد و احیاناً به «سکته ناگهانی» مرحوم فروغی منجر گردد که او هم مثل تقی‌زاده با عمل بیمطالعه رضا شاه درباره قرارداد دارسی‌مخالفت کرده‌بود واعلی‌حضرت فقید همیشه این سوءظن را داشت که این دورجل سیاسی با هم ارتباط‌ومکاتبه‌محرمانه‌دارند. اما وجدان مسئول تقی‌زاده رساندن چنین‌ضرری را به خویشان ودوستان و آشنایان‌هرگز اجازه نمی‌داد و سر سکوت‌طولانی آن مرحوم درعرض سالیان تبعید و دوری از وطن‌بیشتر مبنی برهمین‌گونه ملاحظات بود.

ایراد چهارم ـ تقی‌زاده اگر با عاملان استعمار در این توطئه شرکت وهمگامی نداشت می‌توانست در فاصله شهریور ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۷ لب بگشاید و ضمن مصاحبه‌ای به جهانیان اعلام‌کندکه آلت فعل بی اراده‌ای‌بیش نبوده است و امضائی که زیر قرارداد نفت گذاشته است از ترس‌جانش‌بوده. نه آنکه دربهمن ۳۷ وقتی‌که موج اعتراض ملت ایران به زیان استعمارگران انگلیسی اوج‌گرفته است وباد موافق بیرق مبارزان با انگلیس را به اهتزاز درآورده است وتقی‌زاده با فراست خاصش‌پی‌برده است‌که دوران دورانی دیگراست برای اینکه در شرایط‌جدیدهم بی‌نصیب نماند و مقام و مزایایش محفوظ بماند، بیاید واز پشت منبرمجلس خویشتن را آلت فعل وبنده ذلیل و فرمانبر بی‌اختیار معرفی کند ...»

(نوشته سعیدی سیرجانی)

جواب ایراد اخیر به طور خلاصه این است‌که تحت‌قانون اساسی ایران، آن مرجع نهائی‌که می‌تواند امتیازات خارجی را در این کشور لغو، اصلاح، جرح، تعدیل، یا قبول کند **مجلس‌شورای ملی** است. متن قانون اساسی در این باره کاملا روشن است گرچه بعید است که آقای سعیدی آن را خوانده باشند. به موجب اصل ۲۴ متمم قانون اساسی ایران:

«بستن عهدنامه‌ها و مقاوله نامه‌ها، اعطای امتیازات تجارتی وصنعتی و فلاحتی،اعم از اینکه این امتیازات به اتباع کشور یا خارجیان داده شود، جملگی باید به تصویب مجلس شورای ملی برسد.»

و درماده ۲۷ لایحه امتیاز نفت‌که توسط تقی‌زاده به مجلس دوره‌نهم تقدیم شدمخصوصاً قید شده بودکه: «... این قرارداد پس‌از تصویب مجلس شورای ملی و توشیح‌آن از طرف

اعلی‌حضرت همایونی قابل اجراست. »

چنانکه می‌بینیم نقش‌عهده را در تصویب یا رد این‌گونه امتیازات مجلس شورای ملی بازی‌می‌کند ونخست‌وزیر واعضای هیئت دولت (تحت قانون اساسی ایران) در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارند . نمایندگان دوره‌پانزدهم قانونگذاری درجلسه روزچهارشنبه ۲۹مهرماه ۱۳۲۶ موافقت‌نامه نفتی‌منعقد میان ایران واتحاد جماهیرشوروی را که به‌امضای‌نخست‌وزیر (مرحوم‌قوام‌السلطنه) رسیده‌بود با اکثریتی قاطع (۱۰۲ رأی از۱۰۴ رأی)ردکردند وآب از آب تکان‌نخورد . در آن تاریخ کسی‌نگفت که قوام‌السلطنه دربستن‌آن قرارداد به‌ایران خیانت‌کرده یا اینکه باطناً با روسهاهمدست بوده.حتی در مادهٔ واحده (دایر به‌ردموافقتنامه) به حسن‌نیتش هم اشاره شد .

بسیار خوب، مجلس‌شورای ملی دورهٔ‌نهم هم می‌توانست قرارداد نفت ایران وانگلیس راکه به امضای نخست‌وزیر (هدایت) ووزیر دارائی (تقی‌زاده) تقدیم مجلس شده بود دچار همین سرنوشت یعنی باطل وکان‌لم‌یکن سازد. اما موقعی‌که قرارداد ۱۳۱۲ (با مادهٔ مشهور تمدیدش) به مجلس‌رفت از ۱۱۳ نفر عده حاضر، ۱۰۵ نفر به نفع‌لایحه دولت رأی دادندو آن‌را با سلام وصلوات تصویب‌کردند . *

به این ترتیب پس‌ازآنکه لایحه دولت (محتوی قرار دادنفت)از تصویب مجلس گذشت و تبدیل به قانون رسمی‌کشور شد، تا موقعی‌که خود مجلس‌شورای‌ملی ایران همان‌قرارداد را لغو یا اینکه صنایع نفت کشور را ملی اعلام نکرده بود ، هیچ عملی از جانب تقی‌زاده (انتشار اعلامیه، صدوربیانیه، ایراد خطابه ، ترتیب مصاحبه وغیره) کوچکترین تأثیری در سرنوشت قرارداد نمی‌توانست داشته باشد جز اینکه عرض خود تقی‌زاده را ببرد و اسباب زحمت شدید برای دوستان و اقوامش در ایران فراهم سازد.

حقیقت امر (که آقای‌سعیدی و امثال ایشان از روبروشدن با آن هراسانند) این‌است که در دورهٔ سلطنت رضاشاه نه مجلس اختیار داشت که آزادانه در بارهٔ لوایح قانونی دولت رأی بدهد ونه وزراء آزادی عمل داشتندکه محتوای آن لوایح را به میل وارادهٔ خود تنظیم کنند. فقط بعداز استعفای رضاشاه و خروج وی از ایران بودکه نمایندگان مجلس آزادی نسبی یافتند وهروکیلی عملا مسئول رأی دادن خودگردید.

با رفتن رضاشاه پهلوی از ایران، خلاءقدرتی‌دراین‌کشور پیداشد که آن راشورویها و انگلیسها (اشغالگران نظامی ایران) آناً پرکردند. بیدارکردن مسئله خفته نفت دراین دوره (باصدور اعلامیه، بیانیه، یا ترتیب دادن مصاحبه‌های سیاسی از آن‌نوع که آقای‌سعیدی تجویز می‌فرمایند) نه تنها به صلاح ایران نبود بلکه خطرهای بیشمار برای حاکمیت و استقلال ملی ما داشت . شوروی و انگلستان در این تاریخ هردو سخت نیازمندنفت ما بودند

---

* تازه رأی مخالف‌آن هشت نفر هم مصلحتی وبه حقیقت حسب‌الامری بود تا به دنیای خارج چنین‌وانمود شودکه در مجلس شورای ملی ایران نمایندگان مخالف حق اظهار نظر آزاد دارند ومی‌توانند علیه‌لوایح دولت آزادانه رأی بدهند . وگرنه حقیقت امر برعقلای آن دوره آشکار واظهرمن‌الشمس بود .

زیرا بخش مهمی از معادن نفت قفقاز از دست روسها خارج شده یا اینکه از حیز انتفاع افتاده بود. در نتیجه، کوچکترین خبطی از ناحیه ایران در این زمینه منجر به کنار آمدن روس و انگلیس با هم و احیای قراردادمنحوس ۱۹۰۷ (منتها به شکلی دیگر) می‌گردید. بنابراین تا سال ۱۳۲۵ که ایران تحت اشغال نظامی بیگانگان‌بود، مسئله نفت به حکم اجبار می‌بایست‌مسکوت بماند تا فرصتی مساعد به‌چنگ ملیون ایرانی بیفتد.

***

این فرصت‌مساعد اندك زمانی‌پس‌از خروج قوای‌بیگانه از ایران بدست آمد. دراین تاریخ که تقریباً یك‌سال‌ونیم ازپایان جنگ جهانی دوم می‌گذشت، حزب کارگر انگلستان که با اکثریتی قاطع زمام امور این‌کشور را بدست گرفته بود شروع به اجرای‌برنامه‌های سوسیالیستی خود (ملی‌کردن صنایع بزرگ‌کشور) کرد. پیش از این‌تاریخ، اصل ملی‌شدن صنایع‌بزرگ فقط دریك‌کشور کمونیستی (اتحاد جماهیر شوروی) اجرا شده‌بود وانگلستان اولین کشورغیر کمونیست اروپائی‌بود که برنامه وسیع ملی کردن معادن ذغال‌سنگ، صنایع آهن، فولاد، برق، گاز، و تأسیسات شیمیائی را به معرض اجرا گذاشت. قبول شدن این اصل در انگلستان، دست دولتهائی را که درگذشته (تحت‌فشار انگلیس) مجبور به بستن قراردادها و اعطای امتیازات هنگفت اقتصادی به سرمایه‌داران انگلیسی شده بودند باز کرد و زمزمه ملی شدن صنایع نفت در خاورمیانه بلند شد. دولتی‌که خود معادن ذغال‌سنگ و صنایع شیمیائی کشورش را ملی‌کرده بود دیگر نمی‌توانست از ملی‌شدن این قبیل صنایع در کشورهای دیگر جلوگیری کند. رطب خورده منع رطب چون کند!

در بحبوحهٔ‌این‌وضع بود که دوران سفارت تقی‌زاده درلندن بسر رسید و او به عنوان نماینده مردم تبریز در مجلس شورای‌ملی (که غیاباً انتخاب شده بود) به ایران برگشت و اندکی پس از مراجعت به ایران، در اولین فرصتی که بدستش آمد نطق مشهور و تاریخی خودرا در مجلس‌شورای ملی، که در مقدمه این مقاله‌نقل شد،ایراد و اساس معنوی‌قرارداد ۱۳۱۲ را متزلزل‌کرد، در آن تاریخ رحیمیان نماینده قوچان با اشاره به اهمیت مطالبی‌که تقی‌زاده در مجلس فاش کرده‌بود. اظهاو داشت: «با بیانات جناب آقای تقی‌زاده که کمتر ازاین‌هم از ایشان انتظار نمی‌رفت؛ این‌قرارداد (معناً) از درجه اعتبار ساقط است.»

بنابراین رهنمائیهائی که آقای سعیدی پس ازگذشت سی‌سال ازعمر آن دوره برای ملت ایران می‌فرمایند، فقط جهل کامل ایشان را درباره مسائل قانونی و روابط بین‌المللی فاش می‌سازد. تا پیش از اجرای اصل ملی شدن صنایع بزرگ دربریتانیا (واین‌فرمولی‌بود که خود انگلیسی‌ها ندانسته در اختیار ملل استثمار شده خاورمیانه‌گذاشتند) کاری از دست امثال تقی‌زاده‌ها ساخته نبود زیرا لغو قراردادی که به تصویب مجلس شورای ملی ایران رسیده بود، موقعی‌که هنوز چهل سال واندی به موعد انقضای آن مانده بود، به این سهولت که آقای سعیدی تصور می‌فرمایند امکان‌پذیر نبود: یك‌بار قراردادی راکه سی‌سال از موعد آن باقی مانده بود لغو کردیم ونتیجه‌اش را دیدیم و الغای پیش ازوقت قرارداد بعدی ممکن بود عواقبی بدتر و شدیدتر بر ایمان ایجادکند. اما خدمت مهم تقی‌زاده به ایران (پس از

اینکه انگلیسی‌ها اصل ملی شدن صنایع بزرگ را پذیرفتند.) این بود که ارزش معنوی قرار داد ۱۳۱۲ را با همان نطقی که در مجلس ایراد کرداز بین برد و بقیه‌کار را نمایندگان و رهبران ناسیونالیزم ایران با ملی کردن صنایع نفت انجام دادند. به روان‌هر کدام از آن مبارزان که از این دنیا رفته‌اند هزاران درود.

سکوت تقی‌زاده در عرض سالیان جنگ، مبنی بر یك مصلحت بزرگ ملی بود که مغرضان و کوته‌فکران از تشخیص آن عاجزند و لذا (به عکس استنتاج غلط آقای سعیدی) آن مرحوم نه باعاملان استعمار بستگی داشت و نه در توطئه شرکت نفت همگام بود . دست تقدیر این مرد وطن‌پرست را در دوره‌ای وزیر دارائی ایران کرد که مرحوم رضاشاه (که او هم وطن پرست بود) به علت نیاز شدید به تأمین ارز خارجی (برای تکمیل راه آهن سرتاسری ایران و صنعتی کردن کشور) مرتب به این در و آن در می‌زد تا حق‌السهم ایران را ازدر ـ آمدهای هنگفت شرکت‌نفت با یك جهش سریع و ناگهانی بالا ببرد و به نیات و آرزوهای بلند خود جامه عمل بپوشاند . اما راهی که او برای این‌کار برگزید، یعنی الغاء یك‌جانبه قراردادی که نزدیك به سی سال ازموعداعتبار آن‌باقی‌مانده بود، آنهم‌دردوره‌ای که‌انگلستان فعال مایشاء خاور میانه بود، خبطی بسیار بزرگ بود که وبال تاریخی‌اش دامنگیر خود آن مرحوم و چهار تن از مشاوران مورد اعتمادش که عهده‌دار مذاکرات نفت بودند (فروغی ـ تقی‌زاده ـ داور ـ علاء) گردید. من‌در ضمن این‌مقاله و مقاله‌قبلی شاید‌نشان‌داده باشم که تقدیر قرارداد نفت ۱۳۱۲ باکنار رفتن تقی‌زاده و آمدن‌کسی دیگر به جای او عوض شدنی نبود زیرا شاهنشاه فقید خود را در بن‌بستی عجیب انداخته بود که رهائی از آن جز با تمدید قرار داد دارسی امکان نداشت. رضاشاه‌مردی‌بود وطن‌پرست که با همت وپشتکار تاریخی خود ایالت زر خیز خوزستان را درسال ۱۳۰۳ ازدست‌عمال بیگانه (خزعل واعوان و انصاراو) نجات داده بود و اکنون در سال ۱۳۱۲ (ده سال بعد از آن فتح تاریخی) باز می‌دیدکه سرنوشت خوزستان در خطر است. لایحه تمدید قرارداد به هرحال به‌مجلس‌می‌رفت و تصویب هم می‌شد زیرا در غیر این صورت خود ایالت خوزستان ممکن بود با تمام منابع نفتش از دست برود. بدبختی تقی‌زاده در این بود که‌دریك‌لحظه استثنائی تاریخ در وضعی به تمام معنی استثنائی قرار گرفت و قرعه این‌فال نحس یعنی مأموریت تقدیم قرار دادجدیدنفت به مجلس به نام‌وی زده شد . همچنانکه خودش گفته : «... خداوند چنین خواسته بود که‌آن تقصیر فرضی (تقدیم قرارداد به مجلس) دامنگیر من گردد و لذا شخصاً با اقرار به‌اینکه بهتر بود که انسان، ولو با فدا کردن نفس، از این تقصیر فرضی و غیر اختیاری هم دور بماند و دخالتی در آن نداشته باشد، مع‌الوصف وقتی به کنه‌مطلب نگاه‌می کنم‌بین رضایت اجباری‌آن سه نفر (داور ـ فروغی ـ علاء ـ) که‌پیش‌نویس‌قرارداد راامضاء کردند، و رأی اجباری‌متجاوز از صد نفر نماینده مجلس که‌وکیل ملت‌نامیده‌می‌شدند، و عمل خودم که به‌عنوان‌وزیر‌دادائی وقت پای لایحه قرار داد نفت را اجباراً امضاء کردم، چندان فرقی‌نمی‌بینم...»

اما در ادوار تقنینیه بعداز سوم شهریور ۱۳۲۰، خوشبختانه هرگز چنین‌وضعی که‌در آن‌جان انسان به علت اکراه از قبول ماموریتی که به آن میل‌ندارد در خطر باشد، برای

هیچ کدام ازوزراء و و کلای ایران پیش آمدنکرده است و هروزیری که درعرض این‌سی و هفت سال لایحه‌ای به مجلس برده ، و هر نماینده‌ای که به آن لایحه رای داده، اگر روزی مورد باز خواست قرار گیردمجبور است که‌درپیشگاه ملت‌ازخود دفاع کند. بنابراین‌واهمه‌های سعیدی که سابقه عمل تقی‌زاده ممکن است بهانه خطرناکی بدست این گونه‌اشخاص بدهد که در آتیه مسئولیت عمل خود را به گردن دیگران بیندازند،خوشبختانه‌کاملابی‌اساس‌است. معاذیر و مجوزهائی از آن‌گونه که حقاً از تقی‌زاده و فروغی و داور و علاء قابل قبول بود، ازهیچ کدام از وزیران و نمایندگان مجلس که بعدازشهریور ۲۰ در راس مقامات مسئول این کشور قرار گرفته‌اند شنیدنی یا پذیرفتنی نیست و هرکاری که این بزرگوران درعرض این مدت طولانی (ازشهریور ۱۳۲۰ تا امروز) انجام داده‌اند ، مسئولیت آن را نیز بی هیچ عذر و بهانه‌ای باید پذیرا گردند.

* * *

دفاع من از تقی‌زاده تمام شد و در آتیه فقط به ایرادها و پرسشهای کسانی که‌مطمئن باشم هیچ‌گونه سوء نظر و عداوت شخصی نسبت به آن مرحوم ندارند جواب خواهم داد. و البته کسانی هم که‌حمله کردن به تقی‌زاده راوسیلهٔ کسب شهرت یاجلوه کردن‌درمحضرعوام الناس قرار داده‌اند مختارند که کمافی السابق هرچه‌خواستند در این باره سخن فرسائی یا قلمفرسائی کنند ولی از این بندهٔ بیمقداردیگر نباید انتظارجواب‌وعکس‌العمل قلمی‌داشته باشند

ولی به هرحال یك‌پیام و نصحیت آخرین به امثال آقای سعیدی دارم و آن این است که تحقیق، مخصوصاً تحقیق تاریخی، فن ساده وپیش‌پا افتاده‌ای نیست که هرقلم‌زن یاهرسخن پردازی آن را وسیله تفنن و کسب‌شهرت‌قرار‌دهد . این‌فن به دقت، موشکافی، بیغرضی در تجزیه و تحلیل حوادث تاریخی، و از همه مهمتر به بی‌پروائی از مقامات قدرتمند زمان نیازمند است زیرا این مقامات ممکن است به‌عللی (فرضاً به این‌دلیل که‌پای‌شخصیتی بزرگ درکار است) در پوشاندن یامعکوس جلوه دادن حقایق ذینفع باشند . در طول تاریخ ملل، مخصوصاً در تاریخ‌مللی مثل ایرانیان، بارها این الزام‌سیاسی‌پیش آمده است که فردبیگناهی را درازکنند تا مسئول حقیقی (که ازاو یاازاعقابش می‌ترسیده‌اند) ناشناخته بماند. به این دلیل ، در نزدیك شدن به حریم مسائل پیچیدهٔ زمان (ازنوع همین‌قرارداد نفت) و درتحلیل نقش بازیگرانی که شکل‌نهائی‌آن مسائل را تعیین می‌کنند،منتهای دقت‌واحتیاط‌لازم است.

نه‌هر که‌طرف کله کج‌نهادو تندنشست — کلاهداری و آئین سروری داند!
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند!

مجله یغماـ نهایت‌شرافت‌انسانی وکمال وجدان مردمی است که محققی‌دقیق بی‌هیچ بستگی وپیوستگی از شخصیتی وطن دوست و عالمی نیك‌نهاد که زبانش ازگفتار بسته‌است با حجتی قاطع دفاع می‌کند.

از استاد دکتر شیخ‌الاسلامی که بر هنر خویش ایمنی دارد جز این انتظاری نبود و جای سپاسگزاری است.مقالات دیگری هم در این‌موضوع رسیده که‌چاپ نمی‌شود ومقالاتی دیگر که برسد نیزچاپ نخواهدشد که درخانه اگر کس است بس است .

یغما

۱ روزگاری است که مارا نگران میداری — بنده‌گان [۱] را نه بوضع دگران میداری

۲ گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد — این چنین عزت صاحب نظران میداری

۳ ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست درخون دل پرهنران میداری

۴ نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ — [۲] میکنی منع زمستی و بر آن میداری

۵ [۳] تا صبا با گل و بلبل ورق حسن تو خواند — هر دو را شیفته و دل نگران میداری

۶ پدر تجربه ایدل توئی آخر زچه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

۷ کیسه سیم وزرت پاك بباید در باخت [۴] — [۵] زین توقع که تو ازسیم بران میداری

۸ ایکه در دلق [۶] مرقع طلبی [۷] ذوق حضور — چشم خیری [۸] عجب از بی‌خبران میداری

۹ [۹] دین ودل رفت ولی راست نمی‌یارم گفت — که من سوخته‌دل را تو بر آن میداری

۱۰ گرچه رندی و خرابی گنه ماست، همه [۱۰] — عاشقی گفت تو خود بنده بدان میداری

۱۱ [۱۱] جوهر جام جم از کان جهان دگر است — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

۱۱ چون توئی نرگس باغ نظر، ای چشم چراغ — سر چرا [۱۲] بامن دلخسته گران میداری

۱۳ مگذران دور سلامت بملامت حافظ — چه توقع ز جهان گذران میداری

---

۱ ـ ق . مخلصان ۲ ـ ق . همه را نعره‌زنان جامه درآن‌میداری ؟ !
۳ ـ ق . این بیت‌را ندارد ۴ ـ ق . پرداخت ! ۵ ـ ق . این‌طمع‌ها ! ! ۶ـ ق. ملمع ۷ ـ ق . نقد ۸ ـ ق . سری ! ! ۹ـ ق . این‌بیت را ندارد ۱۰ـ ق. ولی ۱۱ ـ ق. این‌بیت‌را ندارد . ۱۲ ـ ق. برمن

صفحه‌ای ازکتاب "حافظ خراباتی" و نمونه‌ای از "اصلاحاتی" که مؤلف محترم ـ بااستفاده از نسخه‌های خطی البته بی‌نظیر وکس ندیدهٔ خودشان ـ در غزلهای حافظ فرموده‌اند و ابیات حذف‌شده را در جای خودآورده‌اند . حرف‌ق در پاورقی رمزاست برای نسخهٔ ـ البته مغلوطی ـ که مرحوم قزوینی منتشر کرده است . رجوع فرمایید به صفحه ۱۰۷ کتاب حاضر .